[illegible]

تاریخ جلوس میمنت مانوس [illegible]
در یوم دوشنبه بیست و دویم ماه ربیع الاول [illegible]
۱۲۳۲

[illegible]

[illegible] ملع [illegible]

فلان ولد فلان [illegible]

[illegible]

1

هذا کتاب هفت لشکر از ابتدای کیومرث الی انتهای بهمن ابن اسفندیار

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار و محدثان داستان کهن و خوشه چینان
خرمن داری این چنین نقل آورده‌اند که بعد از حضرت آدم صفی الله شیث محبوس شد و بعد از آن یکی با
رسید و در یک روایت گفته‌اند که کیومرث پسر چهارم شیث میباشد و در روایت دیگر پسر شیث میباشد
بی تقدیر در آن ایام چنان بود که ظلم و زور بر یکدیگر میکردند و بمصلحت هم چنانکه کیومرث از همه بزرگتر
بود او را امیر خود گردانیدند و در آن ایام تخت و تاج و اسباب بزرگی [illegible] مردم پوست ببر و هزبر
و شیر و پلنگ و جانوران میپوشیدند القصه کیومرث را بردند در غاری بر بالای تخته سنگی
نشانیدند و پوست پلنگ در بر او کردند و کلاهی از پوست شیر بر سرش نهادند و تمام مردم در پیش او
صف کشیدند و هر کس ظلم و زور بر یکدیگر کردندی در خدمت او رفتندی و ایشان را تواضع نمودی

و جانوران

2

و جانوران در فرمان او بودند از ببر و هزبر و شیر و پلنگ و آهو و گور و هیچیک از جانوران زهره آن
نبود که در فرمان او دم زنند در ایام کیومرث چنان شد از عدل و داد که گرگ و میش از یکسر زمین
آب خوردندی پادشاهی او بجد سی ساله رسید مرگ امد گریبان او را گرفته بر باد خزان او زد پسر خود
سیامک را طلبید دست او را گرفته بر بالای تخت نشانید و گفت ای مردم هر کس مرا بزرگی خود قبول میکند
باید پسر من سیامک را بزرگی خود قبول کند که وقت وفات من رسیده مردم همه بیکبار شروع بگریه
و زاری نمودند و دست سیامک را بوسه دادند و همه بیکبار مبارکباد گفتند کیومرث نصیحت بسیاری
به پسر خود کرد و از این دنیای فانی رحلت نمود انا لله و انا الیه راجعون القصه تا یکهفته ماتم کیومرث را
بداشتند بعد از یکهفته مردم اجتماع نمودند تا سیامک را بجای پدر بزرگوار نشانیدند و سیامک عدل
و انصاف به پدر بهتر شد خلایق از او رضامندی بسیار داشتند تا پادشاهی او بجد بیست سال رسید چنان
بود که دیو قوی هیکل و شجاعی در آن عصر از فرمان او سر تابیده و جمله دیوان از سیامک برگردانیده رفتند
غاری را مسکن کردند و این خبر بسمع سیامک رسید برهم خورد و گفت سیه دیو که خدای کجا باشد
که از امر من سر تابد پس بفرمود تا دو هزار لشکر بر سر او جمع شدند و هر یک چوب دستها بر کردن و در برابر
سیامک ایستادند سیامک بعد از دو روز دیگر حرکت کرد چون بحوالی غار سیه دیو رسید دیوان خبر به
سیه دیو بردند که اینک سیامک با لشکر بیکران بر سر تو میاید سیه دیو چون این سخن را شنید بفرمود
تا دیوان جمع شدند و از غار بیرون آمدند متوجه بجانب سیامک گردیدند تا سیاه دیو و آدمی بهم رسیدند
و سیامک خود پیش افتاده و هی بر لشکر زد که ای نامردان چند مکث ایستید چوب دستها گران بر پشت

داشتند حواله بر جانب دیوان کردند در اثنای فرو ریختن چهار پنج نیزه دیو را بر خاک مثلث برابر میکرد
مثل کرکی که در گله گوسفند افتد دیوان را پراکنده کرد تا که سیه دیو رسید وی بر سیامک زد که ای
آدمیزاد چه بیداد میکنی پیش آمد کمر و گریبان سیامک را گرفته پنج پنجهٔ مردی دراز کرده بر شکم سیامک
زد که مثل خنجر بر اعضای او جا گرفته تا سیامک رفت که بر خود بپیچد دست بر شکم او کرده تمام اجزای
او را با روده هایش از شکم بیرون آورد سیامک نعره زد و در غلطید و جان را بجان آفرین تسلیم نمود
انا لله وانا الیه راجعون لشکر چون اینحال را بدیدند سر در راه گریز نهادند دیوان آنها را می بستند
و میکشتند از آن دو هزار نفر هزار نفر بصد ماجرا بیرون رفتند هزار نفر دیگر طعمهٔ دیوان
شدند القصه از آنجانب چون لشکر بجای خود رسیدند همه یکبار در پیش طهمورث بن سیامک
رفتند کلاه بر زمین زدند گریه و زاری آغاز کردند و شرح حال را عرض کردند طهمورث جامه چاک
کرده و ماتم پدر را بداشتند بعد از آن بجای پدر بعدل و داد مشغول شد در آنوقت طهمورث طفل
بود هنوز بحد بلوغ نرسیده بود تا مدت چند سال از این بگذشت طهمورث بغایت شجاع و ضبردست
گردید تا یک روز از پدر خود سیامک یاد آورد گریهٔ بسیاری کرد و بعد از آن رو بسرکان کرد گفت
ای دلاوران شما را چه قدر غیرت و ناموس باشد که پادشاه خود را با چندین نفر از اقربای خود در دست
سیه دیو بکشتن دادید حال هیچ از او ها یاد نمیکنید همه یکبار سر بزمین نهادند زبان بدعا و ثنای شهریار
بگشادند که عمر دولت شه زیاد باد همه یکبار گفتند که ما بگفتار شاه نظاره میکنیم هر که امر پادشاه
باشد

باشد دمار از روزگار دیوان برآوریم پادشاه چون این سخن بشنید خرم و خوشحال شد بفرمود
تا لشکر جمع شدند متوجه بجانب دیوان گردیدند چون بنزدیک غار سیه دیو رسیدند خبر برای
سیه دیو بردند که طهمورث با لشکر بیکران بکین خواهی پدر خود می آید سیه دیو بقاه قاه بخندید در آمد
گفت حال مدت چند سال است که گوشت آدمیزاد نخورده ام و این طعمه ایست که ابلیس جهة ما رسانیده پس
دیوان را فرمود تا از کوه بزیر آمدند و در برابر لشکر طهمورث صف کشیدند و از آنجانب دست راست
بر کردهٔ چپ و دست چپ بر کردهٔ راست گذاشت و یک طنطنه نعرهٔ الله اکبر از جگر برکشید که لرزه بر تمام
دیوان افتاد و خود در پیش و سپاه از پس بر سپاه دیوان زدند و در حملهٔ اول هشتاد نفر دیو را بخاک برابر
ساخته و سیه دیو چون اینحال را بدید چوب دستی گران که بوزن هزار من بود در چنگ داشت بر جانب طهمورث
افکند شهریار نامدار در بالای زمین و آسمان بند دست دیو را گرفته چوب دست از دستش بیرون آورده
و شست را خوابانیده چهار انگشت بر بناگوش سیه دیو زد که مهره پشت دیو بروی زمین نقش بست بفرمود
تا دست او را محکم ببستند و با لشکر بیکران بر سپاه دیوان زدند و قدر هزار نفر دیو را بخاک یکسان ساخت و
چهار صد نفر دیو را دست بسته بخدمت طهمورث آوردند از آنجهت او را طهمورث دیوبند گویند و باقی لشکر
فرار کرده از پی کار خود بدر رفتند پس بفرمود تا دست بسته ایشان را آوردند دیوان با ایشان از کوه بزیر آمدند
از جمله دیوان یکی را بنده گذاشتند که او زبانهای عجایب و غرایب به طهمورث نشان میداد لشکر برداشته
بمسکن خود رفتند بر تخت بزرگی قرار گرفت تا مدت بیست و چهار سال از این بگذشت طهمورث رخت از دنیا
بدار عقبا برست انا لله وانا الیه راجعون و در زندگی خود هوشنگ را بر جای خود نشانید پادشاهی هوشنگ
شاه چهل سال بود اما راوی روایت میکند که چون هوشنگ شاه بر جای پدر قرار گرفت و بعدل و داد

کوئتسید جمله عالم مطیع او گردید و باچیزها که هوشنگ در روی زمین آورد از این جمله یک روز
در شکار گوری را گرفت و در وقت گرفتن گور سنگی انداخت سم اسب او بدو رفت و بر سنگی دیگر
آمد که آتش از آن بلند شد پیش آمد وان دو سنگ را [illegible] آتش را بعمل آوردند و هیزم بر بالای او گذاشتند
آتش بلند گردید هوشنگ با جمله مردم بخاک افتادند و شکر یزدان بجای آوردند و در پیش آتش سر فرود
آوردند و آن روز آتش را ستایش کردند و بعد از آن خوراک بعمل آوردند و خوردنی تا مدتی از این بگذشت
هوشنگ در صحرا رفته آهوی گرفته آتش برافروخته گوشت او را کباب کرده بخورد و آن زمین نمکدان
بود یکدانه از دست او بزمین افتاد و نمک با او چسبید و بخورد دید که خوش لذتی دارد و در دیگر طعامها را
نمک کردندی و شکر خدا بجای می آوردند و عبادت خدا و پرستیدن آتش مشغول شدند پس جائی را
برای او سرانجام کردند او را آتش کده نام نهادند و بعد از چهل سال هوشنگ برحمت ایزدی پیوست انا لله وانا
الیه راجعون و جمشید بر جای او نشست **پادشاهی جمشید شاه هفتصد سال بود** اما راوی گوید که چون
جمشید شاه بر تخت نشست بعدل و داد مشغول شد قاف تا قاف عالم از آدمی و دد زیر فرمان او بودند
و بطعمه دیوان شهرها و باغها بنا کرد و طعامهای لذیذ و لباسهای فاخر و جوشنهای فولادی مثل گرز و شمشیر
و خنجر و نیزه و تیر و کمان و زوبین و تخت و تاج مرصع بنا کردند و پای تخت او در فارس بود شهر عظیمی
در آنجا بنا کردند و ایوانهای خوب و قصرهای رفیع بنا کردند که چشم بیننده روزگار چنان شهری ندیده
بود او را استخر نام نهادند و بزرگان از هر شهر و از هر دیار می آمدند و در برابر تخت جمشید صف می بستند
و کرسیهای جواهر نشان بنا کردند و مردم در پای تخت حاضر می شدند و هر کس در نحوی خود در بالای کرسی
قرار گرفتند و دد را در زنجیر کردند از ببر و شیر و گرگ و پلنگ را در پای تخت بستند بزرگی آنچنان آنجاه

بالا رفت که هیچکس ندیده و نشنیده تمام عالم در زیر حکم او بودند در ایام جمشید چنان بود که پانصد سال
یک آدمی را خون از دماغ بیرون نیامد پس جمشید دل خود را بد کرد و خیال باطل در دل خود راه داد و گفت
کیست که مثل من بوده است که تمام عالم را من آفریدم [illegible] اما بنگه پانصد سال است که مرگ در عالم نیست پس
خلایق را جمع کرده و گفت ای مردم چه میگوئید در این باب که عالم را من آفریدم بچرا که خوراک و پوشاک
و باغ و شهر و تخت و تاج من آفریدم تا آنکه پانصد سال است که مرگ در دنیا نیست خلایق همه یکباره از خوف
هیچ نگفتند بعد از ساعتی از بارگاه برخواسته بدر رفتند و همه خلایق جمع شدند و با هم شورت کردند
و هر یک بولایت خود رفتند و سر از فرمان جمشید برتابیدند **کافر گشتن جمشید و برگردیدن لشکر و جور**
ضحاک اما راوی روایت میکند که در آن ساعت که جمشید گمراه شد و این خیال باطل در دل گذرانید و در همان ساعت
نطفه ضحاک بند گردید و گویند پدر ضحاک پور نام داشت و تازی بان جمشید بود و مال و حشم و خدم بسیار
داشت و اصل او عرب بود و جمشید او را دهی بخشیده بود که خدای آن ده بود و سخاوت بسیار داشت و مردم
از او رضامندی بسیار داشتندی و هر جا مردم بیچاره و بی نوائی بود بخدمت او می آمدند و بخشش می شدند
و پسری داشت ضحاک نام و ضرر بسیار بمردم میکرد از قضا یکروز ابلیس بصورت مردی در پیش ضحاک آمد
و با او دوست شد و آنچنان دوستی او بر ضحاک اثر کرد که هر گفتگوئی که داشت ضحاک از امر او بدر نرفتی
تا روزی بضحاک گفت که اگر قول مرا گوش کنی ترا پادشاه هفت کشور میگردانم و ترا بجای جمشید پادشاه کنم
ضحاک گفت البته قول ترا گوش کنم ابلیس گفت اگر میخواهی که ترا پادشاه کنم باید پدر خود را بقتل برسانی
ضحاک قبول نمود تا روزی پدر ضحاک در باغ بود با ضحاک و ابلیس تماشا میکردند اتفاقا در سایه درختی بخواب
رفت ضحاک و ابلیس بر جستند و بر سینه او نشستند و حلق او را گرفته فشردند تا او را هلاک کردند پس بنیاد

شیون کنان شتند مردم جمعیت کردند دیدند که بود برحمت ایزدی پیوست انّا لله وانّا الیه راجعون ضحاک
خاک بر سر ریخت و گریه و زاری کرد پس نعش او را غسل داده بخاک سپرد و ضحاک بر جای پدر کدخدای آن ده شد
و مال بسیار بمردم می بخشید تا قوی شد باندک مدتی ابلیس مردمان را با او بیعت کرد بیست هزار کس بر سر او
جمع شدند **خروج کردن ضحاک تازیان بر جمشید و بیعت نمودن لشکر او** صاحب تاریخ نقل می کند که چون
جمشید از دین برگشت و خود را جهان آفرین خواند مردم در رکاب او سرحساب شدند هر کس بولایت خود رفتند
و سر از فرمان جمشید بتابیدند تا آنکه مردم شهر اهل و عیال خود را برداشته متوجه ولایتی شدند اندکی
در شهر باقی ماندند جمشید از گفته خود پشیمان شد هیچ سودی نداشت آخر الامر آوازهٔ عدل و سخاوت
ضحاک را شنیدند همه رفته با ضحاک بیعت نمودند چون لشکر بیکران بر دور ضحاک جمع شدند بفرمودهٔ
شیطان علیه اللعنه از شهر بیرون آمدند متوجه بجنگ جمشید گردید چون خبر بجمشید رسید مردم شهر
بودند همه گریخته پیش ضحاک رفتند جمشید هر چند تلاش کرد فایده نداشت هزیمت اختیار کرده تنها
درویشی در بر کرد گریه کنان از شهر بیرون آمد بیابان را پیش گرفت و از پی کار خود بدر رفت **القصه** چند
کلمهٔ از ضحاک ظالم بدکردار گوش کنید که چون خبر گریختن جمشید را شنید خرم و خوشحال شد تا داخل اسطخر
شد و بر تخت جمشید قرار گرفت و کرنا خانهٔ جمشید را بنوازش در آوردند و خزانهٔ جمشید را بمردم بخش کرد
و با ندیمان جمشید رفته و زنان جمشید را بتصرف در آورد **گریختن جمشید و نشستن ضحاک بر جای او و پادشاهی
او هزار سال بود** امّا چون ضحاک بر تخت جمشید نشست بزرگان مبارکباد گفتند و جواهر بر سرش نثار
کردند و مردمان چند را بتفحص جمشید فرستاد [illegible] معلوم نکردند پس ابلیس هفتاد هشتاد تصویر جمشید
بر کاغذ نقش بست و فرمود تا نامهٔ بهر جانب ولایتها بنویسند و هر نامه با صورتی که هر که صاحب این
صورتی که جمشید

صورت که جمشید باشد او را دست بسته در نزد من آورد سر او را از کشتن دروار بکند تا هر که او را ببیند بفرمایم
تا سر او را در پای تخت بیاورند و مال او را بمردم بخشم پس هر نامهٔ با صورتی بدست قاصدی داده هر قاصد را
روانه ولایتی کردید از انجمله نامه با صورت جمشید بولایت کابل در پیش مهراب شاه بردند چون مهراب برداشت تا
از مضمون نامه مطلع شد انگشت قبول بر دیده نهاد و یکدست خلعت بقاصد داد و او را روانه نمود و خود رفت
بحرم رفت و صورت را بدست زن خود داد و گفت این صورت را نیکو نگاه دار که باز خواست دارد **امّا** دو کلمه از
ضحاک ظالم بدکردار و ابلیس گوش کنید که چون او را پادشاه گردانید و خود ناظر او گردید و طعامهای لذیذ از جهت
او مهیا میکرد و صبحونه طعام تازه از جهت ضحاک تعبیه میکرد و ضحاک از او خجل و شرمسار بود بجهت آنکه خدمت
بسیار بضحاک کرده بود هر گاه انعامی باو کردی ابلیس گفتی من زندگی پادشاه را میخواهم و انعام را قبول نمیکرد
تا روزی در خدمت ضحاک آمد و گفت ای شهریار امیدوار چنانم که این کمینه درگاه را مرخص بفرمائی تا بر سر
کوچ و عیال خود بروم ضحاک گفت من تاب مفارقت ترا ندارم کی گذارم که تو بروی ابلیس عرض کرد که عیدم
عیال خود را برداشته بخدمت می آیم امّا یک آرزو از شهریار دارم ضحاک گفت اگر پادشاهی از من بخواهی البته
از تو دریغ نخواهم کرد ابلیس گفت توقع کمترین چنانست که کتفهای مبارک شهریار را بوسه دهم ضحاک کتفهای
خود را برهنه نمود ابلیس رفت هر دو کتف ضحاک را ببوسید و در ساعت از نظر خلایق ناپدید شد تمام
امرا و ارکان دولت با ضحاک تعجب نمودند که آیا این چه سر بود بعد از ساعتی کتفهای ضحاک خارید و یک جفت
مار از کتف او بیرون آمد و سر در گوش او نهادند ضحاک سراسیمه شد و فریاد بر آورد و خلایق دور
او را گرفتند و هر چند تلاش کردند علاج نتوانستند کردن پس رفتند حکیمان آوردند و امر به بریدن
مارها کردند او را آوردند و مارها را بریدند و در ساعت سبز میشدند و سر در گوش او میکردند و ضحاک

نعره میکشید و حکیمان هرچند دوا کردند علاج نتوانستند کرد که در ساعت ابلیس خودرا بصورتی
حکیم بیاراست و باندرون آمد و گفت اگر شهریار مرخص کند من علاج میتوانم کرد همه در دست و پای او
افتادند پس ابلیس گفت بروید مغز سر دو نفر را بنزد من بیاورید رفتند دو نفر از مردمان خونی که در زنجیر
بودند بقتل آوردند و مغز سر هر دو را درون را ابلیس بردند و ابلیس مغزها را بخورد ماران داد تا خوردند
و هر دو از هوش برفتند پس ابلیس ضحاک را بهوش باز آورد و گفت اگر خواهی که علاج این مارها بشود باید
روزی دو آدم را بقتل برسانی و مغز سرهای ایشان را بخورد ماران دهی تا روز دیگر مارها بیهوش میشوند و همین
که ظاهر شد باز بهوش می آیند و طعمه را در دهن او بگذارید تا بیهوش میشوند پس ضحاک ظالم بدکردار یکنفر کیلی
این امر نمود و نوبه در دولت گذاشت هر روزی دو نفر آدم را می آوردند از محله و بدست آن مرد میدادند و آن مرد
با خدا بود یکنفر را مرخص مینمود و مغز سر گوسفند با مغز یکنفر آدم با هم میآمیخت و بخورد ماران ضحاک
میداد و یکنفر دیگر میگریخت و در کوهها و صحراها از ترس آنکه مبادا او را بشناسند و بشناسند قایم میشود
و هرگز بآبادی نمی آمدند حالا این مردم که صحرا نشینند و هرکس با شهرستان نمیآیند از اولاد او هامیباشند
پس ضحاک ظالم بدکردار را در آنجا بگذار و چند کلمه از مهراب شاه کابلی بشنو که چون جمشید با نامه ضحاک بدست
او رسید صورت را بدست زن خود داد که اینها را پنهان کن امّا مهراب شاه را دختری بود که مثل آن دختر چشم بیننده
روزگار ندیده بود دختر از پدر پرسید که این چه چیز است مهراب شاه گفت ای فرزند این صورت جمشید جم است
و جمشید پادشاه کل اقلیم بود و ضحاک مار دوش سگبان جمشید بود و بحیله ابلیس مملکت را از دست جمشید
گرفت و مطیع خود کرده است و جمشید گریخته سر در بیابان گذاشته است و هیچکس نمیداند بکجا رفته است
و ضحاک نامه با صورت جمشید بولایتها فرستاده است و این صورت با نامه در نزد من فرستاده که هر گاه که اورا

جمشید باین شهر بیفتند من اورا بگیرم دست بسته بخدمت ضحاک بفرستم دختر دست دراز کرده و صورت را از
دست مادرش بگرفت و تا چشم دختر بر صورت افتاد در ساعت عاشق و شیدای او گردید و گفت ای پدر عزیز بر خود
قسم که شرط کردم اگر شوهر کنم بجمشید کنم و گرنه شوهر نکنم و تصویر را برهم پیچید در صندوق گذاشته و با او عشق بازی
میکرد تا مدتی از این بگذشت و این را در اینجا بگذار و چند کلمه از جمشید جم بشنوید از آن روزی که از دست ضحاک ظالم
گریز کرد گریخت و چند روز در بیابان معاش کرد که اصلا در میان آدمیزاد نیامد تا روزی در فصل بهار جمشید نامدار گذارش
بکوهستان کابل افتاد و باغی بنظر جمشید در آمد و از کوه بزیر آمد تا بدر باغ رسید و بنشست از قضای اللهی آن باغ
از دختر پادشاه کابل بود و دختر با خادمان و کنیزان خود در آن باغ بخوردن مشغول بود که ناگاه کنیزکی از برای کاری بدر باغ
آمد و نظرش بر یک درویش خوش و خوش خلق افتاد پرسید که ای مرد کیستی و بر در این باغ چه میکنی شاه گفت مرد
غریبی میباشم کنیزک گفت درویش این باغ دختر مهرابشاه کابلست و هرساله در فصل بهار در این باغ می آید با کنیزان
چندی کنیزان مشغول است جمشید گفت ای ملکه مرا یک جام می ارزوست کنیزک را عجب آمد گفت ای مرد چون است
که می آرزو میکنی طعام و نقل نمی طلبی شاه گفت مرا آرزوی همین است کنیزک برفت و احوال را در خدمت دختر عرض
کرد پس دختر فرمود بروید درویش را بنزد من بیاور کنیزک برفت و جمشید را بیاورد چون چشم دختر بر شاه افتاد
بی محابا محبت عظیم در دل او بدید آمد خندان خندان رو بشاه کرد و گفت در درویشی یعنی چه شاه جواب داد که درویش
منم که بشما محتاجم و الحال یک جام می از نو دادم دختر بفرمود تا جمشید را بر بالای تخت بنشانید و خود بانداز آن اطاق برفت
بجهت آنکه ای انور که صورت جمشید را دیده بود و بر او عاشق شده بود بیوسته آن صورت را با خود داشت و با او عشق بازی
میکرد و آن برومند دیدار جم بود و دل او بر این درویش بدگمان شد پس در صندوقچه را باز کرد و صورت را بیرون آورد
و نگاه کرد گفت معلوم من شد که این جوان شاه جمشید میباشد دختر از آنجا برخواسته بمجلس آمد و بنشست و تماشا

بنشانید و جام شراب پر کرده بدست درویش داد که جرعه برکشید و بعد از آن طعام آوردند شاه از هر چیزی
که داشت چند لقمه طعام تناول نمود دختر دانست که بزرگ زاده است دمبدم عشق دختر زیاده میشود عاقبت روی بدایه
کرد و گفت ای مادر مهربان بر من چنان معلوم میشود که شاه جمشید است چرا که از بزرگی و طعام خوردن او معلوم میتوان کرد
که این نوع طرح و آداب بزرگانست پس اشاره بدایه کرد که صورت را حاضر کن دایه برفت و صورت را حاضر کرد و بدست دختر
داد چون نظر کرد صورت را با شاه موافق دید و نظر بشاه جمشید میکرد و بدایه گفت که بخدا قسم که این جوان صاحب این صورت
میباشد اما شاه جمشید دید که دمبدم دایه و دختر اشاره بجانب او میکند در فکر افتاد و دل او برنجید بجهت آنکه مست
بود پس روی بدختر کرد گفت ای آفتاب جمال بر من بحقارت منگر که من نیز روزی پادشاه هفت کشور بودم آخر الامر
فلک اینچنان شعبده برانگیخت که رخت درویشی پوشیدم و در بیابانها سرگردان میگردم چون مست بود
این حرف گفت و بگریه درافتاد دختر بتحقیق دانست که شاه جمشید دختر گفت ای جوان مرا چه حد
شما را ملامت کنم مرا چیزی بخاطر رسیده که ما از آن حرف حیران
و سرگردان شدیم و مشکل آن بدست تو حاصل میشود شاه پرسید که چه
چیز است دختر گفت بدان و آگاه باش که من بر تو بدگمان شدم بجهت
آنکه مرا در دل چنان افتاده است که تو شاه جمشید هستی شاه گفت
هرگز اسم جمشید را هم نشنیده ام و هرگز این سخن بودند که دو کبوتر
آمدند و بر شاخ درخت نشستند و دمبدم با هم جفت میشدند و صحبت
میداشتند که نظر شاه بر کبوتران افتاد تبسم نمود دختر خجل شد و اشاره بدایه کرد که تیر

و کمان

و کمان مرا بیاور در ساعت دایه برفت و تیر کمان دختر را بیاورد و بدست دختر داد دختر خواست که
کبوتر را بانین بزند شاه گفت در جائی که مرد هست زن کمانداری نکند اگر کمان را بدست غلام خود دهی
شد بدخواهد



دختر بخندید و کمان بدست پادشاه داد
جمشید کمان را بدست گرفته تیری در چله کمان پیوسته آنچنان بر سینه کبوتر زد که از بالای
درخت بزیر افتاد دختر بر دست و بازوی او آفرین کرد چرا که در دل خود نیت کرده بود که اگر این جوان

شاه جمشید است باید بهمین تیر کبوتر ماده را صید خود کند چون چنان دید بسیار شاد شد پیکانی دختر تیر
وکمان از دست جم گرفته گفت من تیر خود را بیان مایم قضارا کبوتر نر برخاست و بر درخت نشست دختر
کمان را گوش تا گوش کشید چنان بر سینهٔ کبوتر کشید چنان بر سینهٔ کبوتر نر زده که از بالای درخت بزمین
افتاد و جمشید نیز خوشحال گردید چرا که او نیز در دل خود قصد کرده بود که اگر این دختر بزیر عقد من
در آید باید که تیر او خطا شود بعد از ان دختر روی بدایه کرد گفت ایدایه بخدا سوگند که این جوان جمشید است
دیگر بدختی شاه کرد گفت ایجوان ترا باین نان و نمک قسم میدهم که راست که تو جمشیدی یا نه از این سخن شاه
اب در دیده بگردانید و گریه براو غلبه گردید دختر گفت ایجوان حال بر من روشن شد که تو شاه جمشیدی
دختر از بسکه مبالغه از حد گذرانید جم گفت ای دختر جمشید منم که ضحاک غلام زاده من چنین ماجرا را
بر سر ولی نعمت خود آورده و نامه با صورت من بولایتها و پادشاها فرستاده که اگر بیاید حاکم ان شهر
مرا گرفته در نزد او فرستد تا او مرا بقتل برساند دختر گستاخانه نزد شاه آمد و دست او را بوسید
و گفت ایشهریار تا جان در بدن دارم نگذارم که یکموی از سر تو کم شود و هر دو زنار بکمر بستند دختر
چند سال بود که از عشق شاه بیقرار بود صبح و شام در انتظار شاه بسر میبرد که شاید خدای تعالی سببی
سازد که شاه جمشید را ببیند انگاه برخواست و هر دو دست در گردن شاه در آورد و روی او را بوسه
داد در ساعت بفرمود تا دستی رخت پادشاهانه حاضر کردند و بر شاه پوشانیدند و بعد از ان گفت
ای شهریار من یکی از غلامان و کنیزان توام در ساعت قلم دوات حاضر کرد خود را بعقد جمشید و شاه را مدار
در همه شب بوصال دختر رسید چون روز شد خادمان شاه را بحمام بردند چون از گرمابه بیرون آمد
یکدست رخت شهریاری براو پوشانیدند و تاج مرصع بر سر او گذاشتند و او را به نزد دختر بقصر
آوردند

آوردند تا مدتی بگذشت که شب و روز با هم صحبت میداشتند تا دختر حامله شد از قضای الهی یکروز
مهراب شاه در صحرا شکار میکرد گذارش بباغ دختر افتاد چون حوالی باغ رسید لشکر رخصت داد و خود
با چند نفر خادم متوجه بجانب باغ دختر گردید خادمان از آمدن مهراب شاه دختر را آگاه گردانیدند فی الساعت
جمشید را پنهان نمود پدر بیرون آمد چون مهراب شاه داخل باغ گردید چشمش بر دختر افتاد دید که رنگ ان اعضا ناش وخوبیار
بزعفرانی مبدل گردیده است و فربه در ایند چرا رنگت زرد شده و ترا بیمار و پریشان می بینم دختر
گفت ای پدر بزرگوار حال مدتیست که احوال خود را نمیدانم و حیرانم که مرا چه رسیده است و دیگر اراده
دارم که بشهر آیم مهراب شاه بدگمان شد پس خادمان طعام آوردند شاه قدری از ان طعام تناول نمود بعد از ان
بفرمود تا می آوردند و جامی چند بنوشید و از باغ بیرون آمد و متوجه شهر شد چون ببارگاه خود رسید
ان شب همه شب در فکر بود همین که روز شد کنیزان همه در برابر مهراب شاه ایستاده بودند کنیزی داشت
بسیار عاقل و دانشمند بود او را طلب نمود گفت میباید بباغ بروی و احوال دختر را معلوم گردانی و انرا باو
کنیزک بگفت کنیزک گفت فرمان بردارم چون بباغ آمد دختر شاه جمشید را پنهان کرد کنیزک مکاره بود با خود
گفت امشب معلوم کنم چون شب شد دختر کنیزان خود را هر یک بمقام خود فرستاد و خود با جمشید جام می
کشیدن مشغول شدند و در قصر را محکم استوار گردانید اما ان کنیزک بجاسوسی آمده بود صبر کرد تا نیمی از
شب در گذشت و بیرون آمد بر در قصر دختر ایستاد در را بسته دید حیران شد اخر الامر ببالای قصر بر آمد و از دریچه
ملاحظه نمود دختر را دید که بازو در دست در گردن هم کرده و بعیش مشغول اند پس کنیزک از بام قصر بزیر
آمد و بر جای خود قرار گرفت چون روز شد متوجه شهر گردید و بخدمت مهراب شاه آمد انچه دیده بود عرض
کرد مهراب شاه در غضب شد و لباس غضب آلوده در بر کرده و بر اسب سوار گشته متوجه بجانب باغ گردید

دختر خادمی را بر بالای قصر دیدبان ساخته بود خادم دختر را از آمدن پدرش خبردار کردانید دختر جمشید را
پنهان کرد و خود باستقبال پدر بیرون آمد پدر را غضبناک دید محرابشاه گفت ای گیسو بریده نا رعنا این چه حال
بود که در پیش گرفتی دختر گفت ای پدر دو کلمه واجب العرض دارم از این فقیر گوش کن گفت اینا رعنا بگو تا
بشنوم گفت آنروز که صورت جمشید را ضحاک فرستاده بود عرض نکردم که ای پدر شرط کردم که هر گاه که ذات
جمشید باین ولایت بیفتد من شوهر باو کنم و خودت قبول کردی الحال دعای من مستجاب شده و جمشید در این
باغ رسید و خادمان را فرمودم تا او را بباغ در آوردند و عقد خود را با او بستم چون محرابشاه پیشتر غلام شاه
جمشید بود و جم او را بزرگ کرده بود و حاکم کابل گردانیده بود و از شنیدن این سخن خوشحال گردید گفت
ای فرزند نیکوکاری کرده که او را بدست آوردی تا من او را دست بسته بخدمت شاه جهان ضحاک فرستم
تا او سر او را بشرهت از کینه دوار بکند آنرا دختر تنگدل شد و آب در دیده بگردانید گفت ای پدر نیز نهار که تا
میشوی چرا که اگر ضحاک تمام عالم را بتو به بخشد خود را در پوشاک تو از این زیاده نمیشود و تمام عالم ترا لعنت کنند
که محرابشاه اول غلام جمشید بود و ولی نعمت خود را گرفته بدست ضحاک غلام داده جمشید دارو در آخرت با
تش دوزخ خواهی سوخت که چنین مظلوم را بدست ظالمی بکشتن دهی زنهار ای پدر از خدا شرم دار و با او
بدی مکن محرابشاه از این سخن آب در دیده بگردانید گفت ایجان پدر من نیز از این مرحله گذشتم دختر گفت
ای پدر با من سوگند بخور که با او بدی نکنی تا توانند او بسر محرابشاه سوگند یاد کرد پس دختر او را نزد جمشید
نامدار آورد چون چشم محرابشاه بجمشید افتاد خود را در دست و پای او افکند بوسه بر دست و پای او انداخت
و شاه [illegible] او را از خاک برداشت و او را در آغوش کشید و جبینش را بوسه داد و یکدیگر را پرسش نمودند و محراب
شاه از دیدن جمشید خوشحال شد و او را برداشته بایوان دختر آورده و شاه را بر تخت بنشانید و مجلس

بهر پا او یاراسته

بروی او بیاراست و مهربانی بسیار با او نمود و میگفت ای شهریار هزار جان فدای تو باد چون چند روز باهم بگذشت
بعد از آن مصلحت چنان دیدند که جمشید و دختر در باغ مقام باشند و شاه کابل بشهر در آمدند و شاه جمشید از
برای خود پنهان میداشت چون مدتی در گذشت حق تعالی جمشید شاه را از دختر محرابشاه فرزندی کرامت
فرمود و هر روز شاه بروی پسر شاد و خرم بودند تا آنکه آن پسر بپانزده سال رسید هر گاه آن پسر بپادگاه
در آمدی خلایق او را به پسر محرابشاه تصویر کردندی و شهزاده تورنگ نام بود اما بغایت صاحب جمال [illegible]
بود چنان شد که در سواری و تیراندازی و مردانگی مثل و قرینه نداشت پس محرابشاه دختر را بعقد [illegible]
[illegible] چون بسن رسید او را کورنگ نام نهادند و جمشید شاه مدت چند سال در کابل بود که هیچکس از
او آگاه نگردید با فرزند و فرزندزاده روزگار بسر میبرد تا آنکه یکی از امرای محرابشاه از حال جمشید آگاه گردید
و آن بی سعادت نامه در نزد ضحاک نوشت و بدست قاصد داد که بضحاک برساند اما از فرزندان جمشید خبر
نداشت القصه چون ضحاک ظالم بدکردار این مقدمه را شنید یکی از امرای خود با سی هزار کس تعیین نمود که
بر سر کابلستان بروند و این خبر را معلوم کند چون نزدیک شهر کابل رسید محرابشاه آگاه گردید پنهان دل
تنگ گردید و این خبر را در خلوت بشاه جمشید باز گفت و جم در همانشب فرزندان خود را بخواند و وصیت
بسیار نمود که راز خود را آشکار مکنید و بگویید که ما اولاد جمشید نیم و کورنگ در آن وقت دو ساله بود و
جمشید شاه چین کورنگ را ببوسید و طورنگ را وصیت نمود که از احوال فرزندم کورنگ آگاه باش که از
اولاد او [illegible] هم رسند که قاف تا قاف را بضرب شمشیر مسخر کنند آنگاه ایشان را وداع نمود و محرابشاه را گفت که
من بجانب چین میروم و تو نمیباید که پیشکش بسیاری برداشته با فرزندان خود ملازم ضحاک را استقبال کنی
و بگویید جمشید در شهر کابل نیست و با چشم گریان ایشان را وداع نمود و در آن همه شب [illegible]

وراه چین را در پیش گرفت و بدر رفت و بعد از آن مهرابشاه پیشکش بسیاری برداشته با فرزندان خود باستقبال
غلام ضحاک بیرون رفت و در شش فرسنگی کابل بدان برخورد و اقامت را انتظر گذرانید و یکدیگر بدیدن یافتند
خیمه و سراپرده برسر پا کردند و مجلس آراستند چون سر حریفان از باده ناب گرم گردید غلام نامه ضحاک را
بدست مهرابشاه داد مهراب عنوان نامه برداشت نوشته بود که جمشید جم بشهر کابل آمده است اگر بانجا آمده است
میباید در رسیدن نامه او را دست بسته بخدمت من بفرستی وگرنه خاک کابل را به بلخ نامی بکشند و شاه
کابل چون انمضمون را شنید سوگند عظیم یاد کرد که جمشید در شهر کابل نیست و اطلاعی از او ندارم و آن غلام ضحاک
باشتر غلام جمشید بود و جانب جم را بپاید میخواست مدت یکماه در کابل بعیش و عشرت گذرانیدند و عذر
تقصیرات از مهرابشاه خواسته متوجه پای تخت ضحاک گردید رفتن جمشید جم بشهر چین و داماد خاقان چین شدن
حکایت جمشید جم از انجانب چون جمشید نامدار در آن نیمه شب از شهر کابل بیرون رفته منزل بمنزل طی مراحل
وقطع منازل می نمود تا بشهر چین رسید چون پادشاه چین از آمدن جم خبر یافت آنرا خدمت بسیار نمود و مهربانی
کرد تا مدت مدید بگذشت خاقان چین با امرای مصلحت چنان دید که دختری صاحب جمال داشت او را بعقد و نکاح
جمشید در آورد همه قبول کردند پس انچنان کرد بعد از نه ماه نه روز نه دقیقه حق سبحانه و تعالی جمشید را دختری
کرامت فرمود و در تربیت آن دختر مشغول گشته چون چند وقت بر این بگذشت آن دختر بحد بلوغ رسید او را
بعابین نام برادرزاده خاقان عقد بستند و از آن دختر فریدون نامدار بهم خواهد رسید که بعد از این
مذکور خواهد شد اما از انجانب چون آن غلام به نزد ضحاک رفت و جمشید را پیدا نکرد ضحاک منجمان را طلب
طلب نمود گفت ببینید که جمشید در کدام ولایت میباشد چون منجمان نظر کردند گفتند جمشید در چین میباشد
و دختر خاقان را بنکاح خود در آورده است و از آن دختر پسری بهم رسید فریدون نام که زوال پادشاهی تو

دردست او خواهد بود ضحاک ظالم بدکردار عظیم بترسید و روی با امرای خود کرد که ای نامداران صلاح چیست
که من بجانب چین روم جمشید را با فرزندهای او بقتل رسانم میخواهم که جمله سرداران من محضری بنویسند که در این
چند مدت که من پادشاه بوده ام هیچ ظلم و ستمی به هیچ آفریده نکرده ام تا این حجت در دنیا و آخرت گواه حال من بوده باشد
ضحاک حجت نامه بنوشتند در این ایام که ضحاک پادشاه هفت کشور را اصلا ظلم و ستمی به هیچ آفریده نکرده است و در باغ
جشنی طرح انداخته بودند تمام ممالک و بزرگان ولایت در خدمت او قرار گرفته بودند و همان محضر گواهی را نوشته
بودند و مهر ایشان بر آن محضر می گذاشتند اما شخصی بود از رعایای مردم عراق که او را کاوه آهنگر میگفتند و او را خدای
تعالی هشتاد پسر کرامت فرموده بود و در آن مدت که ایام پادشاهی ضحاک بود نهصد و پنجاه سال از عمر او گذشته بود از انجمله
هفتاد و هشت پسر کاوه آهنگر را بجهت ماران ضحاک گرفته بقتل آورده بودند و مغز سر آن بیچارگان را بخورد آن مارها
ان داده بودند از قضای الهی امروز کاوه با هر دو فرزند در دکان آهنگری خود بکسب مشغول بودند که
ملازمان ضحاک در رسیدند و پسران او را طلب نمودند و از آن هشتاد پسر همان دو پسر مانده بود یکی قارن نام داشت
و دیگری قباد کاوه خود در قاب کوره ایستاده بود و پیش بند در پیش میان بسته و پسران هر دو پیلک گران در دست داشتند
ایستاده بودند که ملازمان ضحاک هر یک بانگ بر کاوه زدند که ای کاوه زود باش که امروز نوبت [illegible] تو میباشد
کاوه تند شد گفت ای بیدادگر هشتاد و دو پسر کم تا حال از من گرفته اید و همه را بناحق کشته اید و الحال دو فرزند [illegible]
است و آنها را هرکس ندهم ایشان نیز تند شدند گفتند که البته امروز این دو نفر را از تو میگیریم و کاوه نامدار دید
که ایشان دست بر نمیدارند همان چوب آتش کش که سر او را در آهن گرفته بود برداشت و از روی غضب بر فرق یکی از ایشان
زد که مغزش پریشان شد و هیچ بر زمین [illegible] هفصد من بر کرد سر گردانید بر فرق دیگری زد که با خاک یکسان
گردید و یکی دیگر بگریخت آنگاه کاوه آهنگر همان چوب را در دست گرفته از دکان بیرون آمد و نام [illegible] قباد

برو بمیرید که مقصد من در دست زعف پدر می آمدند تا بدرگاه ضحاک رسیدند ملازمان گفتند که پادشاه بباغ
رفته کاوه آهنگر روانه باغ گردید خود با فرزندان میدنا مدند تا بجایی رسیدند که مجلس ضحاک بود و بزرگان جابجا
قرار گرفته بودند و همان کاغذ عدالت نامه ضحاک را نوشته بودند و در دست داشتند و مهر میکردند که ضحاک ظلم
نکرده و ستم بر کس روا نداشته که کاوه آهنگر قدم پیش نهاده و چوب دو شاخه در کردن و نظر کاوه بران نوشته افتاد
گفت این چه کاغذ است گفتند عدالت نامه شهریار ایرانست که امروز نوشته ایم و پادشاهان ایران مهر میکنند که ضحاک
پادشاه عادل است و هیچ ظلم و ستمی بر کس نکرده است و کاوه آهنگر بانگ بر ضحاک زد که ای بیدادگر تو چگونه در مدت
نه صد و پنجاه سال پادشاهی بعدالت کرده که هر روز دو نفر بندهای خدا را بناحق بقتل آوری و مغز سر ایشان را بخوراک
ماران خود داده و من هشتاد پسر داشتم دو نفر را فی گذاشته اند حال این دو نفر را میخواهند بقتل برسانند عدل و مروت
تو همین تا چه حد است و از این نوع سخنان بضحاک میگفت چنانکه هیبت کاوه بر دل ضحاک افتاد و هر نوبت که چوب را
حرکت میداد ضحاک بر خود میلرزید چنانکه هیبت کاوه بند شده بود ضحاک گفت ای مرد این محضر را تو نیز مهر کن که من
پسرهای ترا بتو بخشیدم و محضر را بدست کاوه دادند چون محضر را نگاه کرد و او را انهم درید و بد شهریاران ایران کرد و گفت
ای شهریاران این گروه کی دلاور را این محضر احق را شما چرا مهر میکنید که در این نوشته اند ضحاک در ایام پادشاهی
بعدل و داد کوشیده با وجود که همه میدانند که روزی دو نفر را بندگان خدا را بقتل می آورد و بخوراک ماران خود میدهد
از ضحاک بیشتر بسید و از خدا نمیترسید بهر تقدیر حالا خوش باشد هر کس فریدون فرخ را میخواهد که از نسل جمشید است همراه
من بیاید تا او را شما پادشاه خود کنیم آنگاه پوست پیش خود را باز کرده بر سر همان شاخه بست و بر دوش نهاد قدم از بارگاه
بیرون گذاشت و در کوچه و بازار منادی میکرد که دولت دولت فریدون فرخ تا ما دامی که قدم از دروازه بیرون نهاد خلایق
بسیار از عقب او روان شدند تا قریب به هشت فرسنگ از دروازه دور شدند اما چنین آورده اند که کاوه آهنگر در شب

طهمورث دیوبند را

طهمورث دیوبند را بخواب دیده بود که گفت فریدون نامی از نسل من بهم رسد که ضحاک را از تخت به تخته تابوت
در آورد و کاوه از این نوع سخنان بمردم میگفت بقریب سیصد هزار کس از مرد و زن بر دور او جمع شدند
و هیچکس فریدون را ندیده بودند و همه سرگردان شده بودند و از ترس ضحاک نمیتوانستند که بر کوه روند و از
این جانب بعضی رو بضحاک کردند که ای شهریار چگونه بود که در محل گفتگو این آهنگر را اشاره بمانکردی که ما او را
سیاست بکنیم ضحاک گفت اژدهائی که در دست داشت من از آن میترسیدم که دم بدم بر من حمله کند گفتند ای شهریار
اژدها در دست نداشت آن چوب بود پس ضحاک بفرمود تا پشخانه بجانب چین زدند و متوجه بجانب شهر چین گردید
قطع منازل می نمود تا بحوالی چین رسید خبر از جهت خاقان آوردند که اینک ضحاک بیدادگر با چندین هزار
سپاه قدم در سرحد چین گذاشته و طلب شاه جمشید میکند خاقان عظیم بترسید و بحرم آمد و این حدیث را
باشاه جمشید باز گفت و جمشید دلتنگ شد و در ساعت دختر خود را طلبید و با او وصیت نمود که ای فرزند تو
آبستن هستی و فرزنده میباشد و او را فریدون فرخ نام بگذار که بر هم زننده دولت ضحاک خواهد بود
اما باید که همین امشب از شهر بیرون روی و در فلان موضع مقام گیری و جمشید ناصدا را ایشان را وداع کرد و با
خاقان چین را وصیت نمود که هیچ اندیشه بخاطر خود راه مده که ضحاک ضرری بتو نخواهد رسانید باید عابدین
دختر مرا از شهر بیرون فرستی این بگفت و در همان شب سوار شده و راه هندوستان را پیش گرفت و بعد رفت
اما چون صبح صادق شد بسر چشمه رسید وضو ساخت و عبادت رب العزت بجای آورد و همچنان سر بسجده
گذاشته بود بخواب رفت و در خواب باو نمودند که ای جمشید اگر خواهی که امرزنده شوی باید سر بدهی تا ترا
شهید کنند و بهشت را باو نمودند که باید خود هوشناک در بهشت سیر میکرد قصری دید از یکدانه یاقوت
پرسید که این قصر از آن کیست گفتند از آن تست که هرگاه بیائی حوران بهشت ترا خدمت کنند جمشید سر از سجده
بیدار شد دید که لشکر ضحاک گرد او را فرو گرفتند و ضحاک ظالم بدکردار بر بالای تخت زرین فیل نشسته و بر بالای
سر او ایستاده است و بفرمود تا دست و گردن او را ببندند و گفت ای جمشید دیدی که چون در دست من گرفتار
گشتی همین دم ترا بقتل رسانم جمشید گفت ای مار دوش ناپاک از خدا شرم نداری که سلطان پادشاهی را تخت و
تاج گذاشته و سر در کوه و بیابان نهادم و هنوز دست از من کوتاه نمیکنی ضحاک گفت تا ترا نکشم دست از تو
باز ندارم جهت آنکه گفتند دشمن را حقیر نتوان شمرد شاه جمشید گفت ای غلام زاده دست از کشتن من باز دار که کند
تخت
باد کنم که دیگر قصد پادشاهی نکنم و اگر مرا بقتل بیاوری خدای تعالی شخصی از اولاد من بر تو مسلط کند که تلافی از

به تخته تابوت بکشد و باز خواست خون من نماید ضحاک در غضب شد بفرمود تا تخته واره حاظر کردند
و شاه نامدار را بر آن تخته بست و هیچ شرم از او و نوکری دادش کبر الظالم بد کردار و جمشید در آن وقت اصلاً نترسید
و گفت ای سگبان حرامزاده تو چرا با ولی نعمت خود اینچنین ظلم میکنی چنانکه استاد گفته است بیت ز ناپاک زاده
مدارید امید • که زنگی بشستن نگردد سفید •• درختی که تلخست ویرا سرشت •• گرش بر نشانی بباغ بهشت ••
ور از جوی خلدش بهنگام آب • به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب • سرانجام گوهر بکار آورد • همان میوه تلخ بار
آورد • چه پرورد کارش چنان آفرید • تو بر پند یزدان نیابی کلید • بکوه فروشان اگر بگذری • شود جامه
تو همه عنبری • وگر بگذری سوی انگشت گر • بجز دود سیاهی نه بینی دگر • و جمشید گفت ای ناپاک چون از حق
تعالی شرم نداری هرچه خواهی بکن که عنقریب فریدون نام از نسل من بهم رسد و انتقام مرا از تو باز خواست
خواهد پس ضحاک ظالم بدکردار بفرمود تا شاه جمشید را باره دو سر بچهار پاره کردند بیت چه بر فرق جم اره دندان ••
نهاد • جم از صبر دندان بدندان نهاد • اره بر فرقش نهاد و گفت چوبی • گفتمش بر سر فرود آید هرچه آید
بکند • رسیدن ضحاک ظالم بدکردار بجزای عمل و دیدن جمشید و کشتن او • چون جمشید شهید شد و دیر ضحاک
بعد از آن روز نعش جمشید جم را غسل داد و بویهای خوش برو پاشید و تاج بر سر گذاشتند و جم را بر بالای تخت
بر تخته خوابانید و دخمه را از زر سرخ و مشک و زعفران بیار استند و دری از فولاد بر او فولاد دادند و دو ز
دیگر ضحاک از خاقان احوال فرزندان جمشید پرسید خاقان گفت من خبر از فرزندان جمشید ندارم چنین گویند که
عابدی از ترس ضحاک گریخته و در کوهها میگردید از قضا او را ملازمان ضحاک دریافتند و سر او را جدا کردند
انا لله و انا الیه راجعون و مغز سر او را بخورد از مارات ضحاک دادند بعد از آن ضحاک بفرمود تا بجستجوی دختر
جمشید مشغول شدند اما آن دختر وفادار وصیت پدر بزرگوار بجای آورد و در همان شب از شهر بیرون رفت
و سر بصحرا نهاد از قضا جمعی احشام خانها در کنار شهر داشتند دختر داخل آن احشام شد مدت چند گاه در آن
موضع بسر میبرد شخصی با رحم برای غلبه کرد بدنی صالحه بود احوال خود را بان زن بگفت و آن زن متوجه
کار او گردید و در آن شب پرورد کار عالم فریدون فرخ را با کرامت فرمود چون طفل بر زمین آمد پری
بود چون آفتاب خاور مادرش خوشحال گردید و تربیت او مشغول شد چون چند روز برین بگذشت منجمان
بموجب از او طلب نمود که در طالع او نظر کنید چون نظر کردند گفتند این شهریار امروز بدوازده روز است که از
مادر متولد شده است پس ضحاک بفرمود تا در آن حوالی چنین هرجا طفلی بود بقتل آوردند و گویند بقریب

ده هزار

لشد صحیح

ده هزار طفل را بناحق بقتل آوردند که شاید فریدون کشته گردد بیت صد هزاران طفل سر ببرید شه
تا فریدون شاه صاحب دین شود • چون این خبر بمادر فریدون رسید با خود گفت که فرزند خود را بصحرا
برم بهتر از آن باشد بهتر از آن باشد که در دست ظالمی کشته گردد و فریدون را در بغل گرفته در صحرا آورد تا بدامن
کوهی رسید چون همت جوانمردان بلند بود در نزدیک او تخته سنگی عظیم افتاده بود فریدون را آورده در پا
لای آن تخته سنگ بخوابانید با خود گفت که در دوام فرزند مرا بخورد و بهتر از آنکه در دست ضحاک ظالم بد کردار
هلاک گردد و او را بخدا سپرده و دست بر سینه زنان از فراق فرزند گریان و نالان چرا که از یکطرف فراق پدر
بزرگوار جمشید و از یکطرف اندوه شوهر و از یکطرف فراق فرزند عزیز و آن بیچاره همچنان گریان بود تا سه
شبانه روز صبر کرد از بیم ملازمان ضحاک که هر روز فرزند مردم میکشند روز چهارم برخاسته بجستجوی
فرزند خود بیرون رفته گریه کنون می آمد تا بدان موضع رسید که فرزند را گذاشته بود او را صحت و سلامت دید
فرزند خود را بر داشته بر زانوی خود نهاد و شکر پروردگار بجای آورد و پستان در دهنش گذاشته
هرچند کرد شیر نخورد مادرش متحیر گردید با خود گفت آیا چه چیز باشد که فرزند مرا سیر کرده باشد
تا نزدیک ظهر پیش فرزند بود و فریدون را گذاشته و در عقب سنگی پنهان گردید اتفاقا گاوی دید که در آن نواحی
چرا میکرد دید که گاو ابلقی از میان گله جدا شد و بر بالین فریدون آمد و در نزدیک فریدون بخفت و یکپای
خود را از زمین برداشت و پستان خود را در دهان فریدون نهاد و پستان او را بمکید تا سیر شد آنگاه گاو برخاست
هر نجاست که بود بلیسید تا پاک شد پس او را گذاشته بمیان گاوان رفت مادر فریدون چون آن حال بدید
بخاک افتاد و شکر باری تعالی بجای آورد آنگاه فریدون را بخدا سپرده و بمقام خود باز آمد روز دیگر بر در
بارگاه ضحاک آمد بصورت گدایان که هیچکس او را نشناسد دید که گفتگوی در میان ملازمان ضحاک افتاد
که منجمان در خدمت ضحاک گفته اند که فریدون در دامن سنگی است و گاو ابلقی او را شیر میدهد الحال
شاه میخواهد با منجمان برود بر سر آن کوه و فریدون را بقتل آورد آتش در جگر مادر فریدون پیچیده و کشته
خود را بدامن کوه رسانید و فرزند خود را در بغل گرفته و بجانب دریا روانشد بازگفتن منجمان با ضحاک
که فریدون در فلان موضع میباشد و متحیر شدن مادرش و بردن فریدون را اما از آنجانب ضحاک بلبس منجمان
برداشته باتفاق روانه آنکوه گردیدند تا بدان موضع رسیدند که فریدون خفته بود هرچند تفحص کردند
اثری از او نیافتند گاو پیسه ای در آن حوالی دیدند که چرا میکردند و نشانی داده بود که بر بالای سنگی قرار

گرفته ضحاک بغضب نمود تا او را آوردند و احوال از او پرسید گفت ای شهریار امروز چند روز است که گاو ابلقی از میان
گله و گاوان جدا میشود و بدین موضع می‌آید تا در دی من در عقب او دوانیدم دیدم که طفلی را شیر میداد من حیران ه
شدم ضحاک گفت ان طفل را بمن نشان بده که در کجاست گفت من خبر ندارم و از سر کوه تا لب دریا یک فرسنگ راه بوده
شخصی نگاه کرد چشمش بر مادر فریدون افتاد که بر سر لب دریا نشسته است فریاد برآورد که ای شهریار از دور ه
زنی را می‌بینم که طفلی در بغل دارد بجانب دریا میرود و در ساعت مرکب برانگیختند و از پی ایشان روانه شد شده
و در این اثنا مادر فریدون بلب دریا رسید و بعقب نگاه کرد ضحاک را با لشکر دید بجانب او می‌آمدند بسیار بترسید
و با خود گفت که خود را بدریا اندازم بهتر از آن باشد که در دست ضحاک پلید افتم خواست که خود را بدریا اندازد
که قادر قدرت نما قدرت نمود ۰ دشمن آتش پرست باده پیما را بگو ۰۰ خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجو ۰ که ناگاه
تخته پاره نشست و خود را بکردگار عالم سپرد و از قدرت باری تعالی باد عظیمی برخواست و آن تخته پاره را برد تا
تا از نظر ناپدید شد چون ضحاک بلب دریا رسید سیاهی مادر فریدون را دید که برروی دریا میرفت پس بفرمود ه
تا کشتی بیاورند تا رفتند که کشتی بیاورند که آن تخته پاره از نظر غایب شد و در کشتی نشستند هرچند تفحص ۰
کردند اثری از او ندیدند پس برگشته بهمان کوه آمد و بفرمود تا گاو ابلق را بتیغ پاره پاره کردند و گاو ابلق ه
کو ساله داشت نر چون مادر خود را کشته دید رو بکوه و بیابان نهاد و بدر رفت **رسیدن مادر فریدون بجانب ۰۰**
ساری و عامل جزیره و دیدن صد عابد و سپردن فریدون را بدست همان عابد چون مادر فریدون بدریا ه
بشت و شب و روز باد او را در میان دریا میبرد تا نه شبانه روز بچهارم بجزیره رسید و تخته بند شد و پا ۰۰۰
ستاد مادر فریدون شکر خدا بجای آورد و از دریا بیرون آمد جزیره دید خوش و خرم و هر قسم درختان که دنیا
بود در آن جزیره بهم میرسید و شهری هم در آن نزدیکی بود جمعی را دید که هیزم میکشند دختر احوال از ایشان پرسید
که این چه جزیره است و این کدام مملکت گفتند این جزیره و شهر عامل است دختر از او ها پرسید که از اینجا تا شهر
چین چند فرسنگ راه است ایشان گفتند که ما هرگز اسم چین را نشنیده ایم آخر الامر مرد پیری بود گفت من ه
از پدران خود شنیده ام که از اینجا تا شهر چین شش ماه راه است دختر را جرات افزود و سجده شکر بجا آورد ه
که الحمد لله از دست ضحاک ظالم بدر رفتم آنگاه فریدون را شیر داد و در آن نزدیکی جزیره کوهی بود مادر
فریدون بدان کوه رفت غاری بنظر درآورد و متوجه آن کوه گردید پیری دید بغایت نورانی و محاسن
سفید از غار بیرون آمد و بانگ زد که ای فرزند پیش ای که رنج تو براحت مبدل گردید و بعد از آن ه

بشادیها

بشادیها برسی دختر چون بنزدیک زاده بود پیش رفت و سلام کرد پیر جواب باز داد و گفت ایملکه این طفل شهزاده
ایرانست دلخوش دار از شر ضحاک ایمن گشتی و فرزندت بمن بسپار که امر حق تعالی چنین است که شانزده سال
من او را تربیت کنم و پادشاه هفت کشور خواهد شد دختر گفت ای بزرگوار بمن بگو چه نام داری گفت
مرا سیمرغ حکیم نامست و مدت سیصد سال است که در این غار بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغولم دوش
در وقت خواب بمن نمودند که مدت شانزده سال شهزاده را تربیت کنم بعد از آن تاج شاهی بر سرش بگذارم
تا تخت ضحاک را برهم زند و کین جمشید را باز خواست نماید پس فریدون را از او گرفت و شهزاده بروی
او بخندید عابد روی او را بوسه داد و گفت ای بخت برو از اینجا که در این حوالی احشام بسیار می باشد و شیخ
که سرکرده ایشانست تو را با فرزند خود عقد خواهد بست تو قبول نما و در این نزدیکی مقام کن و هر گاه اشتیاق
دیدار فرزند خود داری روز جمعه بر در این غار بیا که فرزند ترا بتو بنمایم آنگاه مادر فریدون دست پیر را
بوسید و فرزند خود را بدان پیر سپرد و او را بخدا و خود را بازگشت پادشاه بیرون بجانب احشام آمد قضا را ته
امیر آن احشام در بیرون بود دختر چشمش را بدید از احوال پرسید دختر گفت زنی غریبم و واقعه
بیاد رفته ام او را بر داشته بخانه برد و مهربانی بسیار نمود مادر فریدون سرگذشت خود را از اول
تا آخر و نزد آن زن بگفت و شب شد ایشان بخوابیدند و مادر فریدون از هجر پسر اصلا خواب نکرد
و با خود تا صبح در فکر بود که مبادا آن پیر جادو باشد که فرزند مرا برد چون صبح شد بدان کوه آمد
اصلا از آن پیر اثری ندید بگریه و زاری در آمد و همه روز در آن نواحی میگردید چون شب شد
بمقام خود باز آمد آن جماعت چون مادر فریدون را گریه دیدند سبب پرسیدند گفت دیروز
در فلان موضع فرزند خود را بمرد پیری سپرده ام امروز رفتم از فرزندم و پیر اثری نیافتم ایشان
گفتند ایملکه از آن هیچ اندیشه بدل خود راه مده که فرزند تو بجائی نیکو و هر وقت که خود وعده
کرده است او را ظاهر دید و سیمرغ مستجاب الدعوه است و از اهل کرامات است و سخن او خلاف نیست
مادر فریدون چون این سخن بشنید اندک تسلی شد صبر کرد تا روز جمعه بپای آن کوه آمد و همان غار
بدید و مرد پیر را دید که فریدون را در بغل گرفته است دختر پیش آمد و سلام کرد و خود را در پای
سیمرغ افکند پیر پیشانی او را بوسید و تبسم خنده زد و گفت ای مادر شاه چرا چندین اضطراب میکنی
دختر گفت ای پدر از تو چه پنهان که خود بهتر میدانی پیر گفت هیچ غم مخور که بعون پروردگار

هر هفته یک نوبت او را خواهی دید در این نزدیکی امیری ترا از جهت فرزند خود خواستگاری خواهد
کرد و تو قبول کن و از این شوهر دو فرزند بحق تعالی بتو کرامت خواهد فرمود دختر پیر را دعا کرد
و از آنجا باز گردید و بعد از چند گاه امیران شهر دختر جمشید را از جهت پسر خود بخواست و او را بنکاح
فرزند خود در آورد مادر فریدون هر هفته یک نوبت بدیدن فرزند خود می آمد و او را می دید و خیر
و مدت چند سال از این بگذشت **اما** آنروز که دختر جمشید فریدون را برداشته و بدر رفت و ناپدید
شد ضحاک دماغش خشک شد و پریشان خاطر باز گردید و باد دیگر منجمان را طلب نمود گفت در طالع فریدون
نظر کنید و به بینید که از این دریای بی پایان بسلامت بیرون خواهد رفت یا نه منجمان چون نظر کردند دیدند
که بسلامت از دریا بیرون رفته و بمادر دار رسیده است اما چون فریدون را مادرش بدست سیمرغ
حکیم سپرده بود هر چند منجمان در اسطرلاب نظر کردند اثری از آثار فریدون ندیدند گفتند ای شهریار مثل
بادنورا که آن طفل بکام نهنگ رفته است و هلاک شده است ضحاک خوشحال گردید و بفرمود تا شادیانه
آن شهر بیرون زدند و متوجه بجانب ایروان شد تا بعد از چند گاه داخل ایروان گشتند **اراده کردن مردمان**
که بطلب فریدون سر بکوه گذاشته بودند و کاوه را با فرزندان بگیرند و نزد ضحاک برانند و خبر شد
کاوه و گریختن و رفتن بجانب کوه و دیدن جمشید را در خواب و مژده دادن باو از آمدن فریدون
اما در آنروزی که کاوه عدالت ناچیه ضحاک را پاره کرد و سر در بیابان نهاد و خلایق بسیار باو اجتماع
نمودند و از هر شهر و ولایت که امرای ضحاک باز خوانه آوردند کاوه میدانمد و بر سر او ها میریخت و مال
ایشانرا غارت میکرد و او ها را بقتل می آوردند و برادر ضحاک که بجای ضحاک نشسته بود هر چند
تلاش میکرد بهیچ وجه از عهده ایشان بیرون نمی آمد و چون ضحاک داخل ایران گردید به بغداد رفت و
و در آنجا باغ ساخته بود که او را باغ دلگشا نام نهاده بود و در میان باغ عمارتی ساخته بود و دختران جمشید با
باحرمهای خود در آنجا گذاشته بود و آب شط بغداد گرد اگرد آن عمارت گرفته بود **اما** از آنجانب کاوه
آهنگر با لشکر تمام مدت چند گاه بعراق بودند و میگشتند و خبری از فریدون نمی یافتند و همه دلتنگ
و بیدماغ بودند و بعضی از ایشان برگشتند و پنهانی بخوانه خود رفتند و باقی سی چهل هزار کس دیگر مانده
بود همه پریشان خواطر میبودند **القصه** همه اجتماع نمودند و باهم مصلحت دیدند که ما بسخن کاوه
آهنگر از وطن خود جدا شدیم و حال اگر خواهیم بخوانه های خود برویم ضحاک ما را بقتل می آورد

وهیچ وجه بمقام خود نمی توانیم رفت اولی آنست که کاوه را با فرزندانش دست بگردن بسته بخدمت ضحاک
بریم تا ایشانرا بقتل آورد شاید که از سر تقصیرات ما ها بگذرد چرا که اگر فریدون در عالم بودی بدید آمدی
البته از مادر هم متولد نشده است و گفته منجمان دروغ بوده از قضا آنروز که لشکر این تدبیر کردند در
کوه البرز بودند چون شب شد کاوه با فرزندان خود گفت ای فرزندان این لشکر قصد آن دارند که ما
را غافل سازند و دست و گردن بسته بخدمت ضحاک ظالم بد کردار برانند و عذر تقصیرات را بخواهند
چون پاسی از شب بگذشت لشکر آرام گرفتند کاوه با فرزندان پا بان کوه نهادند از پایین البرز کوه الی
سر او چهار فرسنگ بود هر سه ببالا در آمدند و نزدیک بصبح شده بود و ساعتی بنشستند و گفتند بار خدایا
یا ما را بکش یا از این اندوه نجات ده که جماعتی که همراه ما بند قصد کشتن ما دارند و ظلم و ستم ضحاک پا بسد
از حد گذشته پس سر بخواب گذاشتند و در عالم خواب کاوه چنان دید که جمشید ببالین او آمد و سر او را از
خاک برداشت و گفت ای کاوه بشارت باد ترا که نزدیکست که بمقصد برسی چون از خواب برخیزی
ببالای کوه برو هر کرا اول به بینی او فریدون خواهد بود پس کاوه از خواب بیدار شد و شکر خدا
بجای آورد و این مژده را با فرزندان بگفت و همه ببالای کوه بر آمدند ناگاه غاری نمایان شد و چشمه
ای در آن غار بود و جوانی چون خورشید درخشان شانزده سالگی از آن غار بیرون آمد چون چشم کاوه
و فرزندان و غیره بر آن جوان افتاد دست بر سینه گرفته سلام کردند او نیز جواب سلام باز داد و هر سه نفر
پیش آمدند و دو دست و پای آنشاه افتادند فریدون جبین کاوه را ببوسید و فرزندان او را در بر گرفت و
مهربانی بسیار نمود کاوه گفت ای شهریار بدان خدایی که میپرستی راست بگو که تو فریدون فرخ نیستی
فریدون تبسم نمود گفت اگر تو کاوه آهنگری من نیز فریدونم گفت ای شهریار تو چه دانستی که من کاوه آهنگرم
گفت سیمرغ حکیم مرا خبر داد که برخیز که کاوه آهنگر با فرزندان خود بجستجوی تو بدر غار ایستاده
گردانند جمعی از ایرانیان در پایین کوه ایستاده اند و سر گردانند وقت است که بیرون روی و ضحاک را از جای خود
برکنی و احال بیرون آمدم کاوه خوشحال شد دیگر باره دست شاه را ببوسید فریدون دست کاوه و فرزندان
و قباد گرفته باندرون غار آمدند و پیر نورانی دید که ببالای حصیری نشسته کاوه پیش رفت سلام کرد
اند سیمرغ حکیم جواب سلام باز داد و تواضع بسیار کرد و محبت بیشمار نمود گفت ای کاوه اگر فرزندان

تو بقتل رسید و رنج و محنت بسیار کشیدی اما غم مخور که کام مراد دل تو خواهد بود حالا وقت آنست که ضحاک را
به بند آری و فریدون را بر تخت بنشانی پس اشاره کرد بنشستند و هر سه زانوی پیر را بوسیدند و بنشستند
سیمرغ حکیم روی بکاوه کرد گفت پوست پیش بند خود را باز کن کاوه پوست را باز کرد و پیر سوراخهایی که
در آن پوست بود هر کدام یک اسم اعظم بنوشت بر بالای او بست و گفت علم پادشاهی فریدون همینست
و این درفش را علم کاویانی نام کنا دید و پادشاهان ایران با فتح که در سایه این علم نمایند آنگاه رو بفریدون
کرد گفت برو در فلان گوشه غار از موضعی شکاف دری باز خواهد شد چهار صفه بنظرت در آید
گنج و گوهر بسیار در او نست همه را بلشکر قسمت کن که گنج جمشید است و در آنجا چهار بیضه فولاد است
هر یکی بوزن هزار من میباشد کاوه با فرزندانش دستیابی دید تا اسلحه حرب از جهت تو بسازند پس
فریدون بآن مکان آمد و آن را شکافت همان چهار بیضه فولاد پیدا شد هر چند کاوه با فرزندان زور
کردند نتوانستند که آن بیضه را حرکت دهند پس فریدون آن بیضه ها را یک یک بگرفت و بیرون افکند
پس قدم در گنج خانه جمشید نهادند چهار صفه دیدند از زر سرخ و چند خانه از سنگ تراشیده اند
و پر از جواهر مملو کرده اند و جبه و جوشن بسیار بر او نهادند و فریدون تا مدار شکر باری تعالی بجای
آورد آنگاه قباد را فرستاد تا بشارت بایرانیان دهد قباد برفت و ایشان را خبردار کردانید و همه خوشحال
و خرم گردیدند برخواسته باتفاق قباد بزیارت شاه نو مشرف گردیدند کاوه هیزم بسیار جمع کرده کوره
بساخت و آن چهار بیضه بضرب سنگ از هم شکافتند یکی را عمود و دیگری را شمشیر و خنجر و دیگری را
زره و چهار آینه و دیگری خود و ساعد بند و زانو بند بساختند بعد از آن زر و جواهر و اسلحه از خزانه
جمشید بیرون آورده بود بلشکر قسمت نمود و کاوه را با فرزندان زر و جواهر بسیار داد و بیرون دست فر
یدون را گرفته بر بالای تخت جمشید که از خزانه در آورده بودند نشاندند و تاج جمشید بر سرش گذاشت و کمر
بنفش بر بست و تحفه های زر و سیم نثار کردند دیگر باره کاوه با آن چهل هزار کس ایرانی بپابوس
شاه نو مشرف شدند **نشستن فریدون فرخ بر تخت پادشاهی و پادشاهی او پانصد سال بود اما**
روایت کرده اند که چون فریدون بر تخت جمشید جم قرار گرفت و خلایق مبارکباد گفتند آنگاه پیر
باند بسیار فانی بدست فریدون داد گفت بر بالای این کوه برو بآنک بآواز که ای بقره پیش ای که عینک
ضحاک میرود کاو ابلق است که مادرش تو را شیر داده بود ضحاک او را بقتل رساند چون پیش تو

اید بگوی بقه

اید بگوای بقره میروم که خون مادر تو را از ضحاک بستانم بخواهم آنگاه او را رها کن که در این موضع مرکب
تو را خواهد بود در ساعت شاه نامدار بر بالای کوه بر آمد و فریاد بر آورد و آن کاو پیش آمد و سر خود
را بدامان شاه میمالید شاه آن را افسار کرد و بخدمت پیر آمد رو پیر بفرمود تا کاو ابلق را
زین کردند و فریدون را بر او سوار کرده کاوه آهنگر را گفت تو علم را بدوش کشید و از عقب سر شاه
سوار شد و آن ضحاک در آن حوالی بود لشکر همراه اسبی از جهت خود گرفت سوار شدند بقبیل
چهل هزار کس از عقب سر شاهزاده متوجه بجانب ایران شدند قارون را سپه سالار کرده و کاوه را علم
دار کرده و از آن جماعت از جهت خود وزیر و وکیل و [illegible] مقرر فرمود و از آنجا قطع منازل و طی مراحل می
نمود تا به بیرون رسیدند و جماعت آن دیار پیشکشها بر داشته باستقبال بیرون آمدند و بپابوس شاه
نو مشرف گردیدند چرا که تمام عالم از دست ضحاک ظالم بدکردار بجان رسیده بودند و همه منتظر بودند
از دست ضحاک **پیشوا زنمودن مردم ایران فریدون فرخ را و رفتن بسر ضحاک گویند**
و در آن حوالی بغداد باغی بود که ضحاک ساخته بود بهشتی و دیواری که هر سید مرده ان از
و کوچک بخدمت او می آمدند و همه داد از دست ضحاک میزدند یکی میگفت پدرم بقتل آورده یکی میگفت
پدرم را کشته است دیگری میگفت برادرم را کشته است و فریدون ایشان را دلداری میداد که انشاء الله
کین شما را از او و مادرم را از آن ظالم باز خواهم کرد **القصه** فریدون در شهر بکنار دجله بغداد
رسید و بقصه آن لشکر فرود آمدند چنین گویند که آن باغ که ضحاک منزل ساخته بود چهار فرسنگ
عرض و طول او بود و که بر کنار باغ طلسم بسته بود شاه نامدار با کاوه و قارن و قباد از خندق
جستن کرده دعای باطل سحر که سیمرغ حکیم آموخته بود بآن طلسم بخواند طلسم را از هم شکست
و داخل باغ شدند می آمدند تا به حرم ضحاک رسیدند و قدم در حرم سرای او گذاشتند و [illegible]
که دختران جمشید اند در بالای تخت قرار گرفته بودند و خاتان با امرای خود در پشت در
خوانه می کشیدند مشغول بودند که فریدون داخل شد و هر دو خواهر که نظرشان بفریدون افتاد
برخواسته سلام کردند و فریدون جواب سلام باز داد و گفت شما چه دانستید که من فریدونم
گفتند دوش پدر ما جمشید بخواب ما آمده ما را آگاه گردانید و خبردار کردانید مرد خواهر
دست فریدون را بوسه دادند و او را بجای ضحاک بر تخت بنشانیدند و جام می بگردش در آمد

بجام مي ... شاه نامه دادند ناكاه خادمي باندرون آمد و فريدونرا بديد كفت اي مرد تو كيستي كه چنين كستاخانه باندرون ضحاك پاي نهادي كفت برو و دبنزد ضحاك و بكو كه فريدون فرخ باندرون توامده اكر از ميان عالم ثاني داري بيا و مرا از حرم خود بيرون كن خادم برفت و ضحاكرا كفت كه اي شهريار يك جوان خوب طلعتي با ستة نقش ديكر ملاذم بادرحرم دختر جمشيد نهاده اند و ميكويد من فريدون فرخم بكو تا ضحاك بيايد ضحاك از امراي خود خجل شد كفت اي مرد ابلهه كوازهره و ياداي او باشد كه درحرم من كذارد البته برادرم خواهد بود بعدازساعتي برخاسته باندرون رفت فريدونرا ديد كه بر تخت قرار كرفته و دختران جمشيد بريمين و يسار او نشسته ضحاك بانك زد كه اي بي ادب كيستي كه كستاخانه پادرحرم پادشاهان كذاشتي انجوان كفت منم كشنده تو اي بيدادكر ادمام كه چون جمشيدرا از تو بازخواست نمايم ضحاك چون اين سخن را شنيد استماع نمود برجست و دو بفريدون آمد فريدون عمود كاوياني را برسر چنك بلند ساخت و بميان مرد و كف ضحاك زد كه در هم غلطيد و بروي زمين نقش بست كند عليه او را بربست و ضحاك زور كرده كمندرا مثل تار عنكبوت از هم دريد و انجاي خود جستن كرد و برمجا فريدون دويد و كريبان اورا بكرفت فريدون نامدار كمر نجيرا آورا بكرفت و هر دو بتلاش در آمدند فريدون بعدازساعتي قوت كرده ضحاكرا از روي زمين برداشت و برزمين زد كه از فرق تا پاشنه پايدر زمين نقش بست و بر سينه اس نشست خواست سرشرا جدا كند ندا از عالم غيب بكوشش رسيد كه زنهار آنها كه سيمرغ كفته بياد آور كه ضحاكرا مكش كه كشتن او بدست تو نيست بايد ولي از پشت او بكشي و دست آورا بدان بندي كه نتواند بند را پاره كند فريدون دوالي از پشتش كشيد و دست اورا محكم بست و زنجير برپال و كوپال او نهاد و اورا بفرموده سيمرغ برداشت در دماوند چاهي بود بفت بصد ذرع اورا در آن چاه انداختند و سنك كراني برسر آن چاه انداختند و از كار ضحاك فارغ شدند وخود بر تخت جمشيد نشست و بفرمود تا نقارهٔ بشادت زدند كه دولت دولت فريدون فرخ است و بزركان از هر ولايت و ديار با تحفه بيامدند و بپابوس شاه نو مشرف شدند و زر و جواهر بر سراو نثار كردند و سكه بنام او زدند **اما** روايت كرده اند كه فريدون نامدار با دليران ايران منوچهر ماه خندان شد و دختران جمشيد را بنكاح خود درآورد بعد از نه ماه نه روز نه دقيقه از دختر جمشيد حق تعالي فريدونرا فرزندي كرامت فرمود و او را سلم نام كذاشتند و بعد از مدتي ديكر باز

خداي تعالى از هر دو دختر جمشيد دو پسر بفريدون كرامت فرمود بزرك را تور نام كرد و كوچك را ايرج سلم و تور هر دو از يك مادر بودند و ايرج از دختري بود كه دست بضحاك نداده بود و ايرج بغايت نيكو و صاحب جمال بود و فريدون اورا دوست ترداشتي تا ايشانرا بسواري و تيرانداختن و چوكان بازي درس ياد دادند و سلم و تور ظلم بر مردم ميكردند و ايرج عزت با مردم ميكذاشت روزي فريدون از براي امتحان ايشان بشكار فرستاد و خود بصورت اژدهائي آتش فشاني شد و در راه ايشانرا محكم بربست ناكاه سلم نكاه كرد اژدهائي را بنظر درآورد شمشيررا از غلاف كشيده پيش رفت اژدها بنياد آتش فشاني نمود سلم تاب نياورده مركب را برانكيخت و پيش برادران آمد و تور شمشير كشيده پيش رفت او نيز تاب نياورده بازكرديد چون ايرج چنان ديد بعلم فراست دريافت كه اژدها نيست مركب برا نكيخت و كفت ايدلاور ميدانم كه اژدها نيستي اكر اژدها بودي بايستي تمامي صحرا را اندود نفس سياه كني بدانكه خدائي كه ميپرستي كه از سر راه ما برخيز تا برود بر فريدون از كفتكوي ايرج بصورت عقابي شد و بهوا رفت و ايشان بشكار رفتند و شكار كردند و شام بخانه امدند شاه دانست كه ايرج عاقلست باخود كفت كه اين جهان را ايران نكاه ميدارم و آن دو نفر يكي بجانب روم و ديكري بتركستان ميفرستم انكاه فريدون كفت اي فرزندان بايد شمارا داماد كنم بعد از آن هريك شما را در مملكتي شهرياري كنم پس بفرمود تا سه دختر از سرو پادشاه يمن بود از جهت ايشان بياوردند و تا مدت چهل روز بعيش و عشرت مشغول بودند بعد از آن كفت اي فرزندان من بيالاي ايوان برويد و هريك تيري بجانب تركستان و يكي بجانب روم اندازند هر تيري كجا كه فرود آيد از آن طرف از شماست سلم و تور هر دو خنده ميكردند و ميكفتند كه اين تير چند راه خواهد رفت پس ايشانرا بربام ايوان بردند تيري بجانب روم و تيري بجانب تركستان انداختند چنين كويند كه آن تيرها بطلسم بند كرده بود روايت ميكنند كه آن دو تير يكي بجانب چين در بيشه بزمين آمده بود و ديكري در حرم بزمين آمده بود پس تمام ايشانرا آن سلم را با سپاه از كس بجانب روم فرستاد و تور را بدين دستور فرستاد كفت اي فرزندان اكر دور يا نزديك داد بوديد هرجا آن تيرها بيند از آن طرف از آن شماست **اما بخش كردن فريدون ممالك را به پسران خود و رفتن ايشان و حسد بردن برادران بر ايرج و نامه نوشتن او به پدر** چون ايشانرا نداد كه بديد و هريك را بولايتي فرستاد و خود با ايرج در ايران قيام نمود تا آنكه مدتي

چند سال ازین بگذشت سلم با برادر حسد آمد و نامه به برادر خود نوشت که ای ... دیدی که پدر چگونه
مال او داده گرده و ایران را به ایرج داد که چشم چراغ پادشاهانست چون این نامه بتو رسد او نیز جواب نامه را
نوشت که ای برادر من پیشتر از تو اندرین خاطرم اندیشه میباید تو لشکر خود را برداشته روانه ایران
شوی و من نیز لشکر را برداشته می آیم تا هم ملحق شویم و باتفاق هم متوجه ایران زمین شویم القصه
آن دو ناپاک لشکر بسیار جمع نمودند و متوجه بجانب ایران شدند تا بملک خراسان رسیدند و نامه بجانب
پدر نوشتند که ای پدر بزرگوار تو ایرج را از ما دوستتر میداری و هریک ما را آواره و لایتها کردی
و ایران که چشم چراغ پادشاهانست بایرج ارزانی داشتی اینک لشکر برداشته آمدیم ایرج را بفرست
تا با هم جدال نمائیم چون نامه بفریدون فرخ رسید غمگین شد و ایرج شهریار را در نزد خود طلبید
و آن نامه را باو بگفت ایرج گفت ای پدر بزرگوار هزار جانم فدای تو باد مرا مرخص بفرمایید تا من بروم برادرانرا
بنزد خود دیدار کنم هرگاه غرض او ها از من است تا جان در بدن دارم برادران خود را
خدمت میکنم نه ایران زمین میخواهم و نه پادشاهی ایران زمین فریدون گفت ای فرزند
بیهمار ضروری که ایشان حرامزاده اند مبادا ترا بقتل رسانند برفتن تو مصلحت
نیست ایرج آب در دیده بگردانید و مبالغه از حد گذرانید فریدون فرخ ایرج
نامدار را بصورت خاطر آورد باتش هر اکس دو وزیر کامل روانه نمود و وصیت باو
بیرون کرد که زنهار از حال فرزندم [illegible] غافل مباشید و او را تنها در
بارگاه اندرون ناپاک مگذارید آنگاه [illegible] ایرج لشکر را برداشته و متوجه
بجانب برادران شد سلم و تور [illegible] از روی مکر او را استقبال
نمودند و ایرج را داخل [illegible] بارگاه کردند و ...
بیار کردند و ایرجرا بر صدر [illegible] زرنگار نشانیدند
و مجلس بود و ... [illegible] هر چند وزیران ایرج سعی
کردند که او را بارگاه خود ... [illegible] برادران قبول نکردند
[illegible]

اخر الامر

اخر الامر برادران ایرجرا نگاه داشتند تا پاسی از شب در گذشت و او را خدمت کردند
چون نصفی از شب درگذشت هر دو برادر برجستند از غافل ایرج تا مادرا گرفته بر زمین زدند
و تور پایه کرسی را **کشته سلم و تور ایرج شهریار را** گرفته انجنان برفرق آن مظلوم زد
که خون جاری شد ایرج گفت ای برادر



من چه تقصیر کرده ام تو... گفت پدر تو را از ما دوستتر
میداشت که ما را آواره **فرستادن سر ایرج را در نزد فریدون گوید** کرده و ایران که چشم
چراغ پادشاهانست بتو داده است ایرج گفت هرگاه شما از این جهت با من حسد میبرید شرط
باشد تا زنده ام شما را خدمت بکنم دیگر نه ایران را میخواهم و نه پدر را ... هرچند ایرج مظلوم
التماس نمود فایده نکرد سلم برجست و رحم بر جوانی ایرج نکرد خنجر را از غلاف کشیده گوش
تا گوش دوش تا دوش سر ایرجرا از تن برید و کاغذی در نزد پدر نوشتند که ای پدر چون
جمعه ایرجرا از ما دوستتر میداشتی اینک سر ایرجرا بخدمت فرستادیم **مصرع** کنون خواه

تا چشم دو دو خواهد تخت * بیاید آمد آن خسروانی درخت * پس بفرمود تا لشکر ایرج را تاراج کردند
و وزیر او را بقتل آوردند و سر ایرج را به یک نفر داد و در تابوت زرین گذاشت و به نزد پدر
فرستاد و سلم و تور کوچ کردند و هر یک بولایت خود رفتند القصه آن بیچاره سر ایرج را در تا
بوت گذاشته و بر بالای اشتری نهاده و گریه کنان می آمد تا بنزد فریدون رسید در وقتی بود
که بزرگان ایران بباغ ایرج آمده بودند و در آن باغ ایرج قصر رفیعی ساخته بود و تختی از جواهر
مرصع کرده بود و فریدون آمد بر تخت ایرج بنشست و ایرج را تماشا می آورد که ناگاه سوادی پیدا
شد و تابوتی در پیش اشتر داشت و خاک بر سر کنان می آمد چون بنزد فریدون رسید سر ایرج را
برداشته و بدست فریدون نهاد چون فریدون ملاحظه نمود سر ایرج را به دید جامه در بدن
پاره کرد و خاک ماتم بر سر ریخت و نوحه و زاری میکرد سر ایرج را در سینه نهاد لب و دندان او را
می بوسید تا بیهوش شد تمام بزرگان پلاس سیاه در گردن انداختند و خاک مذلت بر سر میکردند
چون فریدون بهوش آمد بفرمود تا باغ ایرج را آتش زدند و تخت و تاج او شکست و بعد از آن سر ایرج
را بمشک و گلاب شستند و بر خاک نهادند و دخمه بر سر او بنا کردند و خود بر سر قبر او مجاور شد
اندر گریه کرد تا کور شد و ترک تخت و تاج کرد بود شب و روز بر سر قبر ایرج مجاور شد و دعا میکرد
که خداوندا شاهی از تخم ایرج پیدا کن که تا سر آن دو ناپاک را در نزد من فرستد القصه روزی شخصی
به نزد پادشاه آوردند که حق تعالی فرزندی از ایرج بتو کرامت فرموده است بفرمود تا آن طفل را ببا
رگاه آوردند چون نظر کرد دختری بود پس فریدون امید او از شد بی تقدیر وی آن طفل را خوشحال
بعد و شب و روز او را بر بالای زانو نهاده بود دایگان او را شیر میدادند تا بعد از چند سال آن طفل بحد بلوغ
رسید و فریدون او را به برادرزاده خود پشنگ داد چنانکه استاد گفته است * چه نه ماه بگذشت از آن
دو دلار * دختی یکی بیاورد بار * روزی پشنگ در خدمت فریدون نشسته بود که مژده آوردند که خدا
از دختر ایرج ترا پسری کرامت فرموده است چون فریدون این مژده را بشنید بغایت خرم گردید و سر
پایه را بنزد خدای جل جلاله در آورد پسری کرامت فرموده بود فریدون بفرمود تا هر دو را ببارگاه
در آوردند و یکی را بزانوی چپ یکی را بزانوی راست فریدون نهادند و شاه در آن وقت کور بود و بینا
شنبای آن دو پسر را داشت و دست بر دل او بمالید روی بدرگاه قاضی الحاجات کرد بمناجات در آمد

که بار خدایا بار

که بار خدایا مرا بر این پسر این پا چشم ضعیف مرا روشن گردان که دیدار فرزند را ببینم و بصدق
تمام زاری میکرد که در ساعت چشمهای شاه بحالش در آمد و دو قطره آب گندیده از چشمهاش
چکید و بیان دو نرگس شهلا شد پس بجای افتاد و شکر خدا بجا آورد و نظر بران طفلان افتاد روح
چشم فریدون بر فرزند پشنگ افتاد چنان تصور کرد که ایرج زنده شده است پس جبین هر دو
را بوسید و فرزند خود را منوچهر نام کرد و فرزند دیگر را سام نام نهادند و فریدون از جمال
اندو پسر خوشحال بود و فرمود ای بزرگان بدانید که چون فرزندم ایرج را باز خواست میکند
و سلم پهلوان پای تخت او خواهد شد و دلاوران از این دلاوران بهم رسند که تمام عالم را بضرب
شمشیر مسخر گردانند پس هر دو را بدایگان شیر دادند و فریدون بدیدار منوچهر شاه بهایکر
چرا که معاینه ایرج را شبیه بود متولد شدن اولاد جمشید که گورنگ و تورنگ باشد
و از ایشان پیدا شدن اطرط و از اطرط گرشاسب و شیدااسب اما راوی گوید که حق تعالی جمشید را
از دختر مهراب شاه کابلی پسری کرامت فرموده او را گورنگ نام نهادند و از آن تورنگ بدید آمد
و از او اطرط پیدا شد و از اطرط دو فرزند بدید آمد یکی را گرشاسب نام نهادند و دیگری را شیدااسب
و گرشاسب بغایت شجاع و زبردست بود چون بسن چهارده سالگی رسید دلاوری نامداری شد
و اگر دست بر کوه زدی از جا بر کندی و اطرط را فیل بسیاری در طویله بود و از آنجمله یک فیل
سفیدی که از جمیع یار کارمند بود مست گشته و زنجیرها پاره کرده بود بیازار آمده بود هر کرا
میدید بخرطوم هلاک میکرد از قضا بدر خوانه آمد که گرشاسب با او برخورد فیل چون گرشاسب
بدید بجانب او دوید و خرطوم را دراز کرد که او را هلاک نماید که گرشاسب تا مرا دست انداخته
بیکدست خرطوم او را بگرفت و بدست دیگر مشت را گره کرده بر گردنش زد که مغز سر او
از دماغش بر خاک ریخت فیل بدان عظمت از پا در افتاد و بمرد غلامان این خبر را باطرط رسانیدند
سراسیمه از بارگاه بیرون آمد گرشاسب دید هر دو دست بگردن فرزند ارجمند انداخته و
روی او را بوسه داد گفت ای فرزند هزار جانم فدای تو باد دیگر این کارها مکن گرشاسب
گفت ای پدر بزرگوار فیل چه جانوری باشد که کسی از آن خوف نماید با وجود آدمی هلاک
کرده بود و چندین عادت را خراب کرده بود و این در همه جا مشهور شد که فرزند اطرط

چنین زنده پیل را یک مشت از پا در آورده اما چنین آورده اند که بعد از جمشید که بجانب چین متوجه
شد مهراب شاه کابلی وفات یافت إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و ضحاک شاه چنان تصور شد که کورنگ
پسر مهراب شاه میباشد پادشاهی کابل را به کورنگ داد بعد از آن بتورنگ رسید و در آن دوران
اطرط بر مسند حکومت نشسته ایام ضحاک بود و این خبر بسمع ضحاک رسید که اطرط بر مسند حکومت
نشسته و از اولاد جمشید است و گرشاسب این چنین دلیری کرده که فیل را از پا در آورده بعد از
آن اندیشه بسیار کرد صلاح چنان دید نامه با طرط نوشت که باید در رسیدن نامه گرشاسب
را برداشته متوجه ایران شوی چون نامه با طرط رسید خوفی عظیم در دلش جا گرفت و
فرزندان خود را طلب نمود و گفت ای فرزندان چه علاج کنم که ضحاک ظالم بد کردار تشنیعات
که ما اولاد جمشیدیم الحال ما را طلب کرد و یقین میدانم که از دست آن ظالم جان بسلامت بیرون
نخواهیم برد گرشاسب گفت ای پدر بزرگوار چه کس باشد و اعدا چه زهره و یارای او باشد که مرا
با تو هلاک کند دیگر آنکه چگونه اصل و نسب خود را گم کنیم و دروغ بگوئیم که خدای تعالی
دروغ گو را دوست نمیدارد اطرط گفت ای فرزند حفظ بدن از جمله واجبات است و این ظالم با پدر ما
از جمشید که مولای او بود اندیشه نکرد و پادشاهی او را غصب کرد و او را بقتل آورد الحال که ما نبیره
جمشیدیم با ما چگونه رحم کند گرشاسب نامدار گفت ای پدر بزرگوار دغدغه بخاطر خود راه
مده که بتوفیق الهی سوار شوم و بجانب بلخ روم دمار از روزگار ان ناپاک بر آرم الحال بفرما
تا تهیه سفر مهیا کنند و پیشکش برداشته روانه بلخ شویم اگر سلوک از او دیدیم خوب
و الا بعون الهی دمار از روزگار او بر آرم پس پیشکش برداشتند و داخل بلخ شدند چون
داخل بلخ شدند ضحاک امرای خود را باستقبال ایشان فرستاد و با عزاز هر چه تمامتر آورد
داخل بارگاه نمودند و گرشاسب در برابر شاه تعظیم بجا آورد و گفت ای ضحاک بدان و آگاه
باش که من دروغ نمی گویم ما از اولاد جمشیدیم اما خاطر جمع باش که ادعای خون جمشید از تو
نمیکنم و سر پادشاهی هم ندارم و اگر پادشاهی خواهم بکنم از همه چیز آسان تر باشد بهر طریق
که خاطر ما را سو کند ده که ما داعیه پادشاهی نکنیم و خون جمشید را از تو باز خواست ننمایم
دیگر آنکه هر گاه شما را دشمنی پیش آید کمر خدمت بر میان جان بسته و علاج دشمنان شاه را

بکنم ضحاک

بکنم ضحاک چون این سخن بشنید بغایت خوشحال شد و از غایت نشاط از تخت بزیر آمد و دست
در گردن گرشاسب آورد جبین را بوسه داد و نوازش بسیار نمود اشاره کرد تا صندلی زرنگاری
ببارگاه نهادند چون پهلوان خواست که بنشیند از سنگینی پهلوانی پایهای صندلی خورد در هم
شکست و صندلی دیگر آوردند او نیز شکست عاقبت آورا در پهلوی خود به تخت نشانید ضحاک
فرمود تا مجلس آراستند و می کشیدن مشغول شدند و اشاره بساقیان کرد که می بگرشاسب به
پیمایند تا مست شود هر چند جام پر کرده و بگرشاسب دادند پهلوان را ملالتی نمیشد
تا آنکه شبانه روز شراب میخوردند و ضحاک از کار گرشاسب نامدار متحیر بود و برآو آفرین کرد
و هفت دست خلعت همراه گنج و گوهر بسیار بگرشاسب بخشید و اطرط و گرشاسب را بمنزل خود شان
فرستاد روز دیگر ضحاک ببارگاه آمد و گرشاسب را طلب نمود و او را به بر گرفت و محبت بسیار کرد
و بفرمود تا صندلی فولادی مقدم در بارگاه گذاشتند و گرشاسب بر آن قرار گرفت که خم بپایهای
صندلی آمد ضحاک گفت ای پهلوان میخواهم که سپاه گری و زور تو را بیازمایم گرشاسب گفت بفرمائید
تا یکدست صلاح حرب از جهت من بیاورند از گرز و شمشیر و سپر و نیزه و تیر و کمان آنگاه بر تخت
زنده فیل بنشینم و شقه از سپاه گری در خدمت تو بنمایم ضحاک بفرمود تا در عرض چهل روز یکدست
صلاح موافق طبع گرشاسب از جهت او باختند گرزی بوزن هزار و صد و شصت من و تیغ صد و هشتاد
من و نیزه صد و شصت من و کمان صد و شصت من و زره چهار صد من و خود ز را ندود القصه یکدست
صلاح جنگ از جهت گرشاسب ترتیب کردند پس روز دیگر گرشاسب عمود هزار [illegible] و شصت من
بدوش گرفته مکمل و مسلح گردید پس بفرمود تا ده زنده فیل بمیدان آوردند و نیزه صد و شصت من
در دست گرفته در برابر ضحاک نیزه بازی بجا آورد که احسن احسن از دوست و دشمن بر آمد و آخر
الامر نیزه را بر سینه زنده فیل زد که از پشتش سر در آورد و قوت کرده آن زنده فیل را از دل زمین
بر کند و بر دور سر گردانید چنان بر زمین زد که استخوانهای او خورد گردید که ضحاک برخاست
و نشست و مرحبا از سرداران لشکر بر آمد تا آن ده فیل را یکیک از زمین برداشت و به هوا انداخت
که ضحاک از غایت اعتراض بر خود پیچید پس یکدست خلعت با کمر خنجر مرصع بگرشاسب بخشید
بعد از آن ببارگاه آمده بشراب خوردن مشغول شدند داد آوردن مردم عراق از دست ضحاک

بعزم ضحاک و رفتن کرشاسب بجنگ اژدها گوید امّا آورده‌اند که ضحاک با کرشاسب در بارگاه
نشسته بودند و می میکشیدند که صدائی از در بارگاه بلند گردید بضحاک گفتند که دریای عراقند
و بار میخواهند بفرمود تا ایشان را بار دادند و دعا و ثنای شاه بجا آوردند گفتند ای شهریار ما مردم
اصفاهانیم و در آن نزدیکی شهر ما کوهیست او را سیاه کوه گویند و در آن کوه مدتیست سالهاست
که اژدهائی مکان گرفته است هرگاه بکنار زند دود آید دود را تمام بدم در کشد و هرکس از آن
بخورد زرد و ضعیف گردد و یک فرسنگ حیوانانی وادی را که بیند بدم در کشد ای شهریار
بفریاد ما برس ضحاک بفرمود تا جامی پر از شراب کردند بدست شاه دادند و نعره برآورد که یک
دلاور میخواهم که این جام را از دست من گرفته نوش کند و دفع اژدها بکند هیچکس جواب نداد
دو باره فریاد برآورد کرشاسب نامدار برخواست جام را از دست ضحاک گرفته لاجرعه برکشید
گفت ای شهریار رفتم بتوفیق اللهی که دمار از روزگار اژدها برآورم ضحاک براو آفرین کرد
اطرط بیاد از این سخن دلتنگ شد چون شب شد برخواسته بارامگاه خود رفتند اطرط
گفت ای فرزند زنهار که از این راه برگرد که من هرگز ترا نگذارم که بجنگ اژدها بروی
کرشاسب گفت ای پدر بزرگوار مرا بخدا بسپار بگذار تا من بجنگ اژدها بروم هرچند پدر
گفتگو نمود فایده نداشت گفت من در خدمت ضحاک و سرداران لاف زده‌ام هرگز نتوانم از
این برگشت چون روز شد کرشاسب مکمّل و مسلّح گردید بخدمت ضحاک آمد ضحاک
گفت یقین که خواهی رفت ضحاک مبالغه نمود که لشکر با خود ببر کرشاسب قبول نکرد بیرون
آمد بر تخت زنده فیل بنشست پدرش با برادرانش شیداسب همراه بودند همه جا طی مراحل
و قطع منازل مینمود تا بعد از چند گاه بنزدیک سیاه کوه رسیدند در نزدیک کوه میلی
دیدند که از سنگ و گچ ساخته و دو نفر دیدبان بر سر او نشسته چون ایشان را بدید گفت ای جوانان
زنهار که از این راه برگردید که اژدهای عظیمی در این کوه قرار گرفته است که یک فرسنگ قد و
قامت اوست هرگاه بروید شما را بدم در کشد پهلوان جهان گفت ای مرد تا مکان اژدها چقدر
راهست اطرط گفت ای فرزند دل نهاد الف زنهار که از این اراده برگرد و بیره ایچم [illegible]
بکشتن میدهی کرشاسب گفت ای پدر بزرگوار که مرا از این جنگ منع مکن مرا بکوه کار عالم

بسپار که مرهم

بسپار که هرچه سرنوشت منست چنان خواهد شد و اگر اجل او رسیدست من باشد دمار از او
دکار او برآورم و تو باید غم نخوری ای ... نعره خواهم کشید یکی در آن وقت که اژدها را
بینم و یکی در آن وقت که با او جادو کنم و یکی در آن وقت که او را بکشم این وصیت را نمود و روانه
جنگ اژدها شد اطرط آب در دیده بگردانید امّا کرشاسب چنگ بر کله فیل آشنا گردانید و متوجّه
حرب اژدها گردید می آمد تا بجائی رسید که فیل پیش نمی رفت جهت آنکه اژدها را دیده بود کرشاسب
از فیل بزیر آمد و دامن زره بر کمر مردانگی استوار گردانید تا بجائی رسید که غار عظیمی نمودار شد
و در میان غار اژدها خوابیده که اگر قلاب نفس بکشد عالمی



را بدم در کشد بکمر انجکو بر کشید که تمامی کوه مثال کره سیماب
بلرزید و جانور از معدنی سهمناک او بیدار شد و سر خود چون قله کوهی از زمین برداشت حریف را بنظر
در آورد روانه بجانب او گردید سر مثال گنبد و دهن مثال غار و قد مثال کوه بجانب پهلوان آتش افشاند
مقدار خرمن آتش در دود دار بر پهلوان فرو ریخت و کرشاسب چابکانه سپر فراخ دامن بر سر کشید
آتش خرمن خرمن بر سر پهلوان می آمد و نشست از برکت اسم اعظم که بدور سپر نقش کرده بود
ند امّا از گرمی آتش سر و دست پهلوان بطریقی شد که نزدیک بود بی طاقت شود کرشاسب نامدار
اسم اعظم میخواند و میدمید تا آتش فرو نشست آنگاه نفس را بخود کشید کرشاسب را چنان
تصوّر شد که پانصد کمند بر بال و کوپال او گذاشته میکشند هرچند لنگر انداخت که خود را
نگاهدارد میسّر نشد اژدر نفس اژدها مرتبه [illegible] جانب کام اژدها میرفت انقضا تخته سنگی

عظیم در راه او بود که بقدر پانصد ذرع ارض و طول او بود که یکدنات او بر صین بود پهلوان چکمه داه
تخته سنگ بند کردانید اژدها قلاب نفس را کشید که سنگی بدان عظمت از جا برکند و غلطان غلطان
رفت تا کام اژدها گرشاسب نامدار خود را برجای سنگ کرفت یکنفر دیگر کشید و تیر را از قربان ترکش
بیرون آورد به زه کمان پیوست گوش تا گوش کشیده بر چشم راست اژدها زد که تا پر نشست و اژدها
چنان غرش کشید که تمام کوه برهم لرزید گرشاسب تیری بر چشم دیگرش زد که هر دو چشم او کور
شد اژدها اینچنان از دو چشم سر خود را بر زمین زد و برهم پیچید و سینه خود را بر زمین
کرد پهلوان عمودی بر کاسه سر اژدها زد که مغزش پریشان شد اژدها دم خود را بر دور کمر گرشاسب
پیچید و بیفشاند بطریقی که نزدیک بود کمر او را بشکند به هزار مشقت خود را از دست اژدها نجات داد
از بوی کند کاسه سر اژدها که بر مشام پهلوان آمد از هوش برفت القصه گرشاسب دو نفر مرد را
پهلوانان شنیدند نعره سیم را بکند که از هوش برفت پریشان خاطر گردیدند بعد از ساعتی فیل خروش
میمونه بیار گرشاسب را دیدند که بیمار مد و تخت در زیر شکش گردیده اطراف دست بر سر زنده
کرمانوا چاک کرده که پهلوان در دست اژدها کشته گردیده است ما نیز برویم تا چون گرشاسب در کار
اژدها بمیریم جهت آنکه چون خبر کشته شدن گرشاسب بسمع ضحاک برسد دمار از روزگار ما
برآورد چرا که در دل دشمنی بسیار با ما دارد ایشان روانه دره شدند چون اندکی پیش رفتند دید
ند که پهلوان اژدها را بقتل آورده است و خود بیهوش در غلطیده پس او را بهزار مشقت بهوش
آوردند و پدر و برادر خود را دریافت و فرستاد تا مردم شهر آمدند پوست اژدها را کندند و
مدت چند روز بعیش و عشرت بگذرانید بعد از آن پوست اژدها را پر کاه کرده و در بالای
عراده گذاشته و متوجه پای تخت ضحاک گردیدند خبر از برای ضحاک آوردند که گرشاسب
اژدها را کشته اینک بفتح و فیروزی می آید ضحاک بشنید با خود گفت کاش در دست اژدها کشته
میگردید تا من نسل جمشید را از روی زمین برانداختمی و من از آن میترسم که مبادا روزی
از من یاغی شود و خون جمشید را از من باز خواست نماید اما روز دیگر ضحاک امرای خود
را باستقبال گرشاسب فرستاد و خود بصورت اژدهائی شد که بعلم سحر از شیطان آموخته
بود بر سر راه گرشاسب آمد چون گرشاسب نزدیک ده رسید ملازمان که در پیش میرفتند

خبر از برای

خبر از برای گرشاسب آوردند که در این ره اژدهای عظیمی خوابیده است گرشاسب پیش رفت و نظرش
با اژدها افتاد دانست که جادو است و بعلم سحر بصورت اژدها گردیده است پس گرز هزار صد و شصت من را خود را
از پشت فیل برداشت و قدم پیش نهاد هرچند اژدها آتش افشانی کرد از برکت هفت دانه لعل که بازوی
که در بازو داشت آتش بر او کار نکرد گرشاسب خواست که عمود را حواله اژدها کند که ناگاه صدائی
از او بلند شد که کف دست نگه دار در دم چرخی زد بصورت خود گردید گرشاسب ضحاک را
بنظر درآورد برخواست پهلون را در بغل کشید و صورت او را بوسه داد گفت ای شهریار چه
اراده بود که کردی ضحاک گفت ای فرزند هزار آفرین بر تو باد من حوصله ترا آزمودم پس
گرشاسب بفرمود تا خیمها بر سر پا کردند با ضحاک در بارگاه نشستند و می کشیدن مشغول
شدند بعد از آن ضحاک بشهر رفت بصورت عقابی خود را بشهر رسانید ضحاک مقربانش را
پس بفرمود تا پیشخانها بجانب شهر زدند و دلیران ضحاک او را استقبال نمودند و او را با
عز از هرچه تمامتر داخل شهر گردانیدند پس ضحاک بر تخت بنشست و گرشاسب نامدار در
پهلوی او بر روی صندلی قرار گرفت اطرط و شیداسب نیز بر صندلی قرار گرفتند و مجلس
بروی گرشاسب بیاراست و هفت دست خلعت بگرشاسب داد اطرط و شیداسب را نیز خلعتها
داد نامدی فیما آمد گرد و خدمت ضحاک بسر میبردند داد آوردن پادشاه هند از دست غلام
خود و رفتن گرشاسب بجنگ بهرام گوید راوی گوید که یکروز گرشاسب نامدار در بارگاه
ضحاک بر روی صندلی قرار و آرام گرفته بود که ناگاه صدای جوش و خروش حاجبان بلند گر
دید که خادمان بیامدند و گفتند که پادشاه هندوستان بر در ایستاده و بار میخواهد ضحاک رخصت
داد تا او را بیار آوردند و در برابر شاه تعظیم بجای آورد ضحاک شخصی را دید که فر بزرگی
در چهره او هویداست احوال پرسید زبان بدعا و ثنای شاه بگشاد آنگاه ضحاک بفرمود تا نیم
تختی آوردند و او را بنشانیدند آنگاه گفت ای شهریار بدان و آگاه باش که من پادشاه دوازده
هزار جزیره هندوستانم و مرا مهراج شاه میگویند و غلامی خانه زاد داشتم او را حکومت
سراندیب داده بودم و آن حرامزاده قوی شد لشکر بر سر من آورد و مرا شکست داد و تمام
ممالک هندوستان را از من گرفت وای شهریار من پناه بتو آورده ام ضحاک چون این سخن

بشنید روی بکرشاسب کرد گفت در این باب چه میگوئی کرشاسب گفت ایشهریار تو بر تخت
دولت قرار گیر که بتوفیق الهی میروم بهندوستان و دمار از روزگار بهرام بر آورم و او را د
ست و گردن بسته بخدمت شهریار بیاورم ضحاک گفت چند هزار با خود میبری کرشاسب گفت
هرگاه من میروم لشکر بچه کار می آید و اگر لشکر میرود من بچه کار آیم حضرت پروردگار یار
و یاور منست ضحاک گفت صد هزار کس با خود ببر کرشاسب قبول نکرد ضحاک گفت جمع خا
دمان و پیشخانه کش و علمدار با خود باید برد بعد از مبالغه بسیار دوازده هزار کس با او همراه
نمود معراج شاه گفت ای شهریار بهرام دوازده هزار فیل جنگی دارد و صد هزار کس بیشتر بر سر او جمع شده‌اند
این دوازده هزار کس چه تواند علاج او میتوانند کرد ضحاک گفت صواب اینست که این است اول
این اژدهاکش را پیش فرستی شاید کشته گردد تا بعد از آن خود با دریای لشکر بیایم و خاک در کاسه
سر او کنم که دل من از دست این اژدهاکش خون شده است القصه معراج شاه و کرشاسب دوازده
هزار تو دانی متوجه هندوستان گردیدند و خبر به بهرام آوردند که اینک ضحاک سرداری با دوا
زده هزار کس بجنگ تو فرستاده است بهرام عرض سپاه دید با صد و هشتاد هزار سپاه در برابر
سپاه کرشاسب فرود آمدند بهرام بفرمود تا دوازده هزار فیل جنگی را پیشاپیش سپاه بداشتند
و هر کدام را خرطوم در فولاد گرفته و تیغی در خرطوم بسته بودند کرشاسب بفرمود تا هر چند
اشتری که بود همه را بردند هیمه بار کردند و نفت بر او ریختند و صفها برآراستند و شتران را
در پیش سپاه بداشتند و بهرام نیز بفرمود تا فیلان را در پیش پیش سپاه بداشتند و کرشا
سپ نامدار نیری در چرخ کمان پیوست کشاد بر کله سر شاه فیلان زد که تا پس پشت پس بفرمود تا د
وازده هزار شتر را آتش زدند و دلاوران اندوازده هزار شتر را بنوک سنان پیش انداختند
یکبار ضرب شعله آتش و نعره شتران رو بفیلان نهادند فیلان از شراره آتش و نعره
شتران رمیدند و رو بسپاه خود نهادند و هر کاه آن سی هزار فیل خرطوم را حرکت میدادند
هندیان را قلم قلم میکردند چنین گویند که نه هزار هندی در دست فیلان بقتل رسیدند
و کرشاسب نامدار با دوازده هزار کس دست بقائمه تیغ آبدار کرده بر سپاه هندیان زد

ایشانرا قلم قلم

ایشانرا قلم قلم میکردند و کرشاسب نامدار تیغ خونفشان در دست بر فرق هر کس میزد تا پشت
زین میشکافت بر روی کتف میزد هیکل وار بدو میکرد و خود را بعلمدار رسانید او را
با علم بچهار پاره کرد ایند و هندیان تاب مقاومت نیاوردند رو بهزیمت آوردند بهرام چون
آنحال را بدید با تنی چند از خاصان خود برداشته و راه سراندیب در پیش گرفته بدر رفت و کرشاسب
سه فرسنگ از عقب هندیان برفت و هندی بسیار کشته گردید تا آفتاب بچاه مغرب فرو کشید
کرشاسب با سپاه برگشته خیمه و سراپرده و خزینه هندیانرا صاحب شدند کرشاسب بیامد بر
روی تخت بهرام بنشست و معراج شاه در دست و پای پهلوان افتاد گفت ایشهریار کاری که امروز تو
کردی در روی عالم کسی بخاطر ندارد و چون روز شد کرشاسب مال را بسپاه و گردان قسمت
کرد و چند روز بمی کشیدن مشغول شدند بعد از آن خبر از بهرام آوردند که بسراندیب ر
لشکر برداشته باینجانب متوجه شد و جنگ عظیمی در میان واقع شد و بهرام در دست کرشاسب ایشان
نامدار گرفتار گردید روز دیگر کرشاسب بر روی تخت قرار گرفت و معراج شاه را حاضر کردند
بهرام را طلب نمود آنگاه روی به بهرام کرد گفت ایجوان معراجشاه که آقای و ولینعمت تست چرا
اینچنین بیحرمتی با او کرده بهرام گفت ای پهلوان اگر معراجشاه شما را بیاورد بهزار سال
نتوانستی که یک جزیره از این ولایت از من بگیرند دیگر آنکه او برادر منست و من غلام او
نیستم کرشاسب هر چند سعی کرد که بهرام را باطاعت معراج شاه در آورد فایده نداشت کرشاسب
گفت ای بداصل تو غلام زاده او نی چرا خود را به برادر او میکنی بهرام گفت ای پهلوان من
او را بغلامی خود قبول نمیکنم تو هرچه خواهی بکن کرشاسب از جهی آورا بدست معراج شاه
داد گفت هرچه خواهی با او بکن معراج شاه گفت تو خود او را بسزایش برسان کرشاسب
گفت من پادشاه کش نیستم بردار کشیدن معراج شاه بهرام را و تسیلیم بار او کوید اما
معراجشاه چون این حرف را بشنید بفرمود تا بهرام را بر چوبه دار کشیدند و او را تیرباران
کردند و منادی کردند که هر که با ولی نعمت خود بد کند اینش سزاست اینش جزا پس مدت
چند گاه کرشاسب نامدار در شهر سراندیب بود بعیش و عشرت مشغول بود بعد از آن روز
پای تخت ضحاک شد اما کرشاسب چون بکنار دریا رسید فرود آمد جمعی یلان و مردم

هند که همراه بودند عرض کردند که ای پهلوان درین حوالی کوه غاریست و نر دیوی
در انجا مسکن کرده است دوازده هزار دیو در فرمان اوست و هر کاروان و قافله
که می اینده ایشانرا غارت میکنند پهلوان بفرمود تا بجانب دیوان متوجه گشتند چون
بنزدیک غار رسیدند بفرمود تا لشکر فرود آمدند و خود پیاده با گرز گران پا بدامن
کوه گذاشت می آمد تا بدامن غار دیو رسید و طنطنه نعره الله اکبر از جگر بر کشید و قضا
را منهراس دیو در خواب بود و از نعره مردانه پهلوان از خواب بیدار گردید همین که
که نظرش به پهلوان افتاد بخندید گفت ای ادمیزاد خون سر بپای خود بصلاح خانه آمدی
و داد اشتاد که ... ایمان ... بیان تعبه کرده و از زمین



برداشت بر دو دست گردانید برجانب گرشاسب افکند پهلوان
عدیم المثال سپر بر سر کشید چنان بر قبه سپر آشنا گردانید که اتش خرمن خرمن از کله سر
و قبه سپر بو قلمک مینا دنگ بلند گردید و سنگها بر مثال طوطیا شد بر دو دایرم پهلوان
فرو ریخت اما خم ببازوی مردانه گرشاسب نیامد و دست بعمود گران برد خواست

که حواله فرق

که حواله فرق دیو نماید که دیو سر عمود را گرفت پهلوان زور کرد عمود را از دست دیو
بیرون آورد بیک جانب انداخت و دست برده کمر زنجیر و طوق گردن دیو را گرفته
دیو نیز کمر زنجیر پهلوان را بگرفت و هر دو بتلاش درآمدند بعد از ساعتی گرشاسب
نامدار از ته دل بدرگاه ذوالمنن بنالید و کمر زنجیر دیو را گرفته از روی زمین بر کند
و دیو را بر بالای سر برده خواست که بر زمین زند که دیو زاری کرد گفت تو نهادی
پهلوان که مرا بر زمین مزن که تا حال کسی پشت مرا بر زمین نزده است تا زنده ام پهلوا
را بنده ام دیو را اهسته بر زمین نهاد گفت در شناختن خدای عالم چگونه منهراس گفت
السلام علیک ای پهلوان که مسلمان شدم پس از سر صدق مسلمان گردید و پای گرشا
بوسه داد پهلوان نیز او را ببوسید بعد از ان پهلوان برد در غار دید انچه مال از چندین
ساله جمع کرده بود نثار قدم پهلوان کرد و گرشاسب به لشکر قسمت نمود و در کشتی نشسته
متوجه بلخ نامی شدند **آمدن گرشاسب بپای تخت ضحاک و کشتن منهراس دیو برادر
ضحاک را بفرموده گرشاسب** روایت کرده اند که چون گرشاسب نامدار با فتح و فیروزی
و نصرت و خزانه و مال منهراس دیو بحوالی باغ ضحاک رسید پیاده شدند و مرکبان را
بچرا سر داده اند از قضا برادر ضحاک بشکار رفته بود و خبر از آمدن گرشاسب نداشت و دید
که مرکبان در کشت زار افتاده اند در ساعت بفرمود تا مرکبان را دم بریدند و منهراس
دیو حاضر بود پیش رفت و مشت بر کاسه سرش زد که مغز از دماغش بر خاک ریخت
بعد از ان امیران بفرموده ضحاک گرشاسب را استقبال نمودند پهلوان داخل بارگاه گردید
و ضحاک او را در بر گرفت و در این اثنا خبر آوردند که منهراس دیو برادر ترا کشته است
ضحاک از ترس گفت سهل باشد و افرین بر منهراس دیو کرد و خلعت شاهانه بگرشا
بخشید در ان وقت برادر زاده ضحاک با گریبان چاک در برابر ضحاک آمد و خاک بر سر
کنان گفت خدا تخت ترا زیر و زبر کند ضحاک بانگ بر برادر زاده خود ... که
که اگر گرشاسب فرزند مرا بکشد مرا با او سخنی نیست دیگر برادر ضحاک گفت تو چگونه
پادشاهی که برادر ترا بکشند و هیچ نمیگویی ضحاک گفت اینجاعت ایشرا بو بند و از بر

دور کنید هیچکس او را نتوانست زد که گرشاسب اشاره بمنهراس دیو کرد منهراس کمر نخچیر
او را گرفته انچنان بر زمینش زد که مغزش پریشان شد و ضحاک چون مار برخود بپیچید
پس اشاره کرد تا نعش او را بیرون بردند و هیچ نتوانست گفتن چرا که اندیشه تمامی ایشان
از گرشاسب داشت القصه اندیو و غاداد بفرموده گرشاسب نامدار گریبان ضحاک را
بگرفت و بروی هوا بلند گردید و او را دوپاره در چاه دماوند در بند کشید و سر چاه را
قیر گذاشتند و از شر ان ظالم فارغ شدند و در آن وقت که ضحاک دوباره پادشاه شد
و از چاه بیرون آمد فریدون بطرف روم رفته بود تا باز گردید که گرشاسب کار او را ساخته
بود و گرشاسب نامدار برخواسته با تحفهٔ بیشمار بخدمت فریدون مشرف گردید و
همدیگر را دریافتند

بر تخت آمدن منوچهر ابن پشنگ و پادشاهی او صد بیست سال و اغاز داستان سلم و تور و لشکر کشیدن منوچهر شاه بجنگ ایشان گوید

راوی روایت میکند که چون منوچهر و سام بسن پانزده سالگی رسیدند فریدون فرخ
منوچهر را آورده بر تخت نشانید و سام نریمان را سپه سالار کردند و صد و هشتاد هزار
کس سوار دیده بدست گرشاسب داده و باتفاق منوچهر روانه جنگ سلم و تور نمود جا
جاسوس خبر بنزد تور بن فریدون آورد که اینک منوچهر و گرشاسب و سام نریمان و قارن
با سپاه گران بحرب تو می آیند و تور نامهٔ به برادر خود سلم فرستاد و هر دو لشکر خود را
برداشته پیش از منوچهر از جیحون گذشته باین طرف آمدند که منوچهر شاه با لشکر بیشمار
در رسید و ان دو لشکر در برابر یکدیگر خیمه و سراپرده بر سر پا کردند و از دو طرف
اواز طبل جنگ بلند گردید انشب شبی بود که سر دلاوران و کینه جویان در بستر استراحت
نیارامید بیت بر آمد نشه کردن کشان یک بیک ۰ که فریاد کام که کرد فلک ۰ که اختر سعد
ساز بلند ۰ که از کوکب نحس بیند گزند ۰ تا انگه روز شد ۰ صبح در آمد بدر نکاد رنگ ۰
زهر بیک باد فرو ریخت جنگ ۰ کوس لحد بر سر گردان زدند ۰ قافله سالار شدند پیش
هنگ ۰ و در وقت بر آمدن و در آمدن نیر اعظم اینع بخش ممالک عالم و آدم آفتاب گلرنگ

که سر از دریچه

که سر از دریچه مشرق بیرون آورد و ان دو دریای لشکر بقصد جان یکدیگر صف قتال
و جدال آراستند اول کسی که آرزو میدان نمود شیرویه پسر تور بود که اصل او بخارا
بود در برابر تور آمد و اجازت میدان خواست و بمیدان در آمد و مبارز طلب نمود سام
نریمان بمیدان او در آمد چون چشم شیرویه بجانب سام افتاد گفت ایجوان تو هنوز طفلی
و من با تو نبرد نمیکنم سام گفت بدین خوردیم همین دم دمار از روزگارت بر آورم شیرویه
گفت ایجوان ترا بسر مردانه منوچهر قسم میدهم که باز گرد که من آرزوی نبرد گرشاسب
دارم سام باز گردید و قارن بمیدان در آمد هر چند قارن را سوگند داد باز نگردید یک تیر
بر کمربند قارن زد که از مرکب بیفتاد و گفت برو که تو تاب نبرد دلاوران نداری و در پیش
صف آمد و گرشاسب را طلب نمود چون این سخن بسمع گرشاسب رسید یکدفعه بر کله فیل اشا
گردانید و بمیدان در آمد چون چشمش بر شیرویه افتاد بخندید شیرویه دریافت که گرشاسب
نامدار است گفت ای پهلوان تو امدی با من نبرد کنی سبب خنده انچیست گرشاسب گفت
از آن مرا خنده اید که با چون تو کسی نبرد کنم بر طبع شیرویه گران آمد گرز هشتصد من از
قربوس زین در آورده بر جانب پهلوان انداخت گرشاسب در غضب شد سپر و گرز را بر دم
گرز داد که شیرویه گرز گرانرا فرود آورد که گرشاسب را تصور شد که کوههای عالم را در هم
نوردیدند بر کله او زدند اما خم بازو و چین در ابرو نیاورد و شیرویه از آن سر میدان
بر گردید عمود دوم را بر هوا برد خواست که او را خورد سازد که گرشاسب پنجهٔ یلی بیازید
سر عمود را گرفته از دستش بیرون آورد و گفت بگیر از دست من این عمود خود را شیرویه
سایه سپر بر سر کشید انچنان بر قبه سپر آشنا گردانید که سپر بر سر و سر بر گردن و گردن
بر سینه و سینه بر شکم و شکم بر تخت و تخت با فیل مثل طبل حداد ان خورد بر هم شکست
که صدای طبل باز مرصع انا بر از زمین بر فلک پنجم رسید و مرغ در فلک پنجم آفرین کردند
و سلم و تور هی بر لشکر زده که حمله اورید لشکر گران با سلم و تور از انجا حرکت کردند و از نیمجا
منوچهر با سپاه گران از انجا حرکت کردند فرد دو لشکر رسیدند و بر هم زدند ۰ فرو برد
چرخ اعظم زدند ۰ چنین گویند که در میان جنگ گاه تور و منوچهر بهم بازخوردند بعد

دد بدن بسیار کم رنجیس اورا کرفته از پشت زین برداشت و بر زمین زد که نرم کردید و سر
اورا برید و کرشاسپ کشاده بهر طرف رو میکرد از کشته پشته ترتیب میداد و لشکر ترکستان
شکست خورده رو ببیابان نهادند فرد همین مرحلت انبیایان دور که کم شد در آن لشکر
سلم و تور و منوچهر شاه از عقب سلم رسید شمشیری بر فرق او زد که تا پشت زین شکافت
و بفرمود تا سر او را بریدند و سر هر دو را در تابوت نهادند بخدمت فریدون فرستادند و نامه نیز
بدست قاصد داد چون قاصد نامه و سر سلم و تور بنظر فریدون رسید شروع بنوحه و زاری کرد
پس سر هر دو را بمشک و کلاب شستند و در پیش سر ایرج دفن کردند و فریدون بر سر آن
دخمها مجاور شد شب و روز نوحه و زاری میکرد تا اینکه خبر آوردند که اینک منوچهر و سر
داران می آیند فریدون بزرگان را باستقبال فرستاد و او را باعزاز هرچه تمامتر داخل کردانیدند ایشان
و منوچهر با کرشاسپ و سام نریمان دست فریدون را بوسه دادند و فریدون ایشانرا در بر کرفت
و مجلس بروی ایشان بیارات بعد از مدتی کرشاسپ و نریمان را خلعت داده به سیستان فرستاد
و منوچهر را بر تخت نشانید و سام را خلعت داده سپه سالار و جهان پهلوان لشکر کرد و منوچهر
شاه بعدل و داد مشغول کردید چون مدت چند سال بر آمد فریدون فوت بجوار رحمت ایزدی پیوست
انا لله و انا الیه راجعون و منوچهر تعزیت پدر به پرداخت و او را در نزد ایرج دفن کرده در دخمه
ایرج که نفس در آمل میباشد چون از تعزیت پدر به پرداخت متوجه بجانب شام کردید و شام را
پای تخت خود ساخت و با سام نریمان بعیش و عشرت مشغول شدند چون مدت چند سال
بر آمد پادشاه حبشه و زنگبار مرکبی بغایت خوب از جهت منوچهر شاه پیشکش آورده شاه
آن مرکب را برسم تحفه به سام نریمان بخشید و سام را آن مرکب بغایت خوش آمد و مثل او در هیچ
طویله پادشاه نبود و آن مرکب را غراب نام کذاشت القصه روزی سام بخدمت منوچهر شاه
آمد کفت ای شهریار این بنده را آرزو چنانست که بر غراب نشسته و بشکار روم مرا رخصت یکماه
بفرمایند قضا را نریمان در خدمت شاه بود کفت ای شهریار فرزندم سام را مرخص مفرمایند
که من تاب مفارقت او را ندارم منوچهر کفت ای برادر عزیز کی ترا کذارم که یکماه بشکار رود
بجهت آنکه من تاب مفارقت ترا ندارم سام جد بسیار نمود آخر الامر او را اجازه داده روانه *

مرخص

مرخص نمود رفتن سام نریمان بشکار و دیدن صورت پریدخت و عاشق شدن
بر او و رفتن بجانب شهر چین کوید اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن
شیرین گفتار و مهندسان داستان کهن و خوشه چینان خرمن داری ایمن بدین نقل چنین
آورده اند که چون سام از منوچهر شاه و پدر بزرگوار اجازت شکار یافت متوجه شکارگاه
کردید صید بسیاری دید غراب را از دنبال صید بتاخت و صید بسیاری بیفکند که ناگاه بیت
خدنگ مارکش با مار شد جفت * قضا هم خنده زد هم آفرین گفت * از قضا آهوی پر خط
خالی بنظر سام در آمد و طوق طلائی در گردن داشت سام غراب را برانگیخت و از عقب او روان
شد آهو سر در بیابان نهاد و از نظر سام ناپدید شد سام بشتاب تمام غراب از پی او بتاخت آهو گاهی
ظاهر و گاهی غایب میشد القصه سام دو شبانه روز از پی او میرفت ناگاه بمرغزاری رسید که درختان
او سر بر ثریای فلک میکشید و بهشت زمین او را شوار کردانیده و مرغان خوش الحان بر سر شاخسار فغان
بانگ ملک میان مشغول و آب مثال گلاب در اطراف سبزه و لاله بر که گل و سنبل در میان هم
صفا طبید و سام در میان آن مرغزار فرود آمد و در میان درختان سیر میکرد که ناگاه قصری منقش
بنظر سام جلوه نمود و در بالای آن قصر دختری را دید مثل آفتاب شب چهارده خندان خندان
بر سام کرده و تواضع نمود کفت ای جوان خوش آمدی زنان شتابنده بکجا خواهی رفت بیا بالا یا سام سام
بالا رفت و آن دختر جامی از می ناب پر کرده بدست سام داد پهلوان لا جرعه بر کشید چون جامی چند
بخورد و سرش از باده ناب کرم کردید خواست او را در بر کیرد کفت ساعتی توقف کن تا یار آید و بر رفت
سام هرچند توقف کرد نیامد که ناگاه سام نریمان نظر کرد پرده زرنگاری دید سام برخواست پرده
را برچید خانه دید مثل خلد برین آراسته و در یک طرف خانه صورتی را دید در کمال حسن و خوبی که
در دیوار ایوان کشیده اند و در بالای سر او رقم کرده اند که صاحب این صورت پریدخت دختر
خاقان چین است [illegible] کسی صاحب این صورت را خواهد باید بچین بیاید تا چشم سام نریمان بر آن
صورت افتاد یکبار دل از دست بداد و مبتلای عشق او کردید و سراپای او را عشق مسخر کردانید
چنانکه بیفتاد بیهوش شد بعد از لحظه که بهوش باز آمد نه باغ و نه قصر و نه دختر و نه صورت
همین اسپ را تاخته [illegible] پریشان [illegible] بر و هم ببست [illegible] *

هیچکدام ندانید که از نهاد سام بر آمد همین غرا را دید که در بالای سرش ایستاده سام متفکر و متحیر
و جز به سراپای او را گرفته که ناگاه باز صورت پریدخت در نظرش جلوه نمود برخواست و بر غراب
سوار شد مثل دیوانه کان بیابان را بیابان در پیش گرفت گریان و نالان نوحه کنان و این بیت را و
صفا لحال خود میخواند بیت نه راهی ز پیش نه ره هیچ بدست ٭ نه دل برقرار و نه دلبر بدست ٭ از این
لشکر سام با قلواد و قلوش در رسیدند پیاده شدند دامن و رکاب نامدار را بوسیدند و دیدند
که رنگ از عوارضش بزعفرانی مبدل گردیده است و گفتند ای شهریار هزار جان ما فدای تو باد
این چه حالت که ترا رو داده است با ما بگو سام سر در پیش افکند و هیچ نگفت هرچند احوال پرسیدند
سیدند جواب نداد ایشان مبالغه از حد گذرانیدند که ای شهریار با ما بگو شاید با تو موافقت
نمائیم سام گفت از من دست بدارید بخداوندی خدا قسم که هر که از پی من بیاید او را گردن خواهم زد
زد و بروید در خدمت منوچهر شاه و عرض ما را باو برسانید و سلام مرا نیز به پدرم نریمان برسانید
برسانید و بگوئید که سام گفت هیچ دغدغه بخاطر راه مدهید که اگر حق تعالی نصیب کرده است باز
باز دیگر پابوس خواهیم رسید پس غرا برانگیخت بجانب مشرق بعزم شهر چین متوجه گردید
گردید لشکریان گریان و نالان بپارگاه منوچهر شاه آمدند و احوال را باز گفتند منوچهر شاه تاج را از سر
از سر بیفکند و ماتم آشکارا کرد و شب و روز در فراق سام میگریست و چون این خبر
خبر بسمع نریمان رسید بنیاد گریه و زاری کرد و اهل حرم شیون آغاز کردند امّا قلواد گفت
پهلوان قسم یاد کرده است که هر که از عقب من بیاید او را بقتل می آورم بهتر آن است که از پیش
روی سام در آمد سام چون نظر کرد قلواد را دید گفت ای بنی عم من قسم خورده ام که هر گاه
کسی از عقب من بیاید او را هلاک میکنم قلواد گفت ای شهریار هزار جان من فدای تو باد تو سوگند
یاد کردی اگر کسی از عقب من بیاید او را هلاک میکنم الحال من از پیش روی تو آمدم سام بخندید
گفت ای برادر کاری که مرا افتاده است میباید تنها باشم قلواد گفت البتّه در عرض راه ترا خادمی
میباید که رفیق باشد من یکی از غلامان توام ترا بخدای زمین و آسمان سوگند که مرا نومید
مکن و مرا با خود همراه ببر سام دیگر حرف نزد و هر دو براه آوردند میرفتند تا بلب دریای
رسیدند سام نریمان از غایت عشقی که داشت بیخودانه بیفتاد و بیهوش شد از قضا را تقواپی

همیدون زنگی بود

همیدون زنگی بود و چند نفر در آن جزیره گشت میکردند که ناگاه سام را دیدند که خوابیده بر روی او
ریخته دست و گردن او را ببستند و قلواد بجزیره از پی اذوقه رفته بود او را نیز گرفتند و هر دو را به نزد
بزرگ خود بردند چون چشم همیدون زنگی نابکار بجمال با کمال سام نریمان افتاد گفت عجب دو پسر آورده
اید الحال آنها را کباب بکنید تا بخورم قلواد گفت ای شهریار این جوان آقای منست و بیمار است و گوشت او لاغر است
چند روز صبر نمائید تا من او را معالجه نمایم آنگاه او را کباب کرده بخورید همیدون گفت در یک هفته
او را چاق توانی کرد گفت بهمت شهریار بلکه زودتر چاق کنم پس بفرمود تا او را مکانی دادند و مقرر نمود
که هر چه این آدمیزاد جهت بیمار باو بدهید چون قلواد سام را از دست زنگیان بد دید او را در سر دخت
خواب خوابانید و مدت دو شبانه روز بیهوش بود روز سیم بهوش آمد گفت ای برادر جامی شراب
از برای ما بیاور قلواد در نزد شربت دار همیدون رفت و چند جام شراب از جهت سام بیاورد و آهوئی
نیز از ایشان گرفته بیاورد و از برای سام کباب مهیا کرد و با سام خوردند القصه چون سام جامی چند شراب
بنوشید و اثر می در سرش کار کرد از قلواد پرسید که این چه مکانست و این زنگیان کیستند قلواد احوال
بیهوشی و گرفتار شدن تمام را با سام بگفت سام بخندید گفت همیدون زنگی که باشد که مرا کباب کند برخواست
صلاح با خود راست کرد و یک نعره از جگر برکشید که همیدون زنگی از نعره مردانه سام نامدار بر خود بلرزید
و جام می در دست داشت از دستش بر زمین افتاد ٭ گفت این چه صدا بود که جام بسوخت ٭ و از اثرش روح تمام
بسوخت ٭ تا رفت بگوید بروید خبری بیاورید که این چه نعره بود که سام نریمان با قلواد در رسیدند و تیغ
خون فشان در دست بر فرق همیدون زنگی که میزند تا دو کمر شکافت همیدون چون آنحال بدید دست
برید گران گرزان برده و بر جانب سام حمله نمود آنچنان میلی بر فرق سام زد که دود از کله او بلند شد
سام شمشیر حواله سر او نمود خواست که بکمر بزند که شمشیر را بدو وال کمر او زد که چون خیار تر قلم کرد
و زنگیان را بنات النعش کرد و زنگیان را قلم قلم در بالای هم ریخته بودند و زنگیان در جزیرها پنهان
گردیدند سام برفت در بالای تخت زنگی بنشست و بمی کشیدن مشغول شدند بعد از آن قلواد برفت
غراب را گرفته بیاورد سام نریمان سوار شد و رو براه نهادند و از فراق پریدخت زار زار میگریست

رفتن سام نریمان بشهر خاور زمین و بر تخت نشستن سام در خاور و آمدن قلوانش الایرنز

مین گوید اما چون سام نریمان با قلواد براه افتادند همین که دو سه روز راه رفتند که ناگاه از شاهراه

کرد شکار ایشان کرد لشکری با کوس و کرنا پیدا شد همین که سام را دیدند همه یکبارا آمده در دست
و پای پهلوان افتادند سام متحیر شد گفتند ای شهریار بدان و آگاه باش بیت بدان ای جهاندیده دلیر ماه که زیبی
قدیم است در شهر ما ه که چون شاه ما را برآید زمان ه بصحرا روید از کهان و مهان ه هر آنکو زه پیشتر
در رسد ه بسلطانی شهر خاور رسد ه کنون ما همه شاه را بنده ایم ه گران سر کشد ما سر افکنده ایم القصه
تمام لشکر خاور در پای سام افتادند او را باعزاز هرچه تمامتر داخل شهر کردانیدند بزرگان و دانشمندان
خلعت آورده بسام پوشانیدند و تاج مرصع بر سرش گذاشتند و او را بر بالای تخت بنشانیدند و سام
و سام ناچار بنا بمصلحتی قبول نمود و بعدل و داد مشغول شد و مردمان از زر و خلعت بی نیاز کرد اما
شب و روز در عشق پریدخت بسر میبرد و پادشاه خاور را دو دختر بود یکی شمسه نام داشت و دیگری
خورشید و ایشان صفت حسن و جمال سام را از خادمان حرم شنیده بودند و ندیده بر سام عاشق بودند
تا آنکه سام برخواسته بشکار رفت دید که از بیابان سواری نمودار شد چون نزدیک شد او سلام کرد
که از کجایی گفت اصل من مردم زابلستانم و بدنبال آقای خود بچین رفته بودم ...
تفحص کردم اثری از او نیافتم سام گفت آقای تو چه نام دارد و تو چه نام داری گفت آقای من سام نام داشت
و من قلوش نام دارم سام بخندید و او را در بر گرفت و جبینش را بوسه داد گفت منم پسر عم تو سام
و این است برادر تو قلواد چون این حرف را بشنید خود را در پای سام انداخت و پای او را بوسید بعد از آن
قلواد و قلوش همدیگر را در کنار گرفتند و سام دست قلوش را گرفته بشهر آمدند و او را در بالای
تخت بپهلوی خود بنشانید و مجلس بزمی آراسته و می کشیدن مشغول شدند تا چند روز
بگذشت سام فرمود تا در باغ حرم را باز کردند و در کنار حوض تختی نهادند و قرار گرفتند دختران
بچه قصر دختران پادشاه خاور نگریستند بر قلواد و قلوش عاشق شدند همین که شب آمد هر دو
بنزد آمده و بنزد قلواد و قلوش آمدند و در پهلوی ایشان بخواب ناز مشغول شدند و سام از غم
پریدخت از بسکه گریه بود او را خواب در ربود که ناگاه در خواب دید که خادمان آمدند و گفتند ای سام
مژده باد ترا که اینک پریدخت در رسید که چشم سام بر پریدخت افتاد که همراه دو نفر کنیزان در
رسیدند و بر سام سلام کرد و گفت ای ایرانی بیوفا تو نور عشق در دل برخود بسته کمر پادشاه خاور
زمین باشی و با شمسه خوابی عشق بازی کنی ترا با دعوی عشق من چه کار این بگفت و در گذشت سام

از غایت

از غایت اعزاز از خواب در آمد دید که قلواد و قلوش هر یک در پهلوی مطلوب خود بخواب ناز مشغولند
ایشان را بیدار کرد دختران را منع نمود و بقصر شاه فرستاد خود با قلواد و قلوش قدم ببارگاه گذاشتند
چون صبح شد امرا و وزرا همه آمده بر جای خود قرار گرفتند سام رو بجانب وزیر کرد گفت
ای آصف من رایی در پیش دارم و بجانب شهر چین میروم اگر مرا پادشاه خود میدانید باید قلواد
پسر عم مرا پادشاه خود دانید که من او را جانشین خود کردم باید که از فرمان او نگذرید ایشان عرض
کردند که ما بنده فرمانیم و کلا وزرا شروع بگریه و زاری کردند و پای سام را بوسیدند و او را از
رفتن منع میکردند سام قبول نکرد آنگاه غلامان را فرمود زین بر درآوردند سام ایشان را وداع نمود قلواد
و قلوش را وصیت کرد که بعد از یک سال دیگر اگر آمدم خوب والا که دوازده هزار کس برداشته از عقب
من بیایید و خود بر غراب سوار شد و از دروازه بیرون آمد راه چین را در پیش گرفته و همچو برق
لامع بدر آمد پیش بدر رفت همه جا طی مراحل و قطع منازل مینمود تا آنکه بپای کوهی رسید دید که خیمه
و سراپرده بر سرپا کرده اند چون پیش رفت بارگاه اطلس خطایی دید که بر سرپا کرده اند و خواجه بازرگانی
در اندرون او نشسته چون خواجه سعید سوداگر سام را بدید بدان شوکت برخواست از خیمه بیرون دو
ید بر سام سلام کرد سام علیک باز داد و از مرکب پیاده شد خواست که دست خواجه را ببوسد که خواجه
او را در بر کشید و جبینش را بوسه داد با هم در خیمه رفتند بفرمود تا می بکرویش در آوردند چون
سر حریفان از باده ناب گرم گردید احوال پرسید که بکو کیستی و نژاد بکه میرسانی گفت من مردی
بازرگانم در راه حرامیان بر ما زدند و مال مرا غارت کردند و غلامان مرا کشتند همین یک رو تنها بیرون
رفتم اینک بخدمت شما رسیدم خواجه سعید گفت من بازرگانم پسر دختم را زحبشه و زنگبار میسایم
و حال بشهر چین میروم القصه خواجه سعید او را فرزند گفت و سام او را پدر گفت و با هم عهد بستند
که بجانب شهر چین بروند چون صبح شد قافله بار کردند بجانب شهر چین گردیدند چون چند میل راه
بریدند بر سر دو راه رسیدند قافله سرگردان شدند بایستادند سام گفت این را بکجا میرویم
دو راه بشهر چین میرود واما راه دست راست پر آب و علف و چشمهای خوب و درختان اشجار اما
جادو پری در آن راه مسکن کرده است و راه دست چپ کم آب و کم علف و دور است سام گفت بجانب دست راست
برویم که بتوفیق الله تعالی دمار از جان جادو برآورم سعید مبالغه نمود قبول ننمود و از راه دست

باشت قافله روانه شدند همه جا میرفتند تا بنزدیک قلعه جادو رسیدند و فرود آمدند القصه
خواجه سعدان گفت ای فرزند زینهار بچه زینهار که جاهلی نکنی و از این ناپاک برحذر باش که یکبار
دیگر گذار من باین موضع افتاد از ما صد کس گرفت و بخورد عاقبت با او شرط کردم که هر گاه باینجا بیایم
با رخانه جهت او مهیا سازم و با خود بیاورم ای فرزند این جادو زبردست و بعلم سحر برف و باران
و آتش پدید آورد و هیچ حربه باو کار نکند و عاشق بر دختر خاقان چین شده و چند سال پیش از این
آن دختر را برداشته و حال در بند زنده جادو است و دو مرتبه خاقان لشکر برداشته هر دو مرتبه شکست
خورده برگردید سام در دل گفت انشاء الله تعالی دختر خاقان را نجات خواهم داد و جادو را بجهنم خواهم
فرستاد پس سعدان بفرمود تا قافله بار کرده و به نزدیک قلعه زرین نظر بدان کوهی فرود آمدند کشته
شدن زنده جادو بدست سام نریمان و خلاص کردن پریوش دختر خاقان چین را از بند و رسیدن
مکوکال دیو و بستن سام مکوکال را و گریختن مکوکال دیو گوید اما چون سام نظر کرد قلعه دید
گویا از زر سرخ ساخته و در او از طلای احمر بود پس قافله فرود آمدند خیمه و سراپرده برپا کردند
و سام با امدادی کیشه مشغول شد هیچ اثری از جادو پیدا نشد سعدان گفت انشاء الله تعالی از آن خبیث
پیدا نشد شاید بسلامت بگذریم سام تبسم نمود خواست که قدم در قلعه گذارد که ناگاه ابری
نمودار شد و صدای رعد و برق جستن نمود و از میان ابر سیاه نظر سام بر یک دیو پیسانی افتاد
که همچو منار کیتی نمودار شد و نعره برآورد که ای سعدان سوغات از جهة من آورده چه شد
سعدان از خیمه بیرون دوید و گفت ای پادشاه دیوان چند غلام و چند کنیزک با زر سرخ و سفید
از جهت شما آورده ام گفت بیاور سعدان بفرمود تا غلامان و کنیزان را حاضر کردند و سام نامدار هم
زنده جادو بیرون دوید چون چشم زنده جادو بر گل رخسار سام افتاد پنداشت که او هم از جمله غلا
مانست گفت ای سعدان این غلام را کباب کرده میخورم و این غلام را پیش خدمت خود میسازم که جهان
آفتاب جمال این پسر را کباب کنم سام گفت ای وای رونه کار دمکر شمشیر بخوری همین دم خاک در کام
ست بکنم زنده جادو بخندید و بر جانب سام دوید سام نامدار تیغ کرشاسب را برده و سر کرداند
و بر کمر زنده جادو زد که ناله از جان دیو برآمد و آن نابکار دست بر هم زد آتش خرمن خرمن پیدا

شد سام دعای باطل سحر

شد سام دعای باطل سحر بخواند و بدان دمید آتش برطرف شد جادو دید که سحر کار نکرد تخته سنگی
عظیم برداشت بر بالای سر برد خواست که فرود آورد که سام دکس باده نیزه را عصا و ابر کمرش زد
که در هم غلطید و برخواسته رو بکوه نهاد که بگریزد سام نامدار غلبه برانگیخته از عقب جادو
متوجه گردید و چادو افسونی چند بخواند که برف و صاعقه



پیدا شد سام قدم پیش گذاشت از برکت هفت دانه لعل ...
که در بازو داشت سحر جادو ... کار نکرد اما چادو ... پاره سنگ که در بر قلعه افتاده بود برداشت
و بر جانب سام انداخت بقیه سپرش آمد چهار دست و پای مرکب مثل چهار میخ بر دل زمین جا گرفت
اما خم بازوی مردانه سام نیامد و سام نامدار شمشیر از غلاف کشیده غرابا پیش دواند
و همچنان تیغی بر دوال کمر جادو زد که چون خیار تر قلم گردید و غبار عظیمی پیدا شد و صدای
عجیب و غریبی ... آمد بعد از ساعتی گرد و غبار برطرف شد سام نره دیو را دید که دو نیم ساخته
و نعره برآورد ... دمیراد کشتی جوانی را که اصلاح ... از عمر خود نخورده بود سام گفت ای نابکار

مگر چند سال عمر کردی دیو گفت دو هزار و هفتصد سال عمر پیش نکرده‌ام سام گفت بسیار خوب شد بیر اهل
غافله چون جادو را کشته دیدند همه یکبار در دست و پای سام افتادند و خواجه سعدان سام را در بغل
گرفت و جبینش را بوسه داد و گفت ای فرزند هزار جانم فدای تو باد که ما را از شر این ظالم آزاد کردی
اما سام نامدار متوجه قلعه زرین نظر کرد دید چون بدر قلعه رسید شیئی بدان حمله کرد همچنان
تیغی بر کاسه سرش زد که تا سینه اش در هم شکافت و در قلعه باز شد و سام قدم در قلعه نهاد
خانهای منقش دید که ساخته و ایوانها و قالیهای ابریشم انداخته و فرش ملوکانه گسترده همه
را سیر میکرد تا بدر قصری رسید قدم در آن قصر نهاد دید که تختی از زر سرخ نهاده اند و دختری
بر بالای او خوابیده که از شعله رخسارش تمام آنخانه روشن گردیده است و طوق طلائی در گردنش
نهاده و چهار زنجیر از چهار طرف تخت بسته بودند و آن نازنین از صدای پای سام بیدار شد چون
چشمش بر سام افتاد گفت ای جوان مرد زینهار که باز گرد و بر خود رحم کن که زنده جادو را بشکار
رفته است مبادا برسد و ترا هلاک نماید سام بخندید و گفت ای نازنین مژده باد که آن ناپا
کرا بقتل آورده‌ام و اگر باور نداری بیا بر در قلعه و مشاهده نمای که او را بتوفیق الهی چگونه
دو نیم کرده‌ام دختر خوشحال شد و طوق از گردنش برداشت دختر دست سام را بوسه داد و گفت
ای جوان هزار آفرین بر تو باد سام گفت ای حور لقا بگو که گلی از گلستان کیستی و سروی از بوستان
کیستی و اصل و نسب به که میرسانی دختر گفت بدانکه من دختر خاقان چینم و ما سه خواهر بودیم
یکی از من بزرگتر است شکرنوش نام دارد و من پرینوش نام دارم و خواهر کوچکتر از من پریدخت
نام دارد تا روزی بعزم باغ بیرون آمدیم و در میان باغ عشرت میکردیم که ناگاه عقابی بیامد
و مرا در ربود بدین مقام آورد و در بند کشید و پدرم دو مرتبه لشکر کشید بجنگ این بیچاره
آمد و شکست خورد الحال شکر و سپاس مر خدا را که ترا رسانید تا مرا نجات دهی سام گفت
ای نازنین من آرزو دارم که یکبار پریدخت را بمن نشان دهی پرینوش آب در دیده بگردانید
و گفت ای جوانمرد اگر بخدمت پریدخت برسم چنان کنم که تو خواهی اما تو بگو که پریدخت را
چگونه میشناسی سام احوال شکار و دیدن آهو و صورت پریدخت تماما بیان نمود که پرینوش
بگریه در آمد و شرط کرد که پریدخت را بسام نشان دهد پس دست برادری و خواهری بهم

دادند

دادند و برخواسته با یکدیگر در آن قصرها و ایوانها سیر میکردند که ناگاه لوحی بنظر سام در آمد
لوح را برداشت دید که نوشته ای سام نریمان بدان که در این طلسم گنج و گوهر بسیار است و این طلسم را
من بستم که جمشیدم و خاطر جمع دار که پریدخت بدست تو خواهد افتاد پس سام در گنج خانه باز کرد
دید که جواهر مثل جو و گندم در بالای هم ریخته است و تخت مرصعی دید و تاج جمشید بر سر تخت
نهاده‌اند سام جمشید را بدعای خیر یاد کرد و بیرون آمد و سعدان را گفت تا خیمه زرنگاری جهت پرینوش
برسر پا کردند و چند نفر کنیزک در خدمت او باز داشتند آنگاه سام رو بسعدان کرد گفت ای پدر گنج
بسیار در این طلسم است بار خانه با چند قطار شتر بفرست تا خزاین را بیاورند سعدان گفت شنیده‌ام که شتر
و استر و رمه بسیار از زنده جادو در این حوالی می باشد غلامان را فرستاد تا آن رمه را گرفته آورده‌اند
و گنج و خزاین را بار کرده همراه تاج و تخت جمشید بخدمت سام آوردند آنشب سام با پرینوش بمی کشیدن
مشغول شدند روز دیگر برخواسته بار کردند خواستند که کوچ کنند که دیدند از روی هوا صدای
ناقوس بلند شد چون نیک نظر کردند نره دیوی پیدا شد مثال مناره گیتی نما و شاخها قلاج قلاج
از کاسه سر بلند رفته همراه دو هزار نره دیو بدین برادر خود شنگه می آمد و او را مکوکال دیو نام بود
چون بدر قلعه رسید برادر خود را کشته دید نعره بر کشید و رو بقافله آورده جمعی خبر از برای
سام آوردند که اینک مکوکال بخون خواهی برادرش می آید اما آنحرامزاده را نیم فرسنگ قد و قامت
بود و عرض و طول او یکی بود چون آن دیو برادر خود را کشته دید همه قافله برگشته که سام نریمان
قد صدری علم کرده و بر غراب تکاور سوار شد عمود گرشاسبی را بر سر چنگ در آورده بر جانب
مکوکال روانه شد و آن دیو نعره بر آورد که ای آدمیزاد کشنده برادر من کیست سام گفت ای نابکار
منم کشنده برادرت هر چه از دستت بر آید تقصیر مکن چون این حرف شنید از غایت خشم
دندان بدندان بیفشرد و میل گران بجانب سام افکند سام سپر گرشاسب را بر سر کشید چنان
بر قبه سپر کوفت که آتش از قبه سپر بر فلک مینا رنگ بلند گردید اما ضم با زوی مردانه سام
نیامد و آنلاکو سپر را بر پهره پشت افکند و عمود گاو پائی را از قربوس زین در آورده و بر جانب
مکوکال انداخت آن دیو نیز میل مثال سپر بر سر کشید چنان بر میل آشنا گردانید که دست

چادو

مکوکال

دیو تاب نیاورد و از میل غلطید بر شانه چپ دیو آمد که خود را بهم شکست سام بباد مرکب در گذشت
دیو با خود گفت یکدست من خورد شده است دیگر حریف این آدمیزاد نتوانم شد نعره برآورد و
خود را در میان دیوان افکند گفت ای دیوان مرا دریابید که یکبار دیوان دست بچوب دست و دار و شمشیر
و تبر مهره آورده رو بسام نهادند امّا سام نریمان تیغ از نیام کشیده و مرکب جهانیده هر کرا بر سر میزد
تا زنجیر کمر میشکافت و هر کرا بر سینه میزد صندوق در هم میشکافت همچنان داد مردی و مردانگی
میداد تا نزدیک مکوکال رسید هی برزد دیو نزد مکوکال از هیبت سام تنوره زنان بر فلک بلند
شد بر آورد که ای دیوان خود را عبث بکشتن مدهید که علاج این آدمیزاد برادرم نهکال خواهد کرد
دیوان چون این سخن بشنیدند تنوره کشیده بر هوا بلند شدند سام چون نگاه کرد یک دیو را ندید
امّا بقریب سیصد و پنجاه دیو کشته شده بود بعد از آن سعدان با زندگان با مردم تجار تمام بکرد سام
پروانه میکردیدند و سام را بخیمه در آوردند و مجلس بیاراستند اسب را هم کذرانیدند بیت سحر
کاهان که فرزندان انجم ٭ شد از چشم یعقوب فلک کم ٭ سحر تر کانه قصد آن حشم کرد ٭ دم گرگی
نمود و کله دم کرد ٭ چون آفتاب سر از دریچه خاور علم کشید سام بفرمود تا قافله بار کردند و پرینوش را
در هودج زر کذاشتند و تخت و تاج جمشید را هم از جهت پیشکش خاقان بر پشت زنده فیل کذاشتند
و تمامی اسباب طلسم را بر استران و شتران زنده چادو بار کردند و روانه چین کردیدند القصه
چون بسرحد چین رسیدند خبر از برای خاقان چین آوردند که سعدان با زرکان شخصی
از ایران زمین با خود آورده که زنده چادو را کشته و طلسم جمشید را شکسته و شانه مکوکال را
خورد کرده با تخت و تاج جمشید اینک بخدمت شما میرسد خاقان چون این سخن را شنید
خود با بزرکان باستقبال تخت و تاج جمشید بیرون آمد همین که نزدیک شدند سام نامدار از
غراب بزیر آمد و تخت و تاج جمشید بوسه نهاد پیشواز خاقان نمود خاقان از مرکب بزیر آمد و تخت
و تاج جمشید را بوسید بر سر نهاد و آن تخت را آنچنان بزرک بود که خاقان با عمرای خود بر بالای
او نشستند و سام با ادب تمامی پای شاه را بوسه داد خاقان او را در بغل کشید و تاج خود را بوسه
بر سام نهاد سام خوشحال شد در دل گفت گرفتم تخت و تاج خاقان را بتوفیق رب العالمین

پس سعدان

نوعی

٭ پس سعدان دست خاقان را بوسه داد خاقان گفت ای سعدان این جوان را از کجا آوردی سعدان گفت
٭ ای شهریار برادری داریم یمین داشتم فوت شده بود و این پسر از او مانده بود او را با خود آوردم خاقان
٭ آفرین بر سعدان کرد بعد از آن پرینوش را بشهر فرستاد و او را بحرم بردند و خاقان در عرض راه احوا
ل کشته شدن زنده چادو و مکوکال دیو را از سعدان پرسید و سعدان تمام را بخدمت خاقان باز گفت
خاقان با امرای تعجب نمودند رسیدن سام نریمان بشهر چین و دیدن پریدخت و عاشق شدن پریدخت
بر سام گوید امّا راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون پرینوش داخل حرم پدر خود گردید اهل حرم
شادیها کردند پرینوش و شکرنوش و پریدخت همه یکدیگر را دریافتند و احوال از پرینوش پرسید
ند که میخواهم که تو را نجات داد پرینوش گفت چگویم میخواهم یک جوانی که گل عارضش ماه را خجل کرده
و سبزه خط این زمان بگرد عارضش دمیده و اگر خورشید فلک رو بود هنوز از هزار صفت
یکی نگفته باشم و در شجاعت چون شیر غران و اژدهای دمان و در صف بر پریدخت ای خواهر این جوان
برادر سعدان نیست شهزاده ایست از ایران و گرفتار تست و از خاطر تو آمده این مملکت کرده است و زنده
چادو را کشته و مرا از طلسم بیرون آورده و جواهرات طلسم را به پدر تو نثار کرده میخواهم از برای
خواطر من یکبار خود را بدان جوان بنمائی و حکایت شکار و آهو و سوختن سام با پریدخت بگفت چون
این سخن بشنید هیچ نگفت و دلش در بر طپیدن گرفت چرا که احوال سام را از رضوان پری شنیده بود و بر
ضوان پری خواله او بود امّا پریدخت که چنین دید گفت ایخواهر من احوال غلامی شده از تو میپرسم
و توصف پسر ایرانی از جهت من بیان میکنی مرا با جوان ایرانی چه کار و در دل بر خود می پیچید و از خواهران
پنهان میداشت در آن وقت خاجه از در در آمد گفت باستقبال جوان ایرانی رفته بودم اینک بسر دیوان
رسید پریدخت از شادی که داشت از جا برجست گفت بیائید تا بتماشای تخت و تاج جمشید برویم اهل
حرم بر بالای قصر بر آمدند و تماشا میکردند که ناگاه خاقان چین و سام نریمان با اجتماع خلایق در ر
سیدند چون چشم پریدخت بر طاق ابروی مردانه سام افتاد چنانکه شاعر گوید ٭ کله کج نهاده چه
مرغانیان ٭ کمر تنگ بسته چه قرچاریان فرد تیری از آن غمزه دلدوز جست ٭ بر سینه او آمد تا پر نشست ٭
امّا آتش عشق در دل او زبانه کشید و عرق حیا سراپای او را گرفت که مست و بیهوش افتاد پرینوش

کفت

ریکی بر کتف سام زد چون سام بالا نگریست چشمش بر پرینوش افتاد که کتفهای پریدخت را میمالید
پریدخت بخود آمد قدرت کسی که ناگاه سام نریمان مطلوب را دید بیهوش شد و سعدان دریافت
چرا که احوال او را از سام شنیده بود و بازو گشود سام را در بغل کشید خاقان پرسید که برادرزاده تو را
چه آسیب رسید گفت ایشهریارا هرچند گاه درد دل او را عارض شود که یکساعت تمام بیهوش شود
خاقان سعدان را اشاره نمود که او را بمسکن خود رسان القصه سعدان جلو مرکب آنرا گرفته و غلامان
او را نگاه داشتند تا او را بعادت سعدان داخل کردند و خاقان داخل حرم شد و پرینوش را دریافت
و پرینوش از شجاعت سام گفتگو میکرد تا پاسی از شب درگذشت شاه برخواست پریدخت و پرینوش را
[illegible] خود در آورد و آدم بفرستاد تا سعدان را اورداند سعدان چند دانه جواهرات الوان در طبق
نهاده بخدمت پریدخت آمد و زمین ادب بوسه داد و طبق را بر زمین گذاشت پریدخت
گفت اینها چه سعدان چرا برادرزاده خود را همراه نیاوردی سعدان گفت بی اذن ملکه او را نیاوردم پریدخت
گفت برو و او را بیاور سعدان بیرون آمد و گفت ایدل مژده باد تو را که پریدخت ترا میطلبد سام
از شادی از جا برخواست همراه سعدان روانه قصر پریدخت گردیدند سعدان خود داخل حرم شد
و گفت ای ملکه اینک او را آورده ام پریدخت برقع بر روی خود کشید و اشاره کرد تا او را بیاورند
سام چون داخل شد سلام کرد دختری را دید مثل صد هزار نگاری، خورشید لقائی، مهپیکری،
نازک اندامی، سیم بر، زهره جبینی، رشک قمری، نازنین دلارامی، گلعذاری، ماه رخساری، آهو نگاهی، مژگان
سیاهی، پسته لبی، سیمین غبغبی، مشکین مویی، کمند گیسویی، غنچه دهانی، شیرین زبانی، آرام جانی،
سرو روانی، تمام نازی، عشوه سازی، بر تخت زر نشسته همین که سام سلام کرد پریدخت علیک باز داد
و دل او در بر طپیدن گرفت پس از ساعتی پرسید ای برادرزاده [illegible] کشتی و خواهر مرا بگو
تو از بند نجات دادی گفت با اقبال شهزاده من او را بقتل آوردم پس یکدست خلعت بسام انعام [illegible]
داد و او را مرخص نمود و پرینوش بسام رسانید که ای برادر باید که در شب بیائی و هیچکس از راز
تو آگاه نگردد و پریدخت گفت ای سعدان رحمت خدای بر برادرزاده تو باد که مرا از فراق [illegible]
ام از اد [illegible] انشاء الله تعالی از جهت او خلعت های دیگر خواهم فرستاد و سعدان را نیز خلعت

داد هر دو بمکان

داد و هر دو بمقام خود رفتند سعدان بحرم خود رفت و سام صبر کرد تا سه پاس از شب بر وجهی [illegible]
[illegible] گذشت بهوای مطلوب برخواست بپای قصر پریدخت آمد هرچند تلاش کرد [illegible]
نکرد با دل پر درد باز گردید و بخواب غم مشغول شد بعد از چند روز دیگر خاقان چین را هوای شکار
در سر افتاد با سام نریمان و بزرگان شهر بشکار رفتند رفتن سام نریمان همراه خاقان چین بشکار
و کشتن شیر برابر خاقان و آمدن نزد پریدخت در باغ گوید ارباب تواریخ چنین آورده اند
که چون خاقان چین و بزرگان سپاه و سام نریمان متوجه شکار گردیدند چون بشکارگاه رسیدند
سام نامدار [illegible] از جا در انگیخت و در برابر شاه شکاری چند بیفکند چنانکه خاقان چین متحیر
بماندند از چابک سواری و مردی هردم سام را تحسین میداد از قضا شیری چون پارهٔ کوهی از میان جنگل
بیرون آمد و قصد خاقان کرد امرا چون آنحال را بدیدند هر یک بجائی گریختند و خاقان بر پشت فیل سفید
نشسته بود که شیر پیش آمد و پنجه بیفکند خرطوم فیل را از بیخ بکند و فیل بدان بزرگی بروی زمین افتاد
که در این اثنا سام در رسید و آنحال را مشاهده نمود یکسره از جگر برکشید چنانکه شیر از صلابت آن
سراسیمه گردید و حمله بر جانب پهلوان کرد سام تیغ را بر دوال کمر شیر زد که مثل خیار تر قلم گردید [illegible]
شیر و آمد دید که خاقان بیهوش شده است سر او را بدامن گذاشت و کتفهای او را میمالید تا بهوش باز آمد
سر خود را در کنار سام دید برجست جبین او را بوسه داد و شیر را کشته دید [illegible] با سام [illegible]
بیشمار کرد از بزرگان سپاه خود کسی را ندید چون شنیدند که سام شیر را کشته همه باز گردیدند
و خاقان ایشانرا دشنام بسیار داد که شما چگونه ملازمان مید که از شیر گریخته و مرا گذاشتید بلکه این
جوان اینجا نبود همچنین بکار من می آید میخواست ایشانرا مواخذه نماید سام ایشانرا التماس نمود تا از تقصیر
ایشان درگذشت پس خاقان سام را هفت دست خلعت بخشید و می کشیدن مشغول شدند و سام نامدار
غلام بچه داشت که سعدان باو بخشیده بود در شکارگاه سام شراب میخورد که آن غلام بیامد و اشاره
بجانب سام کرد پهلوان برخواست از غلام احوال پرسید گفت پریدخت آمده است در باغ سمن زار
و میگوید هرگاه میتوانی حیله بکن که خود را بما برسانی گفت ایغلام برو که همین دم خود را میرسانم
غلام برفت و سام بیامد قرار گرفت و دمبدم آه میکشید و بر خود می پیچید خاقان پرسید که ای جوان
ترا چه واقع است سام گفت ایشهریارا همان درد عادتی که مرا بود باز اثر کرده و مرا عاجز ساخته و دوای آن

[illegible]

درخشید وقت سعدان است اکرام شهریار بوده باشد بروم علاج درد خود را بکنم خاقان او را مرخص
نمود اندکی رسپای در رکاب غراب درآورد و خود را بباغ سمن زار رسانید و آهسته آهسته در باغ
رابند خود بخود در باغ و از شب از مرکب بزیر آمد غراب را در میان گل در یاچین سر داد و صبر کرد
تا پاسی از شب درگذشت خود را بپای قصر رسانید و کمند را چین چین کرده مثل سر زلف عروسان
برسر چنگ درآورده بر بام قصر انداخت مثل مرغ سبک روح بالا رفت چون پری پیکر [illegible] را دید که خواب غفلت
اورا ربوده بود پیش رفت حلق   اورا گرفته بیفشرد تا جان بداد



دو را بزیر افکند دید که پریدخت   با پرینوش نشسته و مطربان در کار
خود بمطربی مشغول‌اند که ناگاه پریدخت این غزل را بخوانند بیت هلا یار نازنین سام کجاست دلارام آرام جانم

کجاست بیت چه پوری این لحظه اینجا بدی فروزنده مجلس ما بدی سام چون این سخن را بشنید سر از دریچه قصر
بیرون کرد و گفت ای ملکه آفاق هزار جانم فدای تو باد بیت کرانت جگر گوشه ات بر درست بخدمت ستاده
اگر در خور است بیت اگر اینجا بدرگاه شاه آمده است کیانی بخرگاه ماه آمده است پریدخت چون این سخن
بشنید پرینوش را گفت ای خواهر در بگشای که سام در صیغه خوانده است بر در است پرینوش در بگشود سام را
دید او را در بغل کشید و پریدخت مست بود برخواست [illegible] کشید و سام چین او را بوسه
داد و شفتالوی آبدار [illegible] میبودند بعد از آن آمده بربالای تخت قرار گرفتند و با یکدیگر بمی
کشیدن مشغول شدند چون جامی چند می نوش کردند سر ایشان از باده ناب گرم کردید هر دو یکدیگر
یکر را در آغوش کشیدند و لب لعل همرا بوسیدند و مثل دو شاهماهر بهم پیچیدند و عشرت میکردند
تا صبح شد بانای عشرت کذاشتند و سام نریمان بپوسته در کنار از پریدخت فارغ بود القصه سام نریمان
[illegible] پریدخت بعیش و عشرت میکذرانیدند که ناگاه خبر آوردند ای ملکه از
بد رد میرسد چنانکه استاد کوید بیت خدنگ حادثه باما شد جفت قضا هم خنده زد هم آفرین گفت
سام از قصر بزیر آمد و پیاده خود را بشهر رسانید و از آنطرف چون خاقان بیامد تا بدر باغ آمد غراب
سام را دید که در میان گلها چرا میکند و از دیدن غراب بغایت دلتنگ شد و بمجلس بیاداشت و فرمود
سام را طلب کنند و او را بدارو بیهوشی مدهوش سازند القصه چنان کردند و دست و کردن سام را
بستند و خاقان را برادرزاده بود که او را سهیل جانور نام بود سام را بدو سپرده او نیز سام را برداشته
بمنزل خود آورد و او را در بند کشید و خاقان این احوال را با پریدخت بکفتند و انقدر ضین از غایت اندوه
بکریه درآمد و شیون آغاز کرد و پرینوش کفت ای خواهر شنیده ام که بیهوش دارو در شراب کرده اند
و او را بفریب گرفته و کرنه که حریف او میشد اما چون سام بهوش باز آمد وجود را در زنجیر
بند گران دید و خاقان غدقن نموده بود که روزی یک نان خشک و کوزه آبی پیشتر باو ندهند که نتواند
بند را پاره کند و در آن مدت که در زندان بود از کرسنگی چنان شد که کس او را نشناخت تا روزی
پریدخت با پرینوش گفت ای خواهر یاری در حق سام بکنید و نامه بقرطاس بنویسید که از نان و آب
سام باخبر باشید و از او مضایقه نکنید و پرینوش بهمین مضمون نامه بقرطاس انشاء کرد که پسر ایرانی
خاقان او را در بند کشیده و بدست برادرزاده سپرده امیدانست که از لقمه نان و آب او باخبر باشی

سام را

داکر فرصت یابي اورا آزاد کني که نیک خواهد بود چون نامه بفرخ رسید در ساعت خواجه سرایي
بفرستاد که آن پسر ایراني که برادرم آورده و در بند کشیده در چه موضع است خواجه برفت و بیامد
گفت او را در فلان چاه در بند کشیده اند فرخ قدري طعام و شراب در سفره پیچید و جهت سام
فرستاد و انگشتر خود را بجهت نشاني از براي زندانبان فرستاد چون طعام و شراب بسام رسید شکر
باري تعالی بجاي آورد چون شب بر سر دست در آمد فرخ با دایه بر سر چاه آمدند و کمند بچاه در ها
کردند سام بالا نگریست گفت این چه کمند است فرخ گفت ای دلاور اگر دست بکمند زني و بیرون آیي
نیکو باشد اما سام زنجیر را بزور و قوت در هم شکست و دست بکمند زده بالا آمد دختر را چون
چشم بر طاق ابروي مردانه سام افتاد بیکدل نه بصد دل مایل سام گردید گفت اي نامدار باید که بر
مرا منور قدم مشرف سازي که من نیز کنیز تو ام تا چند روز باهم عشرت کنیم که من عاشق و شیداي تو ام
و هر گاه خواهي بروي اسب و اسباب تو که برادرم آورده است بتو دهم سام گفت تو کیستي و نژاد که میباشي
گفت من خواهر بهزاد جادو ام سام لاعلاج شده بقصر فرخ آمد بمي کشیدن مشغول شدند سام
گفت اي نازنین اول بفرما تا اسب و اسلحه مرا بدهند فرخ بفرمود تا اسب و اسلحه سام را آوردند
تا سه روز بهزار حیله دست و پاي سام را میبوسید و او را نگاه داشت روز چهارم از فرخ رخصت
گرفته در دامنه باغ نسرین نظاره کرد دید چون بپاي قصر پریدخت آمد و در بالاي قصر بود بر سام سلام کرد
پهلوان جواب سلام را باز داد گفت اي نازنین بهزار جان فداي تو باد بفرما تا در قصر را بگشایند
پریدخت گفت برو اي بیوفا که مرا با تو کاري نیست هرجا خواهي برو سام گفت ایملکه من حال چند روز
که در تخت زندان بوده ام خواست خداي یاري نمود از بند نجات یافتم و سر قدم ساخته بخدمت آمدم در
بروي من نگشایي پریدخت در گریه شد گفت برو با فرخ بمي کشیدن مشغول باش چون شب از
سه روز است که بیرون آمده و با ما نیامدي هرچند سام التماس کرد که ایملکه مصلحت انچنان بود خاطر
جمع دار پریدخت قبول نکرد و این بیت را بخواند • تو آني که خود عشق بازي کني • نه با هر کسي عشق بازي کني •
فرخ که نامش شکر رخ نهاد • که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد • من خسته در بند سوداي تو •
گرفتار جعد سمن ساي تو • پس سام قسم یاد کرد که اي سنگین دل بخدا قسم که من بچشم بد سوي همي نخوا
بالا نظر کرده ام چون باعث نجات من شد سه روز مهمان او بودم هرچند کرد که هیچ وجه پریدخت رحم

نکرد جلو رکب

نکرد جلو مرکب بر گرداند از قضاي الهي ابر بود و باران میبارید و رعد و برق جستن میکرد و هوا
تیره شده بود و شدت تمام داشت القصه چون سام جلو عزاب گرداند و برفت در دم پریدخت از گفته خود
پشیمان شد هرچند پرینوش را گفت که سام را باز گرداند پرینوش بر آن اعراض کرد گفت هرگز او را برگ
دانم ایخواهر این جوان ایراني بر خواسته بواسطه عشق تو باین ولایت آمده و ژنده جادو را کشته و مرا
نجات داده و چندین خروار لعل و جواهر پیشکش پدر تو کرده پریدخت آب در دیده بگردانید گفت چرا
انچنین کاري کردم پس یکدست رخت مردانه در سر و بر خود در آورد و براق عرب پوشید و سوار شد
از عقب سام روان گردید و گریه میکرد تا به بیشه رسید در پاي کوهي سام را دید که سر بزانوي تنگ نهاده
داشت اندیشه میبارد پریدخت نعره بر آورد که اي خسرو پادشاه چین با جمعي از عقب تو سرگردان کر
ده است و تو در این موضع نشسته سام گفت ایجوان مرد من سوداي جنگ ندارم دست از من باز دار نقابدار
گفت همین ساعت دست و گردن ترا بر بندم و به نزدیک خاقان برم و نیزه بر کرده سر کوناید بر کمر سام
زد که در دل او بپیچید سام بغایت دلتنگ شد بر خواست پند دست نقابدار را گرفت نیزه از دستش
بیرون آورده بر کمرش زد که هر دو پاي نقابدار از رکاب خالي شد و چهره پشت او بزمین نقش بست
انگاه سام بروي سینه نقابدار نشست و خنجر طهموري از غلاف بر کشید خواست سرش را جدا سازد پریچهره
نقاب از رو برداشت و بخندید چنانکه گفته اند • یلم چهره برو سرچه خنجر گرفت • پریچهره معجز ز سر
بر گرفت • بخندید گفت ایشه پاکدین • همایون منم دخت خاقان چین • و چون سام نظر کرد معشوق
خود را دید خنجر از دست بر تاب کرد و جبینش را بوسه داد و هر دو سوار شده و بباغ نسرین رو نهادند
در عرض راه دیدند که از برابر گرد شد از میان گرد و دل گرده دوازده علم نشانه دوازده هزار کس
نمودار شد سام گفت ایجان جهان من آیا این چه لشکر باشد گمانم که لشکر خاقان است بیا تا خود را بقلعه
برسانیم پس هر دو چي بر مرکب زده خود را بقلعه رسانیدند و در قلعه را محکم بستند و بر بام القلعه
بر آمدند و در دشت نگاه میکردند که آن لشکر رو بان قلعه مي آمدند سام بغایت خرم و خوشحال شد
سام چون نیک ملاحظه نمود قلواد و قلوش را دید که پیشاپیش لشکر مي آیند سام بغایت خرم و خو
شحال شد گفت اي نازنین خاطر جمع دار که این لشکر از آن منست که از جانب خاور زمین مي آیند
پریدخت گفت اي ایراني میخواهي مرا فریب بدهي تو اینقدر لشکر از کجا آوردي سام گفت

سوگند که این لشکر از من است پریدخت باور نمیکرد سام دست نهو تیغی بیرون آورد درع کان
بپوست گوش تا گوش کشید و بجانب سپاه انداخت قضا را بر سنگی آمد تا سوفار نشست و پیاده انتیرا
بیرون آورد و بدست قلواد داد چون نگاه کرد اسم سام را دیدند و بر چشم نهادند و هر دو پیاده
شدند با سپاه بخاک افتادند سام گفت ای قلواد بگو تا لشکر فرود آیند پس بفرمود تا لشکر فرود آمدند
و خیمه و سراپرده برسرپا کردند و هر دو متوجه بپای قلعه شدند القصه سام با پریدخت از قلعه زیر
آمدند و قلواد و قلوش در پای سام افتادند و روی خود بر پشت پای سام میمالیدند پس سام جبین ایشانرا
بوسه داد و از رنج راه پرسید و بعد از آن پریدخت بخیمه درآوردند و کنیزی چند در پیش او بازداشتند
و خود با قلواد و قلوش داخل بارگاه شدند روز دیگر سام نامدار متوجه شکار شد با قلواد و قلوش که
ناگاه از برابر گرد شد از میان گرد سهیل جانور با دوازده هزار کس به جستجوی سام و پریدخت می آمد
که بسام برخورد فرمود تا صف آراستند و میر شکاران سام نیز صف کشیدند سهیل جانور بار آن برجانب
سام زد که ای دلاور مرا سهیل جانور میگویند و پریدخت دختر عم منست با تو یکدست کشتی میگیرم
اگر تو را بر زمین زدم حلقه غلامی مرا در گوش کنی و اگر چنانکه تو مرا افکندی باز شرح ایضا سام
قبول کرد از مرکب فرود آمدند بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو زوال کمر باندک فرصتی سام
سهیل را مثل شهبازی که کبک را برباید خدا را یاد کرد او را بر سر دست بلند کرده خواست بر زمین زند
سهیل جانور گفت ای دلاور مرا بر زمین مزن تا زنده ام پهلوان بنده ام سام او را
او را بوسه داد و او نیز دست سام را بوسید با سام ببارگاه آمدند و هر دو لشکر ملحق بهم شدند
مجلس بروی سهیل بیاراست القصه روز دیگر گرد شد از میان گرد دلیری بر کار علم نشانه سی
هزار کس نمودار شد و پیشاپیش ایشان شاپور شیردل مرکب میراند که برادرزاده خاقان بود می آمد
تا رسید فرمود خیمه و سراپرده در برابر لشکر سام برسرپا کردند و کاغذ در پیش سام فرستاد پریدخت
دختر عم منست و شنیده ام که تو در دام عشق او گرفتاری با تو یکدست کشتی میگیرم اگر تو را بر زمین زدم
حلقه غلامی مرا در گوش بکش و اگر تو مرا بر زمین زدی حلقه غلامی ترا بگوش جون میکشم سام
نریمان قاصد شاپور را خلعت داد و انچه نوشته بود قبول نمود روز دیگر هر دو دلاور بمیدان در آمدند
و کمر نیزه یکدیگر را گرفتند بتلاش کشتی مشغول شدند صاحب تاریخ آورده است که از روز تا عصر
کشتی گرفتند

کشتی گرفتند سام را بطبع گران آمد روی دل بدرگاه خدا بنالید که خداوندا مرا در دنیا هرگز بدست
دشمن گرفتار نکردی از روی مرحمت قوت و نصرت ده تا این نامدار را صید خود سازم که در آن دم مرا
بفرمان الله تعالی زور دیگر بر سام غالب شد و نعره کشید قد قامت شاپور را بر سر دست بلند ساخت
که شاپور نعره بر آورد که ای دلاور هزار جانم فدای تو باد تا زنده ام پهلوان بنده ام سام از شادی او را
بر زمین نهاد و در آغوش کشید امّا شاپور گفت ای دلاور بدانکه مدتیست که در پیش پرینوش
دختر عم خود عاشقم و شنیده ام که تو او را از بند نجات داده میخواهم که مرا بوصال او برسانی که در
میان من و خاقان دعویست سام گفت ای دلاور عهد کردم که تا ترا بوصال پرینوش نرسانم خود عروسی
نکنم پس شاپور اشاره کرد تا لشکر او ملحق بلشکر سام گردیدند و سرداران مثل سهیل جانور و
شاپور شیردل و قلواد و قلوش با سام نریمان قدم در بارگاه گذاشتند و بر صندلیها قرار گرفتند و فرمود تا نامه
بخاقان چین نوشتند که اول نامه بنام خدای عز و جل و دیگر بنام پیغمبران و سیم نامه از نزد من بتوای خاقان
چین بدان و آگاه باش که من سام ابن نریمان ابن گرشاسب ابن اطرط و اطرط پسر کورنگ ابن تورنگ ابن
جمشید است و الحال قدم در ملک چین گذاشته ام و فرزند چادو را کشتم و پرینوش را نجات دادم و طلسم
جمشید را شکستم و گنج و خزانه جمشید با تخت و تاج از جهت تو آورده ام بدان ای شهریار که من بجهت گل چیدن
بباغ سمن زار رفته بودم آب از دست من رم کرده بدر آن باغ رفت که تو قصدی و بر من بدگمان شده
و مرا در بند [illegible] بندی و حال که خدای تعالی مرا نجات داده از بند بیرون آمده ام و الحال پریدخت در نزد
من میباشد [illegible] خیال این کینه چنانست که این کینه را بغلامی خود قبول کنی چنانکه گفته اند بیت اگر بیغمایی
سر افکنده ام ۰ کنم جان فدای تو با بنده ام ۰ و گر نه بهای دارنده کان ۰ که او پادشاهست ما بنده کان ۰ بتابنده
خورشید و رخشنده ماه ۰ بجان عزیز منوچهر شاه ۰ کشم خاک طوران به ایران زمین ۰ کنم خاک در
چشم ترکان چین ۰ دیگر ای شهریار بدانکه هر گاه این بنده را از خاک برداشتی دختر خود را بعقد حلال
بر بنده شفقت فرمایی بهتر خواهد بود و اگر این امر قبول نکنی من پریدخت عقد میکنم و انچه از دست
براید تقصیر مکن باقی ظله العالی نامه را بدست قاصد داد تا بخاقان برساند چون نامه بخاقان چین
رسید با وزیر خود مصلحت چنان دیدند که نامه بسام بنویسد که در دستی ندارد پریدخت در نزد تو
باشد که باعث بدنامی ما نوخواهد شد پریدخت را بجرم صبح فرست که براق گیری عروسی ترا بکنم بعدا

او را بعقد و نکاح بشو دهم و تا حال خبر از احوال تو نداشتم که سام شیخانی و من دختر خود را بکه دهم که لایق
تو باشد همین که او را فریب دادیم او را بجنگ نهنکال دیو مشغول ببینم تا کشته شود پس نامه بدین مضمون
انشاء کردند و بنزد سام نریمان فرستاد چون نامه بخدمت سام رسید در ساعت سرداران خود را طلب نمود
گفت ایلاو وردان در این باب چه مصلحت می بینید همه بیکبار گفتند ای شهریار چونکه بدست ما انداختی
باید دختر را نزد خاقان نفرستی که پای مکر در میان خواهد بود سام گفت ایلاو وردان شما راست میگویید
آری خوب نباشد که ما دختر را نگاه داریم بهتر آنست که پریدخت را بجانب حرم فرستیم و خود با شما
برخواسته متوجه بارگاه خاقان شویم و در این سخن بودند که شخصی از در بارگاه باندرون آمد و عرض کرد
که ای شهریار دیوزادی از جانب ایران آمده است و بار میخواهد سام بفرمود که آنرا بار دادند و مردم دیدند
که دیوزادی از در بارگاه باندرون آمد با شصت گز قد و قامت و بصورت دیو بود اما شاخ و دم نداشت
سام پرسید که ای دیوزاد کیستی و از کجا می آیی دیو گفت ای شهریار غلام زاده توام از پیش جهت کرشاسب پلی
ایم سام برخواست و چون او را بوسه داد و محبت بسیار کرد گفت نام تو چیست مرا فرهنگ دیو را گویند
پس منهراس دیوم که غلام کرشاسب و بنده در آتمو که شما تشریف باین ولایت آورده اید بطرف کابل پیش پدرم
رفته بودم چون پدرم وفات یافت بخدمت کرشاسب آمدم که مرا بخدمت شما فرستاد و پدرترا در خدمت
منوچهر شاه از برای نوکریان یافتم و هر کدام نامه بتو فرستاده اند اول نامه منوچهر شاه متوجه شد دید
که نوشته است که ای برادر با جان برابر تو بو عهده رفته برخواسته لشکر در فتح الکالپیچ سالست بایم
که شفقت نموده بزودی باینجا مراجعت نمایی که مشتاق دیدار تو از حد گذشت و نامه دویم را مطالعه نمودند
دید که کرشاسب نوشته است ایجرو سرست در گردنت نهاده زنهار که اراده آمدن ایران زمین نکنی که در دست
من کشته خواهی شد چرا که مردان که قدم در ملک دشمنان گذاشتند مردانه وار میکوشند اگر تو از مردان عالم
ثانی داشتی بایست بضرب تیغ ابدار معشوق را گرفته و باج و خراج چندین ساله پادشاهان آمده و سگرفته
وایشانرا بیعت منوچهر در آورده هرگاه این کار کردی خوب والا که اراده آمدن کردی که بتاج و تخت کیان
قسم که در دست من کشته خواهی شد نامه تمام والسلام سام گفت ایلاو وردان صفا که کرشاسب مردانست و نامه
سیم از نریمان بود نوشته بود ای فرزند دلبند تا کی مرا بسوزی و گداز میگذاری باید که در رسیدن نامه
خود را باخود در رسانی که مبادا دیگر ترا نه بینم و این آرزو بخاک برم و نامه چهارم از حرم های همایون مادرش

نوشته بود

نوشته بود پس برخواسته نزد پریدخت رفت و احوال نامه ها را باو باز گفت و بعد از آن گفت ای نازنین دگر باره
ترا بجرم میفرستم تا خاقان ترا بعقد حلالت بمن دهد آه از نهاد پریدخت برآمد گفت ای عمرو زندگانی
می نهاد که مرا نزد پدرم نفرستی که البته پای مکر در میان دارند اگر مرا بفرستی من بعد مرا نخواهی
دید و اختیار که بدست شما است چرا بدست دیگری میدهی سام گفت ای نازنین کسی را چه یارای او باشد
که من در حیات باشم و تواند ترا نگاهدارد اما در میان پادشاهان منع است که من دختر خاقان را بی
عقد و نکاح بدست آورده با ایران برم بفرمود تا خاصان محفه زرنگاری آوردند و پریدخت را در او
گذاشتند او را با آداب پادشاهانه در حرم خاقان و خود با سرداران و پانصد نفر از لشکر کینه بیارگاه خاقان — داخل کردن
آمدند پس خاقان از تخت بزیر آمد و سام را در بر گرفت و در پهلوی خود بنشاند و سرداران نیز جا بجا بر
صندلیها نشسته و مجلس بیاراستند و می بگردش در آوردند چون سر حریفان از باده ناب گرم گردید گفتگوی
سام و پریدخت در میان آوردند خاقان اشاره بوزیر کرد و وزیر گفت ایلاو وردان بدانید که قبل از این نیز هم
پریدخت را به نهنکال دیو نامزد کرده بودیم نعوذ بالله ای شهزاده ایران اگر این حرف را بشنود شهر چین را
زیر و زبر کند و مجلس را تاب محاربه او نیست و در چین و ماچین کسی نیست که پنجه او اندازد و دیگر اضداد — دریچه
از شما است چون سام ناصد این سخن را استماع نموده برخواسته و در برابر خاقان سری فرود
آورد گفت ای شهریار بدانکه بجنگ دیو میروم بعون الله تعالی و اقبال شهریار دمار از دودمان دیو برآورم — خاقان
خدا از خدا خواست گفت ایلاو وس غرض من هم این است انشاء الله تعالی همین که این حرامزاده را برطرف
کردی پریدخت حق و مال تو است پس سام برخواسته با سه تن متوجه بارگاه خود گردید و بفرمود
تا لشکر حرکت کند و پیشخانه را بطرف دریای چین زدند رفتن سام نریمان بطرف دریای چین بجنگ
نهنکال دیو و کشتن نهنکال دیو را گوید چنین آورده اند که چون سام نریمان روانه شد و آن حرامزاده
وزیر خاقان گفت ای شهریار باید نامه به نهنکال دیو بنویسی که اینک کشنده برادرت بجنگ تو می آید اگر
او را بجنگ علاج نمیکردی او را بمکر و فریب بده و در ایوان شیطان او را مهمانی بطلب و بدارو ی
بیهوشی او را مدهوش کن آنگاه او را بدار کن خاقان نامه به نهنکال دیو بدین مضمون نوشت و وزیر
خود نامه را برداشت با چند نفر از اهل مطبخ و آذوقه بسیار برداشته از راه دیگر بخدمت نهنکال
دیو آمد و آنچه خاقان نوشته بود بعرض رسانید نهنکال گفت دمار از دودمان او برآورم و

کفت ایشان دیوان بر ادرت ذنت جادو فریب اوشد و مکو کال حریف او شد تو نیست نکری
که شمت خوابي خورد نهنکال چند تن دیو را بر سر کوه دیده بان کرد که هر کاه سام در کشتي بنشیند
او را خبر دار کردانند و خود با وزیر در دیوان شیطان بجي کشیدن مشغول شدند اما انچند نفر
نره دیو که در سر کوه دیده بان بودند چند روز صبر کردند تا سام نریمان با لشکر بیامدند و در کشتي
نشستند و بیامدند نهنکال دیو را خبر دار کردانیدند پس انجرامزاده اهرمن بیامد و متوجه دریا
شد و چنان دیو قوي هیکلي بود که ماهي صد من و دو صد من از دریا بیرون آوردي و خام خام
بخوردي و او حرامزاده قدم در دریا نهاد تا کمرش بود و همه جا مي آمد تا با لشکر سام رسید و کشتي حیوانات
را در پیش میراندند و او اهرمن دست در زیر کشتي زده و او را سرنکون کردانید ملاحان خبر این
سام نریمان آوردند سام پیش آمد دید که انجرامزاده دست در زیر کشتي دیکر در آورده و او را با چند نفر
بدریا سرازیر کردانید پس سام را طاقت نماند فرمود تا بطیل آوردند خود را به بطیل رسانید و متوجه
بجانب نهنکال شد سام یکنعره از جکر برکشید که انجرامزاده سراسیمه شد و خود را به نزد سام رسانید
و دست به بطیل سام زد خواست او را بدریا اندازد که سام دلیرجستی کرده خود را بکردن نهنکال دیو
کرفت و پایهای خود را بزیر بغل اندیو محکم کرده و کفت ای حرامزاده از دریا بیرون رو نهنکال هرچند
سعي کرد که او را از کردن خود بدریا اندازد میسر نشد و سر خود را باب فرو برد که شاید سام غرق شود
که اندلاور دلیري کرده خنجر طهمورثي از نیام کشیده و بر نای کردن دیو فرو برد که نادشنه شد دیو
سراسیمه سر از زیر آب بیرون آورد و سام کوش او را کرفته بکشید که نزدیک بود کنده شود دیو پیش
نمیرفت و سام خنجر را بر میان دماغش بند کردانید و کمند ابریشم را در روي بند کرده مثل افسار
جانب اشاره میکرد دیو بیچاره لاعلاج میدوید اما دوباره دیو قصد او کرد که باز سر خود را بزیر
فرو برد سام افسار او را بکشید و نوک خنجر بر دماغش زد که دیو ناله کرد کفت ای حرامزاده بنوک
خنجر الماس تو را سوراخ سوراخ میکنم باید که از آب بیرون روي نهنکال خاقان را ناسزا میکفت
که ان کجا این اجل بر نزا آورد دیو کفت ای دلاور اکر تو را از دریا بیرون برم از کردن من فرود
مي آیي سام کفت بلي دیو کفت تو سوکند یاد کن سام سوکند یاد کرد پس دیو او را از دریا بیرون آورد
و جلو او را بکشید تا لا مدار ان از دریا بیرون آمدند چنانکه استاد کفته است نشته در کردنم افکند

دوست ۰ میکشد هر جا که خاطر خواه اوست ۰ چون سرداران از دریا بیرون آمدند خیمه و سراپرده بر ورود
سر پا کردند و سام از کردن دیو بیرون آمد و کفت ای حرامزاده در کشتي کرفتن چوني کفت ای پهلوان دور
با آخر رسیده است از لشکر تو نزدیک بان شدند که کرم بشکند اما هر دو با را مکاه خود روم فردا دیو
خود را بر داشته مي آورم و با تو کشتي میکیرم سام قبول نمود او را مرخص کرد چون روز شد نهنکال
دیو با چهار هزار نره دیو بیامد و در برابر لشکر سام صف بیارا ستند که نهنکال دیو از غصه دیروز
ضوهوکنان بمیدان در آمد ودل پر شرار در کردن داشت که هفتاد



اسپ اسنک براو تیه کرده بود و از انجانب دلاور دوران
یعني سام نریمان در زیر علم کرشاسبي قرار کرفته بود چون نهنکال را بدید پي برغاب کرده بمیدان
در آمد سرراه را تنکا تنک بعزم جنک بدیو کرفت نهنکال کفت ای دلاور با تو یکدست کشتي ندی
میکیرم اکر تو را بر زمین زدم هر چه خواهم بتو کنم و اکر تو مرا بر زمین بازنیج ایضا سام
قبول کرد و از مرکب بزیر آمد و فرهنك دیو زاد جلو غار را بکرفت و هر دو دو کربهای بکدیکرا

گرفتند بکشتی گرفتن نهادند * گرفتند هر دو دوال کمر * باهم تلاش میکردند تا آفتاب بچاه ظهر
رسید سام نریمان خدا را یاد کرد قد و قامت نهنگال را بلند ساخت که بر زمین زند که مکری بخاطر
دیو رسید گفت ای پهلوان نامدارم تو را بنده و چاکرم سام خوشحال شد او را بر زمین گذاشت دیو
دست سام را ببوسید و از غایت ترس مسلمان شد و بلشکرگاه خود آمد سام نیز بپای علم خود بیامد
سرداران گفتند ای شهریار چگونه شد که نره دیو را گرفته باز او را مرخص کردی سام گفت با من بیعت کرد
و مسلمان شد فرهنگ دیوزاد گفت ای شهریار بعزت خدا که این اهرمن از روی مکر مسلمان شده سام گفت
جد من گرشاسب منهاس دیو را گرفته حلقه غلامی او در گوش کشید و دایم در خدمت او بود من نیز
نهنگال را با خود برداشته بایران میبرم اما قدم در بارگاه خود گذاشت و یراق از سر و بر خود بیرون
آورد آن شب بعیش و عشرت بگذرانیدند تا روز شد دید که نهنگال دیو آمد و سلام کرد و دست سام را بو
سه داد گفت ای شهریار چونکه بنده را از خاک برداشتی باید کلبه تاریک ما را بنور قدم خود مشرف گردانی
سام گفت برو در ایوان شیطان یراق کرده مهیا باش که ما نیز از عقب میآییم نهنگال دیو خوشحال شد و باز مهمانی
گردید این سخن را باو ذیس بگفت بعد از آن سام همراه قلواد و قلوش و سهیل جالنوس و شابور شیر دل
برخواسته بایوان شیطان آمدند چون بدانجا رسید عمارتی دید که بپای کوه واقع شده و چشمهای آب
که در زمان قدیم پیش از آفرینش آدم بفرموده شیطان دیوان آن عمارت را ساخته بودند و عمارت را از طلای
احمر ساخته بودند و جواهر بسیار در او نصب کرده بودند و فرشهای ملوکانه گسترانیده بودند و پشت
بام او سنگ فیروزه بود و طول و عرض او یک فرسنگ بود و نامداران از تماشای آن عمارت بسیار خوش
آمد سام با سرداران بیامدند بر بالای فرش قرار گرفتند و مجلس آراستند و صراحی می ناب بگردش
در آوردند و نقل و کباب حاضر کردند چون شب شد وزیر خاقان بیهوشدارو در شراب ریخته و ایشان را
بداروی بیهوش کرده دست و گردن بستند و وزیر خاقان فرمود تا در برابر لشکر اسلام دارها بر سرپا ایشان را
کنند و ایشان را بدار کشیدند که فردا تیرباران کنند القصه فرهنگ دیوزاد را چشم در راه بود که سام
با سرداران کی داخل بارگاه خود شود هر چند نشست اثری ظاهر نشد فرهنگ را آتش در دل افتاد
در ساعت برخواسته متوجه ایوان شیطان شد چون نزدیک رسید خروش و غلغله دیوان را شنید
که میگفتند دارها بر سر پا کنید چون پیشتر آمد دید که دارها بر سر پا میکنند احوال پرسید شخصی

گفت ای برادر

گفت ای برادر وزیر خاقان سام را با سرداران بداروی بیهوشی گرفته و الحال دار بر سرپا میکنیم
که در برابر لشکرش تیرباران کنیم فرهنگ دیوزاد چون این سخن بشنید دلتنگ بلشکرگاه آمد
و لشکر را خبردار گردانید و دوازده هزار کس از ایشان جدا کرده و با خود برد و بپای الهی پنهان
کرد و منتظر بودند که سام با سرداران بیرون آورند القصه چون صبح صادق طلوع کرد سام را
با سرداران آورده بچوبه دار زدند فرهنگ دیوزاد گفت ای نامردان چند مکذارید و چوبدست
بر دوش گرفت پیاده پیکان ریختند بر لشکر دیوان در حمله اول چهارصد نفر دیو را با خاک برابر
ساخت و فرهنگ در هر ضربی یک دو نفر دیو را بقتل می آورد و در فکر بود که خود را بپای دار رساند
و سام را مرخص نماید درینوقت انباقی لشکر رسیدند تیر و کمان در دست بهر تیری دیوی را از پا در آوردند
زندی و نهنگال چون بشنید که لشکر اسلام هجوم آورده اند که سام را مرخص کنند بپای دار آمد
و دار شادکران در دست فرهنگ دیوزاد چون او را بدید عظیم بترسید و بهزار تلاش خود را بپای
دار رسانید گفت ای سام نریمان تا کی بیهوشی اینک تو را تیرباران میکنند چون هنوز علامت دارو
در سرش بود چشم برهم نهاد و همچنان بیهوش بود که بار دیگر از میان دوازده هزار نفر دیو
خود را بپای دار رسانید نفر دیوی تیر در چرم کانات و خواست که بر سینه سام زند فرهنگ همان
چوبدست را بر فرقش زد که نرم گردید و بیتاب شد گفت ای سام نریمان وای ظالم گردان تا کی بیهوشی چشم
باز کن و بهوش خود آی که کار از دست رفته این دفعه سخن فرهنگ بگوش سام رسید و چشم را باز کرد
دید عجب کارزاری در گرفته است درینوقت فرهنگ دیوزاد سر راه بر نهنگال گرفت شاید که علاج
تواند کرد اما نهنگال نابکار دست انداخته چوبدست را از دست دیوزاد بیرون آورد و بیک
جانب افکند و کمر زنجیر فرهنگ را گرفته و او را بر سر دست بلند ساخت درینوقت یک چشم سام
بتلاطم در آمد اینچنان زوری کرد که چوبه دار از هم شکست و پهلوان بر زمین آمد و آنگاه بدو
کنده زانو نشست و چنان زوری کرد که بندها مثل تار عنکبوت از هم بدرید و برجست و بنشت
بجانب نهنگال دیو آمد و نعره برکشید که ای فرهنگ بجا باش که رسیدم و هر دو قدم بر زمین
نهاد دیو خواست که بگریزد باز با خود گفت که الحال پژمرده و بیهوش است و ناخنهای من هر
کدام مثل خنجر است جگرگاه او را از هم میدرم و در روی بام نهاد و چنگ انداخت که او را

که پاس از هم بدرید که سام دلیر دست انداخته عمود دست نهنکال را کرفت دیو بیچاره هر چند نعره
کرد تا شاید دست خود را خلاص کند صورت نکرفت سام او را کشان کشان تا نزدیک لشکر خود برد
و آنچنان مشتی بر کردنش زد که نزدیک بود کردنش بشکند و آنکاه مردانه وار کرز نجیر دیو را کرفته
بر بالای سر بلند کرده و بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه



پا بریدن همین نقش بست و بر سینه اش نشست و نعره بر فرهنک زد
که پالهنک بیار فرهنک در غضب شد آنچنان چوبدستی بر سر نهنکال زد که مغزش پریشان شد و باقی
سرداران نجات یافتند بنزدیک سام آمدند سام از فرهنک بید ماغ شد که چرا دیو را کشتی فرهنک کفت
ای شهریار این نره دیو اژدهاست اکر یک لحظه دیکر نمیدیدی من و تو را مثل کرباس از هم میدرید
و اکحال بوس او را کنده پر کاه کنم تا هر جا که خواهی ببریم بعد از آن سرداران لشکر ایران بر سر دیوان حمله
آوردند مردانه وار بر تیر و تیغ و عمود دیوها قلم قلم میکردند و داد مردی و مردانکی میدادند دیوان
چون نهنکال را کشته دیدند رو بکریز نهادند و نعره زنان بر هوای فلک بلند شدند و سام بفرمود تا
لشکر باز کردیدند که در آن وقت وزیر خاقان را دست و کردن بسته بخدمت سام آوردند هر چند سر
داران کفتند ای شهریار این حرامزاده بقتل آور سام قبول نکرده و او را با فتحنامه بخدمت خاقان
فرستاد القصه سام لشکر را فرمود تا آنچه مال و اسباب و جواهرات نهنکال دیو بود همه را آورده
در کشتی جا دادند

در کشتی جا دادند و خود نیز در کشتی نشسته بادبان مدتی خود را بساحل رسانیدند خیمه بر سر پا کردند و
پوست نهنکال دیو را پر کاه کرده بالای عراده بسته و سام با سرداران در خیمه نشسته بودند دیدند که
ناکاه پیاده کرد آلوده قدم در بارکاه کذاشت و بر سام نریمان سلام کرده تعظیم بجای آورد و سام چون
نظر کرد عیاری که غلام پریدخت بود بنظر درآورد پرسید که چه خبر داری عیار نامه سربمهری
بدست پهلوان داد و چون نامه را بکشود و نظر کرد دید که پریدخت ماه پیکر نوشته که ای شهریار
بدان و آکاه باش که پدرم خاقان مرا بجانب مغرب در پیش تمتاش فرستاد که برادرزاده اوست و در
منزل بوده که انچین بیرون آمده بودم که نامه را بخدمت فرستادم اکر توانستی خود را برسانی خوب
و الا که هر کاه تمتاش دست بمن دراز کند زهری در زیر نکین انکشتر دارم میخورم و خود را هلاک
میکنم باقی ایام بکام باد چون سام مطلع شد رو بفرهنک دیوزاد کرد کفت ای برادر همچنان معلوم
است که نوز بروز بخت ما رو بتنزل دارد اکحال سخن پریدخت راست کفت که کفت مرا مغرب که پدرم
باز بر سر مکر است و من باور نکردم و اکحال پریدخت را بجهت برادرزاده خود بشهر مغرب فرستاده باید
که از عقب او بروی و در راه در نک نکنی شاید که خود را بدیشان برسانی و پریدخت را از دست
ملاعین خاقان بستانی که من نیز از عقب میرسم القصه فرهنک نامه از دست سام را بوسید
و راه ماچین را در پیش کرفت و بدر رفت بعد از آن سام رو بسرداران خود کرده و کفت ایدلاوران باید
که شما خزینه و لشکر را با پوست نهنکال دیو برداشته بکنار شهر چین کوهیست بروید در دامن
آن کوه فرود آیید و کوه را حصار خود کنید تا رسیدن پس ایشان متوجه شهر چین شدند و سام
نریمان از عقب فرهنک دیوزاد غبار برانکیخت و روانه شد اما فرهنک همه جا طی منازل
و قطع منازل می نمود تا بعد از مدتی خود را بدروازه ماچین رسانید و مردی را دید که بر دروازه
نشسته بود فرهنک رو بوی آورد کفت ای مرد از تو سوال میکنم اکر راست کفتی خوب و الا ترا آنچنان
بزمین زنم که نرم کردی و کریبان او را کرفته بر سر دست بلند ساخته آن مرد بیچاره پنداشت
که نهنکال دیو است و کفت ای نهنکال زنهار که مرا بر زمین مزن که هر چه خواهی با تو بکویم کفت
با من بکو که پریدخت دختر خاقان چین در کجاست و کی او را در این شهر آوردند آن مرد بیچاره
کفت امروز چهار روز است که او را داخل ماچین کردند و در جانب راست شهر آنیست

حوالی باغ حرم سرای پادشاهست و پریدخت در انجا میباشد و یراق کیری عروسی میکنند که او را
به تمرتاش بدهند فرهنگ دست از نمد برداشت و دوانه باغ تمرتاش گردید چون بدر باغ در
رسید دست بدیوار زده داخل باغ شد چون خادمان حرم فرهنگ را بدیدند همه گریختند و
هرچه خواجه سرایان بود بحرم رفتند و پریدخت در قصر نشسته بود و مشاطگان آمده بودند
که او را بیارایند پریدخت نمیگذاشت و مادر تمرتاش میگفت ای فرزند هزار جانم فدای تو باد اگر
گریه تو را تمرتاش بشنود و بیاید تو را هلاک نماید پریدخت گفت بیت من بمردن راضیم پیشم نیاید
اجل ● بخت بد بین کز اجل هم ناز میباید کشید ● چرا که کشتن بهتر است از آنکه زن کردن تمرتاش کنم دست
بجهت آنکه من نامزدم بسام که پادشاهزاده ایرانست و یکزن را بدو شوهر چون روا باشد که درین وقت
فرهنگ دیوزاد باندرون آمد و خواتین حرم بنعره رسیدند و هر یک بگوشه گریختند و فرهنگ
نامدار نعره کشید که ای ملکه آفاق اینک سام نریمان مرا بعقب تو فرستاده برخیز برویم پریدخت صدای
فرهنگ را شنیده بیرون دوید فرهنگ را بشناخت گفت ای فرهنگ سام در کجاست فرهنگ گفت
اینک از عقب میرسد و مرا پیش فرستاده تا تو را بدر برم ای ملکه زود باش برگردنم نشین پریدخت بر گردن
نشست و از باغ قدم بیرون نهادند و از شهر بیرون آمده همچو برق لامع بدر رفت آوردن فر
هنگ دیوزاد پریدخت را از شهر ماچین و آمدن تمرتاش از عقب او و گرفتار او بدست
سام نریمان گوید اما چون فرهنگ دیوزاد پریدخت را بدر برد و این خبر بسمع تمرتاش رسید
آه از نهاد او بر آمد و گفت من کی گذارم که نهنگال دیو مطلوب مرا ببرد و برخواسته همراه دوازده
هزار کس سر در عقب فرهنگ گذاشته و می آمد تا بداستان او برسیم القصه فرهنگ دیوزاد
پریدخت را در گردن گرفته همه جا طی مراحل و قطع منازل می نمود و در هر منزلی پریدخت را بر
زمین نهاده و آهوئی از جهت او گرفته کباب میکرد و باز او را بدوش کشیده میرفت تا شبی فرهنگ
دیوزاد پریدخت را از گردن خود فرود آورد و کبابی از جهت او مهیا کرد پریدخت تناول نمود
و خود هم قدری بخورد بعد از آن گفت ای نازنین بیا بر گردن من نشین تا برویم خدا نخواسته حادثه
روی دهد پریدخت گفت ای وفادار حال چند شب است که خواب نکرده ام و امشب تا سفیدی صبح باید
مرا بگذاری تا استراحت کنم فرهنگ لاعلاج قبول کرد و پریدخت بخواب رفت و آن وفادار دیدبانی

باش قرار گرفت

باش قرار گرفت چون سفیدی صبح دمید فرهنگ نگاه کرد که از بر بیابان گرد شد از میان
گرد و دل گرد دوازده هزار کس نمودار شد فرهنگ پریدخت را بیدار کرد و او را بجای محکمی
رسانید و خود در پیش لشکر آمد چون چشم تمرتاش بر فرهنگ افتاد گفت ای نهنگال دیو
تو را چه حد باشد که مطلوب مرا بدر بری هم اکنون تو را بعلامتی بکشم که مرغان در هوا باحوال
تو گریه نمایند فرهنگ گفت ای بدلاور من نهنگال دیو نیستم نهنگال در ایوان شیطان بدست سام
نریمان کشته گردید مرا فرهنگ دیوزاد گویند غلام سام نریمانم و پریدخت عقد بسته سام است
و مدت چند سال است که بجهت پریدخت تیغ میزند با سام شرط کرده که هرگاه نهنگال دیو را بقتل
آورد پریدخت را بتو میدهم چون او بحرب دیو رفته خاقان فرصت غنیمت دانسته پریدخت را
بجهت تو فرستاده چون سام نهنگال دیو را بقتل آورد و این خبر را شنید مرا فرستاد که او را بیاورم و
خود نیز از عقب میاید و حال خود انصاف بده که نکاح بسته سام چگونه بر تو حلال باشد چون تمر
تاش این حرف را بشنید گفت ای دیوزاد من با تو حرب نمیکنم اول آنست که صبر کنم تا سام بیاید با او حرب میکنم
و هرگاه پریدخت در عقد او بوده عم من بیمروتی کرده او را بجهت من فرستاده او نیز بر من حرامست
فرهنگ او را آفرین کرد در ساعت تمرتاش بفرمود تا نعمت از جهت پریدخت و فرهنگ آوردند و بفرمود
تا خیمه بر سر پا کردند و اهل مطبخ بطعام پختن مشغول شدند روز دیگر گرد شد از میان گرد سام
نامدار نمودار شد و فرهنگ دیوزاد خود را در پای سام انداخت و گذشته را بشرح باز داد سام
آفرین بر تمرتاش کرد و بنزد پریدخت آمد چون چشم پریدخت بر سام افتاد شکر خدا بجا آورد
و سام جبین او را بوسه داد اما تمرتاش چون سام نریمان را بدید خود پیاده متوجه بجانب
سام گردید و گفت ای دلاور شنیده ام که پریدخت در قواله شماست و الحال او را بخواهر صاحب
کرده ام و عم من بد کرده است که او را بجهت من فرستاده اکنون با تو کشتی میگیرم اگر مرا بر ز زدی
مین بدانکه غلام تو خواهم شد و حلقه غلامی تو را در گوش کشم و هرگاه من تو را افکندم
با من بیعت کنی و بعد از آن پریدخت را بتو خواهم داد و الحال با تو حرب نمیکنم بجهت آنکه شب جوانی
کشیده کوفته و مانده هستی این بگفت و برفت در ساعت خیمه و نقل و می و شراب و رخت خواب از برای
سام بفرستاد سام او را آفرین کرد خیمه را بر سر پا کردند و با پریدخت باستراحت مشغول شدند چون

شب درگذشت و روز شد سام نریمان چند جام می بکشید و از خیمه بیرون آمد و بانگ بر تمرتاش
زد که ای دلاور الوعده وفا بیرون آی تا سر پای با هم بکردیم چون تمرتاش بشنید از خیمه بیرون
و یکدیگر را در کنار گرفتند آنگاه پیش بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر اندو دلاور
کمر نجیب یکدیگر را گرفته بتلاش در آمدند تا آنکه آفتاب پر بجانب مغرب فرو کشید هر دو از تلا
ش کردن به تنگ آمدند تمرتاش دست از کمر سام برداشت و گفت ای دلاور شب از برای آسایش و روز
از برای آزمایش برگرد تا بخیمه و خرگاه رویم چند جام می بیاشامیم و روزانه دیگر باز بمیدان آییم
و کشتی گیریم سام گفت ای دلاور من دستور ندادم که برگردیم با هر کس بنبرد کنم یا بگیرم یا بگیرد یا بکشم
یا بکشد دست از خصم باز ندارم اما چون تورا از روی چنان است بخیمه رو و آسایش نما که فردا باز
ترا بمیدان خواهم طلبید پس تمرتاش بخیمه خود رفت و سام نامدار نیز بخیمه رفت با پریدخت
باستراحت مشغول شد روز دیگر هر دو دلاور بمیدان در آمدند و کشتی گرفتن مشغول شدند
و تلاش میکردند گهی این سر بر سینه او گذاشتی و بعقب دوانیدی و فرو میکشید که بر زمین زند زانو
در آمدی و باز راست شدی و گاهی آن بدین دستور القصه تا ظهر تلاش کردند بعد از ظهر
سام بدرگاه قاضی الحاجات بنالید یا رب خدایا مرا در میان خلایق دلشکسته نکنی و در پیش مطلوب شر
مسار نکنی بار الهی ... قوت از نو که در این اثنا سام دلاور تمرتاش را بعقب دوانید و فرو کشید
که شل شتر باد داد بدو که زانو در آمد و لنگر پهلوانی بر سرش انداخت ساعتی او را نگاه داشته و
بگفت الله اکبر از جا برکشید و گفت بزرگست خدای ابراهیم و قد و قامت تمرتاش را از زمین بر کند
ببالای سر برده که تمرتاش دستی بر کتف سام زد که ای پهلوان تا زنده ام تورا غلام حلقه در گوشم
سام او را بر زمین نهاد و جبینش را بوسه داد تمرتاش خود را در پای سام انداخت و بت را از گردن بیرون
آورد و بشکست و زنار را پاره کرد و انگشت گرفت و از سر صدق و اعتقاد بدست سام مسلمان شد و آن دوازده
هزار کس بشرف اسلام مشرف شدند چون تمرتاش مسلمان شد کمر خدمت سام را بر میان جان بست
و سام او را به برادری قبول کرد تمرتاش گفت ای شهریار اگر کلبه ما را بنور قدم مشرف سازی بی‌شک خواهد
بود تا آنکه خزینه و دفینه و لشکر را هم برداشته باتفاق هم بر سر خاقان رویم سام گفت اینها مدارم
از لشکر خاطر جمع نیستم بجهت آنکه خزینه و دفینه با لشکر و سرداران بدروازه چین فرستاده ام و خود

با فرهنگ منوچهر

با فرهنگ منوچهر این طرف شده ام مبادا خاقان چین با لشکر بیشمار بر سر ایشان بیاید که از عهده جنگ
شهر چین گردید پس تمرتاش را وداع نمود و مرکب تازی جهت پریدخت گرفته و هر دو بر مرکبان
سوار شده و فرهنگ دیوزاد را در دهنه جلو انداخته و راه چین را در پیش گرفته میرفتند
ایشان در راه در راه بگذارد و دو کلمه از خاقان چین بشنوید آمدن لشکر چین با خاقان بر سر لشکر سام
و رسیدن لیوانشاه دیو و ملیوکال با امداد خاقان چین و رسیدن سام نریمان گوید که چون
بشنید که لشکر سام در دامن کوه چین فرود آمدند و خزینه و دفینه نهنکال دیو با پوست او همراه
دارند بفرمود تا نامه بسرداران لشکر سام نوشتند که ای سلطان و امیران باید که خزینه و دفینه نهنکال را
با پوست او از جهت من بفرستید و شما نیز خود بیایید در پیش من نوکر شوید آنچه سام بشما میداد من صد
چندان بدهم اگر بایوان میروید هر چه خزینه سامست از برای من بفرستید و خود بروید بجهت آنکه سام
بطرف ماچین رفته است اگر بهزار جان داشته باشد یکی را از دست بدر نبرد و ام تمرتاش بیرون نیاورد
اگر سخن مرا قبول کردید خوب و الا که شما را بگیرم بجای قصاص کنم چون نامه را تمام کرد بدست پیاده
دار تاتنه قلواد و قلوش بده چون داخل شد نامه را بدست قلواد داد او نیز سرداران را طلب نمود و نامه را
در پیش ایشان بخواند و همه یکدیگر را نظر کردند که حالا جواب نامه خاقان را چه دهید قلواد گفت که ای
نامداران ننگ باشد که با خاقان بیعت کنیم و این مضمون که خاقان نوشته که پوست نهنکال با گنج و گوهر
از برای من بفرستید و ما این را هرگز بدشمن ندهیم القصه با یکدیگر تدبیر جواب نامه میکردند
و شاپور شیردل گفت که ای دلاوران اگر خزینه و گنج و گوهر آقای خود را بخاقان دهیم لشکر بر سر ما
خواهد کشید و از ما یکی را زنده نگذارد پس در این باب تدبیر بسیاری کردند عاقبت سهیل جادو
گفت ای دلاوران که ما از خاقان مهلت چهل روزه طلب کنیم سرداران قبول کردند و جواب نامه خاقان را
نوشتند که ای شهریار ... اینقدر میباید ما را مهلت چهل روزه بدهید تا آنکه خبری از آقای خود
سام بگوش ما برسد اگر ... که در این چهل روزه اثری از او پیدا نشد ما با تو بیعت کنیم و خزینه را تمام
بخدمت تو آوریم نامه تمام والسلام چون نامه بخاقان رسید و مطالعه نمود او را وزیری بود بسیار
عداوت با سام نریمان داشت گفت ای شهریار باید ایشان را مهلت ندهی و لشکر برداشته بر سر ایشان رفته
آورد و خزینه را تمام صاحب شویم خاقان گفت اینچنین نیست میباید او ها را مهلت دهیم که من میدانم

سام در دست تمناش کشته میشود پس او ما را مهلت چهل روزه دادند لشکر سام خوشحال شدند و
خود را بمحله رسانیدند و خندق در دور او بکندند و آب از کوه بزیر آوردند و در خندق کردند و پوست
دیو را با خزینه و دفینه بر بالای کوه بردند و خیمها بر سر پا کردند اما چنان خندقی بود که چهل ذرع
پهنای او بود و چهل ذرع عمق او بود که هیچکس را قدرت آن نبود که از آن بجهد القصه چون چهل روز بسر
رسید دلیران ایران از آمدن سام خبری نیافتند و هر روز با یکدیگر میگفتند که ای برادران باید که مر
دانه وار جنگ کنیم که تا جان در بدن داریم خود را ذلیل در دست دشمن نکنیم و همه نامداران اتفاق کردند
که سر و جان ما فدای سام نریمان است اما خاقان چین لشکر جمع نمود و نامه بملکوکال دیو فرستاد که تا
نریمان بجانب ماچین رفته است و کشته شده است و جمعی از سرداران او با پوست نهنکال برادرت و خزینه
او در نزد ایشان است البته زود خود را بمن برسانی تا ایشان را از میان برداریم و نامه دیگر بلشکریان سام
فرستاد که اینک موعد شما هم بسر رسید باید که خزینه با پوست دیو را برداشته داخل شهر شوید چون نامه
خاقان نامه را بدیشان رسانید هر دو [illegible] کندند و او را نزد خاقان فرستاد و خاقان لشکر بود داشته
از شهر بیرون رفت و در برابر لشکر اسلام صف کشیدند و طبل جنگ بنوازش در آوردند و بفر
مود تا یورش [illegible] القصه از جانب لشکر اسلام در پیش خندق آمده و کوشهای کمانداران کردند
و لشکر خاقان را تیرباران کردند بقید عمر هزار کس از سپاه خاقان بقتل آوردند از روز کاری از پیش
نیرداز بان کردیدند القصه سه مرتبه یورش آوردند ظفر نیافتند خاقان دلتنگ شد که ناکه
شخصی از در در آمد و گفت ای شهریار شده باد تو را که اینک ملکوکال با دوازده هزار نفر دیو در
رسید خاقان خوشحال شد بفرمود تا نقاره بشارت بنوازش در آوردند و چون سرداران ایران
طبل بشارت را شنیدند جاسوس فرستادند و خبر آوردند که ملکوکال دیو با دوازده هزار نفر
دیو بامداد خاقان آمده است [illegible] دلشکسته شدند که کدام یک پنجه در پنجه او توانیم انداخت
که چهار صد ذرع قد و قامت اوست اما چون ملکوکال دیو داخل بارگاه شد خاقان او را در
بر کشید و شب بمی کشیدن مشغول شدند چون روز شد طبل جنگ بنوازش در آوردند و
لشکر خاقان چین از جا در آمده یورش بر کوه کردند و دیوان نیز یورش کشیدند و ایرانیان دست
بتیر و کمان برده بسیاری از دیوان و لشکر چین از پا انداختند و لشکر هزیمت نموده بعقب رفتند

وزیر خاقان

وزیر خاقان گفت ای ملکوکال باید تو خود با دیوان تنوره زنان خود را بکوهها رسانید [illegible]
انحراف زاده روی پس تن بود و هیچ حربه بدان کار نمیکرد القصه انحراف زاده با دوازده هزار دیو
تنوره کشیدند و بهوا بلند شدند و ایرانیان دست بمناجات برداشتند که قادر قدرت نما قدرت
نمود که دشمن آتش پرست و باده پیما را بکوه خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی که از دامن دشت
اوج اوزنک گردی بعقوبت از میان کرد و دل گرد سام نریمان نمودار شد که بر گرد کاه غراب کشته
و پریدخت نقاب انداخته و دوش بدوش او مرکب میراند و فرهنگ دیوزاد در دهنه جلو اما
سام چون نگاه کرد لشکر خود را دید که لشکر خاقان دور ایشان را چون نگین انگشتر گرفته است دست
چپ بر کرده راست نهاده بگفت الله اکبر از دل بر کشید که کوه و دشت و بیابان بلرزه در آمد و دست
بقایمه تیغ آبدار کرده بکش بکش در میان لشکر خاقان انداخته و فرهنگ نیز دست بچوبدست برده
با نقابدار میزدند و میکشتند و بجانب کوه می‌آمدند تا لشکر دیوان رسیدند سام فرهنگ را گفت
ای برادر باید که تو پریدخت را بخیمه رسانی پس فرهنگ پیش افتاد و پریدخت در عقب هر که از دیوان
پیش آمدی فرهنگ او را بضرب چوبدست نرم کردی چون [illegible] رسید نعره کشید که تخته پل را
بیندازید پس تخته پل را انداختند پریدخت را بخیمه رسانید و خود با سرداران بیرون آمد [illegible]
دیوان را قلم قلم در بالای هم افکندند و فرهنگ خود را بعلمدار خاقان رسانید علم [illegible]
و در این اثنا ملکوکال سر راه بر سام گرفت و میل گرز را بدور سر گردانید بر قبه سپر سام [illegible]
زبانه کشید اما خم بیانوی مردانه سام نیامد پس سپر را بهر پشت افکند و دست بعمود گاو سا
ئی برده بدور سر گردانید چنان بر قبه سپر ملکوکال آشنا کردانید که دست دیو تاب نیاورده سپر
بر سر و سر بر گردن و گردن بر سینه و سینه بر شکم او را با مرکب نرم کردانید بباد غراب [illegible]
شت چون از آن پس میدان برکشت ملکوکال را دید که با خاک برابر کشته یکبار صدای طبل بشارت
بلند کردید دیوان چون پادشاه خود را کشته دیدند همه یکبار تنوره زنان بسوی فلک بلند
کردیدند چون دیوان بهزیمت رفتند سام با سرداران خود بر لشکر خاقان زدند و نیم دو نیم ایشان را
در بالای هم تل کردند خاقان علم خود را برهم پیچیده و هزیمت اختیار کرد و سام با سرداران از
عقب ایشان دار مروی و مردانگی میدادند و میگرفتند از عقب ایشان رفتند و باز کردیدند

بیار هزار کس از سپاه خاقان کشته شده بود و چهار هزار تن دیو کشته گردید سام بفتح و فیروز
ی باز گردید چون سام بدربارگاه رسید از غراب پیاده شد فرهنگ جلو مرکب او را گرفت بغیر
تا مال و خزانه و سراپرده خاقان را هم بسرداران و سپاه قسمت کردند بعد از آن مجلس در آوردند
باسرداران بمی کشیدن مشغول شدند رفتن سام نریمان همراه پریدخت بشکار و افتادن با پریدخت در
طلسم ... رضوان ... از عقب ایشان و ... طلسم با سام و شکستن طلسم
سام بن نریمان ابن گرشاسب ... اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که روزی
سام نریمان با پریدخت و قلواد و قلوش و سهیل جانوز و شاپور شیردل بشکار رفتند و صید
بسیاری افکندند قضا را آن بدید سام فرود ... آمدند بجهت آنکه پریدخت همراه داشت اسب را کنار
بند ... دیگر سام ... وسردار ... گفت که شما ... شکارگاه ... برود که من نیز از عقب شما بسر
ایوان ... رفتند القصه سام نریمان با پریدخت همه جا ... آمدند که ... خدنگ ... شد جفت ◦
قضا هم خنده زد هم آفرین گفت ◦ که ناگاه آهوی پر خط و خالی بنظر ایشان در آمد که جل زربافی در پشت
او و طوق طلائی در گردن داشت سام هی بر غراب زد و از عقب آهوی روانه شد ... پریدخت
گفت که تو نیز از عقب من بیا ... مرکبان که ... از عقب آهوی روانه شدند چون یک
فرسنگ راه طی کردند از قضای الهی چهار باغی بنظر ایشان در آمد و آهوی خود را در باغ
انداخت پریدخت و سام داخل باغ شدند و در میان باغ کوشک عالی بنظر در آوردند و در میان
کوشک ... چون آفتاب انور دیدند که بر کنار ایوان نشسته ◦ زلف چون کوشه
... گوش ماه ◦ چشم غزال از پی چشمش سیاه ◦ چون چشم پریدخت بر ایشان افتاد گفت ای دلاور
بدانه و آگاه باش که این رضوان پری ... در پیش تو گرفتارست نهار که با او تند نشوی
و مراد ... حاصل کنی که مبادا ما را در طلسم اندازد القصه هر دو پیاده شدند و قدم در ایوان
نهادند رضوان پری برخواست و سلام کرد و بجهت ایشان ... گفت ای سام نریمان خوش آمدی
و صفا آوردی گفت ... خوش آمده ام پس ایشان را بنشاند و می بمجلس در آورد و
...ساز ... گرم کرده رضوان گفت ای سام بدان و آگاه باش که من بودم که در شکارگاه از
این باغ آهو را بنمودم و صورت ... بنشان دادم و از عقبا و ... آمدی اکنون مدتیست

که بنی عشق

که بنی عشق تو را خورده ام باید که مرا خوشنود گردانی سام گفت ای رضوان پری اگر خواهی که
مراد تو را حاصل کنم اول از جادوگری توبه کن بعد از آن صبر کن تا اول بوصال پریدخت برسم
شرط کرده ام که بعد از پریدخت مراد تو را حاصل کنم رضوان پری گفت مرا طاقت این نیست
که صبر کنم دیگر آنکه این باغ الماس پرور دانست و هرگز از این طلسم نجات نخواهی یافت مگر وقتی
که مراد مرا حاصل کردانی سام در غضب شد دست بقائمه



تیغ آبدار کرده که او را دو نیم کند رضوان بال برهم زد و بر
آسمان بلند شد رضوان پری نعره کشید که ای سام اگر مراد مرا حاصل نکنی تا انقراض عالم در این
طلسم بمانی و هلاک شوی سام گفت خدای من بزرگست چون ساعتی بگذشت دستی پیدا شد
و کمربند سام را گرفته او را برداشت بر بالای کوهی عظیم نهاد سام چون نگاه کرد کوه بلندی دید
که از هیچ طرف راه رفتن نبود و در یک ... کوه مناری دید که از هیچ جانب راه نبود که بیا بالای
او دو ... پانصد ذرع از کوه بلندتر بود و پریدخت را دید که در طناب بر بالای میل ...
... فریاد بر آورده که ای شهریار از برای رضای خدا که یکبار دست در کردن این ...
در آور تا مرا خلاص کند و اگر نه مرا هلاک کند سام گفت ای ... کافی من غم ...

سابق راست و جادو را چه قدرت باشد که موئی از سر تو کم کند هرچند پریدخت زاری میکرد
که دست در گردن رضوان در آورد که من رضا دادم سام قبول نکرد عاقبت انار عنا چی زد و
بصورت عقابی شد بلند گشت و نعره زد که ای سام نریمان رفتم که پریدخت را هلاک کردم
شرط کن که یکمرتبه مراد مرا حاصل کنی تا ترا خلاص کنم سام تیری در جعبه کمان گذاشت
بر جانب او افکند کارگر نشد واو در غضب شد و برفت صندوقی بیاورد و پریدخت را در
صندوق کرد بدریا انداخت و صندوق را قیمو گذاشته بود چون انها را بدید او را بخدا سپرد
و بمناجات در آمد و آب در حلقه چشم او بگردش در آورد و گفت بیت یارب یارب شب زنده
داران ٭ بامید دل امیدواران ٭ باآب دیده طفلان معصوم ٭ بسوز سینه پیران مظلوم ٭
بنالین اسیران در سر راه ٭ بزاری اسیران بتنگ چاه ٭ بدور افتادگان از خانمانها ٭ بواپس مانده
گان از کاروانها ٭ که وصی بیدل پر خون بر آور ٭ ازاین غرقاب غم بیرونم آور اما دو روز شده
بود که سام چیزی نخورده بود رضوان پیرا برادر صحم آمد کوزه بریان و کاسه آب از جهت
سام آورد پهلوان شکر خدا بجا آورد قدری ازان کوزه و آب بخورد و بخواب رفت و رضوان پری
دید که سام با او رام نمیشود ایندفعه برفت قلواد و قلوش و سهیل جانور و شاپور شیر دل را
بیاورد از قفه ضنار بیاویخت هرچند تلاش کرد که فرهنگ دیو زاد را نتوانت آورد القصه در آن روز
که سام بشکار رفت و فرهنگ را با خود نبرد فرهنگ صبر کرد تا سرباران بیامدند و احوال از ایشان
پرسید که اقای شما کجا رفت گفتند در عقب همراه پریدخت میناید هرچند صبر کرد سام نیامد
بیار دلتنگ شد و گفت ایدلاوران من حالا از پی اقای خود میروم شما باید که از دشمن
باخبر باشید و راه بیابان در پیش گرفت همچه برق لامع بدر رفت القصه سه شبانه روز بیابان
میکرد اثری از او نیافت روز چهارم بجائی رسید که آهو سامرا برده بود عمانی را برداشت
تا بکصنکی طلسم رسید از ندیدن سام دلتنگ بود بخواب رفت ناکاه شهسواری پیدا شد
با عاس سفید و عصای سبز در دست و سرتاپا سفید پوش و ای شهریار که در اثنای دنیا را
بهفت قدم طی میکرد و پهنای دنیا را به سه قدم یعنی خواجه خضر زنده علیه السلام و نوید
رضاش عالم منور کرده بنده بود بنزدیک فرهنگ آمد سرا را بکنار گرفت و با تین

مرحمت کرد از رخسارش

مرحمت کرد از رخسارش پاک میکرد و گفت ایدو زاد اندیشه مکن که اقای تو در طلسم افتاده
است حالا بزحمت از همین راه بجهت بهر جا که سایه تو بر زمین نیفتد انجا را بشکاف لوحی بیرون
خواهد آمد آن لوح را در دست فلکاوه بر سان تا طلسم را بشکند با یاران خود و اسباب طلسم متوجه
کار خود شوید فرهنگ گفت ای شهریار تو کیستی که رهنمای من شدی گفت منم خضر زنده
و سام را از من دعا برسان و بگو که خاطر جمعدار که حق تعالی ما با تو نظر مرحمت و پریدخت
همراه تمناش خواهد آمد و از نظر غایب شد فرهنگ از جا برجست گیرا دید و براه نهاد
تا بجائی رسید که سایه خود را در زمین ندید همانجا بنوک خنجر بشکافت صندوقچه را دید سر
او را باز کرد لوحی دید از فولاد که بخط سبز نوشته اند پس شاد شد لوح را برداشت و بیامد
و دید که غراب تکاور ایستاده و در سر کوه نگاه کرد سام را دید که سر بزانوی تفکر نهاده انگاه
فرهنگ نعره کشید که ای سام مژده باد ترا که لوح طلسم را آوردهام سام چون نگاه کرد فرهنگ
دیو زاد را دید که لوحی از فولاد در دست دارد سام گفت ای فرهنگ که میتواند که بند من بیاورد
فرهنگ گفت انکس که لوح را بمن نشان داد تواند لوح را بتو رساند پس لوح را بالا انداخت که بقدرت
الهی در دامن سام فرود آمد سام خوشحال شد و شکر خدا بجا آورد در لوح نظر کرد دید که نوشته
بسم الله الرحمن الرحیم هم بتوفیق تو ابخدای کریم ای شهریار باید که همین میل هفت جوشن را در بغل
گیری و از جا برکنی که خانه زیر زمین پیدا شود و قدم در آنخانه گذار جادوی خواهی دید و او را
بقتل رسان سام خدا را شکر کرد پیش رفت میل هفت جوشن را در بغل کشید و از جا برکند بر یک
جانب انداخت و قدم در زیر زمین گذاشت که ناگاه ماده جادو را دید که سر راه براو گرفته خواست
لب برهم زند سام انچنان تیغی بر کمرش زد که چون خیار تر قلم کرد دید غبار عظیمی پیدا شود
بعد از ساعتی خود را در میان حصار طلسم دید ایونهای خوب بنظر سام در آمد چون نگاه کرد
صه پیریرا دید که در سقف خانه او بخته و غلام سیاهی ایستاده چوب بر کف پای او میزند
چون پیره صه سام را دید فریاد بر آورد که ای شهریار مرا از دست این ظالم نجات بده سام خواست
او را نجات دهد باز بخاطرش آمد در لوح نظر کرد دید که نوشته این پیره صه جادو است
باید او را دو نیم عدل سازی سام انچنان تیغی بر کمرش زد که دو نیم شد باز گرد و غباری خواست

بیام

چون غبار بر طرف شد دید که آن پیران از مقوا ساخته‌اند و سام دید که سرداران یکبیک
آمدند و در پای سام افتادند سام باتفاق ایشان در خانها سیر میکرد در یک خانه مه پیری را
دیدند که بر تخت نشسته چون سام را بدید برخواست و سلام کرد و گفت ای دلاور مبارکباد قوت
بازوت که طلسم را شکستی سام گفت تو کیستی گفت من پدر رضوان پریم و این کیسوا بعلم سحر از من
زور گرفته است سام گفت ای شهریار اسباب طلسم را از جهت من حاضر کن گفت تا رضوان
پری را بقتل نرسانی نتوانم که اسباب را بیاورم سام پرسید که در کجاست گفت در دامن کوه
جهت خود منزل ساخته و خزینه و دفینه او در آن منزل میباشد و دوازده هزار احشام پری
در فرمان او میباشد کار و رمه بسیار دارد پس سام متوجه منزل جادو شد چون بدانجا
رسید طرفه باغ بزرگی و عمارتهای عالی بنظر در آوردند که ناگاه رضوان پری بعلم سحر خود را
بصورت زیبا دختری آراسته و بر مرکب سوار شده و چهار هزار نفر از عقب او می آمدند چون
سام را بدید نعره بر آورد که ای ایرانی چلونه پای از حد خود زیادتر نهادی سام گفت ای پتیاره
خدا بمن مرا نجات داد اکنون قدرت خدای را شاهد کن و مسلمان شو رضوان بخندید و
گفت هرگز خدای نادیده را ستایش نکنم و نهیب بلشکر داد که بگیرید ایشان از دور سام را گرفتند
سام دست بتیغ ابدار کرد و سرداران از عقب سام میزدند و میکشتند که ناگاه سام تیری بر سینه
رضوان پری زد که بر هم غلطید گفت ای ایرانی مرا کشتی سام گفت بمیر بیک مرتبه ریختند در
جادویان همه رو بگریز نهادند و الامان الامان از ایشان بلند شد القصه از اول همه جوانان و سپاهی قد بودند
حال همه رشت خیمه بنزد سام آمدند پهلوان گفت دست از شما برندارم تا مسلمان نشوید همه انگشت
گرفته از سر صدق مسلمان شدند و سام را بر داشته بعادت رضوان پری آوردند سام میگردید
در عمارتها میگردید و لعل و جواهر در بالای هم ریخته بود تا بخانه رسید دید که شمعی
نهاده اند و نازنین دختری در کمال حسن و خوبی و زنجیر طلائی در گردن داشت و محبوس
کرده اند چون سام را بدید سلام کرد پهلوان پرسید که تو کیستی گفت ای شهریار من خواهر رضوان
پریم اکنون که تو را گرفت من او را منع کردم که چرا سام را گرفتی میباید او را از طلسم بیرون کنی
که خاقان با او برابری نکند تو او را در طلسم اندازی مراد شام بسیار دادی داد که مرا بگرفتن سام

منع میکنی مکر بر سام عاشقی بعد از آن بزنجیرم بند کشید سام نریمان او را از بند نجات داد
و مسلمان کرد و جای خواهرش رضوان پری را بدو ارزانی داشت و او را پادشاه جنیان کرد و گفت
میباید اسباب طلسم از جهت من بدروازه چین بیاورید و بپادشاه جنیان هم سفارش کرد
دام اندختر گفت ای شهریار آن پدر پدر منست و او را جلباس میگویند و تمامی اسباب را من
از جهت شما می آورم بعد از آن سام را برداشته ببارگاه پدر خود برد پادشاه از تخت بزیر آمد
و او را در بر گرفت و مبارکباد بگفتن چادو کرد سام گفت رضوان پری چکاره شما بود گفت
دختر من بود قبل از این با جادوگران انس گرفته بود او نیز جادوی آموخته بود و ما همه
از او میترسیدیم و هر که از ما غضب کردی در بند کشیدی و ما هیچ وجه علاج او نتوانستیم
کرد اکنون چون او کشته شد ما همه خوشحال شدیم پس آنکه سام با سرداران خود لشکر شدند داخل

گرفتن سوداگران پریدخت را از دریا و بردن در پیش تمرتاش و آمدن تمرتاش بنزد سام

این ترکیبا اما راوی گوید که چون رضوان پری پریدخت را در صندوق کرده و بدریا افکند
و آن صندوق تا سه شبانه روز در روی آب بود از قضا جماعتی تجار در کشتی نشسته بودند و بچین می
آمدند که چشم او را در میان دریا بصندوقی افتاد ملاحان صندوق را گرفته بخدمت قافله آوردند
چون در صندوق را باز کردند طرفه ماه سیمائی دیدند که مثل و مانند نداشت پریدخت سه شبانه
روز بود که گرسنه و تشنه بود گفت ای مسلمانان از برای خدا مرا دریابید که سه شبانه روز است
که قوت نخورده‌ام آن جماعت جامی شربت و طعام جهت او حاضر کردند و آهسته آهسته طعام باو
میدادند تا سیر شد پس کشتی براندند باندک مدتی بساحل رسیدند خیمه و سراپرده بر سر پا
کردند اما آن جماعت تجاران در میان هم افتادند که این دختر را نصف میشویم و در میان ایشان
نزاع بلند شد که در این وقت کرد شد از میان گرد جوان ماه سیمای دوازده هزار کس در رسید
خیمه و خرگاه در کنار دریا بر سر پا کردند کیان تجاران بجهت پریدخت باهم گفتگو میکردند
و قافله سالار که از خواجه مشوح میگفتند بنزد پریدخت آمد و گفت ای نازنین تو کیستی
و نژاد بکه میرسانی پریدخت گفت دختر خاقان چینم و خاله من که رضوان پری باشد مرا از
تعصب بدریا انداخت و قافله سالار بنزد تجاران آمد گفت دیگر حرف بیهوده مزنید که این دختر

خاقان چین است واو را رضوان پری که خاله او باشد بدریا انداخته هم پریشان شدند ولب فرو بستند **القصه** انجاعت تجار چون خبر یافتند که ان جوان که بلب دریا فرود آمده تمرتاش برادرزاده خاقان چین است برفتند واحوال را باو گفتند تمرتاش خوشحال شد وخود برخواسته در پیش پریدخت آمد وخبر بشد پریدخت آوردند که اینک تمرتاش به نزد تو می اید پریدخت بترسید با خود گفت از روزی که سام او را بزور دیلی دربود از ترس با او بیعت کرده حال مرا بر داشته بولایت خود میبرد و در این اندیشه بود که ناگاه آواز تمرتاش بر آمد که گفت ای دختر عم خواهم احوالی چند بپرسم اگر رخصت باشد در آیم پریدخت نظر کرد تمرتاش را دید لاعلاج برخاسته سلام کرد تمرتاش خندان خندان جواب سلام باز داد و گفت ای ملکه آفاق احوال آقای من سام را با من بگو که چه شد و تو چگونه اینجا افتادی پریدخت احوال شکار و آهو و عاشق شدن رضوان بر سام واو را در طلسم افکندن وخود بدریا انداختن تماما با تمرتاش بگفت تمرتاش گفت ای نازنین تا زنده ام سام را بنده ام الحال من بخدمت سام میروم وحرم خود را با خود آورده ام میباید تو بحرم ایی و با خواتین نشست وبرخواست کنی تا باتفاق بخدمت سام نریمان رویم پریدخت اندک ملالی بخاطر رسانید که مبادا تمرتاش مرا بقصد برساند ویقانت دریافت گفت ای دختر عم هیچ دغدغه در دل خود راه مده که من غلام خلقه در گوش سام ونورا غلامی خواهم کرد جهت انکه حرم آقای منی پریدخت چون این سخن را بشنید شاد شد وقافله سالار تمرتاش را آفرین گفت تمرتاش ناصدار پریدخت را بحرم آورده دو روز دیگر کوچ کرده متوجه چین شدند بعد از وقتی به بلاد لشکر سام رسید **اما** سام نریمان چون طلسم را شکست وبلشکرگاه آمد شب و روز از فراق پریدخت زاری میکرد وفرهنک دیوزاد او را دلداری میکرد که ای شهریار حضرت خضر علیه السلام بمن گفته است که پریدخت همراه تمرتاش خواهد آمد سام دل خود را باین خرسند میکرد تا بلشکرگاه خود رسید در وقتی بود که خاقان عرصه بر ایشان تنگ کرده بود چون سام چون اینحال را بدید نعره از جگر برکشید ودست بقائمه تیغ آبدار کرده بر لشکر خاقان حمله کرد ایشان را قلم قلم در بالا می یکدگر ریختند ولشکر سام نیز حمله کردند خاقان خود را با چند نفر از امرای بیرون رفتند وباقی لشکر هرچه کشته شد باقی هزیمت نموده داخل شهر چین شدند سام بفر

بفرمود تا لشک

بفرمود تا لشکر باز گردید وخود در بارگاه قرار گرفت ولکن بطالع مقصد فرمود وخود با سرداران تا نیمه شب بمی گساری مشغول شدند بعد از ان برخواسته هر یک بمقام خود رفتند وسام از فراق مطلوب انشب تا صبح گریه میکرد **بیت** روز دیگر کین جهان برفروز **٭** یافت از چشمه خورشید نور **٭** ترک روز آمد از این سپهر **٭** هندوی شب را به تیغ افکند سر **٭** سام بیامد در بارگاه قرار گرفت وفرهنک دیوزاد از جهت خیمه وخرگاه خاقان در بیرون بود که نگاه کرد از دامن دشت اوج او رنگ گردی برخواست طوطیا رنگ از میان گرد وگرد دوازده هزار کس نمودار شد وپیشاپیش تمرتاش نامدار می آمد سام فرمود تا سرداران او را استقبال کردند واو را باعزاز هرچه تمامتر داخل بارگاه کردند وسام او را در بر گرفت ودر پهلوی خود بنشاند واحوال پریدخت پرسید تمرتاش گفت او را از لب دریای چین گرفته با خود آورده ام سام خوشحال شد برخواسته بحرم رفت خادمان تمرتاش پریدخت را باده گیرند که تمرتاش بدو بخشید بخدمت سام آوردند پریدخت در پای سام افتاد وسام او را در بر گرفت **بیت** چه خوش باشد که بعد از انتظاری **٭** بامیدی رسد امیدواری **٭** سام شکر خدا بجا آورد انشب با پریدخت بصحبت مشغول شد روز دیگر ببارگاه آمد تمرتاش وسرداران را خلعت داد بعد از ان بعیش وعشرت مشغول شدند که ناگاه خادمی ببارگاه آمد ونامه بدست سام نریمان داد چون نامه را بگشود دید که خاقان چین نوشته است که اول نامه بنام خدای مجید، هزار عالم دو بیراز نزد من که پادشاه چینم به نزد توای سام ابن نریمان ابن گرشاسب ابن اطط ابن کورنک ابن تورنک ابن جمشید بدان وآگاه باش که من چون پریدخت نامزد تمرتاش بود او را بماچین فرستادم چون تو با تمرتاش بنحو دوستی تمرتاش را به بیعت در آوردی ودونیز پریدخت را بتو بخشید واز سر نامزد خود گذشت وبهنگال دیو را نیز ... دیگر من بعد بهانه نیست باید که با سرداران خود برخواسته بجانب تا با هم بیعت کنیم تا این نزاع از میانه برخیزد با تو که او که در جمشیدی در حضور امرا وسلاطین دختر خود را بعقد تو در آورم وانچه مدعای تو باشد چنان کنم نامه تمام والسلام چون نامه تمام بخواندند سام خوشحال شد فرستاده خاقان را خلعت داد وبا سرداران خود گفت که خاقان از سر نزاع گذشته مصلحت چنان است که بملک ماچین رویم واو را بشرف اسلام در آوریم قلواد وقلوش گفت ای شهریار خاقان دکر باره بوسیله را ست

سام گفت دگر مکر و فریب او را نمیخورم پس با تمرناش صلاح دید گفت ای شهریار هرچند خاقان
بشرف اسلام درنمی آید القصه رفتن شما در نزد او بهتر است پس سام با تمرناش هفت کس سوار شده
و متوجه شهر چین گردید چون ببارگاه آمد خاقان از تخت بزیر آمد و او را در کنار گرفت و
و گفت ای دلاور دانستم که دین شما برحقست و از سر مکر مسلمان شد و گفت ای دلاور باید که یک هفته
مرا مهلت دهی تا یراق گیری عروسی بکنم انگاه دختر را بدست تو بسپارم سام قبول کرد بعد از آن
مجلس آراستند خاقان سام را تکلیف کرد شراب نخورد آن شب در آنجا بود روز دیگر برخواسته باردوگاه
خود آمد و مسلمان شدن خاقان را با سرداران گفت همه قبول کردند و فرهنگ دیوزاد گفت ای شهریار
بخدای زمین و آسمان سوگند که باز خاقان بر سر مکر است و از ترس مسلمان شده است سام گفت
ای برادر فرهنگ انچه در دل ایشان است خدای تعالی در پیش ایشان خواهد انداخت پس هفته
برین بگذشت روزی سام در بارگاه نشسته بود که فرهنگ باندرون بارگاه آمد و گفت وزیر خاقان
با پیشکش بسیاری بدر بارگاه ایستاده است سام فرمود تا او را داخل بارگاه کردند چون داخل
شد سلام کرد و پیشکشها را گذرانید چند غلام مرصع پوش و چند کنیزک خطائی با چندین لعل و
گوهر سام با خود گفت کسی که از سر این همه مال گذشته باشد البته مسلمان شده است و از سر صدق
ما را بیعت کرده پس نامه خاقان بدست سام داد چون مهر از عنوان نامه برداشت دید که نوشته است
که ما یراق گیری کرده ایم باید تو هم اردوی خود را چراغان کنید و پریدخت را بشهر بفرستی تا او را
بزیب و زینت بیارایند و امشب او را نزد تو فرستیم سام گفت ای آصف پریدخت را چون بشهر بفرستم
وزیر گفت ای شهریار تو پریدخت را بمن بسپار و خود همراه او بیا در خانه من تا نیم شب با هم بنشینیم بعد
زنان شاطکان او را بزیب و زینت بیارایند تو بلشکرگاه خود رو تا من او را بخدمت بیاورم سام
قبول کرد وزیر را خلعت داد و گفت ای آصف تو برو که من پریدخت را از عقب خواهم فرستاد
وزیر رفت و سام بحرم آمد احوال را با پریدخت بگفت پریدخت گفت ای شهریار زنهار مرا دیگر بشهر
چین مفرست که مبادا از فراق تو مبتلا شوم و در این سخن بودند که فرهنگ دیوزاد باندرون آمد
و گفت ای شهریار زنهار که پریدخت را بشهر چین مبر بدانیک چراغان کرده ام وقتی دختر را خطبه
خوانند من همراه عروس میروم تا از دروازه چین و باز او را بر میگردانم سام گفت هرچند باشد

خاقان بزرگ است

خاقان بزرگ ماست باید دختر بحرم خاقان برود فرهنگ گفت اختیار بدست شما میباشد
و بیرون رفت مشعلها روشن کرد و مطربان بساز و صحبت مشغول شدند و سرداران ببارگاه
آمدند و شراب ارغوانی بگردش در آوردند و غمهای زمانه فراموش کردند چون پاسی
از شب در گذشت سام سوار شد و پریدخت را نیز همراه برده با فرهنگ دیوزاد داخل شهر چین
شدند و بحرم سرای خاقان آمد خواهران پریدخت سام را دریافتند و بر همه عزت قرار
گرفتند در این وقت خاقان با وزیر بحرم در آمد چون سام را بدید جبینش را بوسه داد تا دم صبح
بصحبت مشغول شدند بعد از آن وزیر گفت ای شهریار باید که تو بلشکرگاه خود بروی تا من
عروس را بیاورم سام جبین پریدخت را ببوسید و از حرم بیرون آمد متوجه لشکرگاه
خود شد

مکر نمودن وزیر خاقان و انداختن کنیزی را از بام قصر و فریاد برآوردن که پریدخت مرده است
و پنهان نمودن پریدخت را و دیوانه شدن سام و سر بکوه نهادن و خبر آوردن شمس الملک شیرزد سام

اما ارباب تواریخ و سیر چنین آورده اند که چون سام از حرم بیرون آمد وزیر خاقان پریدخت را
برداشته بعمارت خود برد و کنیزی را از بام ایوان بزیر انداخته صدای فریاد بر آوردند که پریدخت
از بام قصر بیفتاد و همه کنیزان شیون آغاز کردند برفتند دیدند که مغزش ریخته پس او را آورده
در ایوان گذاشتند و خاقان بیامد گریه و زاری کرد و خواهران پریدخت را خبردار کردند
سرهای برهنه در نزد وی آمدند شیون نمودند چنانکه زلزله در شهر چین افتاد هرکه
احوال پرسیدی گفتند پریدخت از بام قصر بزیر افتاده و مرده است مردم چین تمام بگریه
و زاری در آمدند و واویلا بر کشیدند و خاقان گریبان چاک کرده با وزیر و سلاطین قرار
گرفتند اما سام شبانه مست لا یعقل باردو آمد و منتظر بود که در طلوع صبح عروس را
می آورند و فرهنگ طلایه لشکر بود سام او را گفته بود که چون کسان خاقان عروس را بیاو
رند مرا خبردار کن و بخواب رفت خوابی پریشان دید بیدار شد و پیش فرهنگ رفت گفت
ای برادر عروس را آوردند فرهنگ گفت ای شهریار عروس در جای نیست سام گفت چه
ایستاده ای برو خبری بیاور فرهنگ متوجه شهر شد دید سخت صدای شیون است از
دروازه بان پرسید گفت ای دیوزاده پریدخت از بام قصر افتاده و مرده است آه از نهاد

فرهنگ برآمد ناله کنان باز گردید و احوال را بسام شرح داد سام با سرداران سوار شده متوجه
شهر شدند چون بدرگاه خاقان رسیدند قدم در بارگاه گذاشتند خاقان را دیدند که تاج
را شکسته و گریبان چاک کرده تمامی دلاوران جوشان و خروشان برخواست سام را در آغوش
کشید و گفت کاشکی آنوقت که خود بار دور رفتی او را همراه خود بردی که چنین واقعه روی
ندادی وزیر گفت اینها را چون شما رفتید پریدخت از غایت مستی و ذوق ببام قصر برآمد
و بیقرار خود در دهم شکست سام گریبان چاک کرد و شیون آغاز نمود برخواسته بر غراب
تکاور سوار شده رو بصحرا نهاد تا دو روز شد بدامن کوهساری رسید پیاده شد بر بالای
کوه رفت نوحه کنان در آن کوه میگردید القصه سرداران از عقب او سوار شده هرچند
تفحص کردند اثری از آثار سام نیافتند بعد از چهار روز دیگر باز گردید تمرتاش گفت ای
پهلوان میباید که صبر کنیم تا آنچه خدای تعالی تقدیر کرده است چنان خواهد شد و اگر
شما بدین مضمون رضا نیستید هر یک بمقام خود بروید که من با قلواد و قلوش و فرهنگ بجای
خود نشسته ایم ایشان گفتند که سر و جان ما فدای سام نریمان است با شما صبر میکنیم چون صبر کردند
تا مدت سه ماه در گذشت و خواهران پریدخت نیز پنداشتند که پریدخت مرده است و شب و روز
بگریه و زاری قیام می نمودند و خاقان را بر ایشان دل بسوخت و گفت ای فرزندان چرا گریه
میکنید که خواهر شما پریدخت زنده است ایشان در پای پدر افتادند که ای شهریار ما را نشان
ده که مقام او در کجاست خاقان وزیر را طلب کرد گفت ای آصف باید عمارت خود را خلوت کنی
تا دختران من بدیدن پریدخت روند که از گریه و زاری خواب و خوراک بر ایشان حرام شده
است وزیر بخانه رفت و غلامان را از خانه بیرون کرد اما وزیر را پسری بود صاحب جمال
در سن هجده سالگی و شنید که وزیر ملازمان را از خانه بیرون کرد و خود عاشقی علاحده
داشت همچنان در [illegible] بود دید که پدرش با چند کنیز صاحب جمال با شمعهای کافوری در دست
در رسیدند و بقصر رفتند آن پسر را حیرت افزود از جانب دیگر ببالای قصر برآمد و نظر
کرد دید که تختی نهاده اند وزیر تخت را برداشت در چاهی نمودار شد وزیر گفت ای دختران
خواهر شما پریدخت در این چاه هست باید که شما در این چاه روید و با خواهر خود بزم کشیده

مشغول شوند

مشغول شدند چون پسر چشم بر ایشان افتاد یک دل نه بصد هزار دل عاشق و شیدای شکل نقش
گردید پس او هم در چاه رفتند فغان زین چرخ دولابی که هر دولابی بچاهی افکند ما
هی را فروزد چون دختران بته چاه رسیدند خانه های پر نقش و نگار دیدند که در ته چاه
ساخته بودند و نعمت بسیار در آنجا موجود بود پس وزیر بفرمود تا [illegible] پوشیدند و فرش
در بالای او انداختند و تخت وزیر را در بالای فرش گذاشتند القصه چون صبح شد پسر وزیر
بخدمت پدر آمد و اظهار خواستگاری دختر پادشاه کرد وزیر گفت زنهار که عشق دختر پادشاه را
از سر بدر کن که کشته نشوی پسر در گریه شد گفت البته دختر پادشاه را از جهت من بستان وزیر در
غضب شد و بفرمود تا پسر را انداختند و بیست تازیانه بر او زدند پسر در غضب شد با خود گفت
الراین [illegible] را بسمع سام بن سام یقین که مراد ما حاصل کند برخواسته سر تا پا لباس مرصع
پوشید و بر مرکب سوار شد متوجه اردوی سام شد پس او را بخدمت قلواد آوردند گفت ای
دایم که الا سام با هیچکس از شما نگویم و من نیز مرادی دارم تمرتاش گفت دلت بگو که هر چیز است
که ما شرط کردیم همین که سام بیاید مراد تو را بگوییم تا بر او و در پس وزیر احوال پریدخت را
باز گفت هرچند گفتند که در چه مقام است گفت تا سام را نبینم با کس نگویم همه سرداران خوشحال
شدند پس وزیر با چهار پنج هزار کس برداشته بتفحص سام بیرون رفتند القصه سرداران مدت
سه شبانه روز میگشتند ناگاه غراب را دیدند که چرا میکرد فرهنگ دست در گردن غراب در آورد
و گفت ای مرکب فرخنده پی آقایم را چه کردی ای مرکب اشارت از دیده بیارید و بجانب کوه سر خود را حرکت
میداد تا ناگه شبانی دیدند که گله گوسفندی داشت از او احوال پرسیدند گفت حال مدت سه
ماه است که گوسفندان خود را میچرانم و هر شب صدای ناله و زاری بگوش من میرسد چنانکه گو
سفندان از چرا باز میمانند عاقبت گوسفندان خود را بموضع دیگر بردم فرهنگ گفت ای دلاوران
بخدا سوگند که آقای ما سام در این کوه است بجهت آنکه غراب را در پایین همین کوه یافتیم اگر سام
آنجا نبود این مرکب هم اینجا نمی بود پس سرداران باتفاق بسر کوه رفتند و در [illegible] آن کوه چشمه
آبی و درختی دیدند و چشم دلاوران بر طاق ابروی مردانه سام افتاد که موی سرش بلند
شده و بدن برهنه سر بزانوی تفکر نهاده و تابش گرمای خارش را سیاه کرده چنانکه کسی
او را نشناختی اما سرداران خود را در پای سام انداختند و گفتند ای شهریار چرا [illegible]

بکوه نهاده وخود را بدین حال کرده خاطر جمع داد که پریبخت زنده است وخاقان مکر کرده بود
سام در اصلا هیچ التفات بسخن ایشان نمیکرد عاقبت شمس الملک پسر وزیر خود را در پای
سام انداخت گفت ای شهریار من پسر وزیر خاقانم وخبر زندگی پریبخت را بخدمت سرداران تو
من آورده ام القصه مرا مرادیست میباید عهدی با من بکنی که چون پریبخت را بتو نشان دهم
مراد مرا حاصل گردانی سام چون این سخن را بشنید گفت اید لاوران مکر شما با این جوان نشان
داده اید که مرا بحرف بیاورد و گرنه پریبخت که خود او را بخاک سپرده ام چون زنده است همه
در پای سام افتادند و گفتند ای شهریار بطاق ابروی مردانه تو قسم که این پسر وزیر خاقان است
وخود پریبخت را دیده است وخبر زندگانی بما آورده است پس وزیر گفت ای شهریار تو ستاره
ترا چرا نکشودی مکر نمیدانی که کار ایشان جمله مکر است سام گفت ای برادر بخدای که ذات او
بیمثل و مانند است که اگر راست گفتی و پریبخت زنده است ترا پادشاه کل ترکستان کنم و خاقان
را بقتل آورم چنانکه استاد گفته است ولی نه بدارای دارنده کان • که او پادشاهست و دارنده
کان • بتابنده خورشید و رخشنده ماه • بجان عزیز منوچهر شاه • که گر زانکه بینم پریبخت نام
ز لعلش رسانم دل خود بکام • شکرنوش خاقان اگر خود پریست • و با قی انگشت من عاقبت •
ترا دم بعقد تو با گوهرش • رسانم به بیچ تو چون اخترش • القصه پسر وزیر شاد شد وانچه
دیده بود بخدمت پهلوان بگفت سام چون این سخن بشنید گویا مرده بود زنده گردید در
ساعت فرهنگ را فرمود تا یراق بزم را حاضر کرده و در بر خود مرتب ساخت و خود را بر
پشت غراب فرخنده پی گرفته همراه سرداران متوجه شهر چین گردیدو از هم آنجا بدروازه
آمدند فرهنگ در دروازه را بکند و در آن نیمه شب خود را بخانه وزیر رسانیدند و در
عمارت وزیر بازکرده باندرون رفتند پس وزیر پیش افتاد ایشان از عقب تا با آن عمارت رفتند
که چاه بود پس فرش را برچیدند وقفل در آن را شکستند و شمع روشن کردند و فرهنگ
در پیش افتاد و سام از عقب تا داخل زیر زمین شدند پرده زر بافتی آویخته بود فرهنگ
پرده را برچید خانه دید چون خلد برین آراسته و فرشهای ملوکانه انداخته و پریبخت ماه
پیکر بر روی تخت نشسته و خواهران دور او را گرفته اند و پرینوش جام شراب بر دست گرفته

هرچند پریبخت را میگوفت بنوش او گریه میکرد و میگفت که برای نوشیدن بی سام حرامست
بیت مهربانیهای لیلی کرد مجنون را خراب • ورنه آن بیچاره هم میل گرفتاری نداشت • شعر
اگر از جانب معشوقه نباشد کششی • کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد • که ناگاه سام نعره زد که
ای نازنین غم مخور که اینک رسیدم پریبخت و شکرنوش و پرینوش نظر کردند فرهنگ
دیو را دیدند با شخصی بزرگ سام از بسکه تابش آفتاب دیده بود رنگ او متغیر شده بود
چنانکه پریبخت او را نشناخت و فرهنگ را گفت دفتر بیگانه را با خود آورده سام گفت ای نازنین
من کیستم توام که بخدمت رسیدم بیگانه نیستم پریبخت آواز مردانه سام را بشناخت خود را
در پای او انداخت و بیهوش گردید بعد از لحظه بهوش خود باز آمد همه و رشته بروی یکدیگر
نهادند و گریه بسیار کردند خوش اندم که یاری بیاری رسد • امیدی بامیدواری رسد •
گشودند چهره بسیار بهم • فتادند چون طره بر پای هم • بعد از گریه بسیار پریبخت
احوال از سام پرسید که چرا رنگت متغیر شده است فرهنگ احوال را باو بگفت هر چه خواهم
بگریه در آمدند و خاقان را نفرین میکردند پس سام پریبخت را گفت اینان زنین برخیز تا ایشان را
کاه ببرم پرینوش و شکرنوش گفتند ای شهریار ما را نیز همراه خود ببر که فردا
خاقان ما را بقتل می آورد سام هر سه خواهر را با خود بیرون آورد و شمس الملک را
گفت ای برادر اینک مطلوب تو شکرنوش را همراه خود آورده ام شمس الملک خود را
در پای سام انداخت سام بفرمود که برو و بیاد از طویله وزیر چند اسب خوب بیاورد که تا
زنها را سوار کنیم پس شمس الملک برفت از طویله پدرش چند فرس آورد تا ایشان را
سوار کرد و شمس الملک عرض کرد که ای شهریار گناه هم از طرف پدر من بوده است
که این بلا ها بر سر شما و پریبخت آورده حال آرزوی من آنست که فرهنگ را با من مرخص نما
تا بروم پدر خود را سر جدا سازم سام تبسم نمود و گفت ای فرهنگ برو همراه این و خود
با سرداران متوجه لشکرگاه شدند و هر کرا از طلایه دیدند بقتل آوردند القصه از آنجانب
شمس الملک و فرهنگ بر بالین وزیر آمدند واو را فرهنگ در پرده گلیم پیچیده بدوش
گرفت واند روانه شهر بیرون آمده باردو آمدند القصه سام چون بلشکرگاه خود رسید

پریدخت را همراه خواهران بحرم سرا فرستاد و خود و تمرتاش و قلوش و قلوش و سهیل جانور
و شاپور شیرد قدم در بارگاه نهادند و بر تخت دولت قرار گرفتند و سپاه یکبیک می آمدند
و بپابوسی سام مشرف میشدند پس ساعت طبل بشارت بنوازش درآوردند که در
اینوقت فرهنگ با شمس الملک قدم در بارگاه گذاشتند و وزیر را دست بسته همراه خود آورده
بودند سام چون چشم بوزیر افتاد گفت ای بت پرست سنگین دل سبب چه بود که پریدخت
افتاب جمال را در آن چاه در بند کشیدی و نمیدانستی عاقبت خدای ما تو را رسوا خواهد کرد
وزیر گفت ای پهلوان من نوکر خاقان بودم هرچه او میفرمود من چنان میکردم تمرتاش
گفت احوال بیا و مسلمان شو تا سام از سر تقصیر تو بگذرد وزیر قبول نکرد سام باد دیگر او را
بکیش اسلام دلالت کرد و آن ملعون قبول نکرد فرهنگ او را از بارگاه بیرون آورده و بدار
کشید و بفرمود تا او را تیرباران کردند اما از آنجانب چون روز شد خبر از جهت خاقان
بردند که سام پیدا شد و شب آمد پریدخت را با دختران دیگر برده و فرهنگ را هم برده است
و چند نفر هم از طلایه کشته اند خاقان بتنگ آمد و امرای خود را طلب نمود با ایشان مشورت
کرد همه گفتند که چاره نیست مگر حرب کنیم خاقان نامه باطراف عالم فرستاد باندک مدتی لشکر
بسیاری بر دور او جمع شد پس سان سپاه دید با صد و بیست هزار لشکر آمده در برابر لشکر
اسلام خیمه برپا کردند و پیش از این نامه در نزد کیوان دیو فرستاده بود که برادر نهنکال
بود [اتفاقا] مژده کای به نزد خاقان آوردند که اینک کیوان شاه با شش هزار نره دیو بامداد
نزد می آید خاقان بفرمود تا نقاره شادیانه کوفتند خبر از برای سام آوردند که اینک کیوان شاه
با شش هزار نره دیو بامداد خاقان میاید سام بخندید گفت ملوکال و نهنکال چه کار ساختند
که کیوان جهت خاقان خواهد ساخت پس طبل رزم از هر دو سپاه بنوازش درآمد
آن شب تا صبح بود که پس دلاوران و لشکریان در بستر استراحت نمیدند دلاوران یکان یکان
یکبیک که فردا بکام که گردد فلک که را اختر سعد سازد بلند که از کوکب نحس بیند
گزند دلاوران در فکر بودند که فردا همای دولت بر سر که سایه اندازد و قبای نکبت
در بر که خواهد شد رزم خاقان چینی با سام نریمان و کشته شدن کیوان شاه بدست سام و شکست خوردن خاقان

و اهل چین

در رفتن تیغ و کشتن تمرتاش خاقان را اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در سر
زدن آفتاب عالمتاب که با مر قادر و هاب سر از دریچه مشرق بیرون آورد و این دو دریای
آتشبار بقصد جان یکدیگر قلب جناح صاعقه و کمین گاه بیارا ستند همکلیمی با شمنی هر جای بجا
را نمی سپردند ابر سقای و بار فراشی نمود میدان را چون دل لذایان پست و بلند کردانید اما
سام نریمان در زیر علم اژدها پیکر قرار گرفته دید که دیو قوی هیکل چون مناره کینی
بمیدان درآمد و یکنعره کشید که ای ایرانیان کجاست سام نریمان که او را بیک عمود نرم سازم
تمرتاش خواست که بمیدان درآید سام گفت ای برادر جای خود را بمردی نگاه دار که هم تیره
این پتیاره منم و سرداران بیکبیک پیش آمدند که ای شهریار چنگ این پتیاره را بما واگذار سام قبول
نکرد و چون عقاب تکاور را بمیدان درآمد نعره بر جانب نره دیو زد که ای اهرمن هم میدان
تو منم دیو گفت من سام نریمانرا میخواهم تو چرا آمدی سام گفت ای کند بغل منم سام نریمان
کیوان گفت کشنده ارژنگ جادو و نهنکال و ملوکال توئی سام گفت بلی کیوان شاه گفت خاک بر سر
نره دیوان که در دست چون تو ادمیزاد کشته شدند و دست بدار شا بچه بردی ... کردانید
چنان برفت ... سنگها تمام بیرون ریخت



بیرون دوند وخود غرابا برانگیخته مثل شیری که در گله گوسفند افتد تیغ بر فرق هر
نر دیوی که زد تا زنجیر کمر میشکافت و هر که را بر کمر میزد خیار وار قلم میکرد عاقبت لشکر
خاقان هزیمت اختیار کردند وخاقان خود با چند نفر ایستاده بود نظر تمرتاش بر او افتاد
که تیغ کشیده و ایرانیان را پیش انداخته یکنعره بر او زد که ای پادشاه ظالم عهد شکن اینک
مرد میدان تو منم خاقان چون تمرتاش را بدید هی بر او زد که ای بد اصل از سگ کمتر
رفتی که خدمت سام بر میان جان بستی اینک سزای تو را در کنارت نهم این بگفت وتیغ
بر جانب تمرتاش انداخت بر دامن سپر آمد هلال وار بر داشت و بر پیشانی او آمد که
چهار انگشت بنشست و در همان گرمی در غضب شد تیغ را غلاف کش بر زنجیر کمر خاقان
زد که چون خیار تر قلم کردید چون ترکان پادشاه خود را کشته دیدند رو بگریز نهادند
و ایرانیان از عقب سر ایشان میزدند و میکشتند بعد از آن بفتح و فیروزی ببارگاه خود
آمدند و سام نشسته بود که فرهنگ جلو مرکب تمرتاش را گرفته در پیش سام آورد سام او را
در بغل کشید و احوال پرسید تمرتاش احوال را بیان نمود سام در فکر بود و گفت ای برادر
چرا پادشاه را کشتی تمرتاش گفت حالا کار از دست رفته است انگاه بفرمود تا زخم او را
بستند و دوا در ریختند پس بفرمود تا خزانه خاقان را بسرداران بخش کردند ونعش
او را غسل دادند و بدخمه نهادند چون خبر کشته شدن خاقان بحرم رسید پریدخت
با خواهران بماتم قیام نمودند و سام با سرداران تا چهل روز سیاه پوش شدند بعد از آن
سام سرداران را خلعت داد و سرافراز گردانید و خود بار کرده داخل شهر شدند و بر
تخت خاقان قرار گرفت پریدخت همراه خواهران از ماتم پدر بیرون آمدند بعد از آن
شهر را آیین بستند و بت خانها را خراب کردند و مردم را مسلمان کردند هر چند سام
تکلیف بتمرتاش کرد که پادشاهی چین حق و مال تو ست تمرتاش قبول نکرد گفت ای
شهریار من هرگز از تو جدا نمیشوم و همراه تو بایران می آیم و سهیل و شاپور را تکلیف
کرد او ها نیز قبول نکردند پس شمس الملک را مسلمان کرد و تاج شاهی بر سر او نهادند
و کمر شاهی بر میانش بستند و او را بر جای خاقان بر تخت نهادند و تمام سرداران تو را

گرفت بقدرت پروردگار زخم در بازوی مردانه انداخت و زور نیامد و سام دلیر سپر بر سر
پشت افکنده و هی بر غراب زد خود را در بغل دیو رسانید و پنجه مردی بیاندرد دست
کیوان شاهی گرفته را شمشاد از کفش بیرون آورد و بیک جانب افکند و از غراب پیاده
شد بیک دست طوق گردن دیو و بدست دیگر کمر زنجیر دیو را گرفت گفت ای
پشتیبان خاک بر سر تو همچو کرده بیمر و یکنعره مردانه الله اکبر ایران جل بر کشید که زهره در
ملک بدن دیوان دیگر آب گردید وخدا را بناهای بزرگ یاد کرد قدس دیو را از پشت
زمین جدا کرد و بر بالای سر برده گفت ای گنده بغل اینک قوت من که در نظر نمی آوردی
و او را بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه تا بر در زمین نقش بست و بر روی سینه اش
بنشست و با خود گفت که چشم دیوان دیگر را بترس سام بیک دست نخ دیو را و بدست دیگر
عقب سر او را گرفته و قوت نمود سر دیو را چون سر گنجشک از قلعه بدن جدا کرد و بیک جانب
افکند که غریو از هر دو سپاه بر آمد سام خود را بغراب رسانید و سوار شد که لشکر توران
بیکبار بر سام حمله کردند و سام دلیر سر کیوان شاهی را در پیش فرهنگ انداخت که بر سر
نیزه کردند و تیغ آبدار از غلاف کشید در میان دیوان افتاد که بیکبار خاقان هی بر لشکر
زد که جنگ مغلوبه گردید لشکر ان چادر آمدند و دو ساعت گرفتند پهلوان اندیشه
نکرد همه ایشان حمله کردند سرداران ایران مثل تمرتاش و قلواد و قلوش و سهیل جانسوز
و شاپور تیرپیل و فرهنگ دیوزاد خود را بعقب سر سام رسانیدند اجل خیمه زد
با دون مرگ باریدن گرفت • مرگ آمد در گزین جانها • جا کرده بگوشه کانها • باران
شده تیغ تیر کینه • این دوخته آن دریده سینه • کوس از غم سروران لشکر • گم گشته زمین
چرخ اخضر • میلرزه خدنگهای کاری • در باغ بدن نهال کاری • سرهای یلان فتاده بر
خاک • پهلوی دلاوران شده چاک • از ماتم کشتگان آن کین • نالید زمین زنای زرین •
در بیشه رزمگه دلیران • غرید بسان نره شیران • فتادی چو سر از تن مرد کین • ز اعراق
کردی بدندان زمین • القصه سام نریمان هی بر سرداران زد که مکان بید این پت پشتان

بیفت

۹۹

که خدمت آنرا بر میان جان بستند و بعد از ان قاضي طلب نمود بر نوش را جهت شاپور
شیر دل عقد بستند و شکرنوش را جهت شمس الملک عقد کردند تا یکهفته عروسي داشتند
بعد از ان داماد را بجمله عروسان فرستاد آنگاه خزینه خاقان را پیش آورده یک خزانه را
به تمتاش بخشید و یک خزانه دیگر به شاپور بخشید و خزانه دیگر بسهیل داد هر چند
تمتاش و سهیل و شاپور را گفت که هر یک بشهر خود روید قبول نکردند گفتند ما هیچگاه
از خدمت تو جدا نمیشویم و سام ایشانرا در بغل کشید و آفرین کرد در ساعت فتح نامه جهت
منوچهر شاه نوشت و نامه جهت کرشاسب و نامه جهت نریمان و نامه دیگر بهماي
همایون مادرش نوشت همه را بفرهنگ دیوزاد داد و بخدمت شاه جهان منوچهر فرستاد
و بفرمود تا پیشخانه و غورخانه بجانب ایران بیرون زدند و محفه زرنگاري جهت پریدخت
ترتیب داده و تمتاش و شاپور و سهیل هر یک محفه زرنگار جهت حرمهاي خود ترتیب
داده و ایشانرا در محفه نشانیده و از چین بیرون آمده متوجه ایران زمین شدند هر چند
بزرگان گفتند که عروسي پریدخت بکن سام گفت انشاء الله تعالی عروسي در پاي
تخت منوچهر شاه صورت خواهد گرفت بعد از ان باج و خراج ترکستانرا گرفته در
اشترها بار کردند و روانه راه شدند القصه فرهنگ دیوزاد خود را بتعجیل تمام بخدمت
منوچهر شاه رسانید خروج شداد علیه اللعنه و فرستادن سپاه برابر منوچهر شاه و محصور کردن
منوچهر شاه را و آمدن سام در دو منزلي ایران و بردن ابرهاء و پریدخت را و آمدن سام
بخدمت منوچهر شاه و جنگ ایشان با شداد عاد علیه اللعنه والعذاب تا قیامت اما
ارباب تواریخ و سیر چنین آورده اند که در مغرب زمین پادشاهي بود نام او شداد
علیه اللعنه و تمام مغرب در تحت تصرف او بود و خاک در دهن دعوي خدائي میکرد
نعوذ بالله میگفت تمام عالم را من بید قدرت خود آفریده ام و خداي همه هژده هزار عالم
منم و دو سپه سالار که یکي را عاد ثمود و دیگري را ثمود عاد میگفتند با صد و هشتاد هزار
کس بحرب منوچهر شاه فرستاد منوچهر شاه از این خبر بغایت غمناک بود چرا که عادیان
مغرب با قوت و قدرت بودند و هر چهار صد ذرع و پانصد ذرع قد و قامت داشتند

و در میانه

۱۰۰

و در میان سرداران ایران کسي نبود که پنجه در پنجه او تواند انداخت و کرشاسب اینجا نبود
و فرطوت شده بود و از خانه خود بیرون نمي آمد و نریمان هم در کوه سپند کشته شده
بود منوچهر شاه پناه بر خدا میکرد که فرهنگ دیوزاد در رسید شاه بغایت خشحال شد
و او را نوازش بسیار نمود و سراپا بخلعت خلع کرد این چون مهر از عنوان نامه برداشت
مطالعه نمود بخندید گفت اي فرهنگ زود باش خود را بخدمت برادرم سام ابن نریمان
برسان و بگو که بشتاب خود را بما برساند که پادشاه مغرب بغایت غالب است اینک دو سردار
بجنگ ما فرستاده و ما حریف مغربیان نتوانیم شد پس آنگاه فرهنگ نامه کرشاسب را
باو رسانید چون پیر بود که نمیتوانست مطالعه نماید و نامه دیگر بهماي همایون داد که
مادر سام بود و نامه نریمانرا بدست هماي همایون داد که نریمان در کوه سپند کشته شده
بود مادر سام بسیار خشحال شد و نامه دیگر بسام نوشت که اي فرزند حال دوازده
سالست که رفته زود باش خود را بما برسان فرهنگ دیوزاد از آن گنج و کوه بسیار
گرفته با نامه منوچهر شاه متوجه خدمت سام شد سام هنوز در لب دریاي جیحون رسانیده
بود که فرهنگ دیوزاد رسید نامه منوچهر شاه و هماي همایون را بخدمت سام نامدار
داد و خبر کشته شدن نریمانرا بسام باز گفت و سام گریبان پاره کرد و خاک بر سر ریخت
و تمامي سرداران خاک بر سر کردند و ماتم برداشتند بعد از ان سامرا دلالت کردند که اي شهریار
کار دنیا اینچنین است مگر نشنیده اي کل نفس ذائقة الموت بگوش و هوش تو نرسیده نشنیده اي
و او را دلداري میکردند پس سام با سرداران سیاه پوش شدند آنگاه فرهنگ دیوزاد
گفت اي شهریار اگر خود را نرساني کار بر منوچهر شاه تنگ خواهد شد و از شنیدن
این مقال آتش در نهاد سام افتاد و بفرمود تا کوچ کردند و دو منزل را یکي میکردند
تا اندک وقتي بیک منزلي شام رسیدند پس در منزلي سبز و خرم و شکارگاهي در انجا
فرود آمدند خود و پریدخت و قلواد و قلوش و سهیل جانور و شاپور شیر دل
بشکار رفتند و خیمه از جهت سام بر سر پا کردند چون سام از شکارگاه باز گردید در
خیمه شد با پریدخت جامي چندي نوش کردند سام را خواب غفلت در ربود

پریدخت گذاشته و بخواب رفت و پریدخت نیز از عقل بود که ناگاه از سوی هوا دستی
پشم آلود مثال شاخ چناری پیدا شد که پریدخت را گرفته بر روی هوا بلند شد
پریدخت نعره بر سام زد که ای شه پهلوان مرا دریاب سام از جا برخاست پریدخت را ندید
القصه که ابری سیاه دید که بر فلک میرود و صدای پریدخت از میان ابر می آمد
سام تیری در چرخ کمان گذاشت و بر جانب دیو انداخت با و نرسید دیو نعره کشید که ای
سام ابن نریمان بدانکه مرا ابرهای دیو میگویند برادر نهنکال و ملکوکال و گیلوانشاه و
وشنن جادو هستم بقصد کشتن تو آمده بودم اقبال تو پیروز بود که چون پریدخت را
بدیدم بر او عاشق شدم اینک او را بجانب کوه قنا بردم اگر از مردان عالم کسانی داری
از دنبال مطلوب خود بکوه قنا بیا تا خاک در کاسه سرت کنم سام انگشت خود را بدندان
گزید و ابرهای دیو از چشم سام ناپدید شد و آب در حلقه چشم او بگردش در آمد
و از غایت اضطراب خواست خود را بخنجر زند تمرتاش با سرداران در رسیدند و خنجر
از دست و بازگرفتند سام گفت ای دلاوران ببین چه طالعی که من دارم حال دوازده سالست
که جفا و مشقت کشیده ام حالا دیوی مطلوب مرا ببرد این چه زندگانیست که من میکنم
گفتند ای شهریار دغدغه بخاطر شریف راه مده که مطلوب تو را جائی نخواهد برد
اما سام چنان بیطاقت گردید که بشرح راست نیاید بعد از آن گفت پیشتر از آنکه بجانب
شهر شام بیرون برید که من خود از عقب این دیو بکوه قنا میروم تا پریدخت را از دست
این دیو نگیرم و سر او را جدا نسازم باز نگردم فرهنگ گفت ای شهریار اول صبر کن
که بخدمت منوچهر شاه رویم که ناموس پادشاهان از دست نرود و علاج دشمنان
بکنیم بعد از آن بجانب مغرب ... که کوه قنا نیز بر آن طرف است سام گفت ای برادر
فرهنگ الحال چنانچه راست میگوئی که کوه قنا بجانب مغرب زمین است اول آنست
که بشام رفته دفع دشمنان شاه بکنیم و از آنجا رفته بهشت و دوزخ شداد را در دل
... و بعد از آن بجانب کوه قنا رویم فرهنگ گفت بطاق ابروی مردانه تو
قسم که کوه قنا بجانب ... است سام از این تسلی خاطر شد پس در همان روز کوچ

کرده منوچهر شاه

کرده متوجه شام شدند وقتی سام و سرداران رسیدند که عاد ثمود و ثمود عاد شهر
شام را محاصره کرده بودند و کار بر منوچهر تنگ ساخته بودند که سام نریمان با سرداران
در رسیدند چون این معامله را بدیدند سام غرا بر بالای پشته رانده طرفه لشکری
عادی بلند قدی بهم نظر در آورد که برج بر قلعه آورده بودند و منوچهر شاه در بالای
فیلپایه در روانه در زیر خیمه اطلس خطائی نشسته بود و سرداران همه گرد او بوده مناجات
میکرد و ثمود عاد نابکار سپر بر سر کشیده بود که از شصت من بر گردن گرفته میخواست
که از خندق جستن نماید و برج را بضرب عمود در هم شکند که سام نریمان یکطنطنه نعره
الله اکبر از جگر بر کشید و دست بقائمه تیغ ابدار کرده و



حمله بر ... عمود هم کرا ... میزد با فیل بچه پاره پاره میکرد
و هر کرا بر کمر میزد خیار وار دو قلم میکرد انگاه عاد ثمود را چشم بر سام افتاد بند از بند
و پیوند از پیوندش بلرزه در آمد دید که طرفه دلاوری بر مرکب کوه پیکری نشسته
و دیو زادی در دهنه جلو تیغی بر دست گرفته لا اله الا الله گویان از دم شمشیر او بر خاک
میریزد پس عاد ثمود سپر را بر او گرفته و تیغ حواله فرق سام کرد آن ناصادق شیر
تیغی بر دم تیغ عادی که تیغ عادی خورد گردید و پنهان شمشیری بر کمرش نواخت که او را
چون خیار دو قلم ساخت القصه خبر بثمود عاد بردند که ... تو در دست سام
نریمان کشته گردید کند آب طبیعت عادی بر هم خورده از روی غضب مرکب جهاند

دست را بر سام گرفت طرفه اژدهائی دید که از قلاب نفس کشد عالمی را بهم در کشد
پشت عادی بر هم گریزید و نعره بر جانب سام زد که ای بی‌مروت اکنون فرزند من که سنو
چنان با سی هزار کس برابری میکرد الحال با این از دست من این کس زیرا که سام سرپنجه خود
بیانید دست عادی را گرفته و عمود از چنگش بیرون کرد بر یک جانب افکند و دست عمود
کاوس فریدونی برده بر دو دست گردانید چنان بر فرق سیم ثمود عاد آشنا گردانید که او را
با فیل مثل کوفته به زمین گردید و در میان سپاه عادی افتاد چون منوچهر شاه سام نریمان را
بدید شکر خدا بجا آورد و دروازه را باز کردند لشکر ایران بیرون آمدند و تیغ بر عادیان
خوابانیدند که در آن وقت تمرتاش با سرداران سام در رسیدند و شاپور تیغی بر کمر
علمدار زد که او را با علم چهار پاره گردانید چون علم سرنگون شد شکست بر لشکر عادی
آمد خیمه و خرگاه گذاشته رو به هزیمت نهاده بدر رفتند سام و سرداران تا ده فرسنگ
از عقب ایشان می‌بستند و می‌کشتند القصه با فتح و فیروزی بدرگاه منوچهر شاه
آمدند منوچهر از فیل بند دروازه بزیر آمد و جبین سام را بوسه داد و سرداران را
یک‌یک در بر گرفت و مهربانی نمود بعد از آن به بارگاه رفته سام و سرداران را خلعت
داد و مال و اسباب عادیان را که قسمت کرد بر سپاه و سرداران سام بعد از آن بعیش و عشرت
بنشستند تا یک هفته بر این بگذشت سام بر خواست گفت ای شهریار بدان و آگاه باش
که این کمینه دوازده سال است در چین و ماچین [illegible] بجهت دختر خاقان تا او را
بدست آورم و در این مدت منزلی شام ابرهای دیو نابکار او را از من دزدیده و بجا
کوه قناب برده الحال میخواهم که بنده را مرخص فرمائی که بجانب کوه قناب روم
و پریدخت را از بند نجات داده بخدمت شهریار آورم منوچهر شاه گفت ای برادر
باجان برابر حال دوازده سال است که در فراق تو صبر بناکام کرده‌ام و الحال خداوند
عالمیان قسمت کرده که دیدار تو را دیده‌ام و همچون شداد عاد دشمنی که دو سردار
خود را بحرب تو فرستاده تو ایشان را شکست دادی و هر دو سردار را بجهنم فرستادی
و حال میخواهم که چون کوه قناب طرف مغرب زمین است با خود لشکر بیکران بر داشته

اقد بمحاربه

او را بمیان به شداد عاد روی بساط و بلاط دوزخ و بهشت او را بر هم زنی و سر شداد را
بمن فرستی بعد از آن با لشکر بیکران بر سر ابرهای دیو روی سار را جدا کرده و پریدخت
بیاوری سام دلیر چیزی نتوانست که بگوید و چنانکه شداد بکرده نش اقرار القصه
منوچهر شاه فرمود که نامه باطراف و اکناف عالم بفرستند تا لشکر جمع نماید سام قبول
نکرد گفت ای شهریار پنجاه هزار کس با من همراه هست و شهزادهای چین با عم زادهای
خود در همراه است که همه سر و جان فدای شاه میکنند مرا دیگر احتیاج با لشکر نیست
بعد از مبالغه بسیار شاه قبول نمود

رفتن سام نریمان بجانب مغرب زمین بجنگ شداد و کشته شدن پسر شداد با برادران و برهم زدن بهشت و دوزخ او را

اما راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده‌اند که چون سام نریمان عزم بجانب مغرب زمین کرد بفرمود
تا پیشخانه بیرون زدند پس سام نامدار با تمرتاش و قلواد و قلوش و سهیل جانوز و شاپور
و شاپور شیردل و فرهنگ دیوزاد با پنجاه هزار کس بر داشته متوجه مغرب شدند منزل
بمنزل می‌آمدند که جاسوسان خبر آوردند که ای شهریار شداد پسر خود را با ششصد
هزار کس بحرب تو فرستاده و فردا الیم شب بدین موضع میرسد سام گفت صلاح دولت
که بر ایشان کمین نمایم و شبیخون زنیم بفرمود تا لشکر مکمل و مصلح گردیدند و فرهنگ
را بقراولی فرستاد چون شب شد [illegible] لشکر رسید سام آخیز را کردند سام
تمرتاش را با خیل او بدست راست فرستاد و شاپور و سهیل را بدست چپ فرستاد خود
با دوازده هزار خاوری در قلبگاه ایستاده تا آنکه صدای سم مرکب بگوش ایران رسید
نعره الله اکبر از جلو بر کشیدند و تیغها از دست خود را بر لشکر زدند و تیغ بر عادیان
خوابانیدند در هوای اول شب از زین را خالی کردند و شدید ابن شداد در بالای
تخت زرین فیل نشسته بود و علم سیاهی بر سرش افراشته بودند چون دانست که لشکر
ایران شبیخون آوردند از بالای فیل بزیر آمد و بر مرکب سوار شد و در میان
ایرانیان افتاد بکش بکش در سپاه ایران افکند چون چشم سام بر او افتاد [illegible]

کشید نعره برآورد و سپر را به دو لخت و شدید سپر داده تیغ حواله فرق سام کرد سام دلاور
دست او را با تیغ بگرفت و از دستش بیرون آورد و به دوال کمر زد که چون خیار
تر قلم گردید که به یکبار [illegible] نعره زد که ای مغربیان بگویید که شهزاده شما کشته
گردید در این وقت تماشای خود را به مغربیان رسانید علم را چهار پاره کرد به یکبار شکست
بر عادیان آمد کارخانه گنج و خزانه را گذاشته رو به بیابان نهاده بدر رفتند چون
طلوع کرد شصت هزار مغربی کشته شده بود و دیگران نخداد و پریشان حال گریخته
خبر از جهت شداد آوردند بر خود بلرزید و رو با صرای خود کرد گفت ای بندگان بجلال
وقدرت ناپاک خودم سوگند که من سام را اندریای نوی خود خلق کرده بودم و خود
تقدیر کرده بودم که شدید در دست ایرانیان کشته شود تا او را در بهشت زنده کنم پس
سه تیغ بر خود را طلب نمود که یکی را فیل دندان و دیگری را گراز دندان و دیگری دلیل
خان را طلب نمود و دست پلید خود بر سرش مالید و گفت چنین تقدیر کرده ام که
سام نریمان در دست تو کشته گردد **القصه** این هر سه دار را با دویست هزار کس متوجه
نبرد سام شدند و از آنجانب سام چون لشکر شدید را شکست داد سر او را با فتح نامه
بخدمت منوچهر شاه فرستاد و گنج و خزانه را بر سپاه قسمت کرده و متوجه حرب عادیان
شد تا در برابر لشکر عادیان فرود آمد روز دیگر گرد شد از میان گرد صد هزار
با سرداری نمودار شده و ملحق به سپاه شداد شدند سام فرمود خبر بیاورند رفتند
و خبر آوردند گفتند ای شهریار این ابلیس شداد است که او را افضل گراز میگویند
سام بفرمود تا طبل جنگ بنوازش درآوردند و زمانه دیگر لشکرها در برابر
یکدیگر صف کشیدند و دلیل خان مغربی به میدان درآمد و نعره کشید که ای بندگان
عاجی خداوند بدانید که اول کسی را که به نظر مرحمت برو نظر کرده است منم و تقدیر
کرده ام است که از شما کسی را از نعم نگذارم بیایید و بر خود رحم کنید و سر با طاعت خدای
مغرب درآورید تا من شما را بخدمت خداوند برم و تقصیر شما را بخواهم سام چون
این سخن را استماع کرد غضب برانگیخته و متوجه میدان عادی شد و نعره زد که ای

نابکار شداد

نابکار شداد مثل تو کافرست بی عقل و بی تمیز تو ابحص شداد را [illegible] مرو که آتش دوزخ
بر تو ظفر خواهد یافت بیا و خدای یگانه و بی همتا را که عالم را ستایش کن و مسلمان شو
تا در دنیا و آخرت رستگار شوی انجوامزاده را بد آمد و به جانب سام نیزه
حواله سینه او کرد سام نیزه کوشانی را بر نیزه او انداخت و هر دو نیزه و [illegible]
مدند سام نیزه بر نیزه او زد از دستش بیرون رفت بر طبع عادی گران آمد و تخت
شدادی برکشید بر سام انداخت از خود دور نمود و نیزه که در دست داشت بر سینه اش
زد که سنان نیزه از پشتش زبانه کشید و غضب برانگیخته او را از پشت فیل بر داشت
آمد او را بر زمین زد که جهنم
و در زیر [illegible] سپاه مغرب



برآمدند و لشکر [illegible]
واصل شد [illegible] مغربیان
از جا درآمدند و بر سام حمله کردند و فضل گراز دندان نیز خود را بر سپاه سام زد
و سپاه سام تیغها کشیده بکش بکش به سپاه مغربیان انداختند و ایشان را بر کندند تا پای
علم خود بردند که فیل دندان اشاره کرد تا طبل بازگشت زدند **اما** چون [illegible]
کشته گردید فیل دندان و گراز دندان به بارگاه خود آمدند و نامه به شداد نوشتند
که دلیل خان کشته [illegible] شداد علیه اللعنه بر هم خورد در برابر اصرای خود هیچ
نتوانست بگوید و بفرمود تا نامه را اوج ابن عنق نوشتند و ملکها را در دریا فرستاد و
با سرداران خود گفت که من عوج را از دریای خود خلق کرده [illegible] هزار [illegible]

وقامت او آفریده ام و تقدیر کرده ام که او بیاید و کمر زنجیر سام را گرفته بنزد من آورد
که آن عاصی بدبخت را بدوزخ فرستم از آنجا سام نریمان با فتح و فیروزی برابر ده خود
آمده و سرداران بنشستند تا نیم شب بمی کشیدن مشغول شدند بعد از آن هر یک بر خواسته
بارگاه خود رفتند و سام تنها بارگاه در فکر پریدخت گریه میکرد که ناگاه نازنینی
قدم در بارگاه گذاشت که در حسن و خوبی نظیر نداشت بصد کرشمه و ناز بر سام
سلام کرده دلاوران آن احوال پرسید که گفتی او گفت منم ارشیون خواهر رضوان پری
که تو مرا قبل از این که طلسم را شکستی مرا از بند نجات داده الحال مژده باد ترا که از خدمت
پریدخت از کوه قناص آیم و نامه بجهت تو فرستاده القصه نامه را بدست سام داد چون
نظر کرده دید که نوشته ای شهریار وای یار وفادار وای عمر و زندگانی من بدانکه آن نره
دیو مرا از خدمت تو دور نموده بکوه قناص دیوان شیطان فرود آورد بسیار خوش
آب و هوا و باغ و آهوئی دارد و از قسم میوه که خواهی مهیاست و مرا بر تخت مرصع
جا داده و لاف عشق بازی من میزند ای شهریار بظاهر قسمت و سرنوشت من چنین
شده بوده است زنهار بصد زنهار که آمدن کوه قناص نکنی که این اهرمن پادشاه کوه قصه
قناصت و سی هزار نره دیو دارد ترسم که اگر قصد آمدن کوه قناص کنی در دست
نره دیوان ضایع شوی و انگاه من خود را از فراق تو هلاک کرده ام و سام چون
نامه را مطالعه نمود در ساعت جواب نامه پریدخت را نوشت که ای ملکه آفاق و ای
شهریار چین و ماچین بخدای هیجده هزار عالم قسم که قدم در ملک مغرب
زمین نهاده ام با شداد علیه اللعنه چند جنگ کرده ام عنقریبست که شداد را
از تخت به تخته تابوت کشیده و بجانب کوه قناص آیم و ابرهای دیو را دست و گردن
بسته و ترا از بند نجات داده با ایران می آورم انشاء الله تعالی غم مخور خاطر خود
را جمع [illegible] که اینک بخدمت رسیدم و از شهرزاده چین تا ترا بدست نیاورم خواب
بفراغت نخواهم کرد و نامه را بدست ارشیون داد و بخدمت پریدخت فرستاد
اما ارشیون دست سام را بوسه داد و بال و پر بال زده بطرف کوه قناص متوجه

شد و آن نابکار

شد و آن نابکار چون نامه با اطراف و اکناف عالم فرستاد و از چهار جانب مغرب
زمین لشکر بطرف او می آمدند که خبر بشداد آوردند که پادشاه زیرباد مغرب
پهلوان پای تخت خود را با مدد تو فرستاده است با دوازده هزار کس که او را لجنود
شتر لب میگویند و شداد لعین بسیار خوشحال شد گفت شش ماه پیش از این
تقدیر کرده بودم که لجنور خان با مداد من می آید پس شداد خود سوار شده
با لشکر بیشمار بجانب اردوی نمرود سام متوجه شد و فضل کران با فیل دندان
با امرایان استقبال او رفتند و او را بصد هزار اعزاز پرستش نمودند و بارگاه
شدادی داخل کردند اما از آنجانب سام نریمان با سرداران خود سوار شده
وصف زده بودند تا شداد عاد با اردوی خود داخل شد و آنروز جنگ نشده
و سام با سرداران رو با آرامگاه خود نهادند که در اینوقت قاصدی بخدمت سام
آمد که مژده باد شما را که منوچهر شاه نوذر شهریار با امداد تو فرستاده
با دوازده هزار کس هم نامه منوچهر شاه را بدست سام دادند و نوشته بود که ای
برادر با جان برابر مردانه باش که اینک یازده هزار شتر آذوقه بخدمت فرستادم
سام و سرداران بسیار خوشحال شدند در ساعت استقبال نوذر شهریار
کردند آنرا بصد اعزاز و تمطراق داخل بارگاه کردند و مجلس بر روی او بیاراستند
بعد از سه شبانه روز سام بفرمود تا طبل جنگ بنوازش در آوردند القصه
در سر زدن آفتاب عالمتاب تخت شداد را بر چهار زنجیر فیل بستند و چطر
شاهی بر سرش افراشتند در پای علم در قلب سپاه بایستاد و از آنجانب سام
بفرمود تا تخت شهزاده ایران را بر چهار زنجیر فیل بستند و چطر شاهی بر سرش
افراشتند و در سایه علم کاویانی قرار گرفتند و سام نامدار بر عراب تکاور
نشسته در پای علم اژدها پیکر قرار گرفته و لشکر شداد چهارصد هزار کس
بودند و لشکر نوذر شصت دو هزار کس بودند در اینوقت فضل کران از
رخصت میدان از شداد خواست شداد او را در پیش خود خوانده و

باید خود را بپشت و پهلوی او بمالید و گفت تو را نظر کردم که هیچ حیا بر تو
کارگر نیاید فضل که از خوشحال شد با یکصد و هشتاد کز بمیدان آمد مرد طلب
نمود که فرهنگ دیوزاد بمیدان در آمد و سر راه برو گرفت فضل گرز
گفت ایدیوزاد من شخص سپاهی را میخواستم که بمیدان من آید تو چه وجود
داری فرهنگ را بطبع گران آمد گفت ای سر تو در کردن شداد کرده و چو
بدست را حواله فرق او کرد انجا مزاده از خود گذرانید او نیز گرز نهصد من
را بر جانب فرهنگ انداخت فرهنگ را ملوی بخاطر رسید و رو بگریز نهاد
فضل از عقب او فیل برانگیخت که فرهنگ دیوزاد تخته سنگی از بغل بیرون
آورده بر پیشانی آن لعین زد که هر دو چشمش از کاسه سر بیرون آمد و از فیل
بیفتاد فرهنگ خنجر کشیده سر او را از قلعه بدن جدا کرده و در پای تخت نوذر
شهریار انداخت و باز بمیدان رفت شداد بفرمود تا دو دیوزاد را گرفتند
و فرهنگ چو بدست ابر دو سر کرداند برفرق هر کس میزد با خاک برابر
میساخت در اینوقت سام هی بر سرداران خود زد که فرهنگ را دریابید پس
شاپور شیردل با چهار هزار کس بمیدان در آمد بکش بکش در میان عادیان انداختند
و شداد لعین لنجور شتر لب را بمیدان فرستاد و لنجور نو را آورده ایرانیانرا
بعقب دوانید باز تمتاش با سی هزار کس خود را بمیدان رسانید و عادیانرا بر گشته
بر عقب دوانید و شداد لعین سرداری دیگر با شصت هزار کس فرستاد و سام
نریمان و قلواد و قلوش با سی هزار کس فرستاد القصه از هر دو جانب بمیدان
آمدند تا جنگ مغلوبه باز شد و سام نریمان عنان برانگیخته بمیدان در آمد
دید که لنجور نو را اهرمن گفته شدادی را بر جانب سام انداخت بر قبه سپر گر
شاسپی آمد که تیغ بر هم شکست و خواست که تیغ زیر رکابی بیرون آورد که سام
تیغ نریمانیرا چنان بر قبه سپرش زد که او را با مرکب مثل قالب پنیر دو نیم
کرد اما سرداران ایران میزدند و میکشتند و داد مردی و مردانگی میدادند

تا آفتاب از جنگ

تا آفتاب از جنگ ایشان دلگیر شد و رو بخلوت خانه مغرب نهاد چون شب آمد
نزدیک و بیگانه حیرت نمود زهم شان جدا کرده دیدن نمان و از هر دو سپاه طبل
باز گشت زدند و دلاوران هر دو سپاه بار آمگاه خود رفتند و سام نریمانی بر
کرسی بر بود در بارگاه کیانی با ایستاد تا سرداران تمام جمع شدند و شداد لعین از کشته
شدن سرداران خود دلتنگ شد بپارگاه آمد فرمود که واقعه برو سر او آمده
عرض کنند گفتند ای خداوند بیست پنجاه هزار کس از بندگان خاص خالص شما
کشته است و از لشکر سام نریمان هزار دو صد کس کشته شده است و کنداب طبیعت
او بر هم خورد که در اینوقت قاصدی قدم در بارگاه شدادی نهاد تعظیم بجای
آورد و گفت خداوند مژده باد ترا که عوج ابن عنق داخل بارگاه میشود شاه
بفرمود تا طبل بشارت زدند و جاسوسان خبر از جهت سام آوردند که فردا عوج
ابن عنق امداد شدادی آید ایرانیان سخت بترسیدند جهت آنکه شنیده بودند
که عوج سه هزار قد او بلندتر است ولی در حرب او چه کنند و سام بخندید و گفت
ایدلاوران هیچ اندیشه از عوج نکنید که عون الله تعالی فردا در میدان دمار از وی بکشم
او بر آورم و شما در خدمت نوذر شهریار پای علم را نگاه دارید ایشان گفتند خدای
تعالی تو را از جمیع بلیات نجات دهد که عادی سه هزار گز قد و قامت دارد و
گویند هر گاه گرسنه شود دست در دریا کند ماهی پانصد من و ششصد من
بیرون آورده بخورشید کباب کند و بخورد و چرا که هر گز از نان و آب سیر
نشود سام گفت ایدلاوران هر چه او را گوشت است اگر گویند بدهن اژدها
بروید که میروند هر چند او عادیست خدای من بزرگست و شب را در این اندیشه
گذرانیدند چون روز شد فرهنگ دیوزاد ببارگاه آمد و گفت ای شهریار
اینک عوج چون مناره کیتی نما نمودار شد سام با سرداران بیرون آمد بنظاره
مشغول شدند که منار دیدند نمایان شد چندانکه کردند سر عوج را ندیدند
و هر قدم او یکمیدان راه بود نزدیک شد دیدند او را با ساز و نواز عیش و طرب میآید

شداد آوردند وان حرامزاده در بارگاه نمیگنجید اما صاحب تاریخ گوید
که چهار صد و چهل و چهار ستون زرین در زیر بارگاه شدادی میزدند
که بلندی هر ستونی هشتصد ذرع بود و عوج را در بارگاه بنشاندند انشب
هفتصد ویک طعام و هفتاد خیک شراب از برای عوج آوردند تمام را بخورد
و سیر نشد بعد از ان شداد گفت ای بنده خاص من من تورا از دریای ذور
خود آفریده ام باید فردا بمیدان روی و گریبان سام را گرفته به نزد من آوری
چرا یکسال پیش از این تقدیر کرده بودم که سام نریمان در دست تو گرفتار شود
عوج ابن عنق قبول کرد و انشب تا بصبح هرچند نقل و مزه شراب بجهت عوج
آوردند سیر نمیشد القصه سه شبانه روز او را نگاه داشتند هر شب هزار دیگ
طعام جهت او می آوردند و سیر نمیشد وزیر شداد گفتا شهریارا بفرما تا طبل
جنگ بزنند که اگر دو روز دیگر عوج درین سپاه باشد قحطی می افتد پس شداد
بفرمود تا طبل رزم کوفتند و سام دید که سرداران چون تمر تاش و قلواد و قلو
و سهیل جانور و شاپور شیر دل بر کوشی درآمدند و دغدغه بسیار دارند
و نمیتوانند با سام حرف بزنند سام نعره زد که ایدلاوران سخن همانست که گفتم
شما همین پای علم را نگاه دارید و متوجه نوزده شهریار باشید و مرا بخدای بحق
هژده عالم بسپارید و ایشان دلداری میداد تا نیم شب شد بعد از ان هریک بمنزل
خود رفتند و سام نیز از بارگاه نوزده بیرون آمد که صدا برآمد که بکشند جلو
خاص سام نریمان را غرا برا کشیدند پهلوان سوار شد بسراپرده خود آمده
دو ساعت سر و تن را بشست و لباس سفید بپوشید بخلوت آمد روی نیاز
بدرگاه بی نیاز بگذاشت و بمناجات مشغول شد و گفت خداوندا تو میدانی
که مرا از عوج اندیشه نیست و مراد من همین است که این سگ ولد زنا را از تخت
تخته تابوت درآوردم که هنوز کان تو را گمراه نکند و یکمرتبه دیگر جمال مطلوب
خود را ببینم اگر لطف و کرم تو شامل من نباشد از عهده مو دی بیرون نیایم

اللهی بفریاد

رس اللهی بفریاد این بیان و شهزاده گان چین و ماچین برس که اگر من کشته
شوم ایشان نیز ذلیل و خار شوند و این مناجات میکرد بیت احد صانع الکنابا
بی صدا کافی المهماتی * هیچ پوشیده از تو پنهان نیست * عالم سر و الخفیاتی * و همچنا
گریه و زاری میکرد که او را خواب در ربود که ناگاه سروشی از عالم غیب بگوشش
رسید که ای دلاور اندیشه مکن که بر عوج نصرت خواهی یافت و دولت شداد را
نیز بر هم زنی و ابرهای پر یور رادست و گردن می بندی و پیرید خت را بنجات
خواهی داد صحت و سلامت بخدمت منوچهر خواهی رسید و خدای تعالی را باتو
نظر بسیار و شفقت بسیار است و از خواب بیدار شد شکر باری تعالی بجای آورد
چون آفتاب سر زد عالم را بنور جمال خود منور و مزین گردانید و دو دریای
لشکر بقصد جان یکدیگر میمنه و میسره قلب و جناح آراستند اول کسی که آرزوی
میدان نمود عوج ابن عنق بود که یکنفر را بر گردن نشانده بود که سام را باو
نشان دهد بمیدان آمد رزم سام نریمان با عوج ابن عنق و گرفتن عوج را از پیش
سام و رفتن و از این جانب نامدار مسلح و مصلح گردید و در برابر نوزده سی فرو ذ
آورد و بمیدان درآمد و نانیانه بار و آشنا کردانید که اگر همین زدی از دایره چرخ جستی
و سر راه بر عوج گرفت و انحرامزاده از بسکه شراب خورده بود هوش نداشت
سام دید که عوج حرکت نمیکند نیزه بر جان او انداخت

سام



که ... بگشت هرچند قوت کرد نیزه بیرون نیامد و سام به باد صرصر دولخت
و علی نیزه را از ران خود بدر آورد از غصه بر هوا انداخت که از نظر ناپدید
شد و از جای او خون فواره کشید و سام برکشید و تیغ نریمانی را بر جانب عوج
افکند که بران او آمد که صد من گوشت از او برداشت عادی فریاد کرد چون هرگز
خون خود را ندیده بود بترسید و دست بر ران میکشید که بار دیگر سام
در رسید همان تیغ را بر بند دست عادی زد که تا استخوان گذشت عوج چون شتر
کرد و بند دست خود را بر دهن گرفته و خون خود میمکید و بر سر و صورت
خود میمالید که درین وقت فرهنگ دیوزاد نیزه را آورد و بدست پهلوان داد
عوج پای خود را از زمین برداشت که بر سر پهلوان زند که غراب همچو
برق لامع از پیش بدر رفت و پای او بر زمین آمد که مقدار ده ذرع زمین را
کند و کرد و غبار بر هوا رفت و سام برکشید نیزه را بر ران عوج زد که ده
گز در ران عوج بگذشت آن بیچاره ناله کرد که بهرام فلک نیزه را [illegible] آورد و بر
طرف انداخت و دو بار برنهاد سام نریمان کمان کشانی را از قربان کشیده
تیری سه پر در کمان پیوست در پشت عوج زد که تیر غایب شد و سام هرچند
غراب را هی کرد باو نرسید و آن مردک بیچاره که بر گردن او بود گفت ای عوج بجان
دشمنان شتاب برو تا ایشان هلاک نمای عادی از سوز زخمها خود در غضب
شد و یلکند او را بلکه رفت بر جانب لشکر شداد انداخت که بر فرق دوتا پالکی
نیکان هر سه نرم شدند و خود بره بیابان پیش گرفته همچو برق لامع
بدر رفت و ایرانیان خروش برکشیدند و چندان کبکبه طبل بنوازش درآ
وردند و خلیل الله گفتند که در فلک افتاد و چندان طبقهای لعل و گوهر
بدست پای غراب ریختند که کوهی شد و سام برگشته بپای علم نوذر شهریار
آمد شهزاده پیاده شد و او را در بر کشید و باز سوار شده در پای علم
ایستادند و شداد چون عوج بگریخت آه از نهادش برآمد و بفرمود تا طبل

بازگشت زدند

بازگشت زدند و دلیران رو بارامگاه خود نهادند و ایرانیان با فتح و نصرت
باز گردیدند و شداد لعین از خشمی که داشت بفرمود تا سه روز طبل رزم
نتوانند بعد از آن گفت تا من خود نروم کسی علاج این عاجی بدبخت نکند
چرا که من سام را از دریای زور خود خلق کرده ام

عاشق شدن طوطی بنت شداد بر سام نریمان و آمدن برزم و گرفتار شدن در دست سام ابن نریمان ابن گرشاسب ابن اثرط ابن گورنگ

اما راوی روایت کرده است که در روز دیگر سام نریمان با عوج ابن
عنق حرب میکرد شداد را دختری بود چهارده ساله در حسن و کمال و قوی
هیکل و شجاع و زبردست چون چشمش بر طاق ابروی مردانه سام افتاد بیکدل
نه بصد هزار دل عاشق و شیدای او گردید بیت یک نظر کردم و صد تیر ملامت خوردم
دانه ناچیده و در دام بلا افتادم القصه بعد از سه روز دیگر طبل رزم از این رو و آن رو
لشکر بر فلک مینا رنگ بلند گردید اول کسی که طلب نبرد بجای آورد و طوطی
بنت شداد بود که سر تا پا مصلح و مکمل گردید و نقاب بر چهره انداخته و سام نریمان را
طلب نمود فرهنگ دیوزاد بمیدان او رفت زخمدار شد سام بانو زرشهریار
گفت ظاهرا این نقابدار جادوست و خود متوجه میدان او گردید و بر نیزه وری
درآمدند چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که سام نریمان خود
خود را بر زیر تنگ مرکب نقابدار رسانید سر نیزه او را گرفته از دستش بیرون
آورد و کمند زنجیر او را گرفته از صدر زین بر کند و بپای علم کاویانی آورد خواست
بر زمین زند که بند نقابش پاره شد سام او را آهسته بر زمین نهاد دختری
بود که مثل و مانند نداشت و گفت ای شوخ چشم تو را با حرب مردان چه کار است
او گفت ای شهریار بدانکه من دختر شدادم دو روز است که تو با عوج حرب میکردی
بر تو عاشق شدم و حال میخواهم که مرا بکنیزی خود قبول کنی تا زنده ام
در خدمت تو بجان بکوشم سام گفت ای شهزاده مغرب تو شدادی بت پرستی و ما خدا
پرست چگونه خواهد شد دختر گفت صد هزار لعنت خدا بر شداد و اکسی

که شداد را خدا دانسته سام خوشحال شد و دید که او از سر صدق مسلمان شده است
ولعن بر پدر خود میکند گفت ایملکه آفاق بدانکه من اولاد کیشاهم و قصد
ناموس پادشاهان نیامده خواه کافر و خواه مسلمان الرجاء انکه قبول میکنی
که من بتوفیق اللهی لشکر مغرب را بر هم زنم انگاه ترا بعقد خود در آورم دختر
چون عاشق بود قبول کرد سام گفت ایملکه الحال فتح مینماید که تو در پیش
ما باشی با لشکر و با لشکر پدرت رو در رو شوی لاعلاج باز گردید و بپای علم پدر آمد
قرار گرفت الغصه چون طوطی بپای علم شداد آمد بپای تخت او را ببوسید شداد
گفت بعزت جلال خودم قسم که شش ماه پیش از این تقدیر بودم که طوطی را سام
ببرد و از هیبت من پس فرستد اما از این گفتگوهای نامربوط میکرد و خود را
فریفته خود میکرد اما آورده اند که شداد را جاجی جادوگر بود هر گاه کسی را خوا
ستی که از راه در بیاورد بفرمودی اینها را پاک از ایشان آوردندی هرچند
انجادوگر را فرستاد که سام نریمان را بیاورند میسر نشد و از برکت هفت دانه
لعل طهمورثی که در بازو داشت سحر او هیچ بر سام کار نمیکرد و شداد از این
معامله دلگیر بود و چاره نمیدانست آخر الامر هفتاد نفر را فرمود که بروید
عوج ابن عنق را بیاورید مگر او علاج سام بکند و گرنه دیگری علاج این
سگ نمیتواند بحال که من سالها در مستی افریده ام چون ان هفتاد نفر به
نزد عوج رسیدند گفتند شداد هزار دیگ طعام فرموده از جهت تو پخته اند
بیا که انان طعامها را بخوری عوج گفت طعامی از شما بهتر بدست من نمی افتد
پس هفتاد نفر را بخورد چون شداد از جانب عوج ابن عنق ناامید
شد لاعلاج طبل جنگ بنوازش در آوردند اما چون آفتاب از برج مشرق
بیرون آمد فوج فوج سپاه می آمدند و در پای علم ایستادند تا آنکه صفها
بسته شد و چشم دلاوران در معرکه کارزار بود که آیا امروز فلک تاج
دولت بر سر که نهد و قبای نکبت در بر که کند که از صف سپاه شداد

فیل دندان

دربشتاه

فیل دندان برادر فضل که از میدان در آمد و از لشکر ایران هم آمد خواست
که در این اثنا گرد شد از میان گرد نقابداری با بیست نفر سواره بیرون
آمد چون نزدیک رسید ان بیست نفر باستادند و نقابدار هی بر سر که
زده بمیدان تاخت و سر راه بر عادی گرفت تا فیل دندان رفت بر خود بجنبید
که نقابدار نیزه بر نافش زد که از پشت او بدر رفت و او را بجهنم فرستاد و یکان یکان
می آمدند تا هفت عادی در دست او کشته گردید و شداد در غضب شد بفرمود
دور نقابدار را گرفتند بیکبار دویست هزار کس بمیدان ریختند و سام نریمان
دریافت که طوطی است نعره بر داران خود زد که چه ایستاده اید ملکه را دریابید
دویدند تمامی ایشان همراه لشکر خود بمدد نقابدار آمدند و تیغ بر عادیان خواباندند
و از انجانب با لشکر بیکران بیامد و از آنجانب سام با نوذر شهریار حرکت کرد جنگ شداد
مقابله اما سام مثال نره شیری را خود را در میان لشکر



در ... کنانید و هر کرا بر کتف میزد هیکل وار بدو میکرد
که ناگاه سام خود را بعلم داری رسانید او را با علم چهار پاره کرد همین که علم شداد سر
نگون شد مردم قلبگاه شداد هفتاد هزار چینی بودند بیکدفعه شکست خورده
روی بهزیمت نهادند و سام در عقب ایشان عزاب بر انگیخت و او هم از دو نیم
دو نیم میکرد که ناگاه چشم سام بر یک عادی افتاد که چهارصد ... قد او بود و ریش
مثل دم سگ سیاه کرده و جواهرات در موی ریش در آورده و سام دریافت

که او شداد است و نعره بر او زد شداد نگاه کرد سام را دید و تیغ مصری بر جانب
سام انداخت و سام گفت اگر در زیر تیغ شداد روم مبادا طلسم بند کرده باشد
و پنجه مردی بیازید سر و دست شداد را با تیغ گرفته شستش را از کفش بیرون
آورد و هی بر او زد شداد سراسیمه سپر بر سر کشید که سام مصری را فرو ز
آورد که سپر را چون پنیر تر در هم شکافته و چهار انگشت در فرق او جا
گرفت و اسب شداد تندی کرده از پیش سام بدر رفت و سام از آن میدان برگردید
نگاه کرد که عادیان شداد را بیرون پرده بر دند و یاد و ده هزار کس سر در بیابان
نهاده بودند سام تمرتاش را گفت ای برادر باد و ده هزار سوار از عقب سر من
بیاید که من از عقب شداد میروم تمرتاش با دو ده هزار کس از دنبال سام روا
نشد و سام نامدار از عقب شداد میرفت عادیان قلم قلم میکرد ناگاه بدامن کوهی
رسید در غاری نمودار شد دید که شداد با خاصان خود در آن غار رفتند سام خوا
که از دنبال او در غار رود دید که اژدهائی بر در غار خفته است سام متحیر شد
بایستاد تا ایرانیان و ده هزار کس بر سر او جمع شدند و سام در فکر آن بود که در غار
رود و دفع اژدها نماید که دید نقابداری تاخت کرده رسید و گفت ای سام
زینهار که قصد رفتن غار نکنی که طلسم شیث پیغمبر است و تا قیامت در این طلسم
بمانی و پدرم با جادوگران دوستی تمام داشتند او را بدین طلسم بردند و پنهان
کردند و سام طوطی را بشناخت که نقاب انداخته بود سام گفت هر گاه شداد را نگیرم
دیو و مار از بیرون آید و قصد دعوای باطل کند القصه سام اشاره کرد تا خیمه عبادت
او را بر سر پا کردند و از مرکب پیاده شد باندرون خیمه رفت و سر تا پا لباس سفید
پوشیده و روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرد و بنیاد مناجات کرد و گریه بر او دست
داد تا آنکه او را سینه روی نمود و ندائی از عالم غیب بگوشش رسید که ایکاه ور گشته
شدن شداد بدست تو نیست و این طلسم را نتوانی شکست و این بنام یکی از اولاد نیز
تو خواهد بود که اندکاه و بمغرب افتد و این طلسم را او خواهد شکست و ایکاه

غم نخور که حق تعالی

غم نخور که حق تعالی را با تو شفقت و مرحمت بیادات و دیگر عمر شداد باخر
رسیده است و دیگر نصیب ندارد که بر تخت بنشیند و الحال امر چنان است که بجانب
کوه قاف متوجه شوی و پریدخت را نجات دهی و ابرهای دیو را دست و گردن بندی
سام نریمان از شادی از جا جستن نمود شکر خدا بجا آورد و از خیمه عبادت بیرون
آمد و احوال را با تمرتاش و پادون باز گفت و از آنجا سوار شده بخدمت نوذر
شهریار آمد و باتفاق داخل مغرب شدند و در قصر شداد آمدند اسباب و گنج
و گوهر شداد را بدست آوردند و مردم شهر را مسلمان کردند و یکنفر از شهزادگان
مغرب بر پادشاهی گذاشت و خود با سرداران برخواسته بدوزخ شداد آمدند
و ده هزار دیو شداد بهیزم کشی دوزخ امر فرموده بود سام اشاره کرد تا همه را
بقتل آوردند و پانصد نفر دیگر که مالک دوزخ بودند ایشان را نیز بقتل آوردند
چون از دوزخ شداد بپرداخت با سرداران خود و شهزاده مغرب متوجه بهشت
شداد شدند و بهشت شداد جای خوش آب و هوا بود و چهار فرسنگ عرض و طول
او بود و درختان سرو سیبی و کرمیری و عرعر و صنوبر و کاه شمشاد سر بسر هم نهاده
بود و چهار چشمه و چهار جوی آب در میان باغ بود مثل چهار جوی بهشت که آب او
و گلاب بود و سنگ ریزه او جواهر بود و درختان که بر سر آن چشمه بود ساق
از طلا و برگ از زمرد بر از جواهرات گوناگون و هشت در بطلا قرار داده
بود و قصرها در آن ساخته بودند و دیوار بهشت از طلا بود و بجواهر مرصع
کرده بودند و دختران چند که شداد علیه اللعنه از ولایتها جمع کرده بود در
بهشت جا داده بود بعوض حوری اما چون سام نریمان بر بالای پشته آمد
که بهشت شداد در پای او واقع شده بود نگاه کرد بهشت را ندید همین حوریان را
دید که در این صحرا بودند احوال پرسید گفتند بهشت غایب شده سام بغایت دلتنگ
شد و پیاده گردید و در خیمه عبادت رفت و بمناجات مشغول شد و میگریست میگفت
خداوندا تو دانی که بنده جهت خرابی بهشت و دوزخ این ملعون آمده بودم الحال

[illegible]

میخواهم که بتوفیق کرامت فرمائی که بهشت او را و ایران لشکر و اسباب او را به بنده
تو صرف کنم تا ایشان خرج نفقات خود کنند و همچنان گریه میکرد تا او را سنه
در ربود شاه جمشید را دید که ببالین او آمد و گفت ای فرزند خدای این بهشت
بدست تو نیست و امر الهی چنین است که در آخر الزمان پیغمبری پدید آید که نام
شریف او محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم خواهد بود و آخر فرزندانش
امام محمد مهدی علیه السلام صاحب زمان بظهور خواهد رسید و او در بهشت شداد
خواهد نشست تو باز گرد بجانب کوه قناف بخدای پر بدخت رو که از بدست خواهی
آورد این بگفت و از نظر غایب شد پهلوان بیدار گردید بوبهای خوش بمشامش
رسید برخواسته با لشکر بخدمت نوذر شهریار آمد و احوال خواب جمشید را باز
گفت پس بفرمود تا گنج و اسباب شداد را حاضر کردند و هزار و هفتصد زنده
فیل را بزیر خزانه کشیدند و تسلیم نوذر شهریار کرد و گفت باید بخدمت منوچهر
شاه شوی هر چند نوذر گفت من نیز با تو بجانب کوه قناف آیم سام قبول نکرد گفت
بخدا سوگند که هرگز تو را نگذارم با من بیائی و این کار مرا افتاده است تو را نباید
آمد اما دلاوران چین و قلواد و قلوش و طوطی بنت شداد گفتند ای شهریار
بخدای زمین و آسمان سوگند که اگر ما را ذره ذره کرده که از تو جدا نمیشویم و با تو
بجانب کوه قناف آییم سام لاعلاج قبول نمود و فتح نامه همراه نوذر شهریار با گنج
و خزانه روانه نمود و گنج بسیاری بتمرتاش و قلواد و قلوش و سهیل جانسوز
و شاپور شیردل بخشید و همراه نوذر شهریار بایران فرستادند و طوطی گفت ای
شهریار بخدائی که حالا پرستش میکنم که میباید همراه تو بجانب کوه قناف آیم و دست در
بر سینه من نگذاری سام قبول نمود رفتن سام نریمان بجانب کوه قناف و گرفتن ابراهیم پور را
و قلعه را گشودن و بر دست او ایمان آوردن پری که دست منوچهر شاه
اما راویان اخبار و ناقلان آثار
و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که نوذر شهریار بجانب

ایران زمین روان شد

ایران زمین روان شد بعد از آن سام نریمان بلدی از مغرب بر داشت همراه دلاوران
و طوطی بنت شداد متوجه مغرب و کوه قناف شد همچنان می آمدند تا بلب
دریای مغرب رسیدند و سام ملاح طلب نمود گفت من بجانب کوه قناف میروم
از هر راه که نزدیکتر است میباید مرا ببری ملاح گفت ای شهریار این دریا
دو راه هست از یک راه که ایمن است به هشت ماه میرود و این راه دیگر به چهار ماه
میرود الغرض بشهر جنیان و بیابان سیه دیو میرود و آفت بسیار در راه هست
سام گفت از این راه نزدیک ما را ببر که نگهدار ما خداست پس آذوقه بسیار در کشتی
گذاشتند و خود نیز در کشتی نشستند و روان شدند تا مدت چهار ماه گذشت
در اصلا هیچ غمی و المی بایشان نرسید تا اینکه روزی ناخدا نعره زد که ای شهریار
مژده باد شما را که اینک قصر جنیان نمایان شد سام خوشحال گردید و کشتی بساحل
رسانیدند سام با سرداران بیرون آمدند چون خبر بشاه جنیان رسید بقصد
تا ایشان را ببرند چون رسیدند سام و همراهانش را شمار کرد ایشان را بر صندلی مرصع
نشانیدند و پادشاه جنیان از سام احوال پرسید سام احوال الفتال باز گفت پادشاه
جنیان سام را از رفتن کوه قناف منع نمود گفت ای شهزاده ایران من احوال تو را
در تواریخ پدران خود خوانده ام که دلاوری از اولاد جمشید بدین منزل خواهد
آمد خدا پرست و مسلمان خواهد بود و ما نیز خدا پرستیم اما از اینجا تا بمنزل
سیه دیو صد فرسنگ است در بیابان آزار بسیاری خواهی کشید و لا کشتن ابر
های دیو در دست تو خواهد بود و او را دست و گردن بسته بخدمت منوچهر
شاه خواهی آورد سام نریمان خوشحال شد و سه روز در آنجا نشست روز چهارم
پادشاه جنیان آذوقه بسیاری بایشان داد و بلدی همراه ایشان نمود و قدم در راه
نهادند و همچنان طی مراحل و قطع منازل می نمود تا بپای کوه عظیمی رسیدند
در پای کوه باغی بود و سام در باغ رفت با سرداران بنشستند که نظر سام بر شیخ
افتاد که در درخت آویخته بود سام بنوک نیزه او را فرو آورد [illegible]

ونانی چند دید سام باسرداران تناول خوردند که در ین وقت صدائی بگوشش رسید
نره دیوی دیدند چون قیطران سیاه وشاخها از کاسه سر بیرون رفته و میغرید
و میگفت ای آدمیزاد ترا چه حد است بدین سرزمین آئی سام هیچ محل باو نگذاشت
فرهنگ را طاقت نماند گفت ای شهریار طرفه پتیاره است برخیز مبادا تورا آسیب رساند
سام تبسم نمود گفت چه حد دارد که نره دیو برسید ودار شمشاد هزار دویست
من فرود آورد سام همچنان که نشسته بود سر و دست نره دیو را بگرفت و یکدرشت
سیلی بر بناگوش او زد که هر دو پای او بدر رفت و مهره پشت او بدل زمین نقش
بست و بیهوش شد بعد از آن که بهوش باز آمد و در پای سام افتاد گفت ای شهریار
هزار آفرین بر تو باد که من عهد کرده ام که هر نامردی که مرا ادب کند تا زنده باشم
غلام او باشم پس در ساعت حلقه غلامی سام را در گوش کشید و از روی صدق
مسلمان شد با چهار هزار نره دیو که در فرمان او بودند بشرف اسلام مشرف
شدند **القصه** سه شبانه روز ایشان را نگاه داشت و کمال خدمت کاری بجا آورد
سام گفت ای برادر ما اراده کوه قناد داریم بگرفتن ابرهای دیو میروم سیه دیو
گفت ای شهریار از اینجا تا کوه قناد دویست فرسنگ است اگر من همراه شما نباشم
نمیتوانید رفت پس سیه دیو همراه ایشان متوجه بجانب کوه قناد گردید بعد از مدتی
بدامن کوه قناد رسیدند جای خوش و سر منزل نیکو بنظر درآوردند سام را بسیار
خوش آمد سیه دیو گفت ای شهریار بدان و آگاه باش که ایوان شیطان در بالای
همین کوه هست و منزل ابرهای دیو همین است سام آنشب را در بالای کوه قناد بسر
بردند چون صبح شد سام با سرداران و سیه دیو بپا بانی ببالای کوه رفتند پهن
دشتی بنظر درآوردند و باغی بزرگ و قصر و ایوانی رفیع در میان آن باغ ساخته
و دیوار او را بجواهر مرصع کرده بودند سام فرمود تا فرهنگ دیو زاد خیمه
کرشاسبی را بر سرپا کردند **از آن** از آنجانب ابرهای دیو با پریدخت در ایوان شیطان
نشسته بودند و می میکشیدند که ناگاه دیوی باند دوان آمد و گفت ای شهریار دیوان

تا آنکه نزد بابا در رسید

ایند رقیب تو سام نریمان همراه سیه دیو بپا بانی بطلب پریدخت می آیند ابرهای
دیو در ساعت پریدخت را پنهان کرد و در قصر را ببست و کلید قصر را در میان
ریش خود پنهان کرد و با بیست هزار نره دیو بیرون آمد در برابر لشکر سام صف
بستند و نعره بر جانب سام نریمان زد که ای آدمیزاد خیره سر مگر اجل گریبان تورا
گرفته بود که از دنبال من بکوه قناد آمدی و سام نظر بر یک نره دیو افتاد که شصت
ذرع قد و قامت داشت مثال ابر سیاه و خالهای سبز و سرخ و زرد در بر ریش
افتاده بود و خرطوم در کاشه سر خود بگردش در آورده بود بمیدان در آمد
و دار شمشادی که نه آسیا سنگ بر او تعبیه کرده بود بر دست داشت و نعره زد که
ای شهریار زاده ایران تو را حیف بدین کال و رخسار نیامد که این همه رنج و زحمت
کشیدی و از دنبال من بکوه قناد آمدی الحال چون آمده مرا حیف آید که تورا ضایع
کنم بر گرد پریدخت را بمن حلال کن تا چندان زر و جواهر بتو بخشم تا انقراض عالم
تمام نشود جهت آنکه شنیده ام که تو از اولاد طهمورثی و بهمین سبب میگویم چرا که من
سه هزار و هفصد سال عمر دارم و با طهمورث دیو بند در شهر چین سه شبانه
روز کشتی گرفتم و هیچکدام بر هم ظفر نیافتیم و آخر با او عهد کردم که هرگز با اولاد
تو جنگ نکنم و او نیز با من شرط کرد که هرگز با اولاد من حرب نکند سام چون این
سخن را شنید بخندید و گفت ای پتیاره هرگز شهزاده چین را که دوازده سال در چین
و ماچین جهت او تیغ زدم تا او را بدست آوردم اکنون چگونه بتو دهم و باز
کردم تو میخواهی مرا بگنج و گوهر فریب دهی بخدای بیچون هزار عالم که اگر پادشاهی
پادشاهی هفت کشور را بمن دهند که یکتار موی او را ندهم ای اهرمن بگردان
تا بکرد بیرابرهای دیو لاعلاج شده و دار شمشاد خود را بر جانب پهلوان
حواله نمود سام در زیر آن سپر پنهان شد دیو دار شمشاد را چنان صلابتی فرود
آورد که سنگها ریزه ریزه شد و بر دو سر دار پهلوان فرو ریخت و عرق بر پیشانی

مردانه سام نشت سام لنج ایستاده بود انرا تصور شد که مکر سام را بر هم خورده
کرده است هیچ آسیبی بوجود مردانه سام نرسید و فرهنک دیوزاد را تاب نماند
ورکاب پهلوانرا بکرفت و نعره زد که هزار جانم فدای تو باد ای بزرکوار چه حال داری
و سام مردانه وار سپر بر سر پشت افکند و کفت ای برادر فرهنک هیچ اندیشه
مکن که خدا مارا نکاه میدارد دو غر ابر انکیخت و عمودی صد من نریمانی را بلند
کرد و نعره بر دیو زد که ای نابکار بکیر از دست من ابرهای دیو حیران شد کفت
ای آدمیزاد مکر تورا از فولاد ریخته اند که چنین ضرب بر تو کار کر نشد انکاه هر
دو سر دار شمشاد را کرفته مانند سپر بر سر کشید سام انچنان عمودی فرود
آورد که شکم دیو بر بالای یکدیکر نشت و دود تلخ از روزنه دماغش زبانه کشید و کا
بباد غراب در کذشت و نعره بر دیو زد که ای نابکار نوبت از آن منست ابرهای دیو
با خود کفت که اکر یک ضرب دیکر از دست او بکیرم مرا نرم میسازد بهتر آنست که با او
کشتی بکیرم پس پیش آمد و سر و دست سام را بکرفت و کفت ایدلاور با تو کشتی
میکیرم سام نیز از مرکب پیاده شد و دامن مردی بر کمر زده طوق کردن دیو را
بکرفت و هر دو بتلاش
در آمدند القصه باهم



تلاش میکردند تا آفتاب
بچاه مغرب فرو کشیده
بود ابرها دید که حریفش طرفه اژدهایست با خود کفت اکر این دفعه از دست این

این آدمیزاد بیرون رفتم پس یک دخت را بر داشته بجانب جابلستان بدر روم که هر کز
این آدمیزاد نشان مرا نه بیند و بنیاد ملق و چاپلوسی کرده کفت ایدلاور رحت
خدای بر پدری که چون تو فرزندی تربیت کرده است الحال شب شد تو باز کرد
و در بارکاه خود آسایش کن تا من نیز بمنزل خود بروم فردا بمیدان آییم
و کشتی خود را تمام کنیم سام کفت ای اهرمن چکونه از دست خود بکذارم و دیکر
بدست من نیاید و یا مطلوب مرا برداشته بجای دیکر رود کفت ای نابکار
من از اولاد کرشاسبم و هر کز دست خالی بر نکردم تا انکه ببینم که خدا بکه میدهد
دیو کفت شب تار است سام کفت روشن میکردانم پس بفرمود تا مشعل بیاری
بمیدان آوردند و میدانرا چون روز روشن کردانیدند ابرهای دیو دید که
سام فریب او را نخورد لاعلاج دل بکشتی نهادند و بتلاش در آمدند و سام
[illegible] طوق کردن او و بدست دیکر کمربند دیو را [illegible] بود که اصلا
[illegible] د و سام نامدار هر مرتبه که او را بعقب میدو [illegible] فرو میکشید
[illegible] کمشتر بار دار بدو زانو در پیش سام می آمد و بهزار مشقت راست میشد
القصه بهر نوع که بود تا دم صبح تلاش کردند و وقت صبح سام دید که نشد دیو را
خواب غفلت ربوده یکنعره الله و اکبر انچکو بر کشید یکدست طوق کردن دیو را
و دست دیکر کمربند دیو را کرفته خدا را یاد کرده دوش دیو را از دل زمین بر کند
و چنان بر زمین زد که مثل کوهی بر دل زمین نقش بست در دم فرهنک دیوزاد
بیامد و دست و کردن دیو را ببست و هزار دیو را بست من غل و بند کردن بر یال
و کوپال او کذاشتند و سرا پا لهنک سیه دیو و فرهنک کرفته او را بضرب
چوب بست و تازیانه بپای علم سام آوردند که در ینوقت لشکر ابرهای دیو بمیدان
ریختند و سام بر غراب سوار کردید و تیغ صد و هشتاد من نریمانی را از غلاف
کشید و بکشتن دیوان مشغول شدند و سرداران مثل تمرتاش و قلواد و قلوش
و سهیل جانون و شاپور شیر دل و طوطی بنت شاد و فرهنک دیوزاد

وسیه دیو بپا با بی با چهار هزار نره دیو بمدد سام نریمان بمیدان ریختند و تیغ بر لشکر
دیوان نهادند در یکساعت لشکر دیوان را بنات النعش کردند و بعضی با مان بخدمت
سام آمدند و بعضی دیگر خود را پنهان کردند و فرهنگ دیوزاد نعره زد که ای
دیوان بدانید که امر امر سام نریمانست که سیه دیو پادشاه شما باشد و بیاید او را
اطاعت کنید دیوان را شمشار از دست انداختند و در پای سام افتادند و مسلمان شدند
اما سام از غایت شوق دیدار مطلوب بر در باغ آمدند و کلید قصر را از میان
ریش ابرهای دیو بیرون آورده و در را باز کردند نگاه کردند که تختی نهاده‌اند
و پریدخت ماه پیکر بر روی تخت خوابیده و طوق و زنجیر طلائی در گردنش
نهاده‌اند سام آهسته آهسته پای مطلوب را مالید پریدخت چشم باز کرد بعد از هفت
سال چشمش بر جمال سام نریمان افتاد در ساعت برجست و خود را در پای سام
افکند و بیهوش شد سام زنجیر از گردنش برداشت و او را بهوش آورده و هر دو
دست در گردن هم افکندند و از غایت شادی گریه کردند و خدا را شکر کردند گشودند
سر امیدی بامید واری رسد ** بعد از آن پریدخت گفت ای شهریار هزار جان فدای
تو بار صبا را این اهرمن بیاید و ترا ضرری برساند سام گفت ای نازنین دشمن
تو چنان بار که ابرهای دیو بتوفیق رب العزت در زیر بند گران کشیده ام پریدخت
خوشحال شد و آنگاه سام و پریدخت و طوطی بمی کشیدن مشغول شدند چون
سر حریفان از باده ناب گرم گردید بفرمود تا ابرهای دیو را با پالهنگ بیاوردند
سام گفت ای اهرمن بخاطر داری امروز که پریدخت را از من ربودی و نعره زدی
که ای سام آمده بودم که سر ترا جدا کنم اقبال تو یاری کرد که بر پریدخت عاشق شدم
نه که صدای دندان او در کوه پیچید گفت ای آدمیزاد اگر میدانستم که پریدخت را از من
خواهی گرفت او را کباب کرده میخوردم سام از غضب گفت بزنید این ظالم را که

که فرهنگ دیوزاد

که فرهنگ دیوزاد و سیه دیو بپا بانی شانهای او را بضرب چوب دست بشکستند و سه
هزار من غل بر تیره و تارک و بال و گردن او نهادند و در بند کشیدند القصه
تا مدت یکماه در کوه فنا در ایوان شیطان بمی خوردن و صحبت داشتن مشغول
بودند تا روزی پریدخت را بر طوطی شکی بهم رسید و روی بسام آورد که ای عمر
و زندگانی من یادی چون طوطی گرفته‌اید دیگر ملاحظه میخواهی سام بخندید
و گفت این شهزاده مغربست و ترا پادشاهی کرده است و دست بدامن من زده
و همراه من بطلب تو آمده حال خدا را خوش نمی‌آید که او را محروم کردانم پریدخت
گفت حال که چنین است هزار آفرین بدان بار دیگر برا و حسد ندارم اما سام
در میان ایشان نشسته بود گاه رخسار ماه سیمای طوطی را میبوسید و گاه شفتالو
آبدار از جبین پریدخت میر بود و بعیش و عشرت و کامرانی بگذرانیدند تا بعد از
یکماه سام فرمود تا گنج و گوهر و خزانه ابرهای دیو بار کردند و بر شتران و زنده
فیلان بستند و عراده ساختند ابرهای دیو را با زنجیر بر روی عراده بستند
و پیشخانه بجانب ایران بیرون زدند با فتح و نصرت متوجه ایران زمین شدند و سیه
دیو را بر جای ابرهای دیو در کوه فنا پادشاه کرد و تمامی نره دیوان کوه فنا او را
بپادشاهی قبول کردند سیه دیو همراه سی هزار نره دیو با گنج و گوهر ابرها همراه
سام آمدند بعد از نه ماه بمغرب زمین آمدند یکهفته در شهر شاد به بودند
بعد از آن کوچ کرده بنزدیکی شهر شام رسانیدند و خبر بجهت منوچهر شاه آوردند
منوچهر شاه نوذر شهریار را با امرای خود باستقبال سام فرستاد او را بعد
اعزاز و اکرام بشهر آوردند و پریدخت را با طوطی با تحفهای زرنگار شبستان
سام بردند و گنج و خزانه بخدمت شاه آوردند و گذرانیدند تا آنکه عراده ابرهای
دیو را آوردند چشم شاه و سرداران بر یک نره دیو افتاد که سه هزار من غل
و بتر که و زنجیر بر بال و کوپال او نهاده بودند و او را بر روی عراده بسته بودند
و ده زنده فیل عراده او را میکشیدند همه آفرین بر دست و بازوی او میدادند

پس منوچهر شاه بفرمود تا در بیابان چاه عمیقی کندند وابرهای دیو را در آن
چاه انداختند وخاک وسنگ بر او ریختند تا بحلق او بر آمد. وسر نره دیو بیرون
بود بفرمود تا یکصد من سرب آب کرده ودر حلق او ریختند تا نفسش تنگ کرده
وکاسه سرش بترکید وجان بمالکان دوزخ داد وخاطر از نره دیو جمع کردند
وسرداران چین وماچین همراه قلاد وقلوش وسیه دیو بیابانی وفرهنگ دیوزاد
گنج وگوهر بسیار داد وسیه دیو را با دیوان مرخص نمود تا بجانب کوه قنا متوجه
شد وبعد از آن بعیش وعشرت بنشستند عروسی کردن سام نریمان پریدخت را وطوطی بخت
شداد را در پای تخت منوچهر شاه اما راوی گوید اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند
که منوچهر شاه بفرمود تا شهر را آیین بستند ودر گنج وخزانه باز کردند وبفقرا
وفقرا ومساکین صدقها بخشید انگاه جشنی آراسته در ساعت سعد پریدخت را عقد
کردند وبسام دادند بعد از هفته دیگر طوطی را نیز بنکاح سام در آوردند تا مدت
چهل روز عروسی کردند ومردمان بعیش وخرمی بودند منوچهر شاه ده کنیزک
با چند خروار زر وجواهر جهت پریدخت فرستاد وانمقدار دیگر جهت طوطی
فرستاد ات سام نریمان شب اول بوصال پریدخت رسید بعد از آن بوصال
طوطی رسید سام تا مدت چهار ماه در خدمت منوچهر شاه بود بعد از آن رخصت
طلبیده حرمهای او را همراه قلواد وقلوش وگنج وخزانه وخادمان وغلامان زرین
کمر بجانب سیستان فرستاد وخود میخواست برود شاه گفت روزی چند با ما باش
انگاه از عقب ایشان خواهی رفت دادخواستن مردم خراسان از دست اژدها ورفتن سام
بجنگ اژدها وکشته شدن اژدها در دست او اما راوی گوید ارباب تواریخ وسیر
چنین آورده اند که روزی منوچهر شاه بر تخت سلطنت نشسته بود که جماعتی از خراسان
زمین بخدمت شاه ادا کردند که ای شهریار اژدهائی در شهر خراسان بهم رسیده است
که از رود خانه تا بدم در کشد وبحلق کند وهر کس از آن بگذرد بیمار میشود ومیمیرد
واز حیوانات در حوالی شهر نمانده است که تمام را بدم در میکشد که سام نریمان

برخواست تعظیم کرد گفت ای شهریار من بجهت دفع اژدها میروم بتوفیق اللهی
دمار از روزگار انجانور بر آورم شاه بر او آفرین خواند وبر غراب سوار شد
همراه تمرتاش وسهیل وشاپور وفرهنگ دیوزاد متوجه خراسان گردید و
امیر خراسان نه شبانه روز مجلس بر وی آراسته بیارایست وسام گفت ای شهریار
بلدی همراه من کن که بروم دفع اژدها نمایم گفت تو از نسل گرشاسبی میترسم که در
دست اژدها کشته شوی بیا از این اراده بگذر سام گفت نمیشود من در خدمت منوچهر
لاف زده ام الحال نمیتوانم برگشت القصه بلدی برداشته با تمرتاش وشاپور و
سهیل جانور وفرهنگ دیوزاد بر بالای کوه بر آمدند ومسکن اژدها نمودار
شد سام پیاده شد وبالا رفت تا آنکه بجائی رسید که اژدها نمودار شد سام نامدار
کمان گرشاسبی بر سر دست در آورد بدو تیر چشمهای اژدها را کور گردانید واژدها
دم خود را بجانب سام انداخت وپهلوان جای خود را بدل کرد



وعمود گاوسر فریدونی چنان بر کاسه سر اژدها زد که
مغزش با خاک یکسان شد چنان بوی متعفن بلند شد که پهلوان سراسیمه شد چند قدم
رفت وبیهوش گردید واز آنجانب سرداران هر چند گردند سام نیامد همه یکبار در جستجو
آمدند ودر روی بکوه نهادند تا آنکه بر سر اژدها رسیدند دیدند که بیکطرف افتاده

و قامت آنجانور بود و سر او از نرم کوزنیده است و خودش نیز بیهوش افتاده است
همه متحیر شدند و سام را بهوش آوردند متوجه شهر خراسان شدند و پوست
اژدها را فرمود تا کندند و پر کاه کردند و بر عراده بستند بعد از یکهفته دیگر
متوجه سیستان شدند و پوست اژدها را با فتح نامه بخدمت منوچهر شاه فرستاد
و خود داخل زابل شد و شهر را آیین بستند و بخدمت گرشاسب مشرف گردید
دست او را بوسه داد و منوچهر شاه ولایت کابل و هند بسام بخشیده بود سام
سرداران را هر یک ولایتی بخشید و بعیش و فراغت گذرانیدند و غمهای زمانه را
فراموش کردند متولد شدن زال زر از پریدخت و خشم کردن سام و انداختن زال را
و بردن سیمرغ زال را و بیمار شدن سام و در خواب دیدن علی ابن ابی طالب را و شفا دادن او را
و آوردن
زال را اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که سام را از پریدخت
فرزند نرینه خداوند تعالی کرامت فرمود و از طوطی دختری کرامت فرمود
و پسری از پریدخت بهمه سپید موی سر و مژه‌های چشم او چون برف سفید
بود و آن طفل را برداشته بخدمت سام آوردند و سام چون طفل را بدید مکدر
شد و با خود گفت که این طفل قدم شومست البته خدا را با ما نظری نیست و فرمود
تا آن طفل بیگناه را در صحرا انداختند و گویند که زال را در پای کوه البرز انداخته — [illegible]
بودند و لکن سیمرغ بهمان مکان افتاد او را برداشته باشیان خود برد و او را
در پیش بچگان خود گذاشت و خدای تعالی چندان مهر زال در دل سیمرغ و بچهای
او گذاشته که بتعریف راست نیاید اما سام نریمان چون طعمه خدا را رد کرد
بیمار شد تا مدت هفت سال بیماری او طول کشید و چنان ضعیف شده بود
که همه استخوان خالی در بدن او باقی بود و بیقوت و بیقدرت شد که اصلا
نمیتوانست از جا حرکت کند تا روزی پریدخت را طلب کرد و گفت طرفه بوئی
گندی از تو می آید که اصلا آدم پیش تو نمیتواند آمد سام چون این سخن را

بشنید

بشنید در بر بر لش افتاد و از روی عجز و نیاز بدرگاه بی نیاز آورد و بنالید گفت خداوندا
گنه کارم و کرم تو بی پایان است بر نا کرده گناه در جهان کیست بگو آنکس که گنه نکرد است
کیست بگو من بد کنم تو بد مکافات دهی پس فرق میان ما و تو چیست بگو ای قادر
پر کمال و ای حاضر بی زوال یا غفور یا رحیم ای خدائی که جان من و بندگان در قبضه
قدرت تست یا مرا صحت دهی یا جان مرا باسانی بجانان رسانی و یا توفیق شفا بخشی
و اشک در حلقه چشم مردانش بگردش در آمد تا او را خواب در ربود دید که از جانب
قبله شهسواری بر مرکب گلگونی نشسته و علاقه عربی بر سر اینک رسید و بر بالین
سام آمد و نور از رخسار او تا بعرش تتق بسته چون رسید دست انداخت که
زنجیر سام را بگرفت و او را در بر بود و اسمی بر وی بخواند و دست مبارک بر سر
تا پای او کشید در ساعت شفا یافت و گفت ای سام حق تعالی را با تو نظر هاست و محبت و
شفقت بسیار است اما این آزار و رنج و آسیب که هفت سال کشیدی بجهت آن
بود که فرزند حلال زاده و بیگناه خود را در صحرا انداختی برخیز که امر الهی
چنین است که بجانب البرز کوه روی که آشیان سیمرغ در آنجاست چون ترا ببیند
سیمرغ فرزند ترا پیش تو آورد بفرمان خدای تعالی چون از نزد تو آن طفل را
انداختی حق تعالی وحی بسیمرغ فرستاد که آن طفل را برداشته باشیان خود برد
و پرورش داده است اکحال بزرگ شده است البته برو او را بیاور که از اولاد
او دلاوران بهم رسند که پشت شهریاران ایران با او همه قوی باشد سام خود را بدست
و پای او افکند گفت ای شهریار هزار جانم فدای تو باد تو کیستی که مرا هدایت کردی
گفت منم واقف اسرار نهان و حلال مشکلات جهان یعنی علی ابن ابی طالب علیه
الصلوة والسلام این بگفت و از نظر غایب شد سام نعره بزد و از جای خود بجست
بهمان قوت و قدرت اول دید اما پریدخت با کنیزان بخدمت آمدند و دیدند
که لب بر لب آورده و دم بدم میگوید یا علی ابن ابی طالب و او را صحت و سلامت
یافته گل رخساره او چون آفتاب بر افروخته پس قلواد و قلوش حاظر گشتند

و سام بفرمود تا طبل بشارت بنوازش درآوردند و دلاوران همه جمع آمدند
و در خدمت سام در دیوان لشکر شراب می خوردن مشغول شدند تا یکهفته بعیش
و کامرانی بوده و صدقه بدرویشان میداد بعد از ان احوال بیماری و نظر یافتن تمام را
در نامه نوشت و بخدمت منوچهر شاه فرستاد القصه بعد از یکهفته خود با سرداران
سوار شده بپای البرز کوه آمدند تا به نزدیک آشیانه سیمرغ رسیدند و سیمرغ بفرمان
رب العزة زال را بر داشته بخدمت سام آورد و از روی ادب دست بر سینه گرفته
سلام بسیمرغ داد او نیز جواب باز گفت و دست زال را گرفته بدست سام داد و گفت
مژده باد ترا که حق تعالی فرزندی از زال بدید آورد که از زمین قدم او ایران آباد گردد
سام در دست و پای سیمرغ افتاد اما زال دست از سیمرغ بر نمیداشت و سیمرغ پری از خود
باز کند بزال داد و گفت ای فرزند هر حاله در ماندی پر مرا در آتش گذار که من در ساعت
پیش تو حاضر باشم پس زال گفت ای پدر میباید سام در برابر تو با من شرط کند که هرگز
سخن مرا از قول من بیرون نبرد سام قبول کرد و عهدنامه بنوشت بزال
داد و زال بسیمرغ داد پس زال را در بر گرفت و سام او را وداع کرد و پر سیمرغ را
در صندوقچه گذاشت و سیمرغ بال بر بال زده بر فلک بلند شد بعد از ان زال را
بحمام آوردند و او را بحمام بردند و سام بدست خود او را خلعت پوشانید
و دست ویرا گرفت بحرم برد پرید خت و خواتین حرم بدیدار زال شادیها
کردند و صدقه بدرویشان دادند و سام بوصال فرزند خود بسیار خوشحال
بود و گنج و گوهر بسیار بخلایق داد و بفرمود تا شهر را آیین بستند و نامه
بخدمت منوچهر شاه فرستاد منوچهر شاه خوشحال گردید تا آنکه یکسال بر این
بگذشت سام بطرف ساران رفت و زال را در زابلستان بر جای خود بنشانید
چون مدتی بگذشت زال با چند نفر از خاصان خود بکابل رفت و بعیش و باده
و تماشای بسیار با خود برد چون بحوالی کابل رسید پادشاه کابل که او را محراب شاه
کابل گویند که از او کم ضحاک بود زال را استقبال کرد و او را شهر کابل برد و مدت

چندگاه

چندگاه در کابلستان بسر برد و شب و روز به عیش مشغول بود اما پادشاه
کابل را دختری بود که شهره و مانند نداشت و او را رودابه بانو میگفتند از بسکه
تعریف زال را از خاصان خود شنیده بود بر زال عاشق بود تا اینکه کنیزی با نامه
بخدمت زال فرستاد و زال صبر کرد تا شب شد برخواسته بر در قصر رودابه
بانو آمد و کمند را چین چین کرده بر بالای قصر انداخت همین که چشم زال
بر رودابه بانو افتاد ○ تیری از ان غمزه دلدوز جست ○ بر سینه او امد تا پر نشست ○
هر دو دست ها بگردن هم حمایل کردند و تا بصبح بعیش



و عشرت گذرانیدند چون روز شد زال از قصر
بزیر آمد بکار خود رفت در ساعت نامه بخدمت پدر بزرگوار خود فرستاد
چون سام از عاشق شدن زال اطلاع یافت برخواسته بسیستان آمد و زال او را استقبال
نمود بعد از ان گفت ای فرزند این چه اراده بود که کردی میدانم که منوچهر شاه را
از این کار بد می آید بجهت آنکه محراب شاه از اولاد ضحاک است و مرا هم پسندیده نمی
آید اما چه چاره سازم که با تو عهد کرده ام که هرچه تو بگویی از قول تو بیرون
نروم زال گفت ای پدر بزرگوار تو نامه بخدمت منوچهر شاه بنویس و من
خود نامه را ببرم سام را قبول افتاد و نامه بخدمت منوچهر شاه نوشت و زال

را همراه بیست سوار بخدمت منوچهر شاه آمد چون ببارگاه شاه داخل
شد منوچهر شاه در سیمای زال حیران ماند و زال تعظیم بجای آورد منوچهر
شاه او را در پهلوی خود بر صندلی نشاند و جبینش را بوسه داد پس زال نامه
سام را بدست شاه داد چون از مضمون نامه مطلع گردید بسیار دلتنگ شد و
هیچ نگفت تا آنکه بخلوت رفت و منجمان طلب نمود گفت در طالع زال نظر کنید
که از کار او بسیار برهم خورده ام میترسم که از این فرزندی بهم رسد و دعوی
خون ضحاک نماید چون منجمان نظر کردند گفتند ای شهریار صد هزار بار تو را که از زال
سام و دختر محراب شاه کابلی خدای تعالی فرزندی کرامت فرماید که ایران زمین آباد
کند و با خدمت که بپادشاهان ایران بکند منوچهر شاه خوشحال شد و ببارگاه
آمد و یکدست خلعت باده غلام زرین کمر و ده اسب زرین مرصع باده کنیزک خطائی
وجواهر و خزانه بسیار بزال داد و جواب نامه سام را بنوشت که چون تو عهدنامه
بزال داده ای ما نیز قبول کردیم که هرچه او خواسته باشد بکند دست در سینه
او نهاد بیم و جبین زال را ببوسید و او را روانه کرد زال خرم و خوشحال بخدمت
سام آمد و سام چون نامه شاه را بخواند بفرمود تا شهر کابل را آیین بستند و در حضور
محراب شاه را بجهت زال عروسی کردند تا چهل روز در کابل بعیش و عشرت
بود بعد از آن زال بوصال رودابه بانو برسید القصه مدت نه ماه برآمد بانوی
کابل از زال بار گرفته و هنگام وضعش آمد متولد شدن رستم زال از رودابه بانو دختر
محراب شاه کابلی و آمدن سیمرغ به پیش زال و پیدا شدن رستم بشنیدن سیمرغ
گوید
اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون رودابه
بانو آبستن شد آن طفل در شکمش آنچنان بود که نمی توانست از جای خود برخیزد
تا آنکه نه ماهه شد رودابه بانو بیتابی کرد هرچند دایگان شایسته آوردند
علاج نتوانستند کرد و زال غمگین شد که چه کند که سیمرغ بخاطرش آمد
پر او را در آتش گذاشت در حال حاضر شد زال احوال رودابه بانو را

عرض کرد

عرض کرد سیمرغ رودابه بانو را بیهوش کرد بفرمود تا پهلوی او را شکافتند
و رستم را بیرون آوردند و باز زخم او را دوختند و سیمرغ پر خود را بر آن
مالید در ساعت به شد و یک پر دیگر بکند بزال داد و بال بر بال زد و بهوا بلند
گردید و زال تصدق بسیار بفقیر و فقرا بداد و رستم را نه دایه شیر میداد
تا یکساله شد ده ساله در نظر مینمود چون بده سالگی رسید طرفه دلاوری
شد که چشم بیننده روزگار آنچنان دلاوری ندیده بود ات روزی رستم
ببارگاه نشسته بود که آواز فریاد بلند گردید رستم بیرون آمد دربان او را
منع شد رستم سیلی بر بناگوشش زد که در هم غلطید و بیرون آمد احوال
پرسید گفتند ای شهریار فیل سفید کرشاسب مست شده و زنجیر را شکسته
و مردم بسیاری بقتل آورده در این بودند که فیل سفید در رسید و بر رستم
حمله کرد و رستم بیلدست خرطوم او را گرفته و بدست دیگر گرز را آنچنان بر فرق
فیل زد که مغز اندماغش بر خاک ریخت و در هم غلطید و چون خبر بزال رسید
سر و چشم او را بوسه داد و گفت ای فرزند دیگر اینچنین کار مکن که مبادا چشم
زخم زمانه خانه ما را خراب کند پس روزی رستم بشکار رفت زال غدغن کرد
که هر کس نام کک کوهزاد را بر رستم برد زبان او را از قفا بیرون آورند چون
رستم بزرگ گردید زال گفت ای فرزند میباید بکوه سپند روی و انتقام خون
جد خود نریمان که در آن قلعه کشته شد بگیری رستم قبول کرد خود را بصورت بازرگانان
بیاراست و نمک بسیار همراه برد بجهت آنکه نمک در آن ولایت عزیز بود و چند کرونمک
همراه برد تا بپای قلعه سپند آمدند و دیدبان بخدمت مهتر آنجا رفت و احوال را
باز گفت مهتر آن قلعه فرمود تا رفتند خبر آوردند گفتند ای شهریار کاروانیست نمک
در بار دارند بفرمود تا در قلعه را باز کردند و رستم داخل شد چند بار نمک را بخدمت
امیر قلعه برد و رستم را نوازش نمود تا آنکه شب شد رستم با پهلوانان اسلحه حرب
پوشیدند و قدم در ایوان مهتر قلعه گذاشت و پیکر او را نرم گردانید و تامردم

شهر حصار شدند بسیاری از آن قلعه کشتند آخر الامر همه امان در پیش رستم
آمدند پس رستم گنج و گوهر و خزانه را تمام بار بر شتران کرده و قلعه را با خاک
برابر کرده بفتح و فیروزی باز گردید و در پیش زال زر آمد و زال جبین او را
بوسه داد پس فتح نامه رستم با صورت رستم در پیش سام به سکساران فرستادند
و سام بسیار خرم و خوشحال گردید و برخواست رستم را دید و نمود مدت
یکسال در زابل بود باز متوجه سکساران شد که مبادا باز سر از امر شاه بتابند

قصه یکروز رستم برخواسته بعزم شکار بیرون رفت و در وقت مراجعت
دو نفر را دید که میگویند که کسی از عهده گوهزاد بیرون آید اینچنین خواهد
بود رستم ایشانرا طلب نمود و احوال گوهزاد را پرسید انکار کردند رستم ایشانرا
[illegible] لاعلاج احوال را باز گفتند رستم بایوان در آمد و گفت ای پدر این گوهزاد
گوهزاد را چه حد آن باشد که بر سر مردم ایران زیادتی کند زال گفت ای فرزند گو
هزار مرد ایرانست و هر سال پادشاه ایران قدری زر بوجه تکلیف از برای
او میفرستد و دیگر اینکه با گرشاسب در زمان تمام داشت و گرشاسب لعنت
بود کرده است که کسی با او حرب نکند رستم گفت بیاری پروردگار او را دمار
از روزگار گوهزاد بر آورم زال گفت ای فرزند تو هنوز طفلی و گوهزاد
شجاع و زبردستست که مثل خود ندارد و دیگر آنکه با گرشاسب عهد کرده
است که با او لاحد یکی حرب نکند بیا از سر این بگذر رستم چون دید که پدرش
رضا نمیدهد خاموش شد و هیچ دیگر نگفت

رفتن رستم زال بجنگ گوهزاد و کشتن
او را و آوردن گنج را بکیانوش

اما راوی گوید که چون
رستم دید که زال رضا نیست که با گوهزاد حرب کند هیچ نگفت و صبر کرد تا پاسی از
شب بگذشت و کیانوش ابن گودرز را گفت که مرا بمنزل گوهزاد رهنمونی کن
کیانوش گفت منت بجان دارم رستم پیاده و کیانوش سواره میرفتند تا دم صبح
بالای قلعه گوهزاد رسیدند کیانوش گفت اینک قلعه او خرامان راه است رستم

دست چپ

دست چپ بر گرده راست نهاده یکنعره الله اکبر از جگر بر کشید که تمام در و دشت
حصار همه بر هم لرزید و گوهزاد پیاله شراب در دست داشت چنان لرزه
بر اندامش افتاد که پیاله از دستش بیفتاد این چه صدا بود که جانم بسوخت
و از اثرش روح روانم بسوخت گفت ببینید این چه آواز بود خبر آوردند که ای
شهریار دو کس اند یکی سواره و دیگری پیاده ترا طلب میکنند گوهزاد از جا
برجست و بر اسب سوار گردید متوجه بیرون شد و سر راه بر رستم گرفت
و گفت چه کسی که چنین نام بردی [illegible] من کشته شوی رستم گفت مرا تهمتن میگویند
نبیره سام نریمانم گوهزاد گفت ای زال عهد را شکسته همین دم [illegible] تو بکیانم
و پیاده شد و بر گریبان هم چسبیدند عاقبت رستم خدا را یاد کرد و گوهزاد را برپا
[illegible] را از تن جدا کرد و بر سر
[illegible] سر او را



[illegible] با طاقت رستم در آوردند
حصار آمد تمامی خلق
و آنچه گنج و گوهر بود همه را بار کرده بزابلستان فرستاد و خود نیز [illegible]
سوار شده همراه کیانوش روانه شهر زابل شدند و زال و رستم را تعریف کرد
که ای فرزند دیگر اینچنین کارها مکن که خوب نیست که اگر سام بشنود ترا
خواهد [illegible] پس بعیش و عشرت مشغول شدند تا اینکه خبر آوردند که منوچهر
شاه از این دنیای فانی رحلت [illegible] انا لله و انا الیه راجعون القصه [illegible]

متوجه ملک منوچهر شاه شدند بعد از یک هفته دیگر سوار شده بخدمت نوذر
شهریار آمدند و زال نوذر شهریار را بر تخت نشانید و باهم بصحبت مشغول شدند
و غمهای زمانه را فراموش کردند داد آوردن مردم هند بخدمت نوذر شهریار
از دست ببر و رفتن زال بطرف هند و رفتن رستم از عقب او و گرفتن طلیعه گوش و جنگ
نمودن رستم با زال و بر هم ظفر یافتن عاقبت کشتن رستم ببر بیان را اما راوی گوید که روز
روزی نوذر شهریار با زال و رستم نشسته بودند که ناگاه یک نفر بانه ران آمد و گفت
ای شهریار مردم هند بر در ایستاده اند و بار میخواهند شاه بفرمود تا ایشان را
اندرون آوردند تمام کلاهها بر زمین زدند و فریاد بر آوردند پس نامه پادشاه
هند را بدست نوذر شهریار دادند و او بدست وزیر داد وزیر شروع بخواندن
کرد دید که پادشاه هند نوشته است ای شهریار ایران را و بیدا داز دست جانوری
که او را ببر بیان گویند که در دریای هند بهم رسیده است و یک فرسنگ قد و قامت
دارد هر گاه از دریا بیرون آید از انسان فرسنگی آدم و حیوانات را بدم در کشد اگر
میتوانی علاج این جانور را بکن که مردم هند فرار خواهند کرد نوذر چون
این کلمه را بشنید رو بزال کرد گفت ای پهلوان میباید بروی و علاج این جانور را
بکنی زال قبول کرد دیگر بار رستم برخواست و گفت ای شهریار پدر من پیر است
و از عهده این جانور بیرون نیاید الا من عالی باشد من بروم و خاک در کاسه
سر این جانور کنم زال از این سخن بر هم خورد و برخواست و چند تازیانه بر سر
و روی رستم زد که در برش بپیچید رستم با خود گفت الحلقه در گوش
تو نگشم تا انقراض عالم باز گویند از تخم سام نباشم پس هیچ نگفت تا زال با قارن
و کشواد با دوازده هزار کس روانه هند گردیدند القصه رستم سلاح پالبار جنگ
پوشید و نقاب بر چهره افکند و بر کت کوهزاد سوار شد همراه یک نفر از یک طرف
بیرون رفت و در راه زال را فرو گرفت تا آنکه زال رسید نعره کشید گفت ای دلاور
و زال اول باج مرا بدهید بعد از آن بهر جا خواهید بروید بر طبع ایشان گران

آمد و قارن

آمد و قارن سر راه بر او گرفت گرفتار شد کشواد آمد باز بشرح ایضا که زال
خود سر راه بر او گرفت و به هر حیله جنگ کردند علاج یکدیگر نکردند
و گریبان هم چسبیدند و رستم او را از پشت زین برداشت باز پدر و
فرزندی دامن گیر شد او را بر زمین نهاد گفت بروید باج مرا بفرست
تا من نیز همراه شما بهند آیم و علاج ببر بیان را بکنم زال برگشت و رستم نیز
بخیمه خود آمد قارن و کشواد را نیز مرخص نمود ایشان در پیش زال آمدند
و آن شب تا بصبح در گفتگوی البرز بودند تا آنکه آفتاب عالمتاب با مر قادر
و هاب سر از دریچه مشرق بیرون آورد که ناگاه گرد شد از میان گرد
پتیاره نمودار شد که قد مثال چنار و دهن مثال غار و دو گوش او هر یک
بقدر گلیمی و زنجیری بر میان بسته و آسیا سنگها بر او تعبیه کرده چون
نزدیک آمد یک آسیا سنگ از کمر باز کرد و بر لشکر زال افکند که ده دوازده
نفر را نیم کرد اینه زال سوار شد پیش رفت و سر راه بر او گرفت سنگی
بر جانب زال انداخت بر کله اسب آمد که مغز اسب با مغزش بر خاک ریخت خلقت
سنگ دیگر بر او نزند که رستم سراسیمه پیش دوید و پیاده نعره زد که ای پتیاره
نابکار مرد میدان تو منم سنگی که در دست داشت بر رستم افکند رستم از
هوا سنگ را بگرفت و بر لشکرش زد که سنگها هم خورد گردید پس هر دو
گوش او را بگرفت بر هم پیچید و یک سیلی بر بنا گوشش زد که بیفتاد و بیهوش
شد چون بهوش آمد رکاب رستم را بوسه داد و گفت ای شهریار تا زنده ام ترا
بنده ام پس دو نعل از پای اسب بدر آورد و بگوش او کرد که در این وقت قا
رن و کشواد بیامدند و عرض کردند که ای شهریار هر گاه تو باج از ما میخواهی
با ما بیا تا بهند رویم ببر بیان را علاج کنیم آنگاه باج تو را بدهیم رستم قبول
کرده و سوار شد همراه ایشان رو براه نهادند تا آنکه بهند رسیدند پادشاه
هندوستان ایشان را استقبال نمود و ایشان را بشهر در آورد تا یک هفته بعیش

وعشرت بنشستند بعد ازان سوار شده بولب دریا آمدند ودرین مدت رستم
رستم خانه از آهن بساخت ودر وی در بر او قفل را دو دیوار او را تمام از خنجر و نیزه
وزوبین نشانیده بود اما چون بلب دریا رسیدند و فرود آمدند انتظار
انجانور میکشیدند که ناگاه دریا شق شد و ببر بیان بیرون آمد و رو
بلشکر آورد قلاب نفس را کشید بقبیل دو هزار نفر از مرد و اسب در دهن
او رفتند زال پیش آمد سی تیر براو زد کارگر نشد و لشکر گریخت بکوه رفت
لشکر نیز همه گریخته اند و بکوه رفتند از آنجانب رستم دید که تمام خلایق
گریختند رستم بدرگاه خدا تبارک و تعالی وقدم پیش گذاشت و ترکش را در پیش روی
خود نیز همین ریخت تا سیصد شصت تیر به هم انداخت



زندکار کم شد عاقبت خود را بخانه آهنین افکند
اژدها قلاب نفس را بخود کشید خانه آهن را فرو برد تمام نیزه ها و نوک خنجرها
در کام او بند گردید هرچند سر را تکان داد که خانه بیفتد میسر نشد پس قدم
بدریا نهاد که رستم از درون بیرون آمد و گرز دو صد منی بر کله او زد که مغزش
پریشان شد پس کلیمینه گوش بزیر آمد و دست و پای رستم افتاد و ضبط
نداد پس زال با پادشاه هند و لشکر بزیر آمدند رستم را دیدند که تقاب انداو

برداشته زال بیامد او را در بر گرفت و رستم بر پای پدر افتاد و این سخن را
بجهت پادشاه هند گفتند رستم را در بر کشید و گفت ای دختری دارم که
مثل و مانند ندارد او را برستم خواهم داد و زال در کتاب دیده بود که
پوست چنین جانور را خفتان کنند هیچ ضربه با و کار نکند و باید پوست
او را به الماس در آورند پس چنان کردند و از برای رستم خفتانی از پوست
ببر دوختند و لشکر هند رفتند بعیش و عشرت مشغول شدند و شهر
هند را بیاراستند و دختر پادشاه هند را بجهت رستم عروسی کردند و رستم
بوصال او رسید و نطفه فرامرز در رحم ان دختر بسته شد که انشاالله و تعالی بعد ازین
عرض خواهد شد القصه مدت یکماه در هند بودند بعد ازان بجانب سیستان
متوجه شدند و بعیش و عشرت گذرانیدند تا انکه پادشاهی نوذر شه یار بهفت
سال رسید و ان بکه بیعمل و داد بود ستم ایرتر میان از او برگشته و هیچکس
او را فرمان بردار نمیباشد عاقبت نامه در نزد سام فرستادند سام چون مطلع
شد از سگساران متوجه ایرانزمین شد و بزرگان ایران تمام در خدمت سام
آمدند و شکوه از دست نوذر کردند و گفتند ای پهلوان تو خود بیا پادشاه شو
که ما همه در خدمت بر میان جان بندیم سام قبول نکرد ایشانرا همراه خود
در خدمت نوذر آورد و او را دوباره بر تخت بنشانید و عدقن کرد که بیک
کسی از امر او سر نتابد و او هم با مردم در دست سلوک کند و خود بزابل آمد
بعد از یکماه بیکس برحمت ایزدی پیوست انا لله و انا الیه راجعون خبر دادن شیرین
پشتنگ افراسیاب را از وفات سام نریمان و فرستادن پسر خود افراسیاب را با ایران و کشتن نوذر پادشاه را
اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین
آورده اند که چون خبر وفات سام بتوران رسید پشنگ پادشاه بود افراسیاب را
طلب کرد نهصد هزار سپاه بدست وی داد گفت ای فرزند برو ایرانزمین

كن و نوذر را بكش كه بخت از او برگشته است و سپاه و رعیت از او برگشته است و سام سوار
نیز وفات یافته است اگر امروز ایران را نگیریم کی خواهیم گرفت افراسیاب قبول
کرد با نهصد هزار کس متوجه این زمین شدند و خبر از جهت نوذر آوردند که افراسیاب
ترک بجنگ تو می آید نوذر غمگین شد بجهة آنکه سام وفات یافته بود و از عهده افراسیاب
بیرون نمیتوانست آمد پس پنجاه هزار به دور او جمع شدند با قارن و کشواد متوجه
دشت ... گردید چون هر دو سپاه صف آراستند قباد و ابن کاوه بمیدان آمد و در دست
بارمان بن ویسه کشته گردید و جنگ مغلوبه شد نوذر شکست خورده خود را
بدهستان رسانید و افراسیاب دور او را گرفت و شماساس ترک با خزروان و کلباد
ویسه را بجنگ زال فرستاد با سی هزار کس و ویسه را نیز بفارس فرستاد که شبستان پادشا
پادشاهان را اسیر کند چون این خبر بنوذر رسید قارن را فرمود که تو دراین شب از
از عقب ویسه بفارس رو مبادا شبستان ما بدست آورد و این بدنامی در دودمان
ما بماند که من نیز از عقب میآیم القصه قارن با ده هزار کس از قلعه بیرون
آمد و در شب طلایه افراسیاب که بارمان بن ویسه بود بدان برخورد قارن او را
بیک قبضه بقتل آورد و از پی ویسه روان شد و نوذر شهریار نیز بیرون آمد
و پی قارن برداشت و در طلایه خبر با افراسیاب رسانیدند از عقب او روان شد
ات نوذر طوس و گستهم را طلب نمود که بزودی زود خود را بزال برسانید
که میدانم من کشته میشوم مبادا شما کشته شوید شاید که یک دو نفر از اولاد
منوچهر ... و در گریه بسیاری کردند و ایشان را روانه نمود که در این وقت افراسیاب
رسید و ... لشکر نوذر آورد و جنگ مغلوبه شد نوذر با دویست نفر
از گردان ایران گرفتار شدند و ایشان را در ساری در بند کشید بدست اغریرث
برادر خود داد و لشکر را برداشت از عقب قارن رفت که دید لشکر شکست خورده
ویسه خود را شد احوال پرسیم گفتند ای شهریار قارن در عرض راه بما رسید
ویسه را زخم زد و یک پسر او را کشت و ما را شکست داد و خود برفت بر طبع

شبه دیگر

افراسیاب گران آمد

افراسیاب گران آمد برگشت بساری رفت و نوذر را سر از تن جدا کرد میخواست
پهلوانان گردن بزنند که اغریرث ایشان را مانع شد و نگذاشت ایشان را بقتل آورد
و افراسیاب را اینجا بگذارد و دو کلمه از خزروان و شماساس بشنوید که همه جا می آمد
تا بکابل رسید و دور قلعه را گرفتند و زال و رستم بکوه زابل رفته بودند و دخمه
سام میساختند پس مهراب شاه کابلی قدری زر و خزانه از جهت ایشان فرستاد
و مهلت ده روزه از ایشان بخواست و نامه نیز درنزد زال فرستاد چون نامه بزال
رسید با دوازده هزار کس متوجه کابل شد و در برابر آنسپاه صف بیاراست
خزروان بمیدان در آمد به نیز ... وری در آمدند چند طعن



... و بدل شد ... که زال دست انداخته کمر
نیزه را از دستش بیرون کرد و او را پشت زین برداشت و بر زمین زد که نرم
گردید و کلباد نیز در دست زال کشته گردید و شماساس زخم دار گردید و لشکر
او را شکست داد و خود بشهر کابل آمد و قارن نیز متوجه کابل شد در عرض راه
شماساس برخورد و او را بقتل آورد و خود بخدمت زال رسید که در این وقت
طوس و گستهم رسیدند و زال چون از کشته شدن نوذر اطلاع یافت بگریه

برآمد ویکهفته ماتم او را داشتند بعد از ان کرشاسب زو از اولاد فریدون بود
او را بر تخت گذاشتند وسرداران ایران که در ساری بودند اغریرث نامه نوشته
در پیش زال فرستاد که یک سردار این طرف بفرست که من فرار میکنم و میروم
تا این سرداران از بند بیرون آیند زال را خوش آمد کشواد را با لشکری بانصد
و سیاد و خود متوجه جنگ افراسیاب شد کشواد بساری رفت و سرداران را بیرون آورد
و بخدمت زال آمد القصه چون اغریرث در پیش افراسیاب رسید احوال را بشرح
باز نمود افراسیاب در غضب شد و شمشیری بر کمر اغریرث زد که سرش ده
گام دور افتاد و افراسیاب چون برادر خود را بکشت متوجه نبرد زال شد و
چهار جنگ عظیم واقع شد در میان ایشان عاقبت در شب فرار کرد و بتوران
زمین رفت چون پشنگ از کشته شدن اغریرث آگاه یافت افراسیاب را غضب
کرد و او در بلخ محبوس کرد و ازینجانب پادشاهی کرشاسب نو بر پنج ماه رسید
از دار دنیا رحلت نمود و او را پسری بود طهماسب نام داشت بر تخت پادشاهی نشاند
و بعدل و داد مشغول شد تا مدت پنج سال بر آمد طهماسب نو نیز از دار دنیا
رحلت نمود و ایران بیصاحب شد هر چند سرداران ایران زال را تکلیف کردند
بپادشاهی زال قبول نکرد گفت کرشاسب پادشاه برادر خود حرام کرده است
و ما هرگز پادشاهی نمیخواهیم پس این خبر به پشنگ رسید افراسیاب را خلعت داد
همراه پانصد هزار کس با ایران زمین فرستاد اما چون این خبر بزال رسید
ماغ خشک کردید و رستم در آن وقت بسن هفده سال رسیده بود در پیش پدر
آمد و گفت ای پدر بزرگوار یک اسب میخواهم که مرا بتواند کشید و اسلحه سام
نیز از تو میخواهم تا دمار از روزگار ترکان بر آورم زال خوشحال شد و فرمود
تا گله تمام در برابر رستم آوردند هر چند که اسبها را گرفت انگشت بر پشت او
میگذاشت هر پشت او بزمین میگذاشتند تا آنکه مادیانی را دید که چهل کره داشت
و یک کره سمندی داشت بسیار بنظر رستم خوش آمد و گفت این کره مرا
سواری دهد بسیار خوش باشد پس او را بگرفت و انگشت بر پشت او نهاد

اصلا اسپی با و نرسید و او را زین کرده سوار شد نیزه یک بود که از جیره
چرخ جستن کند رستم خوشحال شد و سنان یراق سام سوار زال بر خود
مرتب ساخت گفت ای پدر بزرگوار لشکر بیارای که متوجه دشت ری شویم پس
زال عرض لشکر دید پانصد هزار کس متوجه دشت ری کرد چون بدشت
ری رسیدند زال گفت ای دلاوران ما را پادشاهی باید که با افراسیاب جنگ کنیم
پیر مردی در آن سپاه بود گفت جوانی از نسل جمشید در البرز کوه هست او را
کیقباد گویند او را آورده پادشاه خود کنید زال گفت دلاوری میخواهم که بالبرز
کوه رفته کیقباد را بیاورد رستم گفت این کار منست و سنان یراق لباس رزم پوشید
بر رخش سوار شد و خود را بر طلایه لشکر افراسیاب زد ایشان را پراگنده کرد
و خود میرفت تا بدامن کوهی رسید و دید سبز و خرم بدان دره در آمده
چشمه دید و درختی بر سران سبز شده و جماعتی در پای آن درخت نشسته اند رستم
پیش رفت و سلام کرد ایشان جواب باز دادند گفتند که ای جاسوس رستم گفت بطلب
کیقباد میروم تا او را بر تخت پادشاهی بنشانیم آن جوان گفت که ای دلاور یک ساعت
فرود آی تا با هم جامی چند می نوش کنیم آنگاه من کیقباد را بتو نشان دهم
رستم خوشحال شد و فرود آمد آن جوان رستم را بر پهلوی دست خود بنشاند
و گفت کیستی که بطلب کیقباد میروی رستم اصل و نسب خود را بیان نمود
پس آن جوان گفت کیقباد منم و رستم در دست پای او افتاد گفت ای شهریار زال
با دلاوران ایران انتظار قدم شما میکشند القصه شاه کیقباد با رستم می آمدند
تا بطلایه لشکر توران برخوردند و قلون ترک طلایه دار بود با سی هزار کس سر راه
بر رستم گرفت و تهمتن آنچنان نیزه بر سینه اش زد که از پشت سرش بیرون
آورد و در لشکر ترکان افتاد و یک دم ترکان را شکست داد و کیقباد را از میان
سی هزار ترک خونخوار بیرون آورده بسپاه ایران رسانید پادشاهی کیقباد
صد و بیست سال بود و در رزم نمودن رستم با افراسیاب ترک و در داشتن او را از پشت زین اما

اما
چون مژده آمدن کیقباد بزال رسید او را استقبال نمود بصد اعزاز و اکرام داخل
بارگاه گردانید او را بر تخت جمشید بنشانید و تاج فریدون را بر سرش گذا
شتند و بزم شاهی آراستند بعد از یک هفته رستم فرمود تا دوال بر طبل جنگ
زدند از آن طرف نیز دوال بر طبل آشنا گردانیدند و شب همه شب در کارسازی
جنگ بودند تا صبح شد هر دو سپاه بمیدان آمدند میمنه و میسره قلب و
جناح آراسته کردید که ناگاه رستم دستان رخش را بر انگیخت و در پیش پدر
رفت و گفت ای پدر بنما که او را صحرا دارم که کمربند افراسیاب را
گرفته از پشت زین بر دارم بخدمت شاه جهان کیقباد آورم بمن بگو که جایی
آنکس ... در کجاست و چه لباس پوشیده و علم او چه رنگست زال گفت ای فرزند
آزاده ... افراسیاب ملکی بسیار زبردست است و از بیم او نهنگ در
اژدها آب میگردد شنیده که گفته اند شود کوه آهن چه دریای آب اگر
بشنود نام افراسیاب و تو هنوز طفلی و بوی شیر از دهنت می آید رستم
گفت بید این گفتگوها بگذار تو را با ارواح سام سوار قسم میدهم
که او را بمن نشان ده که من از اولاد گرشاسب نباشم اگر امروز او را
از پشت زین بر ندارم و بخدمت کیقباد نیاورم زال چون دید که رستم
بر سر پرخاشست و او را نیز بارواح سام سوار قسم داده بود گفت ای فرزند
جای افراسیاب در قلب سپاهست و علم او نیز سیاهست و لباس او تمام سیاهست
از او تو را بد بخت نبهدانی گن که بسیار زبردست است رستم چون
این را بشنید نهیب بر رخش داد و بمیدان در آمد و یک نعره بر
کشید و افراسیاب را طلب نمود افراسیاب گفت این جوان کیست که اسلحه
سام را پوشیده است گفتند این پسر زالست او را رستم نام است افرا
سیاب گفت او را بمن که او بلی بانرو همین برمرکب داده بمیدان رستم

در آمد همین که

در آمد همین که چشمش بر او افتاد او را بشناخت و افراسیاب نیزه که در دست
داشت حواله سینه رستم کرد رستم پنجه مردی بباز ید سر نیزه او را
گرفته از کفش بیرون آورد و بیک طرف افکند و رخش را پیش راند
و سر پنجه مردی بباز ید کمربند افراسیاب را گرفته هر چند افراسیاب
زور کرد که شاید که خود را از دست رستم خلاص کند میسر نشد و رستم
بقوت دلاوری که داشت او را از صدر زین بر کند و بر سر دست



بلند ساخت خواست که او را در پیش کیقباد آورد که ناگاه بند او افرا
سیاب قوت داشت کمربند او گسیخته شد و بر زمین افتاد رستم دست که
تاج از سرش بر داشت و ترکان هجوم کرده افراسیاب را از دست رستم بیرون
بردند و رستم خود را بلشکر ترکان زد زال نیز از جا در آمد و بر سپاه ترکان
زدند افراسیاب دیگر تاب نیاورده رو به هزیمت نهاد بدر رفت و رستم بسیاری
از ترکان بقتل رسانید و باز گردیدند و بخدمت شاه کیقباد آمدند و رستم

تاج افراسیاب را بر سر کیقباد گذاشت و شاه فرمود تا او را رستم تاج بخش
خوانند پس مدتی بر آمد پشنگ نامه بکیقباد و زال نوشت که من از تو
سیر شدم شما نیز از این پرخاش باز دارید تا حال میگفتم که ایران صاحب
ندارد الحمد لله که همچون شما صاحبی دارد و میان ما و شما بعد از این صلح
باشد ایشان قبول کردند و صلح میان ایران و توران پیوست و کیقباد نیز
بسیستان آمد و زال با رستم بدربار رفتند و بعیش و عشرت مشغول شدند تا مدت
صد و پنجاه سال گذشت کیقباد وفات یافت انا لله وانا الیه راجعون چهار پسر داشت یکی
کیکاوس و یکی کیمود و دیگری کیشین پس کیقباد را بخاک سپردند و یکهفته
ماتم کیقباد را بداشتند بعد از آن کیکاوس را بر جای پدر بنشانیدند

بر تخت آمدن کیکاوس بجای پدر و پادشاهی صد و بیست سال بود و رفتن کیکاوس در مازندران و گرفتار شدن پهلوانان ایران در دست دیو سفید و رفتن رستم و زال بمازندران و خلاص نمودن پهلوانان را

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین
گفتار و محدثان داستان کهن و خوشه چینان خرمن داری امین چنین روایت
کرده اند که روزی کیکاوس بر تخت پادشاهی قرار داشت که ناگاه سازنده با نوا
آمد شاه پرسید که از کجایی گفت از مازندران شاه گفت که مازندران
چه طور جاییست اسم گفت جای لطیف و باصفاییست که در روی عالم جایی
بان خوبی استادان تصویر نکرده اند بلکه تعریف کرد کیکاوس را هوس
مازندران در سر افتاد و فرمود تا سرداران لشکر جمع کنند که بگرفتن مازندران
رود پس سرداران گفتند ای شهریار هرگز هیچ پادشاهی پیش از این مازندران
نگرفت چرا که صد هزار دیو در آنجا حاضرند همچون دیو سفید و ارژنگ
سالار و عندی دیو و قهرمه چشم و پولاد همچنان بسلم و نریمان و گر
شاسب این اراده را نکردند کاوس گوش نکرد و صد هزار کس برداشته
همراه سرداران و طوس و رستم و گودرز و گیو و زنگه شاوران

وایرانرا همیلا

وایرانرا همیلا کرد سپس و متوجه مازندران شد و می آمدند تا بفرود کوه
رسیدند خیمه و خرگاه بر سر پا کردند از انجانب چون خبر بگوش دیو سفید
رسید دوازده هزار دیو جادو گر برداشته و متوجه سپاه کاوس شد
و در شب انهارا سنگ باران کردند و بعضی از آن بعلم سحر همه را نابینا کردند
هزار و بیست کس در کردند شاه پادشاه در بند کشیدند و صد هزار کس دیگر
کشتند و منهزم شراب کردند و گنج و خزانه را تاراج کردند و ارژنگ سالار را
بر سر چاه نگهبان کردند باندک مدتی خبر گرفتاری کیکاوس و دلاوران
در سیستان در پیش زال و رستم رسید بر هم خورد رستم گفت ای پدر
ملول مشو که من بیاری پروردگار یکه و تنها بمازندران رفته کاوس را با دلاوران
ایران از میان صد هزار دیو بیرون آورم زال گفت حق تعالی پناه تو باد
پس بفرمود تا رخش را در زین زرین خدنگ و غاشیه پوست پلنگ در آوردند
و ببر بیان در بر کرده و شمشیر یمانی را بر میان بست و سپر کشاسبی
بر بهره پشت افکند و خنجر طهورثی در پیش قبضه قایم کرد و بر رخش سوار
شده متوجه مازندران گردید همه جا می آمد تا بدو کوه رسید که سر بر سر
هم نهاده بودند و اندران او تاریک و صدای او عجیب و غریب می آمد که را
شیر آب میشد رستم خدا را یاد کرده و رخش را بدو جهانید تا دم صبح راه را
طی کرده که آب نداشت و زبان از تشنگی از دهان او بیرون آمد بمناجات در آمد
که ناگاه **رسیدن رستم بخوان اول و کشتن با دوار** در باغی نمودار شد رخش را میگردانند که
رستم اسب در روی نمود داباغ آمد و چهار درخت دید که سایه بر هم افکنده
و بر لب حوض فرشهای پاکیزه گستر اینده و صراحی می ناب نهاده و سفره انداخته
و مرغهای بریان بر سفره نهاده و طنبوری بر درخت آویخته رستم شکر
خدا بجا آورد و از رخش فرود آمد بر لب حوض بنشست و از آن مرغهای
بریان تناول نمود و پیاله چند می بنوشید بعد از آن طنبور را از شاخ

١٤٩

درخت بزیر آورد و بنواخت رستم گفت خدایا هم چیزم مهیا کرده ای کنون نازنین
گلچهره نیز برسان درین سخن بود که نازنین از میان باغ خرامیان نمودار
شد که مثل و مانند نداشت رستم از دیدن آن نازنین خشحال شد و آن نازنین
بر رستم سلام کرد گفت ای پهلوان خوش آمدی و کلبه ما را منور گردانیدی
پیاله پر کرد بدست رستم داد رستم بنوشید و شروع کرد بسرود حقانی
خواندن کرد چون نام خدا بگوش آن زن رسید رنگ او متغیر شد رستم دید
که از نام خدا چهره آن زن بر هم خورد و طرفه پتیاره می نماید شمشیر یمانی را
از غلاف کشیده اینچنان بر کمر جادو زد که چون خیار تر قلم کرد و پهلوان
شکر باری تعالی بجای آورد و از آنجا سوار شده متوجه خوان دویم گردید
رسیدن رستم بخوان دویم و کشتن رخش شیر را بدین دستور گوید و یک شبانه روز راه را
طی میکرد تا بکنار بیشه رسید رخش را بچرا سر داد و سپر را در زیر سر
نهاده بخواب رفت که ناگاه شیری از بیشه بیرون آمد و قصد رستم کرد چون رخش
دید رخش دید که شیر قصد پهلوان دارد از جا جستن کرد و کاسه سم اینچنان
بر فرق شیر زد
که مغزش فرو ریخت



و رستم از آواز غرش شیر
بیدار شد طرفه دوی
بنظر در آورد که رخش کشته بود عتاب کرد که مرا چرا بیدار نکردی اگر

اوبر توظفر

١٥٠

او بر تو ظفر می یافت من این اسلحه و هزار من را چگونه بمازندران میاوردم
پس بر رخش سوار شده متوجه خوان سیم گردید **رسیدن رستم بخوان
سیم و گذشتن از آتش بتوفیق خدای تعالی** هر جا می آمد تا بصحرائی رسید و پشته های
ریگ بود و هوا تافته بود و تشنگی بر او غالب کرد پهلوان از رخش پیاده
شد و اسلحه را از بر باز کند چنانکه از تشنگی طاقت برو نمانده بود که ناگاه آهوی
پر خط و خال از برابرش نمودار شد با خود گفت که این آهو را به تیر بزنم
و خون او را بیاشامم و تیر در کمان نهاد هرچند قوت کرد نتوانست بکشد
و آهو همچنان می آمد و سر خود را می افشاند یعنی از دنبال من بیا و پهلوان
از عقب آن صید روان شد تا آنکه بر بالای پشته بر آمدند آهو غایب شد
و چشمه آبی خرم بنظر پهلوان در آمد رستم شکر باری تعالی بجای آورد
و از آن آب بخورد برگشت اسلحه پوشید و بر رخش سوار شده باز
بر چشمه آمد و رخش سیراب کرد بود و بخواب رفت بعد از آن برخاسته
سوار گردید و متوجه خوان چهارم گردید **رسیدن رستم بخوان چهارم و کشتن
اژدها را گوید اما** می آمد تا بمنزلی رسید از رخش فرود آمد و
قدری آب بخورد بعد از آن بخواب رفت و در این منزل جادوی خود را
بصورت اژدهای کرد و قصد رستم کرد و رخش خود را بر سر پهلوان رسانید
و دستهای خود را بر زمین زد پهلوان بیدار شد جادو اسمی خوانده ناپدید
شد پهلوان نگاه کرد کسی را ندید در خواب شد باز آن اهرمن قصد رستم
کرد رخش خود را بر پهلوان رسانید و دستهای خود را بر زمین زد
رستم دیگر باره بیدار شد آن جادو غایب شد پهلوان نهیب بر رخش داد
و گفت اگر این مرتبه مرا بیدار کنی عهد کردم که ترا بکشم و باز بخواب
رفت آن جادو باز قصد رستم کرد دیگر رخش طاقت نماند و شیهه کشید
و بر سر پهلوان دوید رستم بیدار شد [illegible] اژدهائی بنظر در آورد

دست بقائمهٔ تیغ ابدار برده انچنان بر دوال کمرش زد که قلم کرد بدانجا و
بجهنم واصل شد ده و چشم رخش بو [illegible] داد متوجه خون پنجم
کرد دید

رسیدن رستم بکوه بجم و گرفتار شدن اولاد ابن اولاد مرزبان کوه

اما رخش را میراند تا چشمش بقلعه افتاد که اندور می نمود و کشت
زارهای چند بنظر رستم در آمد و چناری دید رستم پیاده شد رخش را
در کشت زار سر داد و خود در سایه درخت بخواب رفت از قضا دشتبان
نگاه کرد دید که اسبی در میان کشت زار میچرد و جوانی در پای درخت
خابیده است با خود گفت بروم این اسب را گوش و دم ببرم باز گفت نه اسب چه
تقصیر دارد بروم صاحبش را ادب کنم آهسته آهسته بیامد تا بپای درخت
رسید و چوبی بر پای رستم زد و خواست دو باره بر سرش زند که رستم
برخواست و [illegible] دو گوشش را گرفته بکند و بدستش داد و گفت این تلافی
بکه تعلق دارد انمرد بیچاره گفت از اولاد مرزبانست رستم گفت همچنان
میروی تا بپیش اولاد [illegible] گوش کنان آمد [illegible] گفت
منت دارم [illegible] تا پیش اولاد رسید و انچه بر سرش
گذشته بود عرض کرد اولاد با هزار کس سوار شد و متوجه رستم
گردید رستم چون آن سپاه را بدید تنها [illegible] تنگ رخش محکم کشید
سوار شد و دست بعمود کاویانی برده بر لشکر اولاد حمله کرد بر فرق
هر کس میزد نرم میگردانید بعد از آن دست بقبضهٔ تیغ یمانی برده
بر فرق هر کس میزد تا زنجیر کمر میشکافت و بر کتف هر کس میزد
سر و صندوق سینه بر خاک می افکند که ناگاه اولاد رسید و سر
راه بر تهمتن گرفت رستم با خود گفت این انگشتی [illegible] است شاید او را
زنده بگیرم تا [illegible] بکند مکان دیو سفید پس کمند را
از پشت تهمتن [illegible] بود بر سر دست در [illegible] بر حلق اولاد

انداخت

انداخت بند کرد دید هر چند تلاش کرد که خود را رها کند میسر نشد
رستم بقوت بر آمد و او را از پشت زین بر زمین زد و سر کمند را
بر زین خود بست و در سپاه اولاد افتاد بیکدم لشکر را پراکنده ساخت
و باز گردید از رخش پیاده شد و گفت [illegible] اولاد [illegible] گفت
ای پهلوان مرا اولاد بن مرزبان میگویند و [illegible] این سپاه هم
رستم قسم یاد کرد که ترا نمیکشم بشرطی که هرچه از تو بپرسم راست
بگوئی شرط کردم که ترا پادشاه مازندران کنم اولاد گفت ای شهریار
هرچه دانم بگویم رستم گفت جائی که کاوس پادشاه ایران و ایرانیان در بند اند
بمن نشان ده اولاد گفت [illegible] جائی که دلیران ایران در بند است که
تواند رفت مگر انکس که از جان خود سیر شده باشد چرا که ارژنگ سالار
با دوازده هزار دیو نگهبان ایشانند و ارژنگ دیو چنان [illegible] است
که هزار دویست من [illegible] و صد هزار [illegible] دیو نیز
در شهر مازندرانست رستم گفت تو چه کار داری [illegible] اولاد گفت
بجان منت دارم پس برخواسته متوجه [illegible] شدند که کاوس
شاه در بند بود

رسیدن رستم بکوه ششم و کشتن ارژنگ سالار و فرهنگ و اندی و بند [illegible] چشم [illegible]

تهمتن اولاد بن مرزبان را در دهنه
جلو انداخته و می آمد تا بدامن کوهی رسیدند یکی کوه پایه سر بلند [illegible]
ب سنگ ها [illegible] آشیان عقاب هر سنگ [illegible] دم غار او [illegible] دم اژدهای مردم
مار او چنان قله اش گردن افراز بود که با کره عرش همراز بود و باغی
عظیم در دامن کوه بود چون تهمتن بدید رسید [illegible] آواز نوش نوش دیوان
بگوشش رستم رسید از اولاد پرسید که این چه جائیست اولاد گفت اینجا
مکان ارژنگ دیو است که با دوازده هزار دیو در اینجا میباشد و آن [illegible]
که پهلوانان ایران در بند است در بالای همین کوه هست و این باغ مکان

[illegible]

ارژنگ است که شب و روز شراب میخورد و کباب ایشان گوشت آدمیست
پس رستم از رخش فرود آمد و او را بدرخت بست و بر خشم رفت
هر گاه حرکت کند سرش را بکن و دلش بیرون آر برگشتی دست بقبضه
تیغ صد و شصت من سام سوار برده بود مانند باغ در آمد دیوان را
دید که فوج فوج نشسته اند و می میخورند و هر یک دست و پای آدمی را
زده کباب میکنند تا می شراب خورند چون چشم رستم بر دیوان افتاد
یک نعره الله اکبر آنچنان برکشید که دیوان از نعره مردانه رستم هراسیده شدند
و پنداشتند که کوهها از هم بیفتاد آواز رستم بکوه پستان راه رفت
کیکاوس آواز رستم را شنید بامیران گفت که آواز رستم بگوش شاه رسید
ایرانیان در چنین حالت بخنده در آمدن گفتند تو باین عقل که صد هزار ایرا
نیز را در دست دیوان بکشتند دادی و الحال رستم که هر چند نصیحت کرد که با
زندیان مرو قول او را گوش نکردی چون باین سرزمین آمدی اید کاوس خجل
شد و دیگر چیزی نگفت اما چون دیوان رستم را بدیدند از جا برخاستند
رستم حمله کرد رستم هر کدام را که تیغ میزد حاجت دوباره نبود چون شکست دیوها
بگشت باقی گریخته پیش ارژنگ سالار آمدند و ارژنگ پرسید که شما را چه شد
گفتند این نعره را که شنیدید آدمیزادی بود که به اندرون باغ آمد و هر دیوی
که یکضرب انداخت ما گریخته پیش تو آمدیم و اشناسیم او را نمیدانیم چه
نام بود ارژنگ گفت ای ابلهان این آدمیزاد را بگیرید تا من او را امشب
خورانم اندیشه کنم بدست رستم دیده بودند گفتند وقت خوردن معلوم
خواهد شد گفتند ای شهریار این آدمیزاد را جان تمام دیوانست برابر تو
کی حریف او میشود هیچ کس نتواند برجا تماشای چشم او نگاه کند ارژنگ
در غضب شد گفت شما دیوانه هستید دیو از یک آدمیزاد ترسیده اید
دیوان گفتند همین که رفتی خواهی دید ارژنگ از آنجا برجست و از شمار

که نه

که نه آسیا و سنگ بر او تعبیه کرده بود از بر داشت رسیدن دیو و آمدن رستم بگیرد
چون چشم ارژنگ بر رستم افتاد عجب دلاوری بنظر در آورد و از آمدن خود پشیمان
شد فاتحت بر کرد و باز با خود گفت فردا در پیش دیو سفید چه خاطر گفت که ترا
سپهسالار خود کرده است و در این راه بازداشته که اگر دشمنی بیاید علاج او کنی پس نعره زد که ای آدمیزاد
خیره سر بکدام جان آمدی جهان تو را گرفته است که با این ملک آمده کیکاوس
با صد هزار کس چه کرد که تو خواهی بکنی و در شمار ابلهانی و گفت
ای آدمیزاد نام خود را بگو رستم گفت منم فرزند زال و سام سوار رستم تا
که دیوان شما را بر قبه سپهر بلند فرود آورد که رستم اکنون تصور شد
که نه فلک را یکسر زدند و شیری که از پستان مادر خورده بود در زیر دندان او
بلذت در آمد و تا زانو در خاک نشست و استخوانهاش چون جاره او بحرکت در آمد
و درد بر دلش بپیچید القصه بهر وجه بود از خود کند دیو بقاه قاه بخنده در آمد
و گفت کجاست زال زر که استخوانهای رستم را غربال کنند رستم دید که دیو در مقام
طعنه بر آمده از حاجتی کرد و گفت ای ملعون چه کرده که بر خود مینازی ای ارژنگ
گفت ای آدمیزاد مگر ترا از فولاد ریخته بودند و بازدار شمشاد را بلند کرد که بر سر رستم
زند که پهلوان شیر پیر بر مهره پشت انداخته و در هوا بلند دست دیو را با دار شمشاد گرفت
چنان فشرد که خون از پنج ناخنهای دیو بر زمین ریخت و دار شمشاد از دست او بیرون کشید
بر یکجانب انداخت و دیو خواست که بگریزد که رستم او را مجال نداده و کمر زنجیر او را گرفته هر دو
بتلاش در آمدند یکساعت با همدیگر کشتی گرفتند که رستم نام خدا بر زبان برده و ارژنگ را بالا
زبردستان از زمین کنده و بر بالای سر برد چنان بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه پا بر دل
زمین نقش بست و بر روی سینه دیو نشست بیکدست زنخ او را و بدست دیگر عقب سر او را
گرفته و خدا را یاد کرد و سر دیو را چون ترنجی از قلوه بدن بر کند دیوان چون چنان دیدند روی
بگریز نهادند و رستم از عقب ایشان دویده بقبیل حد نزه دیو را بقتل آورد و بازگردید
سر ارژنگ را برداشته در پیش اولاد بر زمین انداخت اولاد آفرین بر دست و بازوی پهلوان

داد و گفت خدای تعالی چه زور و قوت است که بتو داده است تا حال اعتبار بر رستم نداشت چون
از زنگ سالاران حال بدید دانست که از دست رستم کار بر میاید رستم برسید جائی که کاوس
در بند است گفت اولاد گفت بر سر این کوه هست و چهل نره دیو بر سر چاه موکلند و سنگ
بر سر چاه نهاده اند که چهل نره دیو او را بر میدارند رستم پیاده شد و بر بالای کوه برآمد
و سه نعره دیو خبر یافتند دیوان بر دند که از آدمیزاد که سر از زنگ کنند ایکنه می آید ایشان
در بن کمین بودند که او ناقه پر سرخ که کمر چو بند کرده بود نمودار شد و بر دیوان حمله نمود
بیست و چهار نفر از ایشان بقتل آورد و باقی گریختند و رستم بر سر چاه آمد و آن سنگ گران را
از سر چاه ده گام دور افکند و سر در چاه کرد شاه کاوس را سلام کرد کاوس چون آواز رستم
را شنید مرده بود گویا زنده شد و رستم کمند بر لب چاه بست و بیرون آمد و دست در گردن
یکدیگر در آوردند و گفتند ای پهلوان این جادوان چشم ما را بعلم سحر نابینا کرده اند
رستم گفت علاج چشم شما چیست کاوس گفت ای برادر با جان برابر اگر خون دل دیو سفید
را بیاورند و از چاه بیرون آمد و بر رخش سوار شد اولاد دیو در جلو انداخت
و متوجه غار هفتم گردید رسیدن رستم بخون هفتم و کشتن دیو و آوردن خون دل او را و بر چشم
کاوس و دلیران ایران کشیدن و از چاه بیرون آوردن پهلوانان را و آمدن رستم با پهلوانان
با ایران زمین گوید اما و از اولاد بر سید که غار دیو سفید در کجاست اولاد گفت ای سپهسالار
دیو سفید هفت فرسنگ راهست و هفت کوه در میانست و هر کوهی عجایبی است از دیوان نشسته اند و
عجایب در آن کوهی بسیار است از سنگ ساران و از دوال پایان و کلیم گوشان در آن
کوهی هر روز جنگ میشود تا شب میباید از این ها گذشت رستم قبول کرد و هر دو سوار گردیدند و رفتند
و آسودند قبل از آن که سه شب نه روز بکوه می رسیدند و چهار باغ دریائی کوه واقع بود اولاد
گفت این چهار باغ تعلق به دیو سفید دارد و این دود که از کوه بلند میشود نفس دیو سفید است
شاید که در خواب باشد چرا که دیو سفید هفت روز در خوابست و هفت روز بیدار است
پس رستم اولاد را بر درخت بست و گفت ثنا هم آنست که سه نعره میکشم یکی آنکه دیو را
به پیام و دیگر آنکه با او در جنگ باشم و سیم آنکه او را بکشم و اگر نعره سیم نیامد بدان که دیو

وما عطا الله ... چشم کاوس ... خواهد یافت ...

مرا کشته است تو بر رخش سوار شو در پیش کاوس رو و احوال را باز و باز گو تا هر چه داند بکند پس تهمتن خود را
بخدای خود سپرد و کمر بند خود را استوار گردانید و دست بقبضه شمشیر زد و با برده قدم با باغ چون
باغ نهاد دیو بسیار را بقتل آورد دیوان چون آن ضرب دست را دیدن نا ایکی بزدن از شدید
و خیر بقهقه دادند همگی در پیش رستم رسیدند دار شمشاد را بر فرق رستم حواله نمود رستم
در میان زمین و آسمان بند دست قهقه را گرفت و دار شمشاد از کفش بیرون
آورد و بر فرق دیو زد که در دل زمین نقش بست و دیوان دیگر چون آن حال بدیدن شوره
زنان بر روی فلک بلند شدند القصه رستم بدر غار دیو سفید رسید پیدا نشت که چه
که نادلان غار رسید بدان صدای نفس دیو بود که خابیده بود رستم گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و قدم بدهان غار گذاشت در دم غار چند دیو ایستاده بودند بقتل آورد و داخل غار
شد دید که یک عفریت خابیده که از فرق سر تا پاشنه پا شش دویست و پنجاه عرض
و شاخها قلاج قلاج از کاسه سر بدر رفته و سر تا پا مثل شیر سفید بود و نقطهای سیاه
رنگ کاری که بر او بود رستم حیران او گردید که چنین پتیاره چگونه دفع کنم
خاست که دیو را در خواب بقتل آورد باز با خود گفت که تنها بمانند من آمده ام
و چندین کارها نمایان کرده حالا مینی هم لا فضایح نمایم اگر کاوس شاه بگوید
که دیو را چگونه کشتی جواب چه گویم اگر گویم که او را در خواب کشتم در میان دلاوران
بدنام شوم و اگر گویم بیدارش کردم دروغ گفته باشم اولاتر است که او را بیدار
کنم پس روی خود را بر خاک مالید و تضرع بدرگاه رب العالمین برد و توکل بر خدا
کرده بر بالین دیو آمد یک نعره کشید که صدای او بهفت ولایت رسید دیو در اصلا بیدار
نشد و خود را چنان بر کف پای دیو زد که تا بند ساق فرو رفت آن حرامزاده پا خود را
بکشید و گفت این مگسها حالا نمیگذارند که بخواب رویم رستم بخدا نالید و گفت
بار الهی اگر لطف تو شامل حال من نباشد و این پهلوان بکدام از آن رستم نعره
بکشید که دیو سراسیمه شد و از خواب برجست چون چشمش بر رستم افتاد دار شمشاد
که ده ایلچی سنگ بر او تعبیه کرده بود برداشت و بر رستم انداخت رستم اوان تیغ بر ...

نشاد زد که قلم نکردید انصفه بر رستم بر تاب کرد پهلوان از پشت بسر بر دکردانید بعد از ان سنگ
بوزن هزار من برداشت و بر رستم افکند پهلوان سپر سنگ را رد کرد و پای در رکاب داشت همچنین خنجر
تیز کیمیای را بر ران
دیو کرد که بیکباره اورا چون چنار



سالخورده بر زمین افتاد دیو نا ... هردو پا ... بر ... رستم افکند بر پشت ... پر آمد که
پهلوان چند قدم بعقب بر دیو ... دید کمر ... دیو را بگرفت و هرد ... بتلاش ... از
چنان که ... دیو دست از ... بر کنی بر کنی گوشت از رستم میکند و بهوا می افکند ... عاجز کرده
برود در دیو ... میگفت اگر از دست این آدمیزاد بیرون رفتم سالها عمر خواهم کرد پس
رستم خدا ... دیگر دیو را از زمین بر کند و بر بالای سر برده بر زمین زده و بر روی سینه
اش نشست و خنجر ... بر جگرگاه او نهاد جگرگاه دیو سپید را بشکافت و جگر او را
بیرون آورده و نعره بکشید که اولاد آفرین بر رستم و بازوی او باد که رستم ... جگر
دیو را بدست اولاد داد و بر رخش سوار شد متوجه ... کیکاوس شد تا بعد از ... نشانه
روز بدانجا رسید و کمند ... در چاه ادیخت و پایین رفت و اولاد را مژده داد که دل و جگر
دیو سپید را آوردم ... چون خوشحال شدند از خون دل دیو سپید هر یک را ... بچشم
کشیدند در دم شفا یافتند چون کیکاوس را چشم بر تهمتن افتاد برجست و او را در آغوش

کشید و گفت

کشید و گفت الحمد لله که یکبار دیگر دیده را بجمال تو منور ساختم و گردان یک بیک دست رستم را
دست بوسی میکردند پهلوان ایشان را از بند بیرون آورده و از چاه بدر آوردند
... از تنگ رفتند کاوس را بر جای ... بیت نشاندند و پهلوانان جای ...
... رستم گفت ای شهریار باید نامه ... به ماندران بنویس پس نامه ...
... نامه ... ماندران نوشتند که ای شهریار ماندران بدان و آگاه باش
که این همه کارهای نامردانه کردی الحال پادشاه کاوس را متابعت کن و گرنه
... رستم ... که یکه و تنها بمازندران آمد و ... را از تنگ ... جگر دیو
سپید ... رستم تا ولایت ترا زیر و زبر کند و تو را بقتل آورد نامه
والسلام نامه نوشتن کیکاوس شاه پیش پادشاه مازندران و بردن رستم نامه را و جواب ...
... و عاقبت جنگ کردن و شکست خوردن ایشان اما راویان گویند که چون نامه تمام شد کیکاوس
نامه را بدست گرفت و گفت یک دلاور میخواهم که نامه را در پیش پادشاه مازندران
ببرد و جواب نامه را ... بیاورد رستم از روی ... قد مردی علم کرده
گفت این خدمت از من ... کیکاوس گفت ای دلاور ... که تو کردی
کس ... و سام نکرده ... بگذار تا دیگری برود رستم قبول نکرد و بر رخش سوار
شد و متوجه پای تخت شاه مازندران شد می آمد تا بیک فرسنگی ... مازندران
رسید خبر از برای ... بردند که ایلچی از نزد شاه کاوس ... پادشاه
بفرمود تا دیوان باستقبال ایلچی بیرون روند و هر یک بصورتی ... مازند
... ایلچی ... و کلاه ... بیچه ... فرمود که باید امروز ... ایلچی را
در ... کلاه ... قبول کرد و برفتند تا در پیش رستم رسیدند رستم ...
جماعتی را دید که بعضی ... دارند و بعضی ... و بعضی ... ایشان را
... و سر ایشان چون اژدها هر یک بصورت عجیب ... رستم ... از ایشان
نترسید القصه کلاه ... بیچه ... رسید و رستم را در ... گرفت و ...
آهسته دست ... رستم را فشرد ... که در ... فکر ...

بدست کلاه خود او کلاه او را آنچنان فرو آورد که اگر بیخ فولادی بود او را از ریشه میکند
وصلابت زور رخون از دماغش بیرون آمد که لحظه از جای برنخاست رستم رسید و نهمان هم
دست او را گرفته مالشی چند داد و چنان زور پیدا کرد که دست او آمد که شانه اش شکسته
در یکی شب افکنند که خروش از سپاه دیوان و جادوان برآمد و رستم همچنان رخش سوار
بر زمین تا آنکه چنار عظیم ... درو در دو رخش ... جهانید ... چنار رسانید
داود ... در بغل کشیده قوت کرده چنار را از ریشه برکند و در میان جادوان افکند
یقدر چهل نفر در زیر آن درخت بجهنم واصل شدند چون دیوان از حال ... دیدند
از هول رستم بلرزیدند و دیگر نزدیک رستم نیامدند و همچنین نهمان فرا آمد تا بیارگاه
کوه ننگ شاه رسید و سلام کرد در دم ... حاضر کردند پهلوان ... فرا گرفته
و نامه کیکاوس شاه را بدست او داد چون از مضمون نامه مطلع گردید برهم خورد و جواب
نامه را جنگ نوشت نهمان نامه را برداشته و رخش سوار شد متوجه سپاه خود گردید
و خبر مود تا لشکر در حال ... آمدند و طبل جنگ زدند القصه چون آفتاب عالم
تاب سر از دریچه شرق بیرون آورد و عالم را منور ساخت ... منور ... کرد دالله
دلیران و سپاه دیو و آدمی در برابر هم صف آراسته شدند اول کسی که اسب در جنگ نمود
رستم پیل تن بود رخش را در جولان ... و مبارز طلب نمود تنی چند از دیوان بمیدان
در آمدند و در دست نهمان کشته گردیدند دیگر کسی آلوده رزم او نگردید نهمان رخش
برانگیخت متوجه قلب سپاه دیوان شد خود را بپای مازندران رسانید کمربند او
گرفته از خانه زین برکند و بر سر دست بلند ساخته و خم کشیده بر لشکر دیوان زد
و پهلوانان ایران نیز از جا در آمدند و بر سپاه دیوان زدند ... قلم ... بر روی هم
بر کشیدند عاقبت لشکر دیوان هزیمت اختیار نمودند و رستم پادشاه ... زد ... او در برابر
بر کاوس شاه بر زمین زد و تاج از سر او برداشته بر سر او لادابی مرزبان گذاشت و با
شاه مازندران ... بخشید بعد از آن بغنیمت و قیروز ... با گنج و خزانه دیوان متوجه
... شدند چون بایران رسیدند کیکاوس شاه گلندام با ... هرگیقباد ... رستم

بخشند ...

بخشید و یک هفته عروسی کردند و رستم بوصال او رسید و نطفه بانو گشسب منعقد گردید تا بدانستان
او بر سیم پس رستم از کیکاوس رخصت طلبید متوجه زابلستان گردید و کاوس شاه از ایران
حرکت نموده با لشکر بیشمار تمام روم و ترکستان را مسخر گردانید تا آنکه به بربرستان رسیده **گرفتار**

شدن کیکاوس در بربرستان و رفتن رستم در بربرستان و خلاص کردن کاوس را
و آمدن افراسیاب بجنگ رستم زال راویان گویند که چون کاوس شاه به بربرستان رسید شهر یار بربر
با او رزم عظیم کرد و شکست خورد ناچار قیصر با کاوس شاه بیعت نمود و او را بشهر در آورد و دولت
به دختر خود را با کاوس شاه داد بعد از آن ... داروی در شراب ریختند او را با پهلوانان
تمام بدار و بیهوش کردند و تمام را در زیر بند گران در ... زندان نمودند و از ده هزار کس
از سپاه ایران بقتل رسانیدند و باقی لشکر گریخته بخدمت زال آمدند چون زال و رستم
از کار آگاه شدند رستم پیل تن با لشکر زابل متوجه بربرستان شدند و شهریار بربر نیز نامه
باطراف عالم نوشت پادشاه مصر و یمن نیز بمدد او آمدند با لشکر بیشمار در برابر لشکر زابل
صف کشیدند و رستم بمیدان در آمد مبارز طلب نمود چند نفر بمیدان رستم آمدند تمام بقتل
رسیدند دیگر کسی آزاده میدان او نگردید نهمان نام داروغه گرز



... نهمان ... بر دو بر ... وران
... حمله نمود و سپاه زابل از جا در آمدند
... وران نیز دست بتیغ و گرز و نیزه بردند و پهلوانان در میان گرفتند و رستم ...

ایشان را بقلم قلم بروی بیم ری افکندند تا خود پادشاه بر برستان رسانید او را بخم کمند گرفته بلند از زین
پادشاه مغرو پادشاه یمن را نیز گرفته و سپاه تمام در پای رستم افتادند پهلوانان ایشان را امان داد
و فرمود تا کیکاوس با پهلوانان ایران از بند بیرون آوردند و رستم دست کاوس شاه را بوسه
داد و او نیز رستم را در بر کشید بعد از آن با دلیران ایران می کشیدند مشغول شدند بعد از آن با
گنج و گوهر بسیار متوجه ایران شدند و بسیار با ز ابغیش رسانیدند اما چون افراسیاب خبر گرفتاری
کاوس شاه را شنیده و رستم از عقب او رفته رفت با لشکر بسیار متوجه ایران زمین شد و خرابی بسیار
در ایران کرد چون این خبر بکاوس و رستم رسید تهمتن در عقب شد با لشکر زابل خود را با ایران
رسانیدند و با افراسیاب بجدال مشغول شد همین که شب بر سر رسید در آمد خیمه و خرگاه گذاشته متوجه
توران گردید و مژده بنزد رستم آوردند و فرمود تا خیمه و خرگاه را تاراج کردند و سه فرسنگ
از عقب او رفته با و نرسید با ربفتح و نصرت متوجه زابلستان گردید و کیکاوس شاه بر تخت
قرار گرفت و بعیش و عشرت مشغول گردید **کافر شدن کیکاوس شاه و رفتن بجنگ آسمان و پیدا کردن**
رستم او را در بیشه هارون آوردن او را و نصیحت کردن او را گوید اما راویان روایت کرده است
که چون کیکاوس شاه و ولایت ها را مسخر گردانید با خود فکری کرد که پادشاهی روی زمین بیکم
کار آید اگر تو از کار آسمان آگاه شوی کار کرده **القصه** دیوان او را از راه بدر بردند
و فرمود تا چهار بچه عقاب را آوردند و پرورش دادند تا بزرگ شدند پس سه شبانه روز
او ها را گوشت نداده اند روز سیم خود بر روی تخت بنشست و هر چهار عقاب را بر پایهای تخت
بست و چهار سیخ گوشت بر سر نیزه کرده بر چهار گوشه تخت بند گردانید چون عقاب ها گوشت
را بدیدند قوت کردند تخت را بهوا بردند تا آنکه زبان بقدر ارزیابی در نظر شد و کاوس تیر
و کمان در دست گرفته تیر بهوا می انداخت تا آنکه عقاب ها از قوت سست شدند و بهوا زیر شدند
کاوس را در بیشه هارون برزمین گذاشتند چون این خبر با ایران رسید همه گفتند که کاوس شاه
دیوانه شده است و هر کس رو را بسزا میگفت **ا ت** چون این خبر بزال رسید رستم را بجوی
او فرستاد تا در ولایت چین در بیشه هارون او را پیدا کرد باز او را آورده و بر تخت بنشانید
و بزرگان ایران هر کس از شرم خود بر خاسته بخدمت کیکاوس آمدند و او را نصیحت میکردند

خواهرزادها را ... در ... گودرز
... چون پیش ... طوس ... گفت
... گرمی ...

القصه مدت چند روز در سیستان بودند و کاوس شاه ... شنیدند تا خبر بایران
رز بار بار ... شده بود رستم گفت ... لاوران فردا ... با تفاق هم بشکارگاه افرا
سیاب رویم و صید افکنیم تا این ننگ در دودمان افراسیاب بماند همه قبول کردند
و گفتند فرمان شما راست **رفتن رستم زال بشکارگاه افراسیاب و شکست خوردن افراسیاب**
ترک در دست رستم زال ابن سام ابن نریمان ابن گرشاسب اما راویان اخبار چنین روایت
کرده اند که چون روز شد رستم زال بر رخش فرخنده پی سوار شده همراه طوس و گیو و گودرز
و گستهم و بهرام و گیو و زنگه شاوران و دیگر کیان میلاد و زواره برادر خود متوجه شکارگاه
افراسیاب شدند و سه شب آنروز شکار میکردند عاقبت این خبر با فراسیاب رسید
لشکر بسیار بر داشته بجنگ رستم آمد چون این خبر برستم رسید در دم اسلحه در بر خود در آورد
و بر رخش سوار شد و دلیران نیز مکمل و مسلح گردیدند و در برابر لشکر افراسیاب صف
آراستند اول کسی که بمیدان در آمد بسم و بسه بود و مبارز طلب نمود دیگر کیان بمیدان
رفت و سر راه بر او گرفت بسم تیری بر اسب گرگین زد که در هم غلطید زنگه شاوران
بکومک او رفت بسم عمود بر فرق سر او زد که از دماغ سر غلطید بر سر مرکب آمد که مقوش
بسان شد گیو نیز بکومک آمد و هر سه نفر با بسم سر راه گرفتند رستم نظر کرد و سه گرد را دید
که با یک ترک نبرد میکنند و باز او زیاده میکنند بر رخش زده بمیدان در آمد افراسیاب
نیز با لشکر بمیدان ریختند و دو پهلوان را گرفتند پهلوان جهان گرز گاو سر در دست داشت
و بر هر کس میزد با مرکب خرم میکرد دید که در پیش قیت الکوس بر آواره بر خود رد و عمود
بر فرق سر او زد که هر دو مرکب در هم غلطید و بخیال او که رستم است پیاده شد که سر او را جدا
سازد که رستم نامدار در رسید و یک نعره بر او زد که ای ترک شوریده سر مرد میدان تو هم
الکوس چون صدای رستم را شنید سر اسیمه شد و بر پشت مرکب بر آمد عمود در ... رستم ... داشت
از خود گذرانید و از خشان عمود بر کله رخش زد که سر بر کوهان و کوهان بر سینه مثل طبل صداوان در هم
شکست غریو از سپاه توران بر آمد و در آن گیر و دار خود را با فراسیاب رسانید کمربند او را گرفته
از پشت مرکب جدا کرد و بر سر دست بلند ساخته شمشیر زیر پا های او غلاف کشیده توران ... قلم

میکرد که پیران ویسه بمرد که ابن پیران توران پادشاه فولادر با پیدا جنگ با لشکر توران
دور رستم را گرفتند و افراسیاب رستم را غافل کرد و خنجر از غلاف کشید بر کمربند رستم
زد که کمربند پاره شد و از دست رستم بر زمین افتاد و تورانیان گریختند و او را بدر بردند
اما چون افراسیاب از جنگ رستم بیرون رفت بر مرکب سوار شده و بیابان را در
پیش گرفت و بدر رفت رستم با دلیران ایران رسیده فرسنگ از عقب ایشان برفت و باز
گردید مال و اسباب بسیار با فتح نامه بخدمت کیکاوس شاه فرستاد و خود با فتح و فیروزی
بزابل آمد بعیش و عشرت قرار گرفت رفتن رستم زال بشکار و دزدیدن مردم سمنگان
رخش را و رفتن رستم زال از عقب رخش و گرفتن دختر پادشاه سمنگان را و پیدا شدن سهراب
ابن رستم را گوید راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده‌اند که روزی رستم بشکار رفت گوری را گرفته کباب کرد و بخورد و آفتاب گرم بود بسر
چشمه آمد رخش را بچرا سر داد و خود بخواب رفت که ناگاه جمعی از مردم شهر سمنگان بدانجا
رسیدند طرفه مرکبی بنظر درآوردند و کمند بر پال رخش انداختند بیچاره ساختند او را بگیرند
که رخش دفاع کرد بدندان و لگد چند نفر از ایشان بکشت عاقبت او را گرفتند و بشهر بردند
بعد از آن رستم بیدار شد رخش را ندید هرچند تفحص نمود او را نیافت پس پی رخش را برداشته
با آن اسلحه بهزار فلاکت خود را بسمنگان رسانید چون مردم از حوالی قریب سمنگان رسیدند شد
با سپاه خود با استقبال رستم بیرون آمد و او را در بر کشید گفت ای پهلوان خوش آمدی تمام این شهر
تعلق بتو دارد و ما نقیبیم سرافراز گردید رستم گفت این شهر را رفیع بنیاد و ولایت مطلب ندارم لیکن
اما در خواب بودم رخش مرا دزدیده باینجا آورده‌اند الحال از پی رخش آمده‌ام شاه
گفت ای پهلوان رستم بفرمائید یک دو شب مهمان ما باشید تا بنده تفحص کنیم و رخش تو را پیدا
آورم رستم خوشحال شد و بشهر درآمد و بشراب خوردن مشغول گردیدند چون پاسی از شب بگذشت
تهمینه دختر پادشاه سمنگان غایبانه بر رستم عاشق شده بود برخواسته با یک نفر کنیز بخدمت رستم
آمد پهلوان چون نظر کرد طرفه نازنینی را دید که در ماه بر چرخ کبود مثل و قرینه نداشت تهمتن گفت
ای نازنین چه کسی و چه مدعا داری تهمینه گفت ای پهلوان من دختر پادشاه سمنگانم مدتیست که

آوازه شجاعت و پهلوانی ترا شنیده‌ام غایبانه گرفتار شده‌ام و مهر ترا بمیان جان جا داده‌ام و
خداوند تعالی ترا بمن رسانیده است الحال میخواهم که مرا بکنیزی قبول کنی رستم نیز از دل
و جان عاشق او شد در ساعت کس پیش شاه فرستاد شاه سمنگان قبول نمود و قاضی را
طلبیدند عقد تهمینه را با رستم دستان بستند و در آن شب بوصال او رسید و نطفه
سهراب بسته گردید و رستم یک هفته بعیش و عشرت بنشست بعد از آن یک دانه لعل آبدار که
هر یک خراج مملکتی بود به تهمینه داد و سفارش نمود که اگر دختر آید در گیسوی او ببند و اگر
پسر آید در بازوی او ببند و خود بر رخش سوار گردید متوجه ایران زمین شد القصه
چون مدت نه ماه و نه روز بر آن بگذشت خدای تعالی تهمینه را پسری کرامت فرمود که
در عالم مثل و قرینه نداشت و او را بدایه سپردند و او را سهراب نام کردند چون یکماهه شد
یکساله بنظر می‌نمود و در پنج سالگی گرز و نیزه و میدان داری میکرد و ده ساله شد کسی
نبود که با او برابری کند تا آنکه یکروز سهراب با خود اندیشه کرد که من از این جماعت نیستم
پیش تهمینه آمد و گفت ای مادر پدر من کیست و از نسل کیستم اگر راست گفتی گفتی و اگر نه ترا
هلاک گردانم و مادرش گفت تند مشو که تو فرزند جهان پهلوان رستم و نبیره سام
نریمانی و پدر تو در ایران سرافرازی میکند مبادا که هرگز کسی که رستم بشنود ترا از دست خود
طلبد و من از فراق تو محروم مانم و اگر افراسیاب هم خبر شود فتنه‌ها بهم رسد بجزا آنکه این
ولایت در فرمان اوست سهراب گفت من در جهان پنهان نخواهم شد لشکر بسیار جمع میکنم
و با ایران میروم کاووس را از تخت بزیر می‌آورم و رستم را بر تخت می‌نشانم بعد از آن بتوران
روم افراسیاب را از تخت به تخته تابوت کشم و تو را از امحه گردانم باندک مدتی سپاه
بسیار بر سهراب جمع شد و این خبر بسمع افراسیاب رسید که از دختر سمنگان پسری
از رستم بهم رسیده است خواستی جوان بقوت و قدرت و میگوید با ایران میروم
و کاووس را از تخت بزیر میکشم افراسیاب چون این مژده شنید شاد شد هومان
و بیرم را و بارمان که پهلوان ترا در بود با خزینه بی‌بها و دوازده هزار کس بخدمت سهراب
فرستادند و نامه باو نوشت که میباید با ایران بروی کاووس را بکشی تا من دختر خود را

بیم رستم و ترا در ایران پادشاه کنم و با هومان گفت بیا باید کاری بکنی که رستم را بآن نشان نمی شاید در دست
سهراب کشته گردد همان که رستم را کشتند یک آن را بدار و ببهوشی گرفته بقتل آورد ایشان با گنج و جواهر بسیار
بخدمت سهراب آمدند و نامهٔ افراسیاب را بدست وی دادند پس سهراب این معنی را باعث گردیده متوجه ایران شد
و مادرش مهره‌ای که رستم داده بود در بازوی سهراب بسته بود که زرم برادر خود را با آن همراه نمود که در روز جنگ
رستم را بآن نشان دهد و جمله نشانهای رستم را مثل کار سر و بوسه و خفتان ببر بیان و علم اژدها پیکر و رخش
فرخنده پی و خیمهٔ زرنگاری گرشاسب با سهراب بگفت اما روزی که رستم باین ولایت وارد شده بود رخش بر یک
مادیان جفت گرده بود و از آن کره بهم رسیده بود و آن کره را بخدمت سهراب آوردند سهراب بر کرهٔ رخش سوار شده
متوجه ایران گردید تا بنزدیکی هیر فرود آمدند خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و سهراب در خیمه شراب میخورد و دامن خیمه برچیده بودند
و نگاه در صحرا میکرد که ناگاه یک نازنین دختری با سبوئی در دست آمد از جوب سبوی خود را پر آب کرده و برفت همان که چشم سهراب
بر آن نازنین افتاد مایل آن گردید و بفرمود تا تفحص کردند و گفتند ای شهریار دختر رئیس این ولایت سهراب پدر آن را
زر بسیار داد و دختر را عقد کرد و آن شب بکام دل رسید اما نطفه بر روی شیر دل بند شده بود مهرهٔ سهراب در آنجا نگاه
کرده بعد از آن متوجه ایران شدند و در میان ایران و توران قلعه بود که آن را سفید میگفتند و بکاوس تعلق داشت
و لشکر در پای آن قلعه فرود آمد و نگهبان قلعه هجیر پسر گودرز بود هجیر چون آن سپاه را بدید و بر اسب سوار شده بیرون آمد
و سهراب از میان لشکر جدا شده بنزد هجیر آمد و گفت کیستی که تنها نزد من آمده ای هجیر گفت مرا هجیر پسر گودرز
میگویند آمده ام که سر ترا از تن جدا سازم بر طبع سهراب گران آمد و نیزه بر کمربند هجیر زد که از زین برگشت بر خاک
و فرمود دست و گردن آن را بستند و دختر گردآفرید که در روز مصاف خود را با صد نفر برابر میدانست بمیدان آمد و سر راه
بر سهراب گرفت احوال اما پرسید سهراب هیچ نگفت و نیزه بر کمربند آن زد که از اسب بر افتاد و خود از سر آن
برداشت چشم سهراب بر نازنین دختری افتاد با خود گفت ایرانیان سخن زیر دست که زنهای ایشان جنگ
میکنند مردان آن را با سپاه خود ببر دیگر گردآفرید گفت ای دلاور خود بر سر من بگذار که مردمان می‌بینند که من دخترم
باعث بدنامی تو میشود و لا آنست که با من بپای قلعه آئی و من پیشتر داخل شوم و در قلعه را باز کنم من و لشکر همه در فرمان
تو هستیم سهراب چون مبتلای آن بود قبول کرد پس بدر قلعه آمدند گردآفرید پیشتر داخل قلعه شد و در بست و بر بالای برج
قلعه برآمد آواز داد که ای جوان خود را آزار مده که این قلعه را تو نمیتوانی گرفت الحال راست گفته گر کشتگان نامعنی
غلط مرا گذاشتی حالا میخواهی مرا بدست آوری سهراب گفت ای نارعنا اگر خاک این قلعه را با توبره نکشم سپاهی نیستم

برلم تو نیاورم مرد نباشم

بر سر تو نیاورم مرد نباشم گرد آفرید گفت محالست که تو این قلعه را بدست آوری و مرا جفت خود کنی
بیا بر جان خود رحم کن و از همین راه که آمده برگرد که چون کاوس شاه بشنود با سپاه گران و رستم
پهلوان بیاید دمار از روزگار تو برآورد و تو جوانی حیف است که ضایع شوی این بگفت و برفت
و سهراب بتیزی بجای خود بازگشت و گرد آفرید با گژدهم در همان شب با سپاه از راه زیر زمین بیرون
رفتند چون روز شد سهراب بدر قلعه آمد کسی را ندید باندرون حصار آمد باز کسی ندید آه
از نهاد سهراب برآمد اما گژدهم و گرد آفرید بخدمت کیکاوس آمدند و شرح ماجرا بیان نمودند
و گفتند این بار مشکلست که پهلوان جهان رستم با او برابری تواند کرد پس نامه به رستم نوشت و دلا
وریهای سهراب را که هجیر را بیک طعن نیزه از پشت زین در ربوده در نامه نوشتند و نامه را به گیو
دادند و گفت میاد در ایوان رستم بنشینی و میاید که قرار نگیری و رستم را بزودی همراه بردار
بیاوری میاد ایران از دست برود و گیو سوار شد نامه را برداشته باندک مدتی خود را به زال
رسانید نامه را بدست رستم زال داد نامه نوشتن کیکاوس پیش رستم زال و بردن گیو نامه را
اما راوی گوید که چون نامه را بدست رستم داد و دلاوریهای سهراب را
و آمدن رستم زال گوید
اظهار نمود که رستم حیران شد گفت غم مخور که انشاء الله او را بیک سیلی خواهم افکند گیو گفت ای دلاور
کاوس بسیار سفارش کرده است که یکی قرار نگیرم رستم گفت چند روز صبر کن تا می خوریم هر چند گیو پیشی
گفت رستم کم شنید و بمی خوردن مشغول شدند بعد از یک هفته دیگر بنا بخواطر گیو برخاسته با ایران
زمین آمد با دوازده هزار کس متوجه خدمت کیکاوس شدند و تهمتن ببارگاه درآمد تعظیم بجا آورد
و دعا و ثنای شاه را گفت کیکاوس برآشفت و با گیو گفت رستم کیست خدا کجا باشد که سخن مرا نشنود
و مدتیست که ترا فرستاده ام تو حال میآئی برخیز و رستم را بردار کن گیو گفت چون رستم را
بدار کنم کاوس اعراض کرد و طوس را گفت تو برخیز رستم و گیو را هر دو بردار کن طوس از جا برخواست
و دست رستم بگرفت که امر پادشاه است که ترا بردار کنم رستم در غضب شد و پشت دستی بر طوس زد که بر
عقب دوید و در پای تخت کاوس بر زمین افتاد و بر کاوس خروشید که کدام کار تو نیک بود حیف
از تخت جمشید نیست که همچون تو ناسزائی بر او نشسته باشد اگر غیرت پادشاهی نبود دل کنان با تیغ
بر فرقت میزدم که بچهار پاره میشد اگر مرد کار را بر دار کنی دو دست برطرف دار ...

بیرون آمد بر رخش سوار شد و ایرانیان را گفت اینک من رفتم شما فکر خود کنید همه حیران شدند بعضی
که رستم رفت گیو و گودرز پیش کاوس آمد گفت ای شهریار این چه کار بود که تو کردی رستم قهر کرد
رفت دیگر که علاج سهراب را میکند چون رستم میر از بر ما شد که ایران بخود او بپا ماند
اکنون نباشد ترکان بسی روزگار ایران را بگیرند کاوس گفت من تندی کردم از کار خود منفعلم
شما بروید عذر تقصیرات مرا از رستم بخواهید شاید او را برگردانید جمیع نامداران با گودرز از
عقب رستم رفتند و همه در پای او افتادند که اول ما را بکش بعد از آن هر کجا خواهی برو کاوس
از کار خود پشیمان شده است و ما را بخدمت تو فرستاده است ای پهلوان امروز که تو در میان سپاه
نباشید خدا ما را هیچ یک زنده نگذارد رستم لاعلاج شد و باز گردید خبر از جهت کاوس
آوردند که رستم می آید شاه کاوس یک میدان راه رستم را استقبال نمود پیاده شد و او را در بر
گرفت و جبین او را بوسه داد رستم خواست دست او را ببوسد نگذاشت باهم بهارگاه آمدند
و مجلس آراستند و صحبت گرم شد چون روز شد عرض سپاه دیدند با صد هزار کس متوجه لشکر
توران شدند پیش آمدند تا یک فرسنگ میان ایشان فاصله ماند و در برابر هم فرود آمدند
رستم گفت ای شهریار امشب میروم و این دلاور تورانی را ببینم شاه گفت برو که
خدا نگهدار تو باد پس رستم لباس شب رو پوشیده و بسپاه توران آمد از پس خیمه
نگاه کرد چشمش بر سهراب افتاد که بر مجلس و طرفه دلاوری بنظر در آورد که بر تخت
طلائی قرار گرفته و بر یک جانب او زنده رزم نشسته و بر جانب دیگر هومان و بارمان
رستم سهراب را پسندیده و نظاره او میکرد که ناگاه زنده رزم بیرون آمد سیاهی دید که هرگز
چنان شخصی ندیده بود بر جانب او دوید کمر او را گرفت که پیش رو شناسد بیا تا بدانم کیستی
رستم چون دید که رسوا میشود چنان مشتی بر گردن او زد که در هم غلطید و جان بداد پس رستم
برگشت و برفت سهراب هیچ دید که خالو دیر آمد کسی فرستاد تا تفحص کردند زنده رزم را
دیدند که افتاده و جان داده سهراب سراسیمه بیرون آمد دید که خالو کشته است گفت ای دلاوران
غافل مشوید که از سپاه دشمن کسی آمده که چنین واقعه روی نموده و خواب بر
شما تا صبح حرام است اما چون رستم برگشت گیو در طلایه بود شخص را دید که می آید

بنزد او راند

بانگ بر وی زد که ای سیاه چکسی رستم او را از گیو را بشناخت خنده کرد گیو پیش آمد و احوال
ترا پرسید رستم آنچه گذشته بود شرح باز داد و از آنجا بخدمت کیکاوس شاه آمد و تعریف سهراب
برابر گفت که ای شهریار چنان پندارید که سام نریمان است و طرفه دلاوری است در توران
چنان پهلوان کم شنیده باشید ما چون روز شد سهراب هجیر را برداشته بر بالای پشته برآمد
و یکایک خیمه پهلوانان را از هجیر میپرسید و مدعای سهراب دانستن خیمه رستم بود گفت که آن
خیمه که علم سیاه بر در او است از کیست هجیر گفت از پادشاه ایران است باز گفت آن خیمه که علم
گراز است از کیست هجیر گفت از فریبرز بن کیکاوس شاه است یک یک خیمه ها را بسهراب نشان داد
تا بخیمه رستم رسید گفت آن خیمه زرنگاری که علم اژدها پیکر بر بالای آن گردانند و اسب سمندی در
او بسته اند و گنبدی از پوست دیو بر در خیمه آویزان است و پهلوانی بر روی صندلی
مرصع نشسته است و خفتان از پوست ببر پوشیده و مغفری از کله دیو بر سر گذاشته بشنوم
که رستم است هجیر گفت رستم نیست این پهلوانیست که از چین بخدمت کیکاوس شاه آمده است
رستم هنوز در زابل است و نیامده سهراب ناامید شد و نبرد ... خود باز گردید و در فکر بود
که این نشانها که مادرش باو داده بود درمیان خیمه سبز و علم اژدها پیکر دیده بود چند
هجیر را سوگند داد و راست نگفت هجیر گفت تا کی نام رستم را از من میپرسی چنان پندارم که
من از تو پنهان میکنم اگر رستم درین سپاه بود بتو نشان میدادم تا زهره ات آب میشد پس
رستم دلاور رسید که کوه ها در نظر او نمی آید تو خود طفلی و تاب یک سیلی او ندارد سهراب از
سخن هجیر برآشفت و لباس رزم در بر کرد و بمیدان درآمد رزم اول سهراب با رستم زال
و بهرام ظفر بنیاد فتح ایشان گوید اما چون سهراب بمیدان درآمد و مبارز طلبید طوس
بمیدان او نیامد سهراب حمله کرد برانگیخت و در برابر خیمه کیکاوس آمد و او را دشنام داد که ای
شاه بدگهر همچنین روز زنده رزم را از تو باز خواست نمایم و نیزه که بر دست داشت بجای خیمه
کاوس بند کرد و گوشه گرد خیمه را با هفتاد میخ و ستون برکند و بر سر او نگون کرد کاوس نعره
زد که ای دلاوران رستم را خبر کنید که خود را برساند تا دست بیداد این ترک را از سر ما کوتاه
کند طوس این خبر را بر رستم رسانید رستم گفت در ایران بغیر از من کسی نیست که از کاوس

چو نیکو پی دیده ام بجز محنت و غم باز با خود گفت که امروز نرسید پس آنگاه کرد بدسگال ابر مثل گرگ
که در گله گوسفند افتند ایرانی جز ارتش انداختن و هیچ کس تاب نبرد او ندارد بیت بفرمود تا رخش را زین
کنند • دم اندر دم نای زرین کنند • ز خیمه نگه کرد رستم بدشت • ز زره کیوس را دید کنار گذشت •
نهاد از بر رخش رخشنده زین • همی گفت گر گیو که بشتاب هین • همی بستن نام با گرز ننگ • ببر گستر
وان برزده طوس جنگی • همی این بران آن بدین گفت زود • تهمتن چو از پرده آوا شنود •
بدل گفت که این رزم اهرمن است • چنین رستخیز از پی یکتن است • ببرد دست پوشید ببر بیان •
ببست آنگه کیانی کمر بر میان • اما رستم نامدار سوار بر رخش گردید و بمیدان در آمد بر جانب سهراب
خروشید که ای دلاور پیش بیا که مرد میدان تو منم سهراب نگاه کرد شخص را دید که مادرش نشانه داده بود
با خود گفت البته رستم همین است پس خندان خندان نزد رستم آمد و گفت ای دلاور گمان دارم
که تو رستم دستانی اگر رستمی از من پنهان مدار که مرا با رستم راز نیست گفت من رستم نیستم رستم را داد
ریست که هزار چون من چاکر دارد رستم در زابل است هنوز نیامده است سهراب نومید شد از او اعراض
نیزه بر نیزه رستم افکند
وان دو اژدها دمان وا اندو بشر



زیادت بر نیزه در پی در آمد تا سیصد شصت طعن نیزه در میان ایشان
خطم گردید که نیزه‌ها خلال خلال گردید بعد یکدیگر بهم ظفر نیافتند پس دست بعمود خارا شکن بردند
چندان بر فرق و تارک یکدیگر زدند که دسته‌ها سر عمودها خم گردید و دست به تیغ آبدار برده بر هم افکندند

که سپرها قلم شد

که سپرها قلم شد بعد از آن کمندهای بر پیچ خم بر پای کر یک بهم افکندند و عنان مرکبان را گردا
نیدند هر چند قوت کردند هیچ کدام از زین فرو زنیامدند و دست از هم برداشتند پس بر کمر و
گریبان هم چسبیدند و در پشت اسب سهراب نزور آور گشتند چنان رستم که اگر بر کوه خارا زور
آوردی سنگ را از روی سنگ بر کندی و هم چون دیو سفید را از دل زمین بر کندی هر چند
بر کمر سهراب زور آورد از آنجا نتوانست جنبانید با خود گفت اگر دست این ترک سر بخاک
بیایم دیگر در جهان کسی با من برابری نکند خوشا آن پدر که اینچنین پسر دارد و آ
فرین خدا بر آن مادر که چنین فرزند شد پس دست از هم برداشتند سهراب دست بعمود
برده بر قبه سپر رستم فرو کوفت و بباد مرکب بدر رفت و سپر بکتف رستم خورده که کتف پهلوان
رنجیده گشت و رستم نیز عمودی بر سهراب زد که درد بر دلش پیچید عاقبت سهراب خود را بر قلب
سپاه کاوس زد رستم نیز خود را بر قلب سپاه توران زد هر دو دلاور شور در سپاه بهم افکندند و دلا
وران بسیار بقتل آوردند بخاطر رستم رسید که مبادا سهراب کاوس شاه را ضایع کند برگردید
خود را بسهراب رسانید و نعره کشید که ای دلاور دست از آنها بدار که مرد میدان تو منم سهراب
برگشت و جنگ را بفردا انداختند پس رستم بخدمت شاه کاوس آمد از زور بازوی مردانگی سهراب
تعریف در پیش شاه و دلاوران میکرد و کاوس در عبادت خانه رفت و نصرت رستم را از خدا
طلب نمود تا آفتاب زرین علم از این گنبد نیلی فیروزه حصار سر برآورد و عالم را بنور شعشعه جمال
خود منور و مزین گردانید القصه در سر زدن آفتاب خورشید جهانتاب اوج فلک در پای ب
لیهب بحرکت در آمد سپاه برابر هم میمنه و میسره قلب و جناح صاعقه و کمینگاه آراستند
ابر سیاه گشت بار فراش که معرکه کار را از لجن دل صدیقان روشنی و نمایان گردانید
و دلیران از چشم در معرکه کارزار رفت که امروز آهنگ میدان که کند که ناگاه سهراب یل با قد ب
چون سرو بمیدان در آمد و مرد طلب نمود رستم نامدار بمیدان در آمد و سر را پر از شکا تنگ
بعزم جنگ بر سهراب گرفت چشم مردانه سهراب بر رستم افتاد مهر پدر رسید فرزندی در دل
او ظاهر شد و تبسم نمود گفت ای دلاور بیا تا هر دو پیاده شویم و جامی چند نوشی کنیم بعد از
آن برخواسته جنگ خود را و دیگر بمیدان فرستم که من با تو رزم نمیکنم در هر گاه

تورا می بینم مهر از تو در دل مع پیدا میشود و نمیدانم که چه حکمت بحق الخدا ایشانکه من پسر رستم را گفت
که مدعا عرض دارم رستم گفت هنگام من رستم بودم از تو بهتر سیدم که پهلوان بدارم بجنگ که در میدان ما و تو
گستاخ با قرین مدار است سهراب گفت ان مادر که تو زاده بایست زنده بگور زرت کنند پس از مرکب بزیر آمدند
و دامن زره بر کمر بستند استوار کردانیدند و کمر و گریبان هم چسبیدند از وقت صبح تا نماز عصر تلاش
کردند و سر بر سینه هم میگذاشتند و بر عقب میدوانیدند آخر الامر سهراب سر بر سینه رستم گذاشت
و مقدار هزار قدم او را بعقب برد و فرو کشید که بزانو در آمد و لنگر بر سرش انداخت بعد از ساعتی
نام خدا را بر زبان برد و قوت کرد و قامت رستم را از دل زمین بر کند و بر بالای سر برده و بر زمین
زد و بر روی سینه اش بنشست و خنجر از غلاف کشیده



... دست که او را ... سازد و رستم گفت ای دلاور ...
نگاه دار که مرا با تو حرفیست انگاه هر چه خواهی بکن سهراب دست نگاه داشت رستم گفت
ای جوان در میان گردان رسمیست که چون دل کسی را بر زمین زنند او را آزاد سازند و اگر
دو بار او را بر زمین زنند سر او را جدا سازند اگر در مرتبه اول سر او را جدا کنند در سر زبان
خلق میماند انجائیکه غرور و دلاوری بود سهراب جدا از روی سینه رستم برخاست
و بر خوت که هومان دید تعجب شد گفت ای دلاور این جوان که افکنده چرا گذاشتی سهراب

احوال را باز گفت هومان گفت دریغ از این جوانی تو که در دست اسیری دلاور دستت نخواهی شد و سهراب
گفت تو بهنه داری دیگر او را نتوانم افکند اگر این دفعه بمیدان بیاید سر او را از تن بدن
جدا سازم القصه رستم چون از زیر تیغ سهراب برخواست گفتی که مدار عالم را بر او کوبیدند
دیگر پسر را پرده نیامد بدان کوه رفت و بر روی تن را بشست روی نیاز بدرگاه بی نیاز نالید و چندان
گریست که خون از چشم او سر کرد و گفت بار خدایا این زور را از تو میخواهم که تا کعب
میرفتم که چون مناجات کردم این زور را از من بستان که هنگام حاجت داشته باشم بجای از زر این ...
و چندان گریه کرد که او را سنه در ربود ناگاه آوازی شنید که برخیز چون برخواست باقی ...
زور بود و نتوانائی دید برخواست روانه شد تا رانو بر خاک میرفت در همان سر چشمه رستم
شاد شد اسب را به آب پیش کرد را نید چون روز شد بر خواست سر تا پا مکمل و مسلح کرد بمیدان
آمد و از این جانب سهراب نیز بمیدان در آمد گفت ای دلاور تو دیروز باین شرط نکرد با
که دیگر بمیدان تو نیرا ام رستم گفت ای جوان بیت دلم نام خواهد بگیتی نه ننگ ❀ از آن باز گردم ز ... جنگ
سهراب گفت تو سخت برعاد بوده ای هر چند جلح میکنم تو باز بر سر خاش من بیقین میدانم که
رستم و از دم پنهان میداری رستم گفت اگر رستم بودم همان روز بیش میگفتم دیگر از این سخنها
مگو اگر امروز مرا افکندی هر کار خواهی بکن باز از رستم نا امید شد و بگشتی گرفتند و از اسب فرود آمدند
و اسب ها را بر سنگ بستند و بتلاش مشغول شدند بیت ❀ قضا را چنان چون فرو برگشت ❀ پیل ...
کمان ❀ رزم دویم رستم و سهراب با هم ❀ کشتند که چون روز سهراب به آخر رسیده بود ❀ وکشتن رستم کر ...
قوت که در تن داشت بر طرف شد رستم سهراب را برداشت و بر زمین زد و همان لحظه از ترس خنجر ... سر را
از غلاف کشیده جگرگاه سهراب را در بید و سهراب بر خود بپیچید ❀ بپیچید بر خویشتن سهراب شیر
بد و گفت ای کرده بر مکر ❀ تو چه بیهوده بهمه سن در بروی تو را بزمین زدم و بیک حرف تو را مرخص
نمودم و تو الحال بهلوی مرا شکافتی آیا این ظلم را خود بر خود کردم اگر دیروز ترا کشته بودم
امروز این حال بر سرم نمی آمد و لیکن اگر چون ماه بر آسمان روی و اگر چون ماهی در قعر دریا
شوی از دست پدرم جان بدر نبری و انتقام مرا از تو بخواهد کشید رستم گفت پدر
کیست سهراب گفت پدر من رستم زال است چون این سخن را شنید بیهوش شد بعد از

ساعتی که بهوش آمد گفت بیت بگو تا چه دارد رستم نشان • که کم باد نامش ز گردنکشان • که رستم منم
کم بماناد نام • نشیناد بر ماتمم زال سام • بر شیان کنند نوحه ام زال هو • بناخن کنند نیز رودابه رو
نشنید بر ماتم پور دستان • همه زابل کابل سیستان • سهراب گفت ای پدر چه شده بجهت چند پیچ سخنان
مهر آمیز میگفتم و التفات نام میکردم یک ذره مهر پدری در دل تو جاه نکرد و بدست خود مرا
کشتی بس این بار وی را سپیدی ایک وفات خود را ایمنی چون بار دیگر از انکشافت
لعلهای خود را بدید که بمادرش داده بود گریبان چاک کرد و خاک بر سر ریخت سهراب
گفت ای پدر دیگر گریه سود ندارد قسمت من این بود ولیکن با تو یک وصیت دارم که این
سپاهی که با من همراه اند ایشان را آزار نرسانی تا بولایت خود بروند رستم قبول کرد
که ناگاه گیو در رسید و رستم احوال را باو باز گفت و او را در نزد کاوس شاه فرستاد که قدری
از آن نوشدارو که در خزانه است بیاور شاید که زخم او از جهت شاه به شود بیت
از آن نوشدارو که در گنج توست • بسی خستگان را کند تن درست • بنزدیک من تا یکی جام
سزد گر فرستی هم اکنون زنی • مگر کو ببخت تو بهتر شود • چو من پیش تخت تو کهتر شود
گیو پیش کاوس آمد و شرح حال را بیان نمود کاوس گفت اگر سهراب به شود یقین که مرا
خواهد کشت بگو که نوشدارو نمانده است گیو با دلیران پیش رستم آمدند و احوال را
شرح باز گفت رستم خود سوار شد که پیش کاوس رود چون چند قدم راه برفت آواز فریاد
برخواست که سهراب جان را بجان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون
رستم خود را بر خاک افکند و خنجر کشید که خود را هلاک کند گودرز خنجر از دست او
گرفته گفت ای پهلوان دیگر خود کشتن فایده ندارد رستم آتشی در بارگاه خود زد و تاج
و تخت خود را تمام بسوخت و دم رخش را ببریدند و سرداران تمام الفها کشیدند و عریان
شدند رستم نعش سهراب را در تابوت گذاشت و متوجه زابل شد و غلغلی نمود
که میرکی با هومون و پیسه گفتگوی کند شما را بقتل رسانم چون بزابل رسید خبر بزال
آوردند گریبان جان چاک کرد و خاک بر سر ریخت و چهل روز در تعزیت سهراب
بنشستند و سهراب را در دخمه بنهادند و رستم بر سر دخمه مجاور شد بعد از چهل روز

زال از رخم

زال او را از سر دخمه باز آورد و داد و دلداری کرد حمید این خبر بمادر سهراب رسید خاک بر سر
ریخت [illegible] خود را بریده در آتش انداخت و جواهر خود را بناخن بیرون آورد و فغان
آشکارا شد و روایت کرده اند که بعد از سهراب چندان گریست تا وفات یافت و در روایت
دیگر گفته اند که لشکر گشتاسپ بر رستم آورد که او را بقتل رساند زال او را بارستم آتش داده
فرامرز از مادر سهراب بهم رسیده داستان فرامرز با بانوگشسپ و مقدمه شکار کردن
ایشان و رفتن رستم کوه اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که خدای تعالی
پسر و دختر به رستم کرامت کرد پسر را فرامرز نام کردند و دختر را بانوگشسپ نام کرده اند
و چنان نقل است که فرامرز سهراب بیست و روز روز شب بیدار او شاه بود تا بسن دوازده سالگی
رسید خوش جوان بقوت و قدرت شد چشم بیننده روزگار او چنین جوان ندیده بود
و هر روز فرامرز و بانو شکار میرفتند تا آنکه رستم بزال گفت ای پدر فرامرز و بانوگشسپ
هر روز بجانب شکار میروند مبادا ایشان را حادثه روی دهد زال گفت نقاب بچهره برا
ملکی و دختر را رنگ کل و ابرو حلقه در کوی ایشان نگشی که چشم اینها بترسد روز دیگر بانو
گشسپ و فرامرز بشکار رفتند و رستم نقاب بر چهره افکنده و خنجر را رنگ نمود بر سر راه
ایشان رفت پس پسر را امر اشکال نک بعزم جنگ بر ایشان بیست بعد از تلاشی
بسیار فرامرز را گرفت و بانو را اندر گرفت بجهت امتحان شمشیر کشید که بر گردن فرامرز زند
بانوگشسپ شمشیر را پاره کرد و عمود بر کله رستم زد که درد بر دلش پیچید باز بانو را گرفته
خواست او را گردن زند فرامرز شمشیر را پاره کرد و گرز بر سر رستم زد الخطاب رستم را
عاجز کردند که نقاب را از روی خود برداشت و گفت ای فرزندان بجهت امتحان سر راه
بر شما گرفتم الحال یقین من شد که کسی علاج شما را نمیکند ایشان را نصیحت بسیار کرد گفتند
ای پدر تو بودی که بر ما دست یافتی و گرنه فلک با ما برابری نتواند کرد بعد از چند
گاه فرامرز و بانوگشسپ همراه دویست جوان زابلی با چرخ یوز باز متوجه شکار شدند و قضا را
گذار ایشان در شکارگاه افراسیاب افتاد و شکار بسیار کردند و در زیر خیمه اطلسی خطایی بمی خوردن
مشغول شدند بعد از قضا شنیده (ابی) افراسیاب با سی هزار کس بشکار آمده بودند چشم ایشان بر آن خیمه ها

افتاد به بارگاه آمدند واحوال [illegible] گفت و غلام از خیمه بیرون آمدند چشم شنیده ببرد و چوان ماه
سیاه افتاد پیران ویسه احوال پرسید که شما چه کسید بیدانی که فرود پهلوان فولادفرز برادران
شش هزار کس را نظر در بنا و دور ایستاده بیان نمود که با هر دو فرزندان جهان پهلوان
را ایم فرامرز گویند واز عجب بعبره بالگشت نام داده در شما بکشد بعد چه کسید وایشان
ابوالسرای [illegible] بازداده شد فرامرز گفت زیده لاوران شمار کشید دو مانید بکدام فروز آیند با جای
جنگ می خوانیم شنیده منت داشته فرود آمدند بجهت آنکه بدیدار بیلیاره از دل بر
عاشق شده بود بین در خیمه رفتند و جای چند نشستند چون سر ایشان از باز تاب گرم گرد
شنیده آه و ناله کشید و اظهار محبت میکرد چون پیران شکفته بر صورت شنیده کرد و ناله
جگرسوز او را شنید در دم یافت که عاشقست با خود گفت مبادا غوغایی عظیم رسد اشارت
کرد که پهلوان را بیش از این آزار مدهید خوب نیست بر خواسته سوار شدند و چون
از خیمه دور شدند شنیده بنا دیدنا نمود و شروع بگریه و زاری نمود و فرمان [illegible] یکی از بزرگان
بود بجان را با پیش آمد و گفت ای شهریار که با تو بحث دختر رستم مبادا شهر ایمنی در دم برد دارا
دست [illegible] محبت
شهرزاده آوردم چه



حاجت که شهرزاده گریان باشد شنیده گفت آن ابن بزدیگر اوران شهر باری خام بجان را ابشوییم

هر چند پیران ویسه شنیده را منع نمود که ایشان جماعتی نیستند که بزرگان باشند یا شمار باشد بر ایشان
دست بیابد بیشتر خود اسب کشمار زید که اکبر را [illegible] این شش هزار کس حاظر
بیشتر بانوگشسپ برهم میزنند و دیگر چاجت فرامرز نمود چون شنیده خود قبول نکرد بیش بانی
با سه هزار کس از شهر که بانوگشسپ بیاورد و ای امرزاده زبردستی شکوه که ده داد و بیست
او چشیده بود و نمیتوانست حرکت داد پس این امرزاده با لشکر معدود چیمه فرامرز رسید
خیمه شیدا زمرکب بر آمده قدم در بارگاه گذاشت جمع چشمش بر بانوگشسپ افتاد خود بر
عاشق شد با خود گفت که منع باشد عهد کردم که بانو را بجهت او بیرم حال چاره منم فراد
شد او ولله و ست که او را بیرون داشته هلاک نمودند و بخارا ببرم و او را جفت خود کردانم که این
با دهشا بشنیده بهم [illegible] بزرگ متارم بسی نعره بر کشید که ای بانوی ایران در میان مردم توران
همچون منیژه را او را با نیست در نزد شنیده شکار گردام که ترا از جهت او برم چنانکه بر آن ندانم خود
گرفتار شدم بر خیز و خاطر جمع دار که ترا هملک بخارا بجهت خود ببرم و بانوی شبستان
خود میکنم و اگر در بند آوری بجهت ترا گرفته کشان کشان ببرد شنیده این افراسیاب
بر هم [illegible] بانوگشسپ در نظر فرامرز این سخن را شنیده او و فرامرزاده کونی گرد چنگال گرد
که مدار عالم را بر کله او گویند بر جست و تیغ آبدار از غلاف کشیده و بر جانب نامشان
دوید و نامش سرانسیمه سر از مهر [illegible] جدا کرده بر سر خود کشید و بانوگشسپ را
بر قبضه شمشیر کوفت و فتنه انگیز را [illegible] که برق شمشیر یافت از زر شکست مرکب نامشان
در حضور آن گشت و او را [illegible] زرکش هیچ انگریلیت ست و ا [illegible] بند بند از بند
بلرزه در آمد و بانوگشسپ نهیب بر افراسیاب زد که بردار بدرالها [illegible]
و دعاب [illegible] شنیده رسانند و بگو بگویید که یک پهلوان فرستند [illegible]

رزم نمودن بانو گشسپ با لشکر و کشته شدن نمودن [illegible] بانو گشسپ [illegible]
اما راوی [illegible] گرداننده نقل [illegible] فرامرز [illegible] خدمت شنیده آمده [illegible]
افراسیاب باد و فرزند [illegible] رسید و احوال را بیان نمود و گفت [illegible]
باو نمودند با شنیده گفت [illegible] که دختر رستم که ایشان جماعتی [illegible]

که کسی حریف او نتوانند شد القصه شبیده چی او از ضرب دست او بدید عشق از سر او بدر رفت
و برگشته بخوابگاه خود رفتند و از این جانب فرامرز و بانو گشسب با ایران زمین آمدند و
حال آن را بیان کردند زال و رستم آفرین کردند بر دست و بازوی بانو و رستم جبین او را ببوسید
و او را منع شکار نمود

مجلس آراستن کی کاوس با پهلوانان ایران و عقد بستن بانو گشسب را از برای گیو گوید

اما راوی چنین روایت کرده است که چون آوازهٔ دختر رستم
و تعریف حسن و جمال و رفتار او بلند گشت کاوس شاه به سیستان آمد و پهلوانان
ایران را جمع نموده مجلسی آراسته و به شراب خوردن مشغول شدند چون سرها گرم از
باده ناب گردید گیو پیاله پر از شراب کرد و گفت بطاق ابروی عروس بانو گشسب
که خانه دلم را خراب کرده است و لاجرعه سر کشید طوس نوذر چون این سخن را شنید
گفت ای سرت در گردنت نهاده تو آهنگر زاده را چه حد آنکه نام خواهر زادهٔ کیقباد را
بر زبان رانی که دختر رستم اولاد جمشید است بمن میرسد که داماد رستم باشم که هم از
اولاد جمشیدم و هم نبیرهٔ شاه و سالار هر دو است که همه بجای میگوید دختر رستم بمن میرسد که
شهزاده عراق و عجم و دوازده هزار لشکر دارم همه بر هم زدند آخر کار بجائی کشید که لشکر
در میدان آمدند که با هم رزم کنند چون این خبر به شاه کاوس رسید برون آمد طرفه ماجرا
به نظر در آورد و رستم را حاضر کردند او تیر نماید و به جانب گردان کرد که شما بیفایده رزم میکنید
که من دو سه شرط دارم هر کس بجا آورد داماد من او خواهد بود همه قبول کردند پس اول فرمود
تا کمان نریمان را بیاوردند گفت هر کس این کمان را بکشد بعد از آن شرط دیگر دارم چون
کمان را به بارگاه آوردند طرفه کمانی دیدند که کسی او را نمیتوانست بر داشت و به کاوس شاه
دادند کاوس اول مرتبه بدست طوس داد طوس هر چند قوت نمود کمان را از جای
خود نجنبانید بعد از آن بزنگه شاوران دادند و پهلوانان دست بدست میدادند هیچ
نتوانستند کشید تا بدست گیو رسید و گیو از ته دل بدرگاه باری تعالی نالید و حمزه عشق
او مدد کرد و کمان را تا قدری کشید طوس گفت باز در کمان را برده بودیم و در آخر همه گیو کشید
ما قبول نداریم و رستم گفت شرط دیگر دارم یک قالیچه میآورم پهلوانان بر روی او

بنشینند

بنشینند و من کنار او را گرفته میافشانم هر کس از قالیچه بیفتاد او داماد نیست و فرمود قالیچه را آوردند اول طوس بر
خواسته بر روی قالیچه نشست و تهمتن گوشه قالی را گرفته بیفشاند که طوس یک جانب افتاد و بعد از آن زنگه شاوران
بشرح ایضاً اث یکایک پهلوانان بر روی قالیچه می‌نشستند تا هزاره و دویست پهلوان در روی قالیچه نشستند هر که امرا
که رستم میافشاند بر یک جانب میافتادند تا نوبت بگیو رسید گیو گفت که ای پهلوان در خواب دیده ام که داماد من تو
خواهی بود و مرا وعده باش و هیچ دغدغه بخاطر خویش راه مده چون گیو این مژده از تهمتن بشنید قوت و توانائی او زیاد گردید
و از خداوند تعالی یاری طلبید برخاسته بر روی قالیچه نشست و پهلوان نامدار رستم دستان گوشه
قالیچه را گرفته افشاند که قالی از آن جهت که گیو نشسته بود پاره گردید و قالیچه از سر گیو بدر رفت
و گیو از جای خود حرکت نکرد رستم گفت ای گیو خاطر جمع دار که داماد منی تو گیو برخاست
و در پای رستم افتاد و کاوس برخود بپیچید که دختر رستم از آن منست و من بگیو نمیدهم این خبر
برستم رسانیدند رستم گفت من دختری ندارم که بکاوس بدهم که او این قدر زنهای بد
پای تیا ورده عقوبت او پاره بهمین نداد که بر زخم سهراب نهم تا به شود حالا دختر از من میخواهد
پس قاضی را طلبیده عقد بانو گشسب را با گیو بست و هفت شبانه روز عروسی کردند و آنرا
به حجله خانه بردند و تخت مرصع حاضر کردند و بانو را بر روی او نشانیدند گیو را
داخل حجره گردانیدند گیو بشوقی آمد که دست بانو را ببوسد که بانو گشسب دستی بر سینه
گیو زد که از بالای تخت بزیر افتاد و بانو برجست و دست و گردن گیو را محکم به بست و در زیر
تخت انداخت تا صبح همچنان در زیر تخت بود چون روز شد رستم آمدند و گیو را بسته دیدند
هیچ کس از ترس نتوانست پیش رفت و خبر از تخت بانو رسید [illegible] بانو در پیش بانو
گشسب آمده و از او [illegible] کرد بعد از آن دست گیو را باز نمود و بانو را با او رام کرد چنین که گیو
خدا [illegible] کاوس از رستم رنجیده متوجه فارس گردید و رستم نیز یکه و تنها بشکار رفت و هم
جهان شکار کنان میرفت تا بکیلوف رسید و در سر چشمه از حیوان فرود آمد تا زینی دختر
بیفلاد را آورد گرفتار او گردید و تفحص پدر او نمود گفتند دختر میجاب عابد است و رستم
او آن دختر را از پدرش طلب نمود [illegible] دانست که رستم است دختر را بنکاح او در آورد و
و رستم چهل روز در آنجا ماند تا آنکه روزی در کنار دریا شکار میکرد ناگاه از برابر [illegible]

دیو نمودار گردید رستم رخش را هی کرد و نعره دیو بگوش رستم رسید شبانه روز از پس او مرکب
می تاخت و باو نمی رسید بعد از آن بکنار چشمه رسید از رخش فرود آمد تا زمانی بیاساید
که ناگاه اکوان دیو پیدا شد و چوب دستی را بجانب رستم انداخت پهلوان چوب دستی را با تیغ قلم
کرد خواست بر گرز دست زند که دیو از پیش پهلوان گریخته بدر رفت و خود را بر رخش رسانید و او را در
بغل گرفته بدریا افکند پس بر او حمله نمود دیو از نظر رستم غایب گردید و رخش بدریا شنو میکرد
ناگاه بگرداب افتاد هر چند دست و پا میکرد نتوانست بیرون آید رستم بر لب بحر دوید و کمند بر یال
رخش انداخته و قوت کرد که او را از گرداب بیرون آورد ناگاه آن دیو حرامزاده رستم را غافل کرده
از عقب ... رستم زد که بدریا افکند آه از نهاد رستم بر آمد و دیو نعره کشید که ای رستم
خون دیوان ما را از تو گرفتم و ترا بجای افکندم که اگر هزار جان داشته باشی یکی را
بسلامت بیرون نبری پس رستم بشنا در آمد و خود را بر رخش رسانید یال او را
گرفته هر چند تلاش میکرد نمیتوانست او را از دریا بیرون آورد تا یکشبانه روز در آن
گرداب بود و طمع از جان برید و رمق در بدن او نماند آخر بمناجات در آمد که بار خدایا امید
بر تو دارم که مرا نجات دهی که به امر ملک ذوالجلال بیست نفر آدم نمودار شدند چون چشم
ایشان بر رستم افتاد در دم کمند انداختند پهلوان را با رخش از گرداب بیرون آوردند و گفتند
که ... رستم احوال را شرح باز داد گفتند ... را او را غواص دیو میگویند اگر او
... که ما ترا خلاص کرده ایم همه ما را بقتل میآورد رستم ... لعل از نعل بدر آورد
و بدیشان داد ایشان رستم را دعا کرده بدر رفتند رستم نیز بر رخش سوار شد و کنار دریا را
گرفته میرفت که ناگاه همان دیو ... نمودار شد ... آمد تا نزد رستم رسید نعره کشید که تو
چه کسی که در آتش نمیسوزی و بدریا غرق نمیشوی ... ترا ... سازم و دار
... را ... هوا برد که رستم تیغ ... چنان بر ... زد که چون خیار تر قلم کرد
که بجهنم واصل شد چون که از غواص دیو خاطر جمع شد بر رخش برآمد و برفت ناگاه آهوی ...
... و خال ... رستم در آمد و پهلوان نیز گرسنه بود از دنبال آهو رخش را برانگیخت تا بدامان
کوهی رسید و در کمر کوه باغی دید و در میان باغ حصاری ساخته بود آهو داخل شد و رستم

نیز داخل ...

نیز داخل قلعه گردید و در حصار خود بخود بسته شد ناگاه جادوی ... در پیش رستم آمد و گفت ای پهلوان
بدانکه منم زن غواص دیو و ... خود آمدم تا ترا در این طلسم افکندم اگر با من سر در
آوری هر چه ... باشد چنان کنم و گرنه تا ابد در این حصار بمانی رستم بنا بمصلحت گفت
ای بانو هر چه رای تو باشد چنان کنم جادو گفت اینست چهل دلاور مغربی در بند هستند
و دست رستم را گرفته بدانجا برد و رستم چهل دلاور را دید که در بند کشیده است و در میان
ایشان یک جوان خوب چهره بود رستم پرسید که چه کسی او گفت مرا آزاده چهر نام است و پادشاه
زاده مغربم و حال مدتیست که در دست این جادو گرفتارم اب و دیگر جادو دست پهلوان را
گرفته و در جای نیکو برده و بنشاند و می بگردش در آورده تا هر دو مست گردیدند جادو از
بسکه شراب خورده بود از هوش برفت رستم برخاست و حلق او را گرفت فشار داد تا بجهنم
واصل شد پس برفت آزاده چهر را با آن چهل جوان مغربی از بند بیرون آورد و با
ایشان متوجه مغرب زمین شدند میرفتند تا بقلعه جمهور زمین رسیدند دیده بان
چون ایشان را بدید بیامد بخدمت جمهور عرض نمود جمهور چند نفر فرستاد تا ایشان را
گرفته بیاورند در دست رستم کشته گردیدند پس جمهور خود متوجه حرب رستم گردید و
در دست رستم کشته شد و مال و اسباب او را برداشته و یکی دیگر را در آن قلعه شاه کرد
و خود براه افتاد ات در این راه جنوا عظیم پیش آمد از آن جمله اژدهایی بر سر راه پهلوان
آمد که پنج فرسنگ قد داشت آنهم در دست رستم کشته گردید و از آنجا گذشت به بیشه
شیران رسیدند با شیران حرب نمود چندان از شیران بکشت و باقی گریختند تا آنکه
بشهر آزاده چهر رسیدند چون خبر آمدن فرزند خود را شنید فرمود تا استقبال نموده رستم
با فرزند خود بصد طمطراق بشهر در آوردند و رستم را نوازش بسیار نمود و پهلوان نام خود
بهومان کابلی ... ده

خبر یافتن افراسیاب از رفتن رستم بطرف مغرب زمین و لشکر کشیدن بر سر ایران و فریب دادن جهانگیر را عاقبت رفتن جهانگیر با فرامرز بجانب مغرب زمین

اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون این خبر بسمع افراسیاب رسید که رستم بطرف مغرب
زمین رفته و ناپیدا شده است لشکر بیشمار جمع نموده متوجه ایران زمین شد هر آینه بر

تا بدر رفت دریسیدند و خبر آوردند بر کیکاوس شاه آوردند که ملک خود ملکی که افراسیاب سرکرد با سیصد هزار
کس به جنگ تو می‌آید کیکاوس شاه گفت سر مردانه فرامرز و سام زنده جا [illegible] در دهم نامه بزابل
فرستاد زال و فرامرز و سام و زواره و شغاد و بیژن به خدمت کاوس شاه آمدند و متوجه دشت
رزم شدند و آمدند در دست راست لشکر افراسیاب فرود آمدند القصه جان رستم ده پانزده
سال پیش از این دختر [illegible] عابد را گرفته بود بعد از آن با ایران زمین آمد و از کاوس شاه
قهر کرده متوجه مغرب زمین شد بعد از نه ماه خدای تعالی از او پسری که [illegible] فرمود و نام
او را جهانگیر نهادند و مثل ماه شب چهارده [illegible] و در رسم [illegible] تعلیم داشت
چون بسن ده دوازده سالگی رسید اینقدر قوت داشت که درختها [illegible] را از ریشه
میکند و پای شیر را گرفته بر [illegible] بر زمین میزد که [illegible] ببر و شیر و
پلنگ و گرگ در دست او مثل سگ بودند تا روزی [illegible] خواست پیش مادر آمد و گفت
ای مادر من فرزند کیستم مادرش گفت فرزند [illegible] عابد [illegible] جهانگیر گفت ای مادر من
پسر او نیستم چرا که مرا با او هیچ نسبت نیست [illegible] بگو پسر کیستم
اگر راست نگویی ترا نرم سازم مادر لاعلاج شد و گفت ای جان مادر تو پسر رستم
زال هستی پدر تو پهلوان کل ایران است و تاج بخش شاهان است و مثل او دلاور
در روی زمین نیست و تمام زابل و کابل و هندوستان در تصرف او است و پسر
دیگر داشت سهراب نام افراسیاب ترک او را فریب داده به جنگ رستم آورد و رستم
بنادانستن جگر او را چاک کرد بعد از آن که دانست سهراب پسر او بود تاج از سر
افکنده و شیون آغاز نمود و از شاه کاوس نوشدارو جهت زخم سهراب طلب نمود
و کاوس نوشدارو نداد تا سهراب مرد بعد از آن رستم قهر کرده به سیستان آمد
و دختر [illegible] که او را [illegible] نام بود کاوس او را از رستم طلب نمود رستم
دختر را به گیو داده و بدین ولایت آمد و مرا از پدر گرفت و باز بزابل رفت
و کاوس او را [illegible] کرده او نیز قهر کرده و به طرف مغرب زمین رفته است و حالا
هفت سال است که ندیده‌ام پس جهانگیر گفت حالا من نیز به طلب پدر خود میروم و [illegible]

سهراب را از کاوس طلب نماید

سهراب را از کاوس طلب نمایم و دمار از روزگار او برآورم مادرش چندان که منع کرد [illegible] که رستم با او داده بود
به جهانگیر داد جهانگیر آن را بر بازو بست و اسلحه و لشکر داده همراه دویست نفر غلام خود متوجه فارس شد چنان شنید
که افراسیاب و کاوس شاه به دشت رزم رفته‌اند او نیز به دشت رزم رفت و شب خود را به لشکر افراسیاب
زد و دو هزار نفر از ایشان را به قتل آورده و صبح در برابر او برابر سپاه خیمه و خرگاه برپا کرد چون افراسیاب
از این مقدمه آگاه گردید و تعریف زبردستی جهانگیر را شنید هومان و پیران را طلب نمود گفت میروید این
دلاور را از این بهر چاپلوسی که باشد او را برداشته بیاورید که از عهده فرامرز و سام او بیرون خواهد
آمد و کیکاوس نیز گیو را پیش او فرستاد چون گیو پیش آمد سلام کرد روبرو نشست و پیغام کاوس را بگفت
جواب داد که به غیر از کاوس هر کس پادشاه ایران بود پیش او می‌آمدم اما پیش کاوس نمی‌آیم بجهت
آنکه دیوانه و بی‌حقیقت است چرا که شنیده‌ام که رستم در راه او چه جفاها کشیده تا او را پادشاه کرده و جوانی چون
سهراب بنادانستن جگر چاک کرد و از کاوس نوشدارو طلب نمود و از او دریغ داشته تا سهراب وفات
یافته الحال کینه سهراب را از او بازخواست میکنم چگونه پیش او می‌آیم گیو برگشت و آنچه شنیده بود به کاوس
عرض نمود رفتن گیو و آمدن هومان و پیران [illegible] با پیشکش بسیار به خدمت جهانگیر آمد و او را به چاپلوسی
به خدمت افراسیاب آورد و افراسیاب با امرای خود از استقبال نموده داخل بارگاه گردانید و در پهلوی
خود او را جای داد و او را به خلعت پادشاهانه سرفراز کرد بعد از آن بدیع کاوس و کشته شدن سهراب و قهر
کردن رستم تمام را در پیش جهانگیر باز گفت و پهلوان‌زاده گفت به توفیق پروردگار فردا به میدان میروم و کاوس
با پهلوانان او دست بندم و به خدمت شهریار آورم بعد از آن ایران را مسخر سازم پس بفرمود تا طبل [illegible]
جهانگیر [illegible] را آوردند و در سر زدن آفتاب او چون دریای فولادی بحرکت درآمدند میمنه و میسره و قلب
و جناح ساقه [illegible] را آراسته کردند اول کسی که اراده میدان نمود جهانگیر بود که به میدان درآمد و مبارز
طلب نمود مردم معاینه سهراب را به نظر درآوردند و عمودی [illegible] را از زمین به هوا انداخت که از نظر خلق
ناپدید شد و در وقت فرود آمدن [illegible] انگشت دراز کرده و عمود را گرفته و باز در هوا انداخت و [illegible] عمود [illegible]
رفت که عمود بر زمین آمد تا به دسته فرونشست و تمام میدان بلرزه درآمد و از مرکب خود را بر زمین افکند گرز را
برداشت و از عقب مرکب دوید و [illegible] بر زمین زده خود را بر پشت زین گرفت که احسن از هر دو سپاه برآمد
بعد از او مبارز طلب نمود گیو به میدان درآمد و سر راه بر جهانگیر گرفت جهانگیر گفت که [illegible] رستم [illegible]

گیو گفت بلی گفت همین دم ترا هلاک کنم گیو را نشکفت و شمشیر بر جهانگیر حواله نمود جهانگیر سپر و دست از ان تیغ
گرفته و شمشیر تیغ از دستش درآورده و بر یکی سو افکند و کمربند گیو را گرفته او را از صدر زین ربوده و بر زمین زد پس
تورانیان بمیدان ریختند دست و گردن گیو را بسته بخدمت افراسیاب بردند باز مبارز طلب نمود بیژن
بمیدان آمده جهانگیر او را سوال کرد دلاور گیتی گفت بیژن میگویند اینجوانرا که گرفتی پدر منست و نیزه بر جانب
جهانگیر انداخت پهلوان [illegible] ده نیزه از کفش بیرون کشید و بر یکسو جانب انداخت و کمربند بیژن را گرفته او را
از پشت مرکب جدا کرده و بر سر دست درآورد و در رکاب علم افراسیاب زده بر زمین زد و دست و گردن بیژن را
بستند که خروش از سپاه ایران برآمد که کسی که گیو و بیژن را بدین آسانی بگیرد دیگر که حریف او میشود باز
جهانگیر بمیدان درآمد مرد طلب نمود کسی بمیدان او نرفت چون شب بود هر یک بآرامگاه خود رفتند آن شب را
[illegible] گذرانیدند چون روز شد صفها آراسته باز جهانگیر بمیدان درآمد و مرد طلب نمود طوس نوذر
بمیدان درآمد و سر راه بر جهانگیر گرفت جهانگیر مردی مرصع پوش دید از او احوال نام پرسید گفت مرا طوس
نوذر گفتی میگویند پادشاه زاده ایرانم یاران و رکاب مرا بوسه ده تا گناه ترا از کاووس بخواهم جهانگیر بخندید
گفت من میخواهم ایران را مسخر کنم تو گناه مرا از کاووس میخواهی طوس برآشفت و عمود را بجنبش درآورد و بر سر جهانگیر
فرود آورد که دلاور دست او را گرفته عمود از دستش بیرون آورد و بر فرق سر طوس زد که دست طوس بر زین
[illegible] بر سر مرکب رسید که مغزش پریشان شد طوس بر زمین افتاد جهانگیر کمند بر گردن [illegible] افکند
و جلو مرکب را گردانید و متوجه پای علم افراسیاب شد [illegible] دست و گردن طوس را بسته باز بمیدان آمد سپاه
بمیدان او رفت گرفتار گردید شب شد طبل بازگشت زدند و کاووس شاه دماغ خشک گردید بزال گفت
ای سپهسالار مرا چنین بخاطر میرسد که این جوان از اولاد رستم باشد بجهت آنکه شبیه برستم دارد و طور ایشان
این قدر قدرت ندارد که طوس و گیو و بیژن را بدین آسانی بگیرد القصه در سر زال آن [illegible]
این دو سالار لشکر بقصد جنگ بر صفها آراسته اول کسی که اراده میدان نمود جهانگیر بود و مرد
طلب نمود زواره بمیدان درآمد و سر راه بر جهانگیر گرفت او را نیز دست بسته و در پای علم افراسیاب
بردند روز دیگر باز بمیدان آمد گستهم بمیدان رفت گرفتار گردید رهام رفت گرفتار گردید بهرام رفت گرفتار گردید
دیگر [illegible] گرفتار شد [illegible] جهانگیر بآرامگاه خود رفت افراسیاب [illegible]
[illegible] کاووس [illegible] گفت ای سپهسالار [illegible] فردا بمیدان روم و جنگ

اندوه [illegible]

از روزگار اینچنین برآورم او را شب [illegible] جمع آوردند صفها آراسته گردید باز جهانگیر بمیدان درآمد و
مبارز طلب نمود تا فرامرز خواست بمیدان درآید که سام نهیب بر مرکب داده داخل میدان شد بعد از گفتگوی
بسیار بنیزه ورزی درآمدند تا سه صد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد بعد از ان گرز [illegible]

بر **رزم جهانگیر با فرامرز و بهرام ظفر یافتن و عاقبت گرفتن جهانگیر فرامرز را گوید** بر گرد
و نارک [illegible] میکوفتند تا دسته عمود خم گردید جهانگیر گفت ای دلاور ترا بجد اقسم میدهم که راست بگو که از اولاد
کیستی گفت مرا سام ابن فرامرز میگویند جهانگیر با خود گفت که اینهم از اولاد رستم است دیگر نه کسی را قدرت که
اینقدر با تو جنگ کند پس شمشیرها از غلاف کشیدند تا تیغها در دست ایشان خلال خلال شد [illegible]
رزم کردند مراد حاصل نشد عاقبت از مرکبها بزیر آمدند بر کمرگاه یکدیگر [illegible] هیچ کدام بر دیگری غالب نیامدند
شب شد مشعل بمیدان آوردند تا آنکه سفیده صبح دمید جهانگیر مناجات در [illegible] آمد که بار خدایا مراد [illegible]
ایران [illegible] سام را از زمین برکند و بر بالای سر برد [illegible]



ودست و گردن
سام را بستند
جهانگیر در خدمت افراسیاب رفته افراسیاب او را در بر کشیده هفت خلعت به جهانگیر بخشید و
گفت ای دلاور غیر از فرامرز دیگر کسی در سپاه ایران نمانده است که تاب نبرد ترا داشته باشد جهانگیر

گفت انشاء الله فردا بمیدان روم فرامرز را دست بسته بخدمت شهریار آورم از بس که تشنگی
باسلام کرده بود انروز جنگ موقوف شد روز دیگر که آفتاب عالم تاب سر از
دریچهٔ مشرق بر فارو عهٔ بهرام آورد میمنه و میسره قلب و جناح ها عقبه و کمینگاه
آراسته گردید اول کسی که بمیدان درآمد جهانگیر بود که بمیدان درآمد و مرد طلب
نمود دیگر کسی اراده میدان او نکرد که فرامرز شیردل مرکب جهانیده در برابر کاوس و زال
سر فرود آورد و رخصت میدان طلب نمود کاوس گفت برو که خدا ترا از چشم زخم
زمانه نگاه دارد فرامرز بمیدان درآمد تمام بزرگان و شهریاران ایران در رکاب
او همراه آمدند تا بود آنکه میدان رسید ایشان را برگردانید و خود سر راه اسلحگاه نکرده
بعزم جنگ بر جهانگیر گرفت و چشم جهانگیر بر خوش جوانی افتاد که فر مردانگی از چهره
او هویدا بود در سیما بدلاور و چنان دارد گفت مرا فرامرز از این رستم میگویند جهانگیر دانست که برادر اوست
در فکر فرو رفت که این برادر توست و با او چگونه رزم میکنی باز گفت او را شناسد روز امروز امتحان کنم
که چه مقدار دلاور است و هم قوت و مردانگی را ببیند پس سر سوی آسمان کرد گفت خداوندا مرا
در دست فرامرز زبون مساز یا ارحم الراحمین فرامرز گفت ای جوان تو خود مردم ایران را میبینی
با ما چرا نبرد میکنی بیا تا ترا نزد کاوس برم و عذر تقصیرات ترا التجا کنم جهانگیر گفت مرا با کاوس
کاری نیست که همچون سهراب دلاور در سر این قدر نیکی جا روی فروخت کسی که کمر اطاعت ایشان را
بر میان بندد سیاه معقل میباشد پس دست بنیزه ها کردند تا سیصد نفر طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل گردید بعد از آن دست بعمود های گران بردند جهانگیر گرز را بلند کرد و سر گردانید و بر قبه سپر فرامرز
فرود آورد که عالم در نظرش تیره و تار گشت و میپنداشت که کوه های عالم را بر قبه سپری زدند
که کوه را خورد از زور رستم دمادم فش زبانه کشید ابیات بهر جا نگه کرد ای خود گذرانید عمود دیگر عمود سیم
از آن محکم تر اما نه ترتیب عمود اول را میداد هر سه گرز جهانگیر را خود رد نمود که احسنت از هر دو
سپاه بر آمد فرامرز عمود را از قربوس زین برآورد و بر مرکب برانگیخت جهانگیر سپر بر سر کشید
فرامرز از آن سر میدان برگردید تیغ صد هفت تیغ دست و چهار صد و چهل چهار پاره گرد آهن
و فضای هوا پر گرد گردید که در بدن داشت در بازو جمع نموده و بر قبه سپر جهانگیر فرود آورد که تا اللہ

از دل مرکب بر آمد و سفید شد آبی سیاهی چشم او را گرفت و شیر بیشه ارسیتان را یکبار خورده مثل
در زیر دندانش بلرزه در آمده با خود گفت اگر این دفعه از دست این دلاور بسلامت بیرون روم
کسی در زیر گردون فلک دست بمن نتواند القصه دو سه عمود از دست فرامرز بهم داد کرد نموده پس
گرزها از دست انداختند و بر کمر یکدیگر دست برده هم پیچیدند و به تلاش در آمدند آخر ستاره جهانگیر قوت
یافت بال مرکب فرامرز بدر رفت مرد و مرکب بهم غلطیدند و جهانگیر فرصت کرده کمند بر بال و
بال فرامرز بند کرده و جلو مرکب را گردانید هر چند قوت کرد فرامرز از جای خود حرکت
نداد فرامرز خواست که کمند را پاره کند که ناگاه صد هزار ترک بمیدان ریختند و با جهانگیر مدد
کردند و فرامرز را دست و گردن بستند و بخدمت افراسیاب بردند افراسیاب فرمود تا جواهر بر سر
جهانگیر نثار کردند و تاج خود را بر سر او نهاد و گفت ای دلاور امروز کسی را گرفتی که تمام ایران خوش
او را بهر بود دیگر کسی نیست که تاب نبرد تو را داشته باشد چون شب بسر دست بر آمد سپاه
با آرامگاه خود رفتند کاوس گفت ای پهلوانان دیدید که [illegible] الحال چه علاج کنیم
گفت ای شهریار عقوبت باد تو را امشب در خواب دیده ام که انگشتری از دست من گرفته بر تو او عالم
گرفته التماس جوان از او را دو ماه خواهد بود و گر نه کسی را چه قدرت باشد که فرامرز را تواند گرفت رستم را چون
در جگر شد تا فرامرز را در طفلی گرفت آن شب درین اندیشه بودند که در وقت [illegible] و بر آمدن نیّر اعظم
اعلیحضرت جهانگشای عالم و آدم سر از دریچه مشرق بیرون آورد این هر دو لشکر بقصد جان یکدیگر صف آراستند
اول کسی که اراده میدان نمود جهانگیر بود که مرد طلب نمود زال در برابر کیکاوس آمد سر تا پا لباس رزم
پوشیده و از کاوس اذن طلب نمود و بمیدان جهانگیر درآمد جهانگیر مردی دید موی سفید که فر بزرگی در چهره او
هویداست و میلاق بر چشم انداخته و گرز گاو سر بر دست گرفته جهانگیر یافت که زال است با خود گفت با این چگونه
رزم کنم که پدر بزرگ منست زال را چون چشم جهانگیر افتاد معاینه سهراب را بنظر در آورد و بخندید و گفت ای فرزند
تو از مردم ایرانی و چرا با ما رزم میکنی از روزی که ما بوده ایم کسی دست نیافته حال همه در دست تو زبون گشته اند
جهانگیر گفت کسی که یک مثقال نوشدارو از بهر سهراب دریغ کند شما چرا در رکاب او جان فشانی کنید زال
گفت در جهان ما شهریاری است که هر که رنگ بند آزرده که دل او نمی توان شد جهانگیر گفت من با تو رزم نمیکنم برو
تا کسی دیگر بمیدان بیاید زال گفت ای فرزند کسی را چه یارا که ... که بر دل چون ماه تو خنجر کشد و لیکن

زمانی و اسمان سوکند میدهم که راست بکو که کفتار کشتن کیستی و سروران از ابوستان کیستی و اصل نسب را به کجا میرسانی

جهانگیر را دیگر تاب نماند و گفت که من جگر گوشه تو ام و فرزند تو ام رستم که در هند بدان از دختر مسیحای عابد

بهم رسیده ام زال گفت ای فرزند اگر با من رزم نکنی افراسیاب بفهمد و گروه ایران را بقتل میرساند اولا

که با هم رزم کنیم تا شب هر چه بارامگاه خود رویم و تو دلیران ایران [illegible] ده که من باد دوازده هزار کس مرا

و لشکر افراسیاب را بر هم میزنیم جهانگیر قبول نمود هر دو نیزه در دست در میدان تا شب شد هر یک بارامگاه خود

رفتند جهانگیر پیش افراسیاب امد و سپری فیروز اورد افراسیاب گفت ایدل او امروز با زال اینقدر چه بود

جهانگیر گفت مرا معین نیست فریفته کند فریب او را نخورم انشاء الله تعالی فردا بمیدان رفته و خاک در کاسه

سر او نمایم که افراسیاب خنده زد و هیچ نگفت جهانگیر بپارگاه خود رفت افراسیاب بسراپرده رفت

پیران و هومان را طلب نمود و گفت بد [illegible] پسر از راز هم [illegible] شده و این جنگ [illegible] سر نهاده است پیران

گفت ای شهریار مرا نیز این چنین بخاطر رسید پس افراسیاب [illegible] هومان و پیرا گفت که دوازده هزار

کس جوان خطا در بر دست جدا کن بر جهانگیر را دست بگردن بسته و ایرانیان را سر از تن جدا کن هومان تابر

و دوازده هزار [illegible] قدر انداز که در شب تار موی را از پیلاس سیاه بتیر میزدند جدا کرده چنانچه گوید

بیت همه بهره زبان کوتاه قد ° همه کوره روان بجه جد ° همه تنگ چشمان دهن دراز ° همه اما ان و دندان دراز °

همه پوست پوشان کوان دغل ° همه رفته بویان و کشته به نقل ° همه تیره راه همه بدگمان ° کمر بسته بر عارضی بدگمان °

از قضا یکی از غلامان جهانگیر انجا بود خبر به پهلوان زاده رسید جهانگیر بر خواسته متوجه خانه شد و دست غلام زر را

بوسه داد و گفت ایدل او من نیز برادر توام میباید که گناه مرا عفو فرمائی پس دست او را باز نمود و دست یکدیگر ایشان

را باز مینمودند و بخیمه جهانگیر آمدند مکمل و مسلح کردیدند در کمین گاه نشستند که ناگاه هومان و کرشیوز خود را

بسراپرده جهانگیر زدند و دلاوران از کمینگاه بیرون امده بر طورانیان حمله کردند در حمله اول چهار هزار طورانی

را بقتل اوردند افراسیاب خبردار کردید با لشکر بیشمار حرکت نموده دوران را گرفتند زال خبردار شد

دوازده هزار کس برداشته بمدد ایشان امد ابرا حیل خیمه زد باران مرگ باریدن گرفت فرامرز خود را بافراسیاب

رسانیده تیغ بر جانب او افگنده بر دامن سپر امده هلال وار [illegible] گرد که چهار انگشت بر فرق او جا گرفت طورانیان

رسیده او را از میان بدر بردند و کرشیوز نیز زد [illegible] دست جهانگیر زخم دار شد و سام کمر بند هومان را گرفته از

زین برداشت کمرش گسیخته از دست او بدر رفت آخر شکست بر سپاه افراسیاب اوردند افراسیاب روی بهزیمت

نهاد و چهل هزار کس از سپاه او بقتل اوردند جهانگیر خیمه و خرگاه او را تاراج کرده بخدمت کیکاوس امدند کاوس

جبین جهانگیر را بوسه داد و تاج مرصع از فریدون مانده بود بر سر او گذاشته و افسر مهان ایران را به جهانگیر

بخشید و نوازش بسیار بار نمود پس مجلس بزم اراسته تا یک هفته شراب خوردند بعد از ان جهانگیر گفت

ای شهریار لشکر بمن ده تا بمغرب زمین روم و رستم را باز اورم کاوس شاه قبول کرد صد و بیست هزار کس سوار

همراه فرامرز و جهانگیر و سام و پهلوانان ایران متوجه شدند **رفتن فرامرز و جهانگیر بطرف مغرب زمین و جنگ**

جهانگیر با رستم اتفاقا همه جا [illegible] ده و در عرض راه جنگ ها کردند و طلسم عظیم جهانگیر شکست تا بولایت شاه مغرب

رسیدند [illegible] داراب شاه [illegible] او نیز نامه بچهار جانب مغرب فرستاد نامه [illegible] فرستاد لشکری

از ایران بمغرب جا آمده و در رسیدند نامه بهومون کابلی [illegible] برداشته همراه خود [illegible] چون نامه باد

[illegible] رسید [illegible] دوازده هزار کس بامداد داراب فرستاد چون پیش داراب رسیدند

ایشان را نوازش نمود و مجلس اراست داراب جامی [illegible] کرده جام شراب میگرفت و مرصع بود گفت هر کس

[illegible] ازین جام میخورد جام را باو می بخشم رستم جام را گرفته هفت جام پیاپی اندر سر کشید که همه حیران گردیدند

داراب جام را به هومون بخشید و هومون [illegible] بر خواست که پهلوانان [illegible]

ده دوازده ازان [illegible] بر سر هومون امدند هومون یکی را گرفته زد که مغز از دماغش [illegible]

[illegible] چون روز [illegible] سپاه ایران رسیدند خیمه ها برپا کردند خبر بداراب بردند گفت سهل است [illegible]

ایرانیان [illegible] داراب دو لک هزار کس بیرون امدند در برابر لشکر ایران صف آراسته اول کس

بمیدان درآمد جهانگیر بود [illegible] از دلاوران مغرب [illegible] جهانگیر [illegible] رستم [illegible]

[illegible] ایران [illegible] جهانگیر را [illegible] گفت [illegible] از اولاد [illegible]

پس [illegible] را [illegible] بمیدان در امد جهانگیر گفت [illegible] جهانگیر قبول کرد [illegible]

هر دو [illegible] برامدند کمر [illegible] گرفتند [illegible] مشغول شدند [illegible] روز کشتی گرفتند

[illegible] ظفر [illegible] عاقبت رخش [illegible]

شناخت [illegible] جهانگیر گفت [illegible] این جوان [illegible] رستم [illegible] جهانگیر

از او برداشته [illegible] رستم [illegible] دید که [illegible] احوال جهانگیر [illegible]

فرامرز گفت فرزند [illegible] که از دختر مسیحای عابد [illegible] امده است رستم [illegible]

تمام ایرانیان در رسیدند بیاری رستم افتادند داراب چون این حال را بدید از اعراض بگذشت با طبل ارژم زد از دنبال سپاهان ایشان

وجنگ عظیم بشد سپاه مغرب را برهم شکستند و این بار شکست دادند و ایرانیان از عقب ایشان بشهر در امدند

وشهر را گرفتند داراب تک بکوه فرستاد رستم و جهانگیر از عقب او رسیدند داراب سنگی بر رستم زد رستم او را زخم خورد و شد

جهانگیر از عقب او رسید تیر بر جهانگیر افکند او را مجروح ساخت جهانگیر تیری بر پشت او زد که از سم غلطید و سر او را

بریدند و بشهر امدند تمام مغرب را مسلمان کردند مدت چهل روز در انجا بودند بعد از ان جهانگیر در مغرب پادشاه کرد

و رستم با دلاوران بایران امدند چون خبر بکاوس رسید او را استقبال نمود و بصد اعزاز داخل کردند بعد از ان

بعیش و عشرت مشغول شدند یکی [illegible] کاوس بود و از کاوس [illegible] طلب نمود بابل رفت اغاز داستان سیاوخش

ابن پادشاه کاوس با سودابه و رفتن در اتش روایت کردند که روزی گیو و طوس بشکار رفته بودند در درختستان

دختری را دیدند از او احوال پرسیدند گفت دختر گرسیوزم [illegible] از پیش عمم گریخته با این مکان

افتادم او را برداشته بخدمت کاوس شاه امدند کاوس چون او را بدید فریفته او گردید و او را در زیر عقد

خود در اورد بعد از نه ماه خدای تعالی فرزندی کرامت کرد در کمال خوبی او را سیاوخش نام نهادند

و او را بدایه سپردند که او را تربیت نماید چون بدوازده سالگی رسید کاوس سیاوخش را طلب نمود رستم او را

برداشته بخدمت پدرش اورد [illegible] خوشی [illegible] تمام ایرانیان دوست دار وی شدند

کاوس او را بحرم فرستاد که مادران و خواهران خود را ببیند چون چشم سودابه بر سیاوخش افتاد از دل و جان عاشق

او گردید سیاوخش را در پیش خود جای داد و او را در بغل کشید و سر و رویش را بوسه داد و مهربانی نمود سیاوخش

از شرم سر بالا نکرد تا از حرم بیرون امد پیش پدر رفت چون شاه کاوس بحرم رفت از سودابه احوال پرسید

که سیاوخش چون جوانی است سودابه گفت خوب جوانیست اما با ما محبت ندارد روز دیگر کاوس بیرون امد

و سیاوخش را پیش خود طلب نمود گفت ای فرزند چرا با مادر خود سودابه مهربانی نمیکنی که از تو ملال دارد

و بهم رسانیده بار دیگر چون سیاوخش بحرم رفت و سودابه پیش باز نمود و او را بر تخت نشاند و دختران [illegible]

و [illegible] خاطر انشان را بپیش او اورده عرض کرد و گفت هر کدام از اینها که خاطر بگو تا نامزد تو بکنم سیاوخش از

شرم هیچ نگفت چون خلوت شد سودابه پیش امد و گفت ای سیاوخش راست خود را با تو بگویم که من بر تو عاشقم

اگر با من سر در نیاوری اول تو را هلاک کنم و بعد از ان خود را بخنجر زنم سیاوخش گفت اگر از اسمان کارد

و شمشیر [illegible] بارد هرگز این خطا از من سر نزند هر چند سودابه کوشید فایده نبخشید و دست بزد گریبان خود را

پاره کرد و فریاد

پاره کرد و فریاد اغاز نمود سیاوخش بیرون امد خبر بکاوس رسید بحرم امد سودابه را بدین حال بدید احوال پرسید سودابه

گفت سیاوخش میخواست دست بمن دراز کند من نگذاشتم این حال که می بینی از او دیدم کاوس بخلوت رفت

و سیاوخش را طلب نمود گفت این چه کار بود که کردی سیاوخش گفت که دروغ میگوید او در این [illegible] من رضا نشدم

مرا بخدام خبر بدا اما در ان زمان سوگند اتش بود میان اتش میرفتند هر کس گناه کار بود میسوخت و هر

کس بی گناه بود صحیح و سالم [illegible] بیرون می امد پس قرار داد که سیاوخش باتش رود کاوس امر نمود تا هیزم

بسیار اوردند و نفت بر او ریختند و اتش بر افروختند سیاوخش سراپا با لباس سفید پوشیده و بر شبرنگ سوار

سوار شد و بمیان اتش مرکب جهانید و [illegible] از ان طرف بیرون امد



اصلا با و ضرر نرسید و بر همه ظاهر شد که سیاوخش بی گناه بود و گناه از سودابه بظهور

رسیده بود بعد از چندگاه سیاوخش بشکار رفت و از ان از راه کوهی متوجه طوران شد و خبر از جهت افراسیاب

اوردند که فرزند کاوس قهر کرده بدینجانب می اید افراسیاب پیران ویسه را باستقبال او فرستاد چون به یکدیگر رسیدند

او را در بر کشید سیاوخش را بشهر خود برد و دختر خود را با او داد او را بخدمت افراسیاب اورد او سیاوخش

را استقبال نمود و جبین او را بوسه داد و خلعت بسیار با او بخشید و فرنگیس دختر خود را با و بخشید و او را بفرزندی

قبول کرد و یک [illegible] از او جدا نمی شد و سیاوخش شهری در ولایت طوران بجهت خود بنا کرد [illegible] داد و دار او در

ولایتها بپیچید افراسیاب [illegible] ولایت [illegible] بعد از چندگاه گرسیوز برادر خود را بدیدن او [illegible]

و ان حرامزاده [illegible] افراسیاب سیاوخش را دوست میداشت برادر حسد برد چون [illegible] سیاوخش [illegible]

که از پهلوان ایران استقبال کنند چون در پیش سیاوش رسید خبرهای مخالف شنید و دانست که افراسیاب از او رنجیده اگر تو را طلب
نماید در پیش او مرو که تو را بقتل میرساند و خود نیز گفته بپیش افراسیاب آمد بد بعیبت سیاوش را بسیار بد گوئی نمود که
مردم [illegible] را بسر او جمع شده [illegible] و تاج را از دست تو میخواهد گرفت و سخن که پیش او رفتم او دم استقبال
[illegible] افراسیاب دوازده هزار [illegible] لشکر [illegible] بجنگ سیاوش آمد و گرسیوز کسی در نزد
سیاوش فرستاد [illegible] پوشیده باستقبال شاه آمده پس سیاوش چون سپاه
[illegible] دیده [illegible] طلب نمود [illegible] فرزند در شکم [illegible] کشته خواهد شد و از
یاد در دار [illegible] و او را [illegible] و نام [illegible] کیخسرو [illegible] از دست [illegible] که [illegible]
[illegible] که تو را [illegible] کیخسرو با ایران خواهد برد و کیخسرو [illegible] شود افراسیاب
در دست او کشته گردد و فرنگیس چون این حرفها بشنید از هوش برفت و سیاوش [illegible] جوانان ایرانی
متوجه جنگ افراسیاب گردید [illegible] که [illegible] رسید سلام کرد افراسیاب [illegible] شد
[illegible] گرسیوز [illegible] افراسیاب رسید [illegible] زره در زیر جامه پوشیده افراسیاب [illegible]
[illegible] سیاوش را از تن جدا کردند و خون او را در طشت طلا کردند [illegible] رسید القصه [illegible]
[illegible] وقت فرنگیس [illegible] رسید [illegible] چهار [illegible]
[illegible] قصه و در آن وقت پیران [illegible] رفته بود چون افراسیاب [illegible]
[illegible] دیده گریان [illegible] احوالات [illegible] پیران
[illegible] سوار شد [illegible] منزل [illegible] افراسیاب [illegible] فتنه بود [illegible]
[illegible] خاک بر سر ریخت پیش افراسیاب آمد گفت ای شهریار چون این غوغا را القصه [illegible]
حرامزاده [illegible] افراسیاب [illegible] خود [illegible] فرنگیس را در خواب [illegible]
[illegible] پیران سیاوش را در خواب دید که گفت [illegible] بیت که امروز
[illegible] جشن [illegible] شب زادن شاه کیخسرو است [illegible] چهره را [illegible] کیخسرو از مادر
متولد شده بود و او را بدایه داد تا بزرگ شد خبر با افراسیاب دادند که فرزندی از سیاوش بهم رسیده که مثل
و مانندی ندارد افراسیاب او را طلب کرد پیران متوجه بارگاه افراسیاب شد پیران او را وصیت نمود که هر
[illegible] احوال پرسد بر عکس جواب بده تا از شر این ظالم ایمن باشی چون نزد افراسیاب آمد طرفه ماه

طلعتی بنقل در آورد حیران او شد چندانکه احوال پرسید بر عکس جواب داد افراسیاب گفت پیران راست
میگوید که این دیوانه است اما هیچ نگفت و از نزد افراسیاب برگشت فرنگیس شکر خدا بجا آورد و تصدق
بسیار نمود و پیران او را فرزند خود در است نزد داشت و گنج و جواهر بسیار باو بخشید ات چون این خبر بایران
رسید که سپاه جشن را مثل گوسفند سر بریدند کاوس با دلیران خاک بر سر ریختند و گریبان چاک کردند زال
و رستم با آه و ناله بفارس آمدند و به بارگاه کاوس آمدند و گفت اگر تاج و تخت را منع کرده بود تو را با تخت به
چهار پاره میکردم که از برای خاطر زنی او را بکشتن دادی پس از روی قهر متوجه حرم شد و کیخسرو
سودابه را گرفته و او را سر از تن جدا کرد و پیران آمد و لشکر جمع کردند و متوجه طوران شدند لشکر کشیدن
رستم بطوران زمین و کشتن فلاورز و زواره و سرخه پسر افراسیاب و کشته شدن پیلسم در دست
رستم و گریختن افراسیاب اما راوی گوید که رستم با صد هزار کس با فرامرز و طوس و گستهم و گودرز و پهلوانان
متوجه طوران شدند دوازده هزار کس به فرامرز داد و او را پیش رو سپاه کرد [illegible] ناگاه
اما فرامرز [illegible] کرده تا بقلعه سنجاب رسید [illegible] قلعه بلا در از [illegible] جمع لشکر را
بدید با سی هزار کس پیران آمدند و در برابر فرامرز رستم صف آراستند و بمیدان در آمد فرامرز
نیز بمیدان او رفت و را زور رسید که چه کسید گفت فرامرز ابن رستم میگویند پهلوان شیر از غضب آمده
که طوران را بتیغی سیاه جشن خراب کنیم و را زور بر آشفت و نیزه بجانب فرامرز انداخت فرامرز نیزه از دستش
بیرون آورده کمربند او را گرفته از پشت مرکب فرود آورده و بر زمین زد سر او را گوش تا گوش ببرید و سوار شد
خود را بر لشکر او زده دوازده هزار کس از لشکریان بقتل آورده و باقی که گریختند فرامرز فرمود تا زنهار
ایشان را اسیر کردند و شهر سنجاب را خراب کردند و آتش زدند چون این خبر به افراسیاب رسید جمع جدید
بلرزید و بعد از آن پسر بزرگ خود را سرخه با چهل هزار کس بجنگ فرامرز فرستاد و خود از عقب لشکر سپاه
متوجه گردید سرخه بجا ایستاده تا به فرامرز رسید هر دو سپاه در برابر هم دیگر صف کشیدند فرامرز بمیدان
در آمد از آن جانب سرخه [illegible] براو گرفت فرامرز گفت مرا سرخه ابن افراسیاب میگویند و تیغ بر سر فرامرز گشت
و بر جانب فرامرز انداخت پهلوان زاده دست او را گرفته تیغ از دستش بیرون آورده و کمربند او را گرفته از صدر
زین در ربوده و بر زمینی زد و فرمود دست و گردن او را بستند و سپاه او را در هم شکسته ده هزار کس از ایشان
بقتل رسانیدند و برگشت و در این وقت رستم با سپاه گران در رسید و سرخه را در نزد او برسید کیفیت

فرامرز گفت و رفتند و افراسیاب است رستم فرمود تا طشت آوردند و زواره سر او را مثل گوسفند جدا کرد و رستم
فرامرز را در بر کشید و صدقه بدرویشان داد اما چون لشکر شکست خورده به نزد افراسیاب رسید احوال را عرض
نمودند تاج شاهی از سر بیفکند و خاک بر سر ریخت و کوچ کرده متوجه جنگ رستم شد چون بهم رسیدند در برابر یکدیگر
صف کشیدند و از جانبین آواز کوس و طبل اشتعال کردند اول کسی که آراسته میدان رستم تاج بخش بود که بمیدان
درآمد و مرد طلب نمود افراسیاب پیلسم را فرمود که تو برو به آن مرد چون که هم نبرد رستم منم اگر او را
بیاورم دمار از روزگار او برآورم حال خاموشی ایستاده پیلسم گفت ای افراسیاب با یک دست اهل سنگین
یمین ده تا بهمین باعث سر او را نیز تو بیاورم افراسیاب فرمود تا آنچه خواست باو دادند و بمیدان راند
سر راه بر رستم گرفت عمود بسیار بر سر رستم زد که جهان در پیش چشمش تیره و تار شد اما خم در بازو
مردانه رستم نیامد پس رستم نیزه بر کمربند او زد که از مهره پشتش بیرون رفت قوت کرده از زیر
زین برداشت و چنبر ابر انگیخت و او را در قلب سپاه افراسیاب انداخت پیران چنین ایستاده حالا ما چه ده
اشک از دیده بیارید پس از آن دو حمله نهادند و جنگ مغلوبه گردیدند در میان رزم رستم به افراسیاب
برخورد از امان نداد کمربند افراسیاب گرفته از خدنگ زین برداشت خواست که بر زمین زند که هومون
و پیران با لشکر بر رستم حمله کردند دیگر روز عمود بر سر رستم زدند بهم با خنجر کمربند افراسیاب از کمر بندی
پاره شد و از دست رستم بر زمین افتاد و ترکان از ابر زیر دزدند و بیابان را از دریای گرفتند هم چو برق لامع
بدر رفتند و رستم با پهلوانان شهر بشهر که می رسیدند قتل و غارت میکردند پس کس بجستجوی کیخسرو
فرستاد گفتند افراسیاب او را با خود برده پس مدت هفت سال در طوران پادشاه بود بعد از آن
بفتح و فیروزی بازگردید خبر بزال دادند که رستم میآید او را استقبال نموده و بشهر درآورد و مدتی بعیش
و عشرت مشغول شدند بعد از آن رستم گفت ای پدر بزرگوار چه کار کنیم که پادشاهی که لایق تخت جمشید
باشد نداریم میگویند در طوران شهر یاری از تخم سیاوش بزرگ شده است بسیار زیرک و عاقل است
سزاوار تخت جمشید اوست و در طوران هرچند تفحص کردیم او را نیافتیم گفتند افراسیاب او را با خود
برده پس پهلوانان او را طلب نمود در آن مجلس آراستند که چون سر دلیران از مادر کامیاب گردید
رستم گفت ای دلاوران ایران به جاحت است و کسی نیست که دعوای گنج سیاوش نماید میگویند از تخم
سیاوش پسری در طوران است کار ساز کنید که از دلاوران پهلوان به ورد تخت نشانیم پس قرار دادند

که رسن بیندازند

که رسن بیندازند با اسم پهلوان که راه دید از عقب کیخسرو رود پس رسن انداختند بنام گیو راه داد و قبول نمود
پس گیو کمر بسته متوجه طوران شد تا بطوران رسید هر کسی را میدید از او احوال میپرسید با آن شخص گفت
که کیخسرو را میشناسم گیو از او گفتند که از برای جان بپنهان کرده با مدت هفت سال در طوران میبود تا گیو
او کور بود و سوی سیاوشان پوست کور بود و ضرب این از کیخسرو دیده بود و گفت البته کیخسرو بود نیامده نیاید
پس با دلب پر غم بمرغزار رسید شخصی را دید که در رباب درخت نشسته و پیاله در دست دارد و من تو را
گیو معاینه سیاوش را بنظر درآورد پیش رفت و سلام کرد و گفت و علیک السلام ای گیو گودرز چون آمدی
مدتیست که انتظار ترا میکشم گیو گفت فدایت شوم ای کیخسرو اگر کیخسرو هستی خود را نشان بده بازو را
بگشود نشان سیاوش را در بازوی او دید دست او بوسه داد و نیز گیو را در بر کشید گیو گفت ای شهریار
تو مرا چه میشناسی گفت نشان باشد ترا دیدم من گفت و من از آن آموختم پس در شب مرا با بوالحسن
مد شد و فرنگیس با خبر دار نمودند از گنج و خزانه آنچه بکار آمد برداشتند و شب رنگ نیز بهزار دام گرفته و دیگر
سیاوش کیخسرو و گیو سوار شدند و متوجه ایران شدند خبر از بخت پیران آوردند سراسیمه بیرون دوید کلباد
و نستیهن را با دوازده هزار کس در پی ایشان و خود از عقب رسید کلباد و نستیهن شکست خورده برگشتند خود
نیز با ایشان رسید گیو پیران را گرفته و لشکر را شکست داده خواست از سر او از تن جدا کند کیخسرو التماس
نموده که پیران با من نیکیها نموده و مرا از دست افراسیاب پیران آورده وگرنه مرا کشته بود پس نعل
اسب خود را در گوش پیران کرد و از آن خلاص شده رفتن پیران را آمدن افراسیاب بیک جا چون پیران از بند
آه از نهادش برآمد گفت ای پیران تو نگذاشتی که از ایشان قتل آورم پس بطلب جیهون آمده و دیدند
که او بر سه چهار سوار از جیحون گذشته بودند افراسیاب دل تنگ بازگردید خبر بایران آوردند که
کیخسرو میآید تمام دلاوران با کاوس با استقبال او رفتند یکدیگر را در بر کشیدند با عزاز و حرمت تمام
او را بشهر درآوردند و طاعت نیکو کردند زال و رستم او را بر تخت نشانیدند و تاج شاهی بر سرش
نهادند و جشن مبارکباد گفتند برتخت نشستن کیخسرو و پادشاهی او صد و شصت سال بود و ابتدای او
هماوند و رونق پهلوانان ایران گویند اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند
که چون کیخسرو بر تخت شهریاری بنشست نامه باطراف عالم فرستاد و پادشاهان تمام هند و کشمیر را بفرمان
بخشید القصه از آن جانب طوس نوذر لشکر را امیر برد تا به سر دو راه رسیدند که یک راه کلات میرفت و دیگر

دهلی پایه ... را اراده بطوران فرستاد

براه کلنگ میرفت از راه کلات متوجه توران شد تا بکلات رسید از فرود پسر
سیاوش با مادرش که دختر پیران ویسه بود در آن شهر بود روان پسر را نام فریمان بود پس فر
مود با مادر که [illegible] تن ندارد که ببین که از بنگه میرویم بالای این کوه و سرداران [illegible] را طلب
میکنم و با ایشان متوجه توران میشویم برفت بر بالای کوه فراز گرفت احوال خیمه ها
میپرسید که ناگاه چشم طوس [illegible] وجهان افتاد که بر سر کوه نشسته اند بهرام گودرز را گفت
برو و [illegible] این دو نفر را نزد من آور بهرام بر سر کوه بر آمد پسر را دید که چون آفتاب انور نشسته
بخیال بهرام رسید که سیاوش است که زنده شده است پیش آمد و سلام کرد
گفت ای جوان تو فرود [illegible] سیاوش نسب گفت بلی فرود نام ای جوان
تو بهرام گودرز نیستی بهرام در پایش افتاد با دل خرم به نزد طوس آمد و احوال را
باز گفت طوس برآشفت که ترا نگفتم که سردار را نزد من بیاور اکنون [illegible]
هرکه هست کس بفرستد تا سر فرود را بیاورند ریونیز [illegible] زد بالا آمد از تخار پرسید
[illegible] جوان کو با [illegible] آمد به جنگ [illegible] تخار گفت این ریونیز است داماد طوس گفت [illegible]
که طوس دیوانه شده است که او را به رزم تو فرستاده است [illegible] تیری در کمان
پیوست که داد بر سینه ریو زد [illegible] ریونیز نعره زد و در غلطید که زراسب این
طوس چنین این حال را بدید دست بقبضه تیغ آبدار کرد [illegible] تخار گفت که این زراسب این
طوس است که [illegible] ریونیز آمده فرود زراسب را [illegible] زد که از پهلو
پشتش بدر رفت زراسب در [illegible] بار [illegible] سپاه ایران درآمد [illegible] حمله آوردند
سر راه باو بگرفت [illegible] از عقب تیری بر کتفش زد [illegible] دست او بر زمین افتاد و چون فرود آن حال را بدید
خود را بحصار انداخت و در قلعه را بستند مادر فرود چون فرزند را [illegible] بدید [illegible] تمام اعضای خود را
مجروح ساخت و گفت ای [illegible] گریه و زاری سود ندارد آنچه مال در این قلعه هست تمام را بسوزان آنچه اسب
هست تمام [illegible] ایرانیان [illegible] بکشت و جان [illegible] مادر فرود [illegible] آورد و خود را
بکشت و زن فرود [illegible] هلاک گردانید که مردم ایران در قلعه ریختند گودرز [illegible] فرود را
و سر او را بر دامن [illegible] تمام مردم ایران [illegible] بر سر ریختند طوس از کرده خود پشیمان شد پس

[illegible]

بر سر [illegible] را [illegible] نهادند از انجا کوچ کرده متوجه طوران شدند چون بسرحد ترکستان رسیدند [illegible] لشکر را
ایران گرفته در دشت [illegible] گشته شد و از انجا بقلعه نژاد آمدند او نیز بیرون آمد با دوازده هزار کس سر راه
بر ایشان گرفت بر حرب اول شکست خورده پیش افراسیاب رفت چون خبر به افراسیاب رسید دویست
هزار کس سان دیده بدست پیران ویسه داد و بجنگ طوس فرستاد از انجانب طوس بهر ولایت که میرسید آتش
میزد و کس نبود سر راه باو بگیرد تا آنکه از [illegible] گذشت خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و شب بعیش مشغول شدند
پیران جاسوسی فرستاد خبر از جهت او آوردند پنجاه هزار کس برداشته بیرون رفت و پنجاه هزار کس دیگر به کمک
[illegible] و بر لشکر ایشان شبیخون آوردند تمام را بقتل آوردند و ایشان شکست دادند
بکوه هماوند رفتند و کوه را حصار کردند چون خبر گشته شدند فرود [illegible] رسید بسیار [illegible] شد و نامه به فرامرز
[illegible] نوشت که طوس را بدست [illegible] سپه سالار کرده چون نامه به فرامرز رسید طوس را
[illegible] فرستاد و کیخسرو [illegible] او را در بند [illegible] سپاه [illegible] آمدند و در برابر پیران [illegible] آراستند
آذر [illegible] طورانیان نیز صف بستند [illegible] سپاه که فرامرز بود او را شکست دادند پس هومان [illegible] فرستید [illegible]
با پسران ویسه تمام [illegible] شدند [illegible] داده [illegible] گم کردند که ناگاه
پسر کوچک گودرز را کشتند [illegible] ایران را بر دارید
تا این [illegible] ایشان [illegible] لشکر هجوم آوردند و [illegible] تاج [illegible] تمام پسران گودرز
کشته گردید [illegible] شب [illegible] تا عصر جنگ کردند چون شب درآمد
دست از هم برداشتند ایرانیان [illegible] کوچ کرده متوجه کوه هماوند شدند بهرام [illegible] بود
برگردید که تازیانه را بیاورد [illegible] سپاه طوران خبردار شدند [illegible] لشکر [illegible] برداشته که دور او را گرفتند [illegible]
چهار صد نفر از ایشان بقتل آورد و ایشان را شکست داد [illegible] دوازده هزار کس [illegible] آمد
[illegible] پهلوان را گرفتند و او را [illegible] تیری [illegible] زد [illegible]
القصه چون بهرام از پیش گودرز برفت گیو را طاقت نماند از عقب بهرام روان شد او را نیافت [illegible] برادران خود را
[illegible] دید که در میان خاک و خون غلطیده بودند که ناگاه نعش بهرام را بدید [illegible]
و خاک بر سر ریخت بهرام چشم باز کرد گیو را دید گفت ای برادر [illegible] این خاک [illegible]
طوران شد [illegible] نژاد [illegible] دست بر تیغ کرده گفت [illegible]

از اسپ دور افتاد کمند در گردنش افکند و او را از پشت زین بر زمین انداخت کشید بر سر بهرام آمد که جان را سپرده چون شنید
ورنش برآورد او را گرفته سر او ببرید و بهرام را برداشته بلشکرگاه آورد تمام دلاوران خاک بر سر ریختند و از آنجا کرخیه بجانب
گنجه و آمدند گنجه و ایشان را عقب کردند ایشان را بردند تا اینکه رستم از ایشان التماس نمود و طوس را بیرون آورد و بار دیگر او را
سپه سالار کرده با گودرز و زنگه شاوران و دلاوران ایران بجنگ افراسیاب فرستاد چون خبر با افراسیاب رسید پیران
و سپهرم را با لشکر بیشمار بجنگ طوس فرستاد باز بر ایشان شبیخون آوردند طوس را شکست داده باز بکوه هماوند
رفتند و نامه بکیخسرو فرستاد اما از آن جانب خاقان چینی و کاموس و اشکبوس با خیل شاه و شهریاران بامداد پیران
رسیدند ایرانیان طمع از جان بریدند و رو بدرگاه قاضی الحاجات آوردند و مناجات میکردند که ناگاه دیدهبان بنزد
طوس آمد و گفت ای شهریار ترا مژده باد که از جانب ایران گردی نمودار شد ایرانیان شادکنان بر سر کوه رفتند دیدند
که علم اژدها پیکر رستم نمودار شد او را استقبال نمودند در رکاب پهلوان بوسه دادند ایشان را در بر گرفته و از رنج راه
پرسید با هم بآن کوه آمدند و طبل بشارت بنوازش در آوردند تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق با حکم
قادر وهاب بیرون آورد آن دو دریا لشکر در برابر هم صف آراستند اول کسی که اراده میدان نمود اشکبوس بود در آمد
سر راه بر او گرفت تاب نیاورد و آن روز کسی بمیدان نرفت و آن شب بمی کشیدن مشغول شدند چون آفتاب انور
برون آمد آن دو لشکر صفها بیاراستند اول کسی که بمیدان در آمد فریبرز بود در طلب نمود که اشکبوس بمیدان
در آمد و سر راه را تنگ نمود و بعزم جنگ فریبرز گرفت و سنان بجانب فریبرز انداخت بر پشت زین اسپ او
آمد که بر هم غلطید فریبرز تاب نیاورده گریزان شد رستم برآشفت و گفت نمرد [illegible] که با طوس ایشان نبرد کنند
گر من تا پی رخش را نعل بندی کنم پیاده دو تیر در کمر زده و کمان را در دست گرفته سر راه را بر اشکبوس گرفته اشکبوس
بخندید و گفت پیاده بمیدان آمده — بیت — پیاده چرا آمدی ای جوان • مر اسپت ندادند ایرانیان • رستم گفت
بیت پیاده ازانم فرستاد طوس • که تا اسپ بستانم از اشکبوس • پیاده به نیروی جنگ آورد • سر سرکشان زیر سنگ آورد •
پیاده به از تو چو پانصد سوار • درین دشت این جنگ این کارزار • پس تیری در یکره کمان پیوسته بر سینه اسپ
اشکبوس زد که مرکب بیفتاد و اشکبوس پیاده شد و چند تیر بر رستم انداخت به تیر بیجان کارگر نشد پس رستم ناچار
بیت [illegible] بر او رسپکان تیر آب • نهاده بر او چار پر عقاب • بمالید چاچی کمان را بشست • بچرم گوزنان برآورد شست
چو سوفار آمد به پهنای گوش • ز شاخ گوزنان برآمد خروش • اما کشتی دهم یا برادرم امان • بجان کشتی برادرم چه
بوارنیان • بیفکند چه جان امان داده است • نه جان امان بلکه جان داده است • ستان گر حبیب را

آزاده
خشم آورد راست • فغان از دم چرخ چاچی بخاست • چو بوسید پیکان سر انگشت او • گذر کرد از [illegible]
قضا گفت گیر و قدر گفت ده • ملک گفت احسنت و مه گفت زه • بزد تیر بر سینه اشکبوس • سپهر آن زمان
دست او داد بوس • کشانی هم اندر زمان جان بداد • تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد • پهلوان باز گردید
آه از نهاد خاقان چینی برآمد بفرمود تا تیر را آوردند همه تیر و بند داشتند از پیران ویسه پرسید گفت این چنین
بخیالم میرسد که این سگزی باشد که از ایران آمده باشد از تیرش معلوم است آن روز و آن شب همان گفت و گوی میان
بود روز دیگر که آفتاب بیرون آمد آن دو سپاه در برابر هم صف کشیدند که کاموس کشانی بر مرکب [illegible] زده
بدامن کوه آمد و نعره کشید که هیچکس را نمیخواهم الا پیاده دیروز که نیزه دار رستم بمیدان در آمد و در دست
کاموس کشته شد آه از نهاد رستم برآمد نهیب برخش داد و بمیدان در آمد و کمند را از ترک مرکب بدر
آورد و نعره زنان متوجه کاموس شد کاموس گفت که بدین رشته که در دست داری چند میخواهی
که همای تار عنکبوت در نظر اگر چون مینماید و تیغ بر جانب رستم افکند از خود رد نمود پهلوان کمند در گردن کا
موس افکند که هفت حلقه کمند بر بازوی او بند شد خواست که کمند را بگسلاند که پهلوان عدیم المثال جلو رخش را
گردانیده بزور رستمی کاموس را از خانه زین در ربود و در روی خاک [illegible] کشیدند تا بپای علم
خود آورد که یکبار دلاوران ایران او را بضرب تیغ آبدار پاره پاره کردند خروشی از سپاه توران برآمد
که دیروز با اشکبوس آن کرد و امروز با کاموس این کرد [illegible] بلرزه در آمدند آن
شب را بهزار مصیبت بروز رسانیدند چون آفتاب بیرون آمد آن سپاه در برابر هم صف کشیدند چنگش بمیدان
برآمد و لاف زده بود که امروز سر آن پیاده را بیاورم که رستم نام دارد بمیدان در آمد چون چشم چنگش
بر رستم افتاد از آمدن پشیمان شد خواست که بگریزد پهلوان دم اسپ او را گرفته و برد و بر سر گردانید
چنگش خود را از پشت مرکب بر زمین گرفت و رستم اسپ را بر زمین زد که نرم گردید و چنگش گریزان شد
و رو بر سپاه خاقان میرفت که پهلوان از عقب او رسید و شمشیر بر سر او زد که چون خیار قلم گردید چون خاقان
آن حال را دید بر خود بپیچید و پیران ویسه را گفت که ازین دلاور [illegible] بیرون گفت کسی که این
راز را برملا کند هومن خواهد بود پس هومن را بلباس اهل چین بیاراستند و بر اسپ دونده برنشست پیش رستم
آمد از هومان دور ایستاده و گفت ای دلاور مرا خاقان چینی فرستاده که چند کلمه با تو پیغام کرده رستم گفت بگو هومان گفت
که خاقان چینی مرد دلاور ترا پسندیده میگوید اگر چه [illegible] دختر خود را بتو دهم و ترا سپهسالار تمام

[illegible] از رستم [illegible]
[illegible] پیران [illegible]
اگر رستم آید [illegible]
[illegible] خاقان چینی

حیلی و ماچینی کنم رستم بخندید و گفت با خاقان بگو که این لشکر شما در پیش من چون گله روباهی بود اگر مرا سپید ارزنست
مهر افروز ... جان بسلامت بیرون بر بدست که آنرا بدید کشیدا دل اگر کسی که فتوای خون سیاوش را دادند
دسته بسته نزد من بفرستید و دویم آن کسانی که قاتل او را کردند در زنده من فرستید سیم آن دم طاوس و خیمه
مرواریدها و فیل سفید با تخت عاج بجهت من فرستید که لایق شاه کیخسرو است تا بشما رحم آورم و گرنه برایشان
کار را در هم که بداستانها بازگویند ایلاو ر باز گرد و دعای مرا به پیران ویسه برسان که او دیروز در کار کیخسرو است
و در راه او جفاها کشید و او را نزد من فرست که با او پیغام دارم از کیخسرو و با و برسانم هومون بیامد و احوال
را بخاقان و پیران بگفت پیران مرکب برانگیخت بمیدان رفت از مرکب پیاده شد رکاب پهلوان
را بوسه داده دعا و ثنای او را بجا آورد او را در بر کشید و از زبان کیخسرو او را دعا رسانید
و او را تکلیف بآمدن ایران کرد پیران گفت ای پهلوان بیا با سپاه خود رویم و خونت را طلب نمائیم اگر ایشان
رضا شدند به سپاه شما آئیم رستم برگشت پیران نیز برگشت به نزد خاقان آمد و سخنها را باز گفت
خاقان عظیم بترسید پیران گفت بهتر آنست اگر کسی به سپاه خود را بدو داشته باشیم از بوم خود رویم که
با رستم برابری نتوانیم کرد خاقان قبول نکرد شنگل شاه هندی گفت من فردا بمیدان روم و دمار از روزگار
رستم برآورم آن شب نیز گذشت روز دیگر هر دو سپاه در برابر هم صف آراستند شنگل شاه بمیدان درآمد
رستم را ناسزا گفت پهلوان بهیبت برخش داد سر راه بر او بگرفت هر دو به نیزه در آمدند چون نیزه بجا برده



...ستم با شنگل شاه هندی

طعن رسید رستم نیزه بر سینه او زد که از پشت او سر بدر آورد او را صد ذرع برگرفت بر قلب سپاه خاقان افکند

خروش از هر دو سپاه برآمد که یکبار سپاه هند از جا درآمدند و دور پهلوان را در میان
گرفتند رستم چون گرگی در گله گوسفند افتند ایشان را قتل میکرد از بیم پهلوان گریزان
شدند طوس و گیو و پهلوانان بامداد رستم رسیدند و حمله بر سپاه بردند پادشاه را
گرفتار کردند ... القتل آورد آن سپاه را شکست داد و حمله بر قلب سپاه برد پیرم
کمند بر سر دست در آورد پهلوان شیر شکار متوجه پای علم خاقان شد ... نزد
فیل سفید رسید کمند را در گردن خاقان انداخت که چند حلقه در گردن او بند شد
او را بآسانی از پشت فیل بر زمین کشید بفرمود تا دست و گردن او را ببندند سپاه
سردار روی به بیابان گذاشتند بهم برق لامع از پیش بدر رفتند رستم فرمود تا خزانه و ...
تاراج کردند پس خیمه مروارید خاقان را با فیل سفید و چتر دم طاوس با تخت عاج با مال و ...
و فتح نامه بدست فرس بن شداد که بخدمت کیخسرو برد باقی را بسپاه قسمت کرد و از آنجا رو
بطوران نهاد بشهر و دیار رسیدند خراب میکردند چون خبر بافراسیاب ترک رسید
فرار کرده و رستم بگنگ درآمد و بر جای او نشست افراسیاب از جهان آواره شد کس
اثری از آثار او نیافت تا سه سال در طوران بودند و از افراسیاب نشان ...
ننمود با فولاد دوند دیو بجنگ رستم آمد پهلوان با فولاد دوند کشتی گرفت او را بر زمین
زد فولاد دوند خود را بمردانه گرفت پهلوان از سر سینه اش برخاست و حمله بر سپاه ...
آورد فولاد دوند برخاست و بر روی هوا بلند شد افراسیاب چون آنحال را بدید ...
بیرون رفت تمام سپاه پیش رستم آمدند و زنهار خواستند پهلوان ایشانرا زنهار داد
و بشهر درآمد بر کشیدند مشغول شدند القصه بعد از چند گاه متوجه ایران شدند کیخسرو
رستم را استقبال نمود جبین او را بوسه داد و چند پای زر بر رستم بخشید و مجلس بزرگ
آراست بعیش و عشرت مشغول شدند خبردار شدن ... کیخسرو ...
ولتی رستم اکوان دیو را اما راوی روایت کرده اند که یکروز کیخسرو با رستم در بارگاه نشسته
بودند که در این وقت ... شاه با ندران آمد و دعا و ثنای شاه را بجا آورد گفت
ای شاه بار ابلق جلد شیبت که گور ... صحرا رمه افتاده و چند اسب را ...

برخاست گفت اگر امر عالی باشد من بروم و علاج آن گور را بکنم شاه قبول کرده رستم برخاست در میان آن
جشم او بر گور افتاد رخش را برانگیخت و کمند را حلقه حلقه کرده بر جانب گور افکنده گور دست و پای خود را جمع
نمود و از کمند رستم بیرون رفته رستم حیران شد این چه معنی دارد که گور از کمند من بیرون رود و سر بدنبال آن گور
نهاد سه شبانروز از پی او مرکب میتاخت بر کوه و بر دریا رسید از نظر غایب میشد و نمایان گردید رستم
خود را بر رستم نمودی همچنان میرفت تا خود را بکنار دریا رسانید خواب بر پهلوان غلبه کرد از رخش
فرود آمد در بالای تخته سنگ عظیم که قدر او را خدا میداند سپر در زیر سر نهاده بخواب رفت چون پهلوان
بخواب رفت اکنون دیو بر سر رستم آمد با خود گفت اگر این بیدار شود که از عهده او بیرون آید اول آنست
که چهار جانب او را خالی کنم و او را با این تخته سنگ بردارم بر زمین زنم که نرم شود پس چهار جانب سنگ را
خالی کرده و تخته سنگ با رستم از زمین برداشت شور زبان بر هوا بلند شد رستم بیدار شد نظر کرد
خود را در هوا دید زمین مانند سپری در نظرش می نمود دیو دریافت که رستم بیدار شد گفت ای پهلوان
دیوان مازندران را بقتل آوردی امروز ترا خدا در دست من انداخته که بازخواست تمام دیوان مازندران
بکشم مرا اکنون دیو میگوید حال بگو بدریا افکنم یا در کوه رستم با خود گفت حرف دیو وارونه است
بگویم بکوه انداز زیرا که مرا در دریا انداز دشت بیداز دریا نجات یابد گفت ای دیو مرا بکوه انداز که کسی
استخوانهای مرا بیابند و در خاک کنند اکنون گفت چرا ترا بدریا بیفکنم که طعمه ماهیان شوی پس رستم را
بدریای چین انداخته چون آن شیردل نزدیک دریا رسید تیغ از غلاف کشیده به یک دست شنو میکرد
و بدست دیگر جانوران را بقتل میرسانید که ناگاه الهی تخته پاره بدست پهلوان افتاد خود را بر روی تخته
انداخته از دریا بیرون آمد شکر پروردگار کرد و میآمد تا بجایی رسید که دیو او را برداشته بود هر چند تفحص
نمود اثری از رخش نیافت رخش را برداشته تا بالخی افراسیاب رسید رخش را از میان الخی افراسیاب
گرفته سوار شد او خبردار گردید سر راه به رستم گرفت کشته گردید قصد را افراسیاب بشکار رفتن بود ملازمان
بجهة افراسیاب آوردند با سه هزار نفر به رستم حمله کردند پهلوان تیغ صمصام را از غلاف کشیده
[illegible] بر روی ایشان بقدر چهار صد نفر از ایشانرا بقتل رسانید افراسیاب تاب مقاومت
نیاورده رو بگریز نهاد بدر رفت رستم تاج و تخت افراسیاب با چهار هزار [illegible] الخی [illegible]
گرفته متوجه ایران شد که ناگاه اکوان دیو در برابرش نمودار شد چشمش بر رستم افتاد حیران شد گفت حیف ترا بدریا

افکنم و چون بیرون

افکندند چون بیرون آمدی پهلوان گفت خدا مرا نجات داده و دیو خواست باز رو کند رستم گرز بر کله آن
که هوزتش پریشان شد پس سر دیو را برداشته بحضرت کیخسرو آمد شاه با گردان ایران رستم را استقبال کردند
و او را در بر گرفتند و چشمش را بوسه داد رستم آنچه دیده بود با کیخسرو باز گفت و سر اکوان را در پای شاه افکند همه
حیران شدند و آفرین بر دست و بازوی رستم پهلوان میکردند آغاز داستان بیژن و رفتن جنگ گرازان
با گرگین میلاد و عاشق شدن منیژه بنت افراسیاب بر بیژن و بردن بیژن را بطوران زمین و گرفتن او را
اما راوی گوید که روزی کیخسرو با گودرز و طوس با پهلوانان ایران در بارگاه نشسته بودند که فریاد بر آمد آن
پرسید گفتند رعایا بیشه [illegible] گراز پیدا شده اند چون داخل شدند گفتند ای شهریار بفریاد ما برس که گرازان
بسیار در ولایت ما بهم رسیده است کار و کشت ما را تمام کرده شاه گفت کیست دلاوری که
برود و دفع گرازان را بکند بیژن قدم پیش علم کرده گفت اگر امر عالی باشد من بروم و علاج گرازان را
بکنم شاه بر او آفرین کرد و گفت گرگین که تو نیز برو و متوجه بیشه گرازان شوند پس چاشت آمدند
و تا بدان بیشه رسیدند گرازان بسیاری بقتل آوردند و دندانهای ایشانرا کنده و حکمه در جای گذاشته و
با گرگین بعیش و نوشیدن مشغول شدند گرگین گفت در این نزدیکی شکارگاه دختر افراسیاب است و او بشکار
آمده است از بسکه بتعریف آن دختر اکرد که بیژن را هوس دختر افراسیاب افتاد و سوار شده در همان
شکارگاه آمدند خیمه دیدند که غلامان و کنیزان دور آن خیمه را گرفته اند بیژن در پای درختی فرود آمد
و تماشا میکرد ناگاه چشم منیژه بر بیژن افتاد جوانی خوش صورت بنظر درآورده عاشق و نگران او شد دایه
را طلب نمود گفت برو آن جوان را بنزد من آور دایه برفت او را بنزد منیژه آورد احوال از او پرسید
که چه کسی و از کجا میآیی گفت مرا بیژن گیو میگویند دختر زاده رستم زال سپس شراب آوردند و بازار
گرم [illegible] دایه را فهمانید که بیهوشی دارو در شراب کرده به بیژن داد بیهوش شد او را در محفه
زرنگار پنهان داخل طوران شده منیژه در قصر خود قرار گرفته بیژن از بیهوشی باز آمد چون چشم را باز
نمود خود را در میان کوشک دید از منیژه احوال پرسید گفت ترسیدم که به ایران روی و من تاب مفارقت
ترا نداشتم ترا بیهوش کرده با خود آوردم بیژن غمگین شد تا مدتی [illegible]
و احوال را باز گفت افراسیاب [illegible] منیژه [illegible] گرفتند بیژن را [illegible]
بسته بحضرت افراسیاب آوردند افراسیاب گفت ای حرامزاده این چه معنی دارد [illegible]

دست بسته شاه زنان کردن زنم بیژن گفت ای لعین کیست که نام مردان را زن گوارند مرا برهنه و بی اسلحه
گرفتند اگر با او برابر بودی یک دست اسلحه و یک مرکب بمن بده و صد طورانی را جدا کن اگر یکی از ایشان زنده
گذارم زنم وگرنه زن انگشت که مردان را بدین خطاب کنند افراسیاب در غضب شد فرمود او را بیرون
بردند و بر دار کشند که پیران ویسه راست شد گفت ای شهریار بیت نگفتم ترا من که پور کاوس را •
که دو شمشیر کینه رستم و طوس را • هنوز تیغ رستم در نیام قرار نگرفته این جوان فرزند گیو است که خونداد
رستم است اگر او را بکشی رستم به طوران آید کسی زنده نگذارد دوم دوست دار تو ام افراسیاب گفت
چکنم پیران گفت او را در چاه اکوان دیو در بند کن تا بمیرد [illegible] تا بعد از زنجیر در پای و گردن او [illegible]
و او را در چاه کردند و سنگ عظیمی بر سر چاه نهادند افراسیاب فرمود تا منیژه را از شهر بیرون کردند و منادی
نمودند که هیچکس نان و آب باو ندهد منیژه در سر چاه بیژن آمد با خود گفت که از این جا بجای دیگر نروم تا به
بینم که رضای خدا چیست و هر روز در صحرا می گشت و نان و آب پیدا کرده بر سر چاه می آورد و در چاه
می انداخت القصه از آن جانب گرگین بایران آمد شاه احوال بیژن را پرسید گفت بعد از گشتن
گرازان گوری نظر او در آمد بیژن از دنبال گور رفت هرچند صبر کردم پیدا نشد [illegible] گیو [illegible]
آغاز نمود کیخسرو دلداری داده که امشب بعبادت خانه روم و در جام جهان نما نظر کنم ببینم که بیژن
در کجاست [illegible] شب شد کیخسرو بعبادت خانه رفت و سر نیاز بدرگاه بی نیاز بر خاک نهاد
و در جام جهان نما نظر کرد مملکتها را در نظر در آورد و در مملکت ترکستان را نظر کرد بیژن را در چاه دید
گیو را طلب نمود گفت خاطر جمع باش که بیژن در طوران در بند است و غیر از رستم دیگر کسی نمی تواند او را بیاورد
پس نامه برستم نوشت و بدست گیو داد بخدمت پهلوان آمد رستم گیو را آشفته دید احوال پرسید گیو بگریه در آمد
و احوال را باز گفت رستم را بر او رحم آمد و بر رخش رخشان سوار شده متوجه فارس شد چون خبر بشاه رسید باستقبال
پهلوان آمد چون رستم را چشم بر کیخسرو افتاد پیاده شد دوان و رکاب شاه بوسه داد و او را در بر گرفته و نوازش بسیار
نمود ببارگاه آمدند قرار گرفتند شاه گفت [illegible] گیو در راه [illegible]
داد احوال [illegible] بیژن را از بند رها ساز رستم
گفت می روم باقبال شهریار اگر خدا فرصت دهد او را از بند نجات دهم شاه گفت به چه طریق خواهی رفت
رستم گفت بطریق تجارت می روم پس هفت صندوق متاع بار گرفته با گیو و [illegible] و گستهم و [illegible]

و گرگین [illegible]

و گرگین و فرهاد متوجه طوران شدند همه جا می آمدند تا به طوران رسیدند پیران ویسه در میدان کاروان آمد تا متاع ایران
ببیند تا خرید نماید رستم تحفه چند پیش کش پیران داد پیران از او احوال پرسید که از رستم و کیخسرو چه خبر داری
گفت هیچ از او ها خبر ندارم پیران گفت اگر سوداگر نه بودی در بدن برستم شباهت داری پس پیران
جائی باو داد مردم می آمدند خرید و فروش میکردند اما چون منیژه شنید که از جانب ایران کاروانی آمده است
برخاسته پیش رستم آمد و احوال پرسید که از شاه کیخسرو و رستم و گیو چه خبر داری تهمتن بانگ برو زد که برو از من
چه میدانم که رستم کیست و مردم کجاست آنجا که تو میپرسی من نمیدانم که بچه شهر است منیژه آزرده خاطر شده گریه
کرد و این شعر را میخواند بیت منیژه منم دخت افراسیاب • برهنه ندیده تنم آفتاب • برای یکی بیژن نگون بخت •
فتادم ز تاج و فرو ز تخت • رستم را بر او رحم آمد گفت ای زن تو کیستی و این احوالات را در برابر
مردم از من چه میپرسی منیژه اشک از دیده ببارید و احوالات را تمام بگفت رستم گفت خاطر جمع دار که کار
بمراد خواهد رسید پس فرمود که دو مرغ بریان و قاب طعام باو دادند که از جهت بیژن ببرد
انگشتر خود را در شکم مرغ نهاد منیژه همان قاب را در سر [illegible] پیچیده از سوراخ سنگ بزیر افکند
بیژن پرسید که این طعام را که بتو داده منیژه گفت کاروانی از جانب ایران آمده است رفتم احوال
[illegible] را از او پرسم اول بمن بانگ زد و از آن سفره طعام را بمن داد گفت چرا در برابر مردم این
احوالات را از من میپرسی برو خاطر جمع دار که کار بمراد تو خواهد رسید بیژن سفره را باز کرد و شکم مرغ را
بازید انگشتری بیرون آمد چون نظر بنقش نگینش کرد دید که نوشته اند که صاحب این خاتم رستم زال است
بیژن نزدیک بود که از شوق غالب تهی کند و بخنده در آمد منیژه گفت ای دلدار باعث خنده چیست
مگر دیوانه شده بیژن گفت خنده من بیجا نیست [illegible] هیچ نمی توانم با تو بگویم ولیکن دغدغه بسیار دارم
میترسم او را به تو فاش کنم منیژه بگریه در آمد و گفت من تاج و تخت و بزرگی را همه در راه تو از دست دادم و دل
چند که هست و بر سر چاه سرگردانم تو هنوز از من ایمن نیستی خود را هلاک سازم بهتر است بیژن گفت
ای ملکه هر چه میگوئی حقیقت است اگر از این چند [illegible] یابیم آن وقت که یاد آرم این رنجها که در راه من کشیدی
حلقه غلامی تو را در گوش جان کشم [illegible] که حق تعالی مرا از بند و ترا از محنت رهانید بدانکه سوداگر که تو
دیده ای [illegible] باج و خراج [illegible] تاج بخش است که بخواهش من آمده
برخاسته پیش او رو و آهسته از او سوال کن که تو صاحب رخش [illegible] منیژه پیش رستم آمد و سوال نمود [illegible]

صاحب رخشم هیچ دغدغه بخاطر راه مده که بیژن را خلاص کرده و تیزاب بتوی شبستان او کنم ببرد و در سر چاه هیمه بسیار
جمع کن چون شب شود آتش روشن کن که ما بهوای آتش بیائیم منیژه گفت ای دلاور دیو بسیار بر سر چاه
پاسبانند رستم گفت خاطر جمع دار که بتوفیق الله دمار از روزگار آنها برآرم منیژه بر سر چاه آمد هیمه بسیار
جمع نمود و احوال را با بیژن بگفت خوشحال شد بهمان که شب در آمد رستم گردان را از صندوق بیرون
آوردند مصلح و مکمل گردیدند متوجه سر چاه شدند پس گستهم را گفت که این شتران را بار کرده بر خلاف
جا برو ببید که من بیژن را خلاص کرده از عقب برآیم و خود با هفت پهلوان دیگر بهوای آتش برفتند
افراسیاب پیر اکوان دیو را با دویست نره دیو دیگر بر سر چاه موکل کرده بود چون که رستم با هفت
پهلوان دیگر پدید شدند همه دیوان برخاسته بهمراه برخیاس پسر اکوان سر راه بر رستم گرفته برخیاس گفت
چه کسی رستم گفت منم شکافنده جگر دیو سفید و کننده سر ارژنگ دیو و کشنده اکوان پدر تو هم از تخم
زال هیکل میکشید برخیاس گفت مرا از آسمان میجستم در زمینی پیدا شده ببینم که این پدر خود را
از تو باز خواست نمایم و دست بدار تیغهای برده که هفت اسباب سنگ برابر قرار داده بودند بر جانب
رستم افکندند که بر قبیله سپر گرفت ... که لشکرها بر دور دایره پهلوان ریخت و رستم ... در پیمانه
را بر کمرش زد که چون خیار ... گردید و رو بدیوان نهاد صد نره دیو را بکشت و باقی را گریخته بدر
رفتند و رستم با گردان بر سر چاه آمدند که فرمود که سنگ بردارید هر چند زور کردند نتوانستند که
سنگ را حرکت دهند رستم پیاده شد و دامن زره بر کمر استوار کرد و بنشست و قوت از پروردگار
طلبید و سنگ را بمثال لخته کوهی از سر چاه برداشته و مقدار بیست زرع بعقب سر خود انداخت
که تمام کوه و دشت بلرزه در آمده و بر سر چاه آمده و گفت ای فرزند خوبی و چگونه میگذرانی بیژن گفت
ای پدر بزرگوار چون تو را دیدم تمام رنج براحت مبدل شد پس کمند در چاه گذاشت بیژن را بیرون کشید و در دست
و پای رستم افتاد رستم گفت ای فرزند دنیا تو را ... که ... پیاله‌ای که مثال لعل بدخشان در دست دلاور
و بیک دست حربه هزار و پانصد من که از این جراحت کنند تو از دست زال فلک این جرعه نوشی که از آن ...
بود که در بدل تو میرسد بعد از آن لباسی در بر او آوردند رستم گفت ای دلاوران میخواهم بر بالین
افراسیاب روم شما چه میگوئید بیژن و منیژه گفتند که امیدواریم که افراسیاب که در کجاست ما هم متوجه بارگاه
او شدند رستم دست بعمود پانصد من در آورده دروازه را در هم شکسته با بدرون در آمده و مرکب در بارگاه افراسیاب

راندند خروش

راندند خروش در بارگاه افتاد افراسیاب بیرون آمد چشمش بر رستم افتاد دگر بخیمه خود را در میان باغ انداخت
رستم داخل عمارت او شده منیژه اسباب و خزانه او را جمع نمود هر چند تفحص نمودند اثری از او نیافتند
و خزینه او را برداشته کاروان شدند چون روز شد افراسیاب بیرون آمد لشکر بسیار جمع نمود از
عقب رستم رفت بدایشان رسید در برابر هم صف آراستند و رستم خود را بلشکر افراسیاب زد
از کشته پشته ترتیب میداد ترکان دور او را گرفتند و پهلوان ایشان را قلم قلم میکرد و الآخر
افراسیاب مقاومت نیاوردند ... نمودند و رستم با غنیمت و فیروزی برگشت متوجه ایران شد و شاه
با بزرگان او را استقبال نمودند با عزاز هر چه تمامتر داخل شهر گردانیدند و کیخسرو نوازش بسیار کرد
یک هفته دیگر شهر را آراسته اند و منیژه را با بیژن عقد بستند ایشان بکام دل رسیدند و رستم بزا
بلستان آمد القصه از آن جانب افراسیاب از پیش رستم بدر رفته راه را گم کرده بموضعی رسید که او را
شنگان میگفتند در کنار ده فرود آمده ناگاه افراسیاب را چشم بر جوانی افتاد که هنوز
خط بر گرد عارض ... نکشیده بیل در دست و باز یاری میکند و بر سبیل مهتابی بنیاد خاک از
زمین بر میدارد افراسیاب گفت اگر این زمینها بسر در سپاه من بودی هیچکس با او برابری نکردی
روئین پیران را طلب نمود و گفت برو این جوان را بیاور روئین پیش آمد گفت ای بزرگ
زاده بیا که شهریار چین تو را میطلبد برزو گفت مرا با شاه چین چه کار و ملازم او نیستم که پیش
او بیایم روئین در غضب شد و تازیانه را کشید که تازیانه بر کتف برزو زد که برزو دست به بیل برده
که بر سر روئین زند روئین بگریز نهاد برزو حمله کرده و دم اسب او را گرفته هر چند روئین مهمیز زد مرکب
نتوانست ... بعقب کرد دید که آن جوان دم اسب او گرفته روئین خود را از مرکب بر زمین انداخت
و روی بگریز نهاد برزو از اطراف کرد آنست مرکب روئین را بر سر گردانید بر زمین زد که نرم گردید
افراسیاب از اندرون خیمه چون این حال را دید رو به پیران کرد که دیدی این بزرگ زاده چه کار کرده
بخدا قسم اگر این جوان را تربیت کنیم حلقه برگوش رستم خواهد کشید تو برو به نرم زبانی او را نزد من آور
چون برفت برزو دید که یک ترک دیگر آمد با خود گفت که این را هم گردانم و دست به بیل برد پیران
برسید از مرکب پیاده شد به برزو سلام کرد برزو علیک باز گفت پیران گفت ای دلاور جوان
را چه عزت کردی برزو گفت با من چه ... کرده پیران گفت نیکو کردی ای استاد دلاور ...

در خیمه نشسته رستم افراسیاب بست پادشاه کل ترکستان رست و میل ملازمت تو دارد از بسکه
پیران با برزو چاپلوسی کرد برزو را پیش افراسیاب آورد و سلام کرد چون افراسیاب برا
چشم به برزو افتاد نعره از نهاد و پیوند از پیوندش بلرزه در آمد گفت ای دلاور حیف
از تو نیست که پسر کشی بکنی تو لایق تاج خسروی هستی نه دهقانی ترا بفرزندی قبول میکنم
و دختر خود را بتو میدهم بفرمود تا لباس خسروی به برزو پوشانیدند و هر که چشم بر برزو می‌انداخت
میگفت فلک با او برابری نتواند کرد برزو را برداشته منوچهر [illegible] کردید و [illegible] را
را طلبیده برزو را با ایشان سپرد تا علم سیاه کرکس را بو نشان دادند [illegible] کاریکه
چنان شد که در زیر کوی فلک کسی با او برابری نتوان کرد آمدن افراسیاب در ایران زمین
و نبرد رستم با برزو و شکستن شانه رستم را و آمدن فرامرز بامداد رستم و گرفتار شدن برزو بدست فرامرز
است چنین روایت کرده اند که چون برزو در سواری و دلاوری بی نظیر شد افراسیاب
خوشحال شد و دوازده هزار سپاه با و داد با پیران ویسه با ایران فرستاد گفت همه شیر
از عقب می‌آیم برزو با پیران ویسه متوجه ایران شد چون خبر به کیخسرو رسید طوس نوذر و فری
برز را با دوازده هزار کس بجنگ برزو فرستاد [illegible] و سپاه در برابر هم خیمه و خرگاه بر پا کردند
در سر زدن افتاب هر دو سپاه در برابر هم صفها راست کردند برزو به میدان در آمد و نعره کشید
فریبرز ابن کاوس و ای طوس نوذر [illegible] را [illegible] خواستم
[illegible] که هر دو سردار بمیدان من در آیند چون قسم داد هر دو بمیدان در آمدند چشم طوس و فریبرز
بر برزو بر جوانی اعتماد [illegible] نظر در آوردند برزو گفت ای هر دو سردار دیدم تنها با هم
رزم کنیم ایشان گفتند [illegible] که دو نفر با یک نفر رزم کند بار دیگر او قسم داد [illegible] به برزو
[illegible] نیزه ها بسینه او حواله نمودند برزو [illegible] نیزه طوس را و بیک دست نیزه فریبرز
را گرفته از دست ایشان بیرون آورد و بر یک جانب افکند و مرکب را پیش راند و کمر [illegible] هر دو را
گرفته نام خدا بر زبان راند قوت کرد هر دو را از صدر زین برداشت [illegible] علم خود آورد دست او را
بستند حمله بر لشکر او [illegible] چون گرگ که در گوسفند افتد [illegible] لشکر [illegible] سردار
لشکر [illegible] کیخسرو آمدند و احوال را شرح باز دادند کیخسرو [illegible] نامه برستم نوشت با سپاه

دلاوران

زابل بخدمت کیخسرو آمدند با صد و پنجاه هزار کس متوجه خوارزم شدند افراسیاب نیز با سیصد هزار کس
ملحق به سپاه برزو گردیدند شب رستم و زال با گستهم نوذر باردوی افراسیاب آمدند چون چشم رستم
به برزو افتاد [illegible] چنان رفت و رو بگستهم کرد که پانصد سال از عمر من گذشته هرگز
از دشمن نترسیدم به تنها بقلب دیو سفید رفتم که نترسیدم از دیدن این دلاور دل من بلرزه
در آمد پنداری که سام زنده شده است تا کار من [illegible] جوان بکی رسد از آن جا برگشته متوجه
سپاه خانه شدند و چند نفر را سر بریدند طوس و فریبرز را نجات دادند روانه اردوی خود شدند
چون روز شد خبر به افراسیاب آوردند که از [illegible] بفرمود تا طبل رزم بنوازند [illegible] در
سر زدن افتاب [illegible] دو دریای لشکر [illegible] چون بکدیگر میمنه و میسره را راستند و دلیران از جنبش
در معرکه کار زار بود که آیا امروز آهنگ میدان کنند و همای دولت بر سر که بال افکند و قبای
شکست در بر که راست کنند که افراسیاب مرکب رانده و خفتان پلنگ به برزو داد مکمل و مسلح
گردیده بر مرکب سوار شده از بیرون [illegible] رستم را پرسید بیرون گفت مرد قوی هیکل
و بلند قامت و ریش دو شاخ و کمر باریک و خفتان از پوست ببر بیان پوشیده مغفر از کله
دیو سفید بر سر نهاده و مرکب سمند گل گونی نشسته اگر [illegible] باز کند [illegible] دلاور
از او واقف باشی [illegible] به دلاوران دیگر [illegible] و شکنده [illegible] برزو چون
نشانهای رستم شنید مرکب برانگیخت بمیدان بر آمد [illegible] نبرد [illegible] جان در
و نعره بر کشید و گفت ای مردان ایران بدانید که [illegible] جوان [illegible] افراسیاب است [illegible]
کسی فرو [illegible] آورد [illegible] برستم و میگوید [illegible] را خبر کنید که به میدان در آید رستم چون
طعنه را از او شنید مکمل و مسلح گردید بر رخش رخشان سوار شد [illegible] نگاه بر برزو
کرد و نگاه بر رستم کرد دید رنگ رستم زرد شده [illegible] گفت ای دلاور هزار جان [illegible] فدا
تو باد امروز چرا رنگت زرد شده رستم گفت ای دلاور پانصد سال است که از عمر من
گذشته رستم ببر دیوان و دلاوران در دست من [illegible] گشتند [illegible]
هزار کس در برابر من آمدند هرگز از ایشان [illegible] در دل من [illegible]
نظیر برایم جوان افتاده لرزه در بدن من افتاده که یک لحظه خود را نگاه [illegible]

بهر حال بمیدان او بروم اگرچه بروی دست یابم خوب و اگر کشته شدم عالم را سرنگون سازد و آتش بر بارگاه
من زند و لشکر برداشته بر سیستان درود های مرا بران زر برسانکه ناموس خود برداشته متوجه هند شوید
که فلامرز در اینجا نیست و دیگر کسی حریف او نمیشود و از ایسیا بزرگ تمام ایران خواهد گرفت اما من گمان میکنم
که از ترکستان چنین دلاوری بهم رسد [illegible] ملک چه شعبده انگیخته این بگفت و رخش را برانگیخت چون
از نزدیک برزو را بدان صولت بدید درست بهیبت سالگی می باشد رستم حیران شد و از آمدن
پشیمان شد معاینه سهراب را بنظر در آورد و رستم از دیدن برزو محو شد برزو نعره زد که ای دلاور اگر
بحرب آمده بازو بگشا و اگر سخنی داری بیان کن که اینجا معرکه کارزار است نه محل انتظار رستم
گفت بحرب تو آمده ام برزو گفت نام تو چیست رستم خواست نام خود را پنهان دارد بار معامله
سهراب بخواطرش آمد گفت مرا رستم زال میگویند برزو چون رستم را دید بیاسید بر گفت مرحم
از رستم گفتند چندان است گفت بار الها هنوز اول جوانی منست مراد دست این اژدها صولت
زبون [illegible] زور رستم نیز بدرگاه الهی بنالید که بار الها مرا از شر این بزرگزاده نگاه دار و هر دو
به نیزه داری مشغول شدند بیت دو نیزه دو بازو و دو مرد دلیر ° تو گفتی که بودند دو نره شیر °
یکی اهل خیر یکی اهل شر ° فکندند نیزه ابر یکدگر ° به نیزه فراوان براویختند ° بهم بر خاک [illegible]
برآمیختند ° دو دریای خون آمده موج زن ° دو قهار [illegible] آتش فکن ° چهل حمله کردند بر یکدگر °
بروی سنان و بپشت سپر ° یکی با شتاب و سرانداز شب ° دل هر دو از یکدگر پر نهیب °
چه از نیزه شان کار نامد دلیر ° کمان برگرفتند عقاب سر پر ° ملکهای پیکان زهر تر ندگی °
شده آفت مزرع زندگی ° دگر دست بعمودهای گران بردند چندان بزرگ و نارک هم زدند که
دستهای عمود خم گشتند پس بکمر و گریبان هم چسبیدند در بالای مرکبان تلاش میکردند جوی آب
خوناب از جگر ایشان بغر سود رستم گفت ای دلاور [illegible] هلاکت رسیده بود گفت ای دلاور
[illegible] ما بزرگ تری هرچه گویی چنان کنیم رستم گفت تو سه گرز بر تنه سر من بزن و من سه عمود بر تنه
سر تو میزنم برزو گفت تو اول بزن رستم گفت ما از دلاور [illegible] اگر پیشی دستی نمیکنم برزو
دسته عمود را گرفته در هوا انداخته و راست [illegible] فرود آمدن دسته عمود را از هوا گرفته [illegible]
چوپان [illegible] رکاب راست استنظار گفت [illegible] دست [illegible] برتنه سر کوسی گم

[illegible]

که سیاهی پیش سفیدی چشمش را گرفته و پیدا است که تمام عالم را تیره دیدند و بر کله اش زدند که عمود از سر فرق
یافت و بر شانه رستم آمد که استخوانهای شانه رستم نرم گردیده که آه از نهاد رستم بر آمد عالم در دیده نظرش تیره و تار
شد خواست دست خود را بر کند دهد نتوانست با خود گفت چه کار کنم دست منم گیرا نیست اما گفت ای جوان
در دست این بزرگزاده زبان ساختن دریغ بود که برزو نعره زنان در رسید گفت ای پهلوان این طرب دیگر از
دست منم بگیر گفت ای نامدار خود را نگاه دار که با تو حرفی چند دارم بگویم برزو گفت بگو رستم گفت اسب من تشنه
است و خود هم گرسنه ام یک گرز بر من زدی گرز دیگر باقی مانده است تا فردا از تو مهلت میخواهم فردا باز بمیدان
آیم و رزم را تمام کنیم برزو دانست که آزار باو رسیده است گفت ای دلاور چیزی از من مهلت خواهی اگر
ترا مهلت دهم بیرون نمی گردم و اگر ترا مهلت هم ندهم کمال بیعقلیست که کسی دشمن را زیان کند و او را مرخص کند
اما معقول نیست که هم چون تو دلاور را که مهلت نخواهد برو و برگرد به سپاه خود رو و من نیز بسپاه خود
بروم رستم غنیمت دانسته به سپاه خود آمد گیخسرو گفت ای دلاور خدا ترا از بلیات جهان نگه دارد جگر مکنت
متغیر گشته رستم گفت ای شهریار با دیوان و دلاوران جنگ بسیار کردم از یک این جوان خوردم دل من [illegible]
قرار دادم که [illegible] بر او زنم در گرز اول شانه مرا شکست با افسانه و نیرنگ
از دست او خلاصی شدم وعده بفردا دادم دانسته باشی که در ایران کسی حریف او نیست بزرگزاده نمیشود
اگر مرا [illegible] بود [illegible] گشته که من تعلیم چند بانها کردم ممکن نباشد که به افسانه و نیرنگ باو ظفر
یافت [illegible] دیگر هیچ کس با او برابر نتواند کرد [illegible] که شانه مرا برهنه کنید چون خفقان
از بر او بیرون کرد چشم دلاوران و گیخسرو بر شانه رستم افتاد [illegible] بلرزه
در آمد رستم گفت فیل مبارک [illegible] بیاورید و عماری باو به بندید و مرا در عماری گذاشته
متوجه سیستان شوید گیخسرو و دلاوران بر هم خوردند که جایی که رستم بگریزد ما [illegible] که در برابر برزو
ایستاده [illegible] در این اندیشه بودند که [illegible] از در بارگاه در آمد و نامه بدست رستم داد گفت از کی میآیی گفت
از خدمت فرامرز رستم نامه بخواند [illegible] شد گیخسرو و دلاوران از آمدن فرامرز شور و خروشی در بارگاه افکندند
[illegible] گفت [illegible] فرامرز [illegible]
متوجه بارگاه شد شاه با دلاوران [illegible] استقبال کردند و او را در بر گرفتند و دست شاه را بوسه داد دلیران جا
بخدمت رستم آمد چون رستم [illegible] انداخت دید که رنگش زرد شده است و دست خود را بر روی جا کرده

کریه بر فرامرز غلبه کرد رستم گفت ای فرزند کار دنیا چنین است و گریه مکن اگر دنیا ماده بود [illegible]
کریخته در دوران سام نریمان اینچنین آورده بودیم الحمد لله که خدا ترا رسانید پس همه
که با برزو شده بود بهم را با فرامرز خاطرنشان کرد و گفت ای فرزند لباس مرا بپوش و کلاه
دیو سپید را بر سر بگذار و بر رخش سوار شو و نقاب بر چهره بر افکن تا ترا نشناسند اگر برزو
که تو کیستی بگو هر که رستم هستم اگر گوید چرا نقاب انداختی بگو مدعائی دارم پس تمام احوا
لات آن فرامرز کرد و می کشیدن مشغول شدند تا روز دیگر که نیر اعظم عظیم بخش ممالک
عالم [illegible] آفتاب رایت خسروی بجانب سپهر نیلوفری بر افراشت آن دو سپاه گران بقصد
جان یکدیگر میدان را آراستند اول کسی که اراده میدان نمود برزوی دلاور بود که چون اژ
دهای دمان بمیدان درآمد بر جانب سپاه لشکر خروشید گفت مهمان دلاور دیروز را
بنمی هم که فرامرز بر رخش سوار شد بمیدان درآمد و سر راه بر برزو گرفت برزو گفت ای
دلاور دیروز را میبینم تو بمیدان می آئید فرامرز گفت ای [illegible] برزو گفت بار سیب دیر اقتا
همانی آه اگر تو آن شخص هر چه دیروز گذشته است بیان کنی فرامرز تمام احوالات آن
برزو گرد [illegible] گفت هر کس که [illegible] باشی و دست بعمود [illegible] کرد و عمود بر قبه سپر فرامرز زد که



عالم در نظرش تیره و تار شده اما بجرد آنکه [illegible] خود گذرانید که کیخسرو و رستم احسن بفرامرز داد [illegible]

[illegible]

ضربها را از خود رد نمود فرامرز نیز دست بعمود برده بر قبه سپر برزو زد که شعله برق از آسمان دایه خرده [illegible]
[illegible] آتش بلند در آمد گفت ای جوان تو دلاور دیروز نیستی فرامرز گفت تو رزم کن چکار داری
پس بهم حربه ها رزم کردند هیچکدام بر یکدیگر ظفر نیافتند و کمند در گردن هم انداختند و جلو گیرها گردانیدند
هر چند قوت کردند نتوانستند همدیگر را بیفکنند پس قرار دادند که هم یک یک عمود بر قبه سپر هم
زنند برزو گرز را برداشت بهوا انداخت و دسته گرز را گرفت و اقبال فرامرز یاری کرد و پای مرکب
برزو در سوراخ موشی رفته مرکب بسر درآمد و برزو از پشت مرکب بر زمین افتاد و فرامرز فرصت
کرده کمند در گردن او افکند که هفت حلقه کمند بر پای و [illegible] برزو بند شد و خواست برخیزد که فرامرز جلو
رخش را گردانید برزو را از خانه زین ربود و متوجه لشکر کیخسرو گردید و برزو بار را بر زمین محکم کرد
آمد و بفرامرز رسید که افراسیاب [illegible] کرده و دوهزار کس همه در برزو فرستاد [illegible]
تا لشکر دور فرامرز را در میان گرفتند پهلوان زاده تیغ بیک دست میزد و بیک دست سر کمند در دست داشت
که زواره خود را رسانید برزو را از دست فرامرز گرفت و بدر برد و افراسیاب از جا درآمد و سر راه
زواره گرفت که زواره کمند را از دست فرامرز گرفت بدر برد و افراسیاب سر راه زواره را [illegible]
که [illegible] هزار کس [illegible] رسید برزو را [illegible] تازیانه [illegible] لشکرگاه کیخسرو رسانیدند چشم کیخسرو و بر طرف [illegible]
[illegible] رسید که ای دلاور پدرت کیست برزو گفت پدر ندارم کیخسرو [illegible] او را [illegible] رستم گفت
[illegible] تا [illegible] معلوم شود
[illegible] در طوران چنان دلاور [illegible] تا [illegible]
کیخسرو و برزو را برستم داد فرامرز [illegible] که شب شد افراسیاب [illegible] رستم و فرامرز [illegible]
و [illegible] او را تاراج کردند و بعد از آن فرامرز [illegible] برزو را با [illegible] که در [illegible] سیستان در بند [illegible]
فرامرز رفت و برزو را [illegible] در بند کشید [illegible] و [illegible] شد و [illegible]
بخشید آه مادر برزو از گرفتار شدن [illegible] با خبر شد [illegible] که [illegible] همراه [illegible] متوجه ایران شد تا [illegible]
[illegible] کیخسرو رسید [illegible] راه میرفت [illegible] دلاور [illegible] نشسته و [illegible] خود را
حایل در گردن کرده و [illegible] صد غلام [illegible] اومیرفتند [illegible] رسید [illegible]
گفتند که مگر تو [illegible] شهر [illegible] و گفت [illegible] گفتند که این پهلوان جهان [illegible] و گفت
دست او [illegible] گفت برزو [illegible] گرز را افراسیاب [illegible] آورد [illegible] گرز [illegible] او [illegible]

مادر برزو گفت او را چه کردند گفتند که فرامرز او را بی رستم او را گرفته در عرکت سیستان در بند کرده شهرو خوشحال شد
و روانه سیستان گردید چند روز در شهر می گشت تا روزی در پیش بهرام گوهر فروشی رفت و یکدانه لعل بدر آورد
بدست او داد گفت قیمت این لعل را بمن ده که خرج معاش خود کنم بهرام بیچاره لعل را بشناخت و داد و لعل را
گرفته بهرام گفت ای مادر گویا عمر بسر شده گفت مادر عزیز بسیم شوهر بود اکنون راستم پدر با غرق شود چند دانه جواهر
از او بمن مانده هر گاه ضرور شود میفروشم بهرام با خود گفت که با این زن آشنائی شده شاید که جواهر های
او را از او بخرم گفت ای مادر ما هم زن و بچه داریم بیا در خانه من بنشین تو هم مثل مادر و فا هر چه من و ا
هر رستم و خانه من در عرکت زال میباشد و زن چند مدت که زال به برزو بخشیده هر گاه خواسته باشد از برای او ساز
نوازد و اگر لته خواسته باشد آن زن را از برای تو بیاورم تو هم ساز او را گوش کن و هر گاه میروی اختیار دار
شهرو قبول نموده خانه بهرام گردید و زن بهرام او را محبت کرد و مهربانی بسیار نمود و گلندام چنگی را آوردند
ساعتی از برای او ساز نواختند شهرو گریه بسیار کرد در آن ساعت برزو در خواب بود چون بیدار شد
کس بطلب گلندام فرستاد گلندام گفت برزو بیدار شده و مرا میطلبید مادر برزو گفت بشرطی که از دو بیایی که من
عزیز بسیم و دل عزیزیان نازک میباشد و تحفه که لایق تو باشد ندارم و انگشتری که در دست داشت که افراسیاب
به برزو داده بود و او نیز بمادر خود بخشیده بود به گلندام داد گلندام او را بانگشت کرده پیش برزو آمد برزو
بانگ بروی زد که کجا بودی راست بگو گلندام گفت زنی غریب بخانه بهرام گوهری بود نیز ز داد فتیم بسیار
گریان شد و یک انگشتری بمن بخشیده که خراج عالمیست برزو گفت بیرون بیاور تا به بینم چون نظر کرد
دید که خاتمیست که خود بمادر خود داده بود بشناخت و به گریه آمد و انگشتر را در پیش گلندام انداخت
گلندام فهمید گفت ای دلاور مرا دل ... بخشیده است و کنیز تو ام مدتی که داری از من پنهان مدار بخدا اگر
از من پنهان داری خود را هلاک میکنم برزو گفت میترسم زنی و سر مرا فاش میکنی گلندام سوگند یاد
نمود برزو گفت بدان که آن مادر منست و بخلاصی من آمده فردا پیش او رو و بگو برزو انگشتر را
بشناخت تورا سلام میرساند که بازار برو و سه اسب بادپای خوب و یراق تکمیل و یک سوهان پولاد
بخر و فردا شب در پای برج تا کنگره دار تا متوجه طوران شویم گلندام گفت بچشم منت دارم بر خواستم پیش مادر
برزو آمد ساز نواخت و شب در پهلوی او بخواب رفتند و احوال را باو گفت شهرو خوشحال شد
روز دیگر به بازار رفت سه اسب و سه دست یراق خرید و سوهان فولاد نیز خرید بگلندام داد پیش برزو

آمد سوهان را که در دست و پای او بود و سوهان سائیده و او را از بند خلاص داد و بکمند سرازیر شدند یراق در بر
و بر خود کرده متوجه طوران شدند اما چون آفتاب الوز سر برون آورد فرامرز بر خواست که بدیدن برزو
رود و روز دانید سرا شکفته دید پرسید که چه حال دارید گفتند ای شهریار دیشب برزو را گلندام گریخته اند از ... و
فرامرز بر آمد که فردا جواب رستم را چگونه دهم پس هزار جوان زابلی بر داشته پی اسب برزو را گرفته میرفت
و القصه میگوید برزوی دلاور سه شب نه روز مرکب براند روز چهارم بالای پشته بر آمد گرد شد بعد از لمحه
گریبان گرد شکافته شد علم اژدها پیکر رستم نمودار شد با هزار سوار از کنیز و مرخص شده به بابل میرفت
برزو بر هم خورد مادر از پی پرسید که چرا بر هم خوردی گفت ای مادر مگر نمیدانی اینکه رستم
زال با هزار جوان می آید اکنون در این جا قرار گیرید تا تفحص بکنم رستم از دور چشمش برایشان افتاد
به نامداران گفت سواران بالای این پشته آمد چون مادر دید حرامیان برگشت پیش برو و از او خبر از
او معلوم کند گرگین مرکب براند نزدیک پشته آمد برزو را دید جوانست بکر برزو که برزو بیتر در بندخانه گمان
پیوسته بر سینه مرکب او زد تا از گفتش برون آمد گرگین با مرکب در غلطید برزو جوانست که سر او را جدا
کند مادر پیش نگذاشت رستم دید که گرگین نیامد گفت گرگین را بلائی بر سر آمد زواره مرکب جهانید
در پای پشته آمد چشمش به برزو افتاد رنگ از رویش بدر رفت گفت ای دلاور از بند فرامرز چگونه رها
رفتی برزو گفت خدا مرا نجات داد زواره برگشت خبر از جهت رستم آورد واه از نهاد رستم برآمد گفت
آیا بر فرامرز چه آورده و خویش را پیش راند چشمش به برزو افتاد گفت ای جوان از بند فرامرز خلاص شدی
گفت خدا مرا نجات داد ناگاه چشم رستم بر گلندام افتاد او را بشناخت و او زن دیگر را نشناخت
گفت ای ... تو برزو را خلاص کردی گلندام گفت ای پهلوان من خبر ندارم این که زن کیست
مادر برزوست به عنوان جواهر فروشی آمده و او را خلاص کرده برزو گفت ای دلاور دوران گوش
پهلوانی در عالم زده و حال با زنان گفتگو میکنی من در برابرت استاده ام با من حرف بزن رستم
پیش برزو آمد خوشش آمد دلش سوخت نزد بیقرار در دل گفت ایدل او در حال شب نزدیک است
و به آرام گاه خود برو فردا بمیدان بیا تا با هم رزم کنیم برزو گفت خیر و فردا بدارم رستم گفت
من منتظر ستم بیار گاه خود آمده فرامرز را دید که با هزار جوان میاید رستم گفت اینها کی از بی غیرت
برزو را رها کردی فرامرز گفت او را مادرش بدست یاری گلندام از بند نجات داده رستم در غضب شد

و او را اکنون تا بگوید که رستم و بوسعید را در خواب کشت و بجهت من طعام زهرآلود مینمودی رستم رنگش متغیر شد
و گفت به عزت خدا قسم که من خبر ازین مرحله ندارم و پس بفرمود تا گرگین را آوردند گفت راست بگو که به تو که گفت
که زهر در طعام کن و اگر نه تو را هلاک کنم گرگین گفت به عزت خدا که هیچکس بمن نگفت و من خود این کار کردم رستم از غضب
او را گرفت و بر زمین زد خواست سر او را جدا کند که برزو التماس نمود گرگین را بعد مشقت از دست رستم بدر کرد
دلاور دست به نیزه کرد و از نیزه مراد حاصل نشد دست به عمود ... جهان تنگ کردند ... هم زدند که دسته عمودها



... برزو را گفت ... دلاور ... بگو که پدر تو کیست برزو گفت تو چه کار داری
سازی بودی در جنگ کسی احوال نژاد نمی پرسد که در این وقت فرامرز رسید و گفت ای پدر جنگ این بزرگزاده را
بمن واگذار رستم این همه غرابها از دست تو میکشم آن روز هم تقدیر الهی بود و گرنه کی حریف برزو توانائی شد
فرامرز برگشت رستم گفت دلاورا از مرکبها بزیر آئیم و کشتی گیریم برزو گفت خلاصم کردی از مرکبها بزیر آمدند و به
کشتی درآمدند که شب شد و روز کشتی کردند تا هر دو بجان رسیدند ان روز صبح رستم رستم بدرگاه خدا التجا برد
پروردگارا مگذار از بیان دشمن بخت اگر این بزرگزاده مرا بر زمین زند ایران را خراب میکند و بزرگان
خار میشوند از آنجا که شفقت الهی بود زور و توانائی رستم زیاده شد و دست بر کتف برزو نهاد و بعقب چو انداخت
فرو کشید که به زانو درآمد و قوت کرد و قد برزو را از زمین راست کرد و او را بر زمین زد و خنجر طهمورثی کشید
خواست سر او را جدا سازد که مادر برزو از بلندی مرکب تاخت و فریاد برآورد ای رستم سهراب را کشتی
بس نبود اینهم میکشی خدا این ظلم را بر وا دار رستم دستش سست شد و خنجر را از دست بیفکند ... از

گفت چون برزو دلاور را در بند دارید ... جوان برزو ... ازین کشتی ... مرد و لقد رد ولیت
تازیانه بر کف ... رستم ... برکت طرف انداخت که در این وقت گرگین ... خشم
که پیش رستم آمد ... رستم ... طعام ... برزو ... گرگین ... و به برد ... گرگین ... برزو ... رستم
زیاده ... میکنید ... گرفت ... در طعام و ... زهر ... نیم
شقاقی ... از ... برزو ... آورد ... طعام ... آورد برزو ... گذاشت ...
بر سر ... و برفت هنوز غروب نشده ... برزو ... گرسنه ... خواست قدری از آن طعام بخورد ...
... برزو ... گرداند ... کرد
... برزو ... بیاید ...
... گفت ... دلاور ... برون ... طوس ... بوده ... هزار ...
... رستم ... برزو ... جلاد ...
... گفت ... بارگاه ... که رستم ... طعام ... به بارگاه رفتند و طعام را پیش او ... چشم
روباه ... طعام ... و گفت ... ازین طعام نمی خورم ... شاید زهر ... برزو
برزو گفت رستم ... روی ... بنمایند ...
هرگز این کار ... بود ... برزو ... گفت ابدا ... اند روشن است
که ... دشمن است ... برزو ... سیلی ...
... طعام ... از آن ... سک ... همین ... از ... سک ... رفت ...
... برزو ... آفتاب ... برزو ... باده هزار کس ...
کشیدند برزو با مادر ... که دنیا بی وفاست ... مادر زاد باید ... در دست
رستم کشته شدم ... برزو ... برسان ... بلند ...
... رستم ... ای فرزند دنیا بی وفاست ... رستم ... برزو کشته ...
... دیگر کسی حریف او نمی شود ... پهلوانان ... چشم برزو
... رستم ... گفت ابدا ... دنیا ... نیز ... که ... کرده ... رستم
... دیگر ... گردی ... نکنند ... کردی ... بعد از ... گردم

دیده بیارید گفت ای زن بر پشم نشان سهراب را شهرو گفت بازوی برزو را بگشا رستم بازوی او را شکافت
یکدانه از آن لعلها دید که خود بمادر سهراب داده بود از روی سینه برزو برخاسته و گفت ای زن آتش بجان من زدی
چرا پیشتر نگفتی و پیر دو دست در گردن برزو کرد و از فراق سهراب گریه بسیار کردند و برزو دست بیک همه خنجر زده
بجانب مادر دوید که گیسو بریده بار غم از خدا شرم نکردی که مرا به پدر کلان خود بجنگ انداختی چرا با من نگفتی شهرو گفت
ای فرزند فراق پدرت بمن کار کرده بود میخواستم انتقام سهراب را از رستم بگیرم برزو گفت اما این کشته میشدم چه
کار کرده بودی خواست خنجر بر سینه او زند که رستم نگذاشت گفت ای فرزند زنان ناقص عقلند الحمد لله والمنه بخیر گذشت
برزو را برداشته ببارگاه خود آورد و فرامرز برزو هم را دریافتند پهلوانان ایران برزو را دریافتند و طبل شادی زدند
برزو در [illegible] پای آمد گفت [illegible] سهراب شیر دلم و گناه شما را از رستم درخواستم برو و خبر بجهت افراسیاب ببر بگو که برزو
میگوید که [illegible] سهراب را از تو بازخواست خواهم کرد و پیلی منفعت خود دانسته پیش افراسیاب آمد و احوال را
باز گفت افراسیاب تاج را از سر خود برداشته که ای دشمن [illegible] از برای خود پیدا کردم حالی که برزو فرزند رستم شده دیگر کی حریف
او میشود و از آنجا رستم متوجه سیستان شده زال با بزرگان برزو را استقبال نمودند با اعزاز تمام داخل شهر شدند بزرگان ایران
بدیدن برزو بزابل امدند و در ایوان گرشاسب بعیش کشیدن مشغول شدند **امدن پیلسم با سوسن با ایران زمین و گرفتار**
شدن پهلوانان ایران در دست پیلسم و سوسن و عاقبت رزم کردن رستم با پیلسم و کشتن رستم
پیلسم را گوید صاحبان روایت کرده اند که چون افراسیاب از کار برزو مجروح شد [illegible] سوسن [illegible] گفت ای شهریار
[illegible] پهلوان را بدام [illegible] افراسیاب خوشحال شد و فرمود [illegible] را
طلب کردند گفت در اسطرلاب نظر کنید که طالع کدام از گردون [illegible] تا شهر به ایران [illegible] منجم اسطرلاب نظر کردند
گفتند ای شهریار پیلسم را همراه خواهد داد [illegible] اگر [illegible] رستم [illegible] میکنند افراسیاب پیلسم را با
سوسن [illegible] متوجه ایران شدند [illegible] آمدند [illegible] شهر سیستان رسیدند که [illegible] حصار بود در پای حصار چشمه آب
بود فرود امدند خیمه [illegible] کردند [illegible] و تخت مرصع نهادند و [illegible] با پیاله های
مرصع [illegible] شراب در پای تخت نهادند پیلسم را گفت تو برو در [illegible] پهلوان [illegible] بیهوش کنم [illegible]
تو برون [illegible] حصار [illegible] از آنجانب رستم با پهلوانان ایران [illegible] برزو [illegible]
[illegible] شادان و [illegible] در ایوان گرشاسب [illegible] چون سر حریفان [illegible] رستم
برخاسته و [illegible] عشق [illegible] گردون [illegible] شدند طوس گفت که [illegible] رستم بمن کرده [illegible] نکرده است

گودرز گفت

گودرز گفت چه کار کرده طوس گفت من پادشاه زاده ایرانم [illegible] مارا محروم کرده [illegible]
بر تخت نشسته گودرز گفت یاوه مگو که اینجا مجلس رستم است اگر شرم از او نکنی از برزو بکن که ترا مثل طفلان از
[illegible] طوس برآشفت و دست بر خنجر زده بجانب گودرز دوید که بر سینه او زند که گیو برجست و دست
طوس را گرفته و خنجر از دستش بیرون افکند که طوس اعراض کرده بیرون امده بر مرکب سوار شده بیابان پیش گرفته
و بدر رفت **اما** رفتن طوس و امدن رستم [illegible] پهلوانان [illegible] در دایره بارگاه نظر کرد طوس را ندید پرسید
که طوس کی رفت کس جواب او را نداد دیگر باره پرسید برزو گفت ای [illegible] میانه طوس و گودرز جنگ [illegible]
[illegible] و طوس قهر کرده برفت رستم برآشفت که یک ساعت [illegible] بیرون [illegible] شاه [illegible] میکنند رو بگودرز
کرد و گفت تو میدانی که طوس از وقتی که [illegible] شده است عقل او زایل شده تو مرد دانا [illegible] طوس
را است میگوید که شاه زاده است و پادشاهی از او میآید باید خاطر او را نگاه داری که میان خانه [illegible]
حال برو و او را برگردان گودرز گفت [illegible] از جان [illegible] تو [illegible] گودرز بر مرکب سوار شده دنبال
طوس را گرفته بدر رفت بعد از ساعتی [illegible] گفت ای دلاوران طوس [illegible] است [illegible] همراه گودرز
برنیاید اگر [illegible] فرمان [illegible] رستم گفت برو و او برفت گیو با خود گفت رستم که طوس و [illegible]
با گودرز جنگ کنند [illegible] برخاسته از رستم [illegible] شد از عقب ایشان برفت [illegible] شد بیامد [illegible]
[illegible] برفت بعد از آن [illegible] دران [illegible] نگاه زال بیامد و بارگاه را
[illegible] احوال پرسید رستم بیان نمود [illegible] رستم [illegible] که ای [illegible] چرا اینها را از پی [illegible]
کنند فرامرز را گفت ای فرزند تو [illegible] برو و فرامرز [illegible] برفت بیامد زال [illegible] رزم [illegible]
برابر [illegible] بر مرکب سوار شد از عقب ایشان برفت **القصه** از آنجانب طوس [illegible] گفتش مرکب میراند چون [illegible]
[illegible] شده بود [illegible] بیابان [illegible] و دم صبح [illegible] حصار [illegible]
[illegible] طوس [illegible] که [illegible] بیرون امد مثل افتاب تابان طوس گفت
[illegible] گفت [illegible] افراسیاب [illegible] که بجهت [illegible]
چند پیاله شراب [illegible] طوس [illegible] گفت خوب [illegible] است او را [illegible] مرکب [illegible]
گفت ای [illegible] خاطر جمع دار [illegible] طوس [illegible] گفتم [illegible] داده ایم ترا [illegible]
[illegible] زر و جواهر [illegible] چند جام شراب [illegible] و بیهوشی دارو [illegible]

حایل چند بر ... هومن ... پیلسم بیرون امد دست در کردن طوس را محکم پشت در بغل زده بانگ زد خواست
چون ... گوه زر در رسید او را نیز بدین نوع گرفتند گستهم امد گرفتار شد گیو در رسید او را نیز
به خیمه برد ... دیگران را ... پیلسم او را بکمند ... شاهوار تا شرح الفیه ... نیز گرفتار شد و از
عقب او بیژن رسید چون این حیله را دید با خود گفت اگر ... در میان خیمه ... نعره زد که
کیست که او ... چون ... از خیمه بیرون امد ... جوانی ... ادا ... عالم آورد
او بود ... بیژن اگر ... دیگران ... گفت ... شیر ... ایرانرا
... گفت که هیچ ... از اندرون افراسیاب ... بیژن خنجر کشید ... اورا ...
... پیلسم ... بیرون امد و گفت ... نهاده ترا ... چه کار است بیژن ...
سوار شد و سر راه را در پیلسم گرفته چند نیزه در میان ایشان ... پیلسم ... بیژن ...
دیگر ... از ... برداشت ... در میان ... دست ... کردن او را پشت ...
که ... است بیژن را ... در این وقت ... رسید ... که در این ... کیست ... بیرون امد
جوانی ... بیژن ... فرامرز ... بیرون ...
... فرامرز ... این چه حیله است که ... این ...
... پیلسم دست بنیزه کرده بر جانب فرامرز دو ... دیگر
... فرامرز نیزه ... و به نیزه ... در امدند و نیزه ... شد دست ... بردند
... دستهای ... دست ... کردند که سپر
... تیغ ها ... کرده ... بر سر دست در اورده ... بر هم افکندند ...
... که ... چون ... از ... بدر اوردند تا سیصد
... هیچ کدام ... نکرده فرامرز گفت ای ... در ... بیا ... بگیریم
پیلسم ... در ... میدان ... امده ...
... پیش ... گفت از دست جوانان چه براید ... دست پیران براید زال ...
... فرامرز ... دست ... گفت ... نگذارم
... زال ... امد ... پیلسم ... فرامرز را گفت ... برد رستم را

جنبر دارکن

بشد
جنبر دارکن ... افراسیاب ... کرده باشد فرامرز ... زال ... نیزه ... افکنند ... نیزه ... مشغول
انها را ... از فرامرز ... که ... رستم ... رستم ...
فرامرز را بدید احوال بپرسید فرامرز احوال ... رستم ... بجز ... از ...
فرامرز گفت ... زال ... تاز ... رستم ... بار
او سپاه را برداشته ... افراسیاب ... کرده بشد ... رستم ... بیم
... رسیدند ... زال ... دیدند ... زال ... پهلوان ... مرده ... زنده ...
رخش را پیش راند گفت ای ترک ... رستم ... براید ... گفت ...
پهلوان ... شد ... پیلسم ... رسید ...
... گفت ... رستم ... گفت ... کرد دیو ... رستم
... افراسیاب ... رستم ... زال ... به نیزه ها ... گرد ... زره را
... بر ... گفت ... نیزه ... دل ... نیزه
... گفتند ... که علم ... فلک ... بلند



... زال ... گفت ... پهلوان ... روی ...
... گاه ... از ... برزد ... پیلسم ...

به خواب رفتن برزو و رسیدن افراسیاب یکی کوه ما حاصل بیست هزار کس می آید زال دید که روی آسمان گرد گرفت
و آواز کوس حرب و ناله نای زرین بگوش او رسید با خود گفت که برزو جا پهلوست مبادا که او را خواب ربوده
باشد مرکب را پی کرد بر بالای پشته برآمد برزو را دید که سپر در زیر سر نهاده بخواب رفته بلغار یانه بر کتف
او زد که برزو سراسیمه از خواب برجست نگاه کرد دید زال را گفت ای پدر چه تقصیر کردم زال گفت بیت
تو برزگری بیلت آید بکار ● ترا با نبرد دلیران چکار ● نگاه برداشت کنی جمع برزو نظر کرد روی دشت را دید که گرد
و غبار عالم را پوشیده از میان گرد و دل کرد حاصل بیست برکار علم نشانه حاصل بیست هزار کس نمودار شد و در قلب سپاه
علم اژدها پیکر افراسیاب را شقه باز نمودند و فیل سفید با تخت مرصع بر او نهاده کرده اند و افراسیاب
بر او نا تخت نشسته و چتری از مروارید بر بالای سر شاه افراشته اند برزو گفت ای جد بزرگوار منم این تنگ
بر سپاه ترک حمله میکنم و تخت مرصع افراسیاب با فیل سفید و چتر مروارید و سپر زرین همه را از ایشان بستانم
در دامغ کوه دماوند از خاقان چین گرفته بیش از افراسیاب به ستانم زال گفت از تو گرفتن و از ما بیرون
بردن با برزو تنگ و زیر تنگ مرکب را کشید مثال سام یل سوار شد و متوجه تیپ ترک گردید افراسیاب
هومان و پیران را فرمود که از دو ها نفر که در بالای پشته اند خبری بیاور هومان جمع ترک نزدیک شد چشمش به
برزو و زال افتاد نعره زد که ای برزو سه لا اور را افراسیاب ترا فرزند خطاب میکرد و دختر خود را نامزد
تو کرد به بخشش او نان بیره جادو و فریب خورده ای از افراسیاب برگشتی برزو در غضب شد و حمله بر هومان
نمود و نیزه براو حواله کرد هومان سپر را پیش داشت نیزه را بر سپر او زد [illegible] سپر را از دست هومان
بیرون آورد و خواست بر سینه اش زند که هومان گریخت و برزو خود را بر اردوی سپاه ترک زد از قلم علم
بر زمین و کشته بر سر هم ریخت بیت بروز مصاف آن یل نامور ● بشمشیر و نیزه بگرز کمند ● در آید به لشکر [illegible] بیست
بلور [illegible] به ناب بست ● [illegible] هر کسی که برزو [illegible] میشکافت [illegible]
سر و [illegible] را بر خاک میریخت [illegible] که در میان [illegible] باشد از کشته پشته ترتیب
میداد [illegible] سوار ستور ● و کسی در برابر او در نمیآمد تا بنزدیک
او افراسیاب رسید افراسیاب ترک [illegible] آتشی فتاد به نظر درآورد گفت که از دست این
برزو کرسان خود را پاره باید کرد و از تخت فیل خود را بر زمین افکند و بر مرکب نشست خود را در میان
سپاه انداخت ابیات برزو خود را به علم دار رسانید شمشیر بر دوال کمرش زد که جمع [illegible] قلم کرد [illegible] مرکب

بیاید [illegible]

بیاید علم را گرفته [illegible] فیل سفید و چتر مروارید [illegible] بر گرد نکشت [illegible] کرده بودند [illegible] بفیل بانان
داد و با ایشان [illegible] فیل را پیش انداخته و سپاه را بر هم زده راه را باز نمود که چشمش بر زال افتاد که رزم میکرد
گفت ای پدر تو این فیل سفید را با علم اژدها پیکر بیرون برکه من خود را به افراسیاب رسانم و سزای او را در کنارش
نهم زال گفت فرزند ترا از چشم زخم زمانه نگاه دارد ما این کار را که کردی رستم نکرد برزو گفت ای جد
بزرگوار بروح پدرم سهراب که تا امروز که افراسیاب را دستگیر نکنم و از پشت مرکب بزیر نیارم قرار نگیرم این
بگفت و خود را بر قلب سپاه افراسیاب زد ناگاه غریو برخاست و [illegible] هزار [illegible] در رسید زال گفت
[illegible] برزو [illegible] مبادا [illegible] برسد [illegible] دوازده هزار کس [illegible] قلب سپاه افراسیاب
زد و [illegible] علم در سپاه انداخت و [illegible] پیش انداخته بود ناگاه مرکب برزو [illegible] کردند
[illegible] دور او [illegible] گرفتند چون [illegible] برزو رسانیدند و گرز در دست داشت برزو
هر کس [illegible] دید [illegible] برزو رسانیدند و [illegible] پیش کشیدند که ای نام
سوار [illegible] از میان سپاه [illegible] برزو بر مرکب سوار شد [illegible] از میان دو بیت
هزار ترک [illegible] رفتند ابیات [illegible] از رستم [illegible] کوشش [illegible] جنگ کردند
چون شب شد [illegible] رستم برزو [illegible] نوازش بسیار نمود چون آفتاب عالم تاب سر زد
عالم [illegible] اول کسی که اراده میدان نمود پیلسم [illegible] بود که
رستم را طلب نمود رستم [illegible] بمیدان آید که برزو گفت ای پدر بزرگوار پیلسم [illegible] کجا شد
[illegible] میدان ترک کند [illegible] فرمایید
پیلسم و افراسیاب [illegible] پهلوان [illegible] رستم گفت ای جان پدر من [illegible]
[illegible] میدان [illegible] این [illegible] گفت و [illegible] بمیدان
آمد و دست به نیزه کرده [illegible] طعن نیزه در میان ایشان [illegible] از
دست انداختند و دست [illegible] ● طراقا طراق عمود گران ● [illegible] آسمان
[illegible] ● [illegible] ● [illegible]
دل [illegible] ● [illegible] ● [illegible] ● دگر باره [illegible]
دم کرنا ● فرو [illegible] زنگ هندی [illegible] ● شمشیر هندی [illegible] ● [illegible]

ات اندازی بهم حربه ... کردند بر هم ظفر نیافتند پس از کمان به نیزه آمدند و مکرر ها
علم بستند بر گرز بگرز بهم چسپیدند ۰ بکشتی گرفتن نهادند سر ۰ گرفتند هر دو دوال کمر ۰ نهادند آوردگاهی بزرگ
یلی همچو شیر یلی همچو گرگ ۰ به پیروی نهادند آوردگاه ۰ نظاره بران جنگ خورشید و ماه ۰ تا آنکه دو شبانروز
کشتی گرفتند تا روز سیم تهمتن بدرگاه خدا نالید تیر دعای او بر هدف اجابت رسید زور و توانائی
او یکی ده صد شد ... بوقت ... از میان لشکر دل کرد سپید ... سپهدار کس بمود دار
گردید و پشت پیلتن علم کاویانی میگشتند و در پای علم شاه کیخسرو با ... بهزار نشسته و زال شاهرا استقبال
نمود و احوال را شرح باز داد و رستم از اسپ شاه کیخسرو را بآسمان کرد و گفت خداوند امروز پس شاه
و دلاوران ایران شرمنده مکن سیم را گرفته ۰ برآشفت رستم بر آن پلنگ ۰ زمین تا میانش ببا
زند جنگ ۰ برآوردش از جا و زد بر زمین ۰ همی خواندند بر گرده را آفرین ۰ فرو بست دستش بکردار سنگ
نهادند برگردنش پالهنگ ۰ و سر پالهنگ را بگرفته بنزد کیخسرو آورد و دو شاه پهلوان را در بر گرفت و نوازش
بسیار نمود و سوار و سیم را از دست تهمتن گرفته آنچه بر تهمتن زد که از فرق سر تا پاشنه پا بر دل زمین نقش
نقش بست ... دست عقب سر گرفته و بدست دیگر تیغ او را سیم را از قلعه بدن جدا کرد که آفرین
از پهلوانان برآمد افراسیاب چون این حال را مشاهده نمود که پهلوان جنگ کرده ... و دیگر این زندگی را
نمیخواهم که یکرا بیاورم و در دست رستم کشته یا گرفتار سازم این فرزند گیتی ... و لباس رزم در بر کرده
و گفت امروز بمیدان رفته کیخسرو را طلب میکنیم یا در را خواهم گرفت تا از این عقوبت خلاص شوم یا جان را در راه
هلاک میکنم این بگفت و بمیدان درآمد و نعره برآورد که کیخسرو را بگوئید اگر دعوت حق سیاوش میکند
بمیدان درآید تا با هم رزم کنیم اگر بمیدان نیاید دیگر دعوی خون سیاوش نکند چون این سخن بگوش
کیخسرو رسید از بالای تخت فیل برآمد و لباس رزم پوشیده خواست بمیدان رود که پهلوانان ایران بر جلو شه بگرفتند
و هر یک رسیده بند که ما زنده باشیم و شهریار خود اراده میدان کند کیخسرو گفت ای دلاوران شما خود را رنجه بسیار زدید که
بروح سیاوش که خود بمیدان میروم مبادا که نوبت از افراسیاب برسیده گردان سر در پیش افکندند زال پیش آمد
و گفت اگر دلاوری از ایشان قبول نکرد رستم گفت ای شهریار افراسیاب در روز نبرد شیر ژیان و اژدهای
دمان ... سوار کوه آهن چون ... اگر بشنود نام افراسیاب ۰ هرگز نگذارم که با او رزم آیین بر زود بدو افراسیاب
در هنگام طعنه استاده و رستم کیخسرو را نمیگذارد بمیدان رود مرکب برانگیخته در برابر کیخسرو آمده اجازت میدان گرفته

در ... آمد ... کرد

افراسیاب
و سر راه بر افراسیاب گرفته و عمود و شمشیر را بکشید و سر گردانیده بر سر افراسیاب فرود آورد افرا
سپر را بر سر کشید که وقت بر قبه سپر که آتش از قبه سپر و کله عمود بر دور دایره پهلوان فرو ریخت و دست
افراسیاب بر زیر عمود و خطا یافت افراسیاب سر را از زیر گرز دزدیده بر سر مرکب آمد و متوحش بر ایشان
شد هر دو مرکب در هم غلطیدند برزو خواست که او را الفتیده کمند در آورد که یکبار صد هزار ترک بمیدان
ریختند و دور برزو را گرفتند و افراسیاب را از دست برزو بیرون بردند اما برزو و دلاور شمشیر کشیده
و میان لشکر ترک در آمد و قریب دوازده هزار از ابطال خود را بعداد برزو رسانیدند تا شبانه
القصه از دور برزو دیر الکنده ساخت و بسیاری از سرکشان بقتل آورد و چون شب بر دست در آمد هر دو سپاه بازگشته
در جهت خود رفته بهمان دو باسی از شب گذشت افراسیاب خیمه و خرگاه گذاشته نمودم لوازم شاه چون کمر اورد
برزو افراسیاب و الس او را غارت کردند و محلی آراستند و بعشرت مشغول گشتند چون بر حریفان از باده ناب
گرم گردید رستم از جا برخاست برزو را گفت ای فرزند من بسیار در پیش تو شرمنده ام چرا که چون پدرش سهراب
کشتم و خانه خود خراب کردم و تو را از دیدار پدر محروم کردانیدم و دیگر آنکه تو کار های مردانه بسیار کرده
من حال اگر از من سرزد این صندلی را نشستی و عمود بهمن مرا در میانه صد بهره از آن حقه که دل بیاید
و علم افراز و ... خیمه اطلس که اسب ... سالار ایران بعد از من متعلق بتو دارد و لیکن شاه کیخسرو دلیران ایران
گواه باشند که اینها همه بعد از من بتو متعلق دارد و دیگر کس را دعوای او نباشد اما چون فرامرز این سخن استماع
نمود آتش خشم او زبانه کشید و لرزه بر اندامش افتاد بجوشید از رای صندلی بر خاست و گفت ای پدر برزو
تو را چه پسر از فرزند مهارت شده اکنون از من چه تقصیر دیدی که برزو را چنین نوازش میکنی این همان برزو
است که در میدان رزم مخالفت کرد و تیر انداخته او را کشتی بخدمت تو آورد بر او دم برزد چون این سخن
بشنید گفت ای عم بزرگوار تو مرا برادر نگرفته ای من همچون رستم دلاور را بابک گرفته شکستم لیکن برزو بخشیده
تو بر من کرده که دست اسب من ... رفته و تو فرصت یافتی کمند در پای کوپال خم افکندی برزو در جنگ در هزار
دلاور ایران هر یک را دیده و ... لگرفته ای این دست و پای بستی ... واقع شده در این باره
در برابر شاه و شهریار با تو کشتی میگیرم اگر ترا افکندم جای پدر بمن متعلق دارد و اگر تو مرا افکندی بر تو حلال
باشد برزو گفت ای ... سخن برادر نیز همین باشد و کشتی باشد بگیرد تا بگیریم ... داور درخواست
دو فیل مست بر هم دو دیدند و کمر یکدیگر را گرفتند چون ... قوچ ... حلقه ... کشتی

گرفته بهیکدام بر هم ضعف نیا فتند رستم بر جوانت ایشان را از هم جدا کرد و گفت مرا عجب چنان
رشید همت که او را فولاد وند دیو میگوید اسیر برزو تو بچه سبب جانشین من باید رفت و سر او را نزد من
آوری کرد قبول کرد رستم گفت چه میل از کس باخود به برزو قبول نکرد بعد از مبالغه بسیار از جوان
انتخاب نمود و خود برد و متوجه دریای چنار گردید میان شد با جمعی از دریای چنار رسید دید که در دامن کوه جمعی
دیوان فرود آمده اند از قضا فولاد وند دیو بود که با سه هزار لشکر دیو شکار رفته بود ناگاه برزو با هزار جوان پیدا
شد چون برزو در برابر لشکر دیوان رسید چشم تیزی برکشیده دیو بر ایشان افتاد اما چشم فولاد وند بر جوان خوش صنع در دانه
افتاد پرسید که چه نام داری گفت مرا دارا و سر جوانان فرزند سهراب و شکننده پشت نهنگ و هم ابر زر شیر شکار
میگویند و تو چه نام داری گفت مرا فولاد وند دیو میگویند برزو گفت من تمام جهان را بجستجوی تو طی کردم و حال اینجا
خدا ترا بمن رسانیده که تا سر تو را نزد رستم زال برم فولاد وند گفت رستم خود چه طرف است و تو چه ارزد کشت
این بگفت و رزوبین که در دست داشت بر جانب برزو انداخت رزوبین جوان سپر کشید که برزو بدو وا
انگشت رزوبین را گرفته بجانب فولاد وند انداخت بر شانه او آمد که جا کرد و فولاد وند برآشفت و تیغ بر جانب
او انداخت بر کوشه سپر آمد که حلال وار به در کرد و چهار انگشت کشت و خون فرو ریخت و برزو نامدار دست
بقبضه شمشیر برده بر جانب فولاد وند افکنده بر گردن و کتف او آمد که شش انگشت جا گرفت و هر دو مرکب جولان
برد چون شنیده که گوش را قلم کرده و دم را قلم کرده اسب را بر داشته سر او را تا آنکه برزو را بکنار چشمه رسانید
برزو را انداخت و خود بجز اشتغال شد با ضعف برزو را آنجا بود که عقیلا پسر گرسیوز از شکار برگشته بود آنجا رسید
چشم عقیلا بر طرف دلاور افتاد که زخم منکر بر سر داشت بیهوش بود نا او را بحال خود دید چشم برزو بر عقیلا
افتاد و بشناخت عقیلا نیز برزو را بشناخت در دم سکل از بغل بیرون آورد و سوگند یاد کرد که مرا با تو
محبت بسیار است و زخم تو کار است اگر علاج نکنم ضایع میشود درین نزدیکی حصاری هست که ما را از مدت و بیابان
حصار رویم تا ترا معالجه نمایم برزو را بر داشته تا بان حصار آورد و بفرمود تا زخم او را بستند و چند روز در آنجا بود
تا زخم او بسته شد القصه از آن جانب فولاد وند دیو بجایی که برزو رسید که ما و مرجان جادو بود و بیهوش در افتاد
ناگاه گذار مرجان بر فولاد وند افتاد دید که طرف شکسته دیو سخت دلاور زد و او را بیهوشی آورد چون چشم جادو بر فولاد
وند بر مرجان افتاد حیران شد مرجان را سپاس گفت ای شهره دیوان همچنان تو دیو را که باین حال
انداخته زاهر الكرامات چه مقامات تو بوده است فولاد وند گفت ای ملکه آفاق در ایران مرا دشمنیست

کردا اورا از سوز دل مشتاق

که او را رستم زال میگویند و نبیره دارد برزو شیر شکار نام دارد که در روز جنگ شیر ژیان و اژدهای دمان
با او برابری نمیکند با او رزم کردم یک زخم بر او زدم و او مرا بدین صورت کرد لیکن زخم من کاریست مرجان جادو
گفت اگر با من بیعت کنی که یار من شوی من معالجه زخم تو نمایم و برزو را دست بسته بتو سپارم فولاد وند گفت اگر
و چنین کار بکنی با دو دوازده هزار دیو حلقه غلامی ترا در گوش کرده جان بکنیم با هم عهد بستند و فولاد وند را مسکن
خود برد و بمعالجه او مشغول شد عاشق شدن مرجان جادو و بردن برزو را بنزد فولاد وند دیو گوید





اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که چون زخم برزو شفا یافت عقیلا گفت ای دلاور بیا امروز با هم بشکار رویم و دیگر همان غم از دل
بیرون کنیم برزو قبول کرد با هم بشکار رفتند اما گرسیوز را دختری بود که در زیر چرخ مثل و مانند
خود نداشت و آن دختر غائبانه بر برزو عاشق بود و او را قمر سیمای عذار نام بود و مهر ذرا دایم این فکر بود که چگونه
برزو را ببیند چون شنید که برزو با عقیلا بشکار میرود پیش از آنها بشکارگاه رفت خیمه و خرگاه بر پا کردند
با امید آنکه شاید برزو را گذار بدان طرف افتد از آنجا که برزو با عقیلا از پی شکار میگردند عقیلا از پی گور و برزو
نیز از پی بنبال گور آمد گذشت از قضا عشق آن دختر گذار برزو بر آن خیمه افتاد دید که از اندرون خیمه یکبار بای قدم
بیرون گذاشت مثل و قرینه نداشت و چشم بینندگان روزگار چنان مهوش گل عذار ندیده بود چون چشم برزو
بر آن دختر افتاد بشر از کمان خانه دختر جستن کرد و بر سینه برزو آمد تا پر برفت و لو فار آن شتابی سر دار زل
برد و آه بر کشید و گفت ای فلک خانه ات خراب شود جگرت چون دلم کباب شود محنت آتش بجانم
افروخته که تا صبح قیامت باید بسوخت و برزو بر در خیمه آمد سلام کرد دختر جلوه کنان پیش آمد و گفت ای دلاور
ترا بوقت خدا قسم میدهم که راست بگو که نام تو چیست و از کجایی گفت مرا برزو نامدار میگویند و نبیره
رستم زالم اما ای تو بگو که گل از گلستان کیستی و سرو از بوستان کیستی و اهل و نسب خود را بیان
کن مهر بخندید و گفت ای دلاور مرا قمر عذار نام است و دختر گرسیوز شهریارم و حال مدتیست که غائبانه
بر تو عاشقم الکنون سلطان عشق مدد نمود که ترا بمن رسانید برزو گفت آنچه دلم در طلبش میشتافت
در پس این پرده نهان بود بیافت و از مرکب بزیر آمده هر دو دست در گردن هم در آورده دست در قفل کمر
لب بر لب هم گذاشته و شفقت بر آبدار از چنین هم خبر بود نشده حاضر گردند مهر پیاله را بر کرد و بدست برزو

پهلوان لاجرعه بر کشید گفت خوردیم به خاک پای قهر سیمین عذار که فلک را در تغم آورد بعد از آن پر کرده
بدست معشوق داد او نیز لاجرعه برکشید و هر دو ساعتی بکام دل نشستند و عهد و پیمان ببستند و هر دو ا
انگشتر را بهم عوض کردند بر رسم عهد و فا برزو با چشم گریان و قهر با دل بریان یکدیگرا وداع کردند و برزو
روانه شکار شد چون فرسنگی دور شد خیمه زرنگاری بنظر درآورد و دید نازنینی در خیمه نشسته بود برزو گفت
سبحان الله که بهر جا میروم بنازنینی بر میخورم آن زن مکاره برزو را بخیمه درآورد و گفت ای دلاور چه کسی
و از کجا می آئی پهلوان زاده گفت نبیره رستم زالم مرا برزوی شیردل میگویند و آن زن مکاره مرجان و
جادو بود که خود را به صورت دختر آراسته بود چون برزو را بدید بدلیله نه صد هزار دل عاشق و شیدای
او گردید گفت ای دلاور مرا مرجان جادو گویند و با فولادوند دیو عهد کرده ام که تو را گرفته بجهت او برم ا
گر با من سر در آوری تمام عالم را مسخر تو گردانم و گرنه تو را گرفته به نزد فولادوند دیو برم برزو با خود
گفت الهی این چه طالع است که من دارم بار خدایا مرا از شر این جادو گر نگاه دار لاعلاج با او مدارا
کرد و جامی چند نوش کردند مرجان خواست که برزو را برهنه کند و با او بخوابد ناگاه انگشتری از بغل
او بزمین افتاد چون ملاحظه نمود دید که نوشته اند صاحب این خاتم قهر سیمین عذار و آه از نهاد مرجان
جادو بر آمد با خود گفت کسی که چنین ماه پیکری دیده باشد چون با من دوست میشود الله مرا ریشخند میکند
اولی آنست که با آنکه ثلث اندام قناعت کنم و برزو را گرفته نزد او برم پس برزو را بیهوش کرده
بر کتف کشیده در نزد فولادوند بر زمین گذاشت فولادوند چون برزو را بدید خوشحال شد و در دست و
پای مرجان جادو افتاده و مرجان احوال انگشتر را با و گفت فولادوند انگشتر را از مرجان جادو گرفته
بدست نره دیوی داد که به نزد افراسیاب برد بگو که آقا بمن این انگشتر را در دست برزو دیده و
شناخته او را گرفته در بند کشیده تا تهارجه میفرمایند و گرهمه جا بخدمت افراسیاب آمده انگشتر را
با و لله و آنچه فولادوند دیو گفته بود بعرض شاه رسانید افراسیاب خوشحال شد و فرمود که برزو را
در بند گران کشیده به نزد من فرستند تا او را بردار کشم دیو که برگشته بخدمت فولادوند آمد و
و آنچه شنیده بود شرح نمود و آن حرامزاده برزو را در زیر بند گران کشیده همراه خود متوجه بارگاه افراسیاب
شد و افراسیاب فرمود تا او را استقبال نمودند و ببارگاه درآوردند و او را نوازش نمود
بفرمود تا صندلی آوردند آن اهرمن قرار گرفت و برزو را با بند گران در پیش افراسیاب باز

داشتند و آن دلاور را صدا بجانب افراسیاب نظر کرد شاه توران گفت ای نمک بحرام از
شنگان ترا از برزگری خلاصی کردم و تربیت دادم سپهسالار جمعی گردانیدم به یکبار زال از سر راه بدر
رفتی و با من دشمنی آغاز نمودی پس نبود که اکنون طمع در ناموس پادشاهان میکنی چون رست
دامنش زنان دست بسته بردار کشم اما چون برزو نام دار نام زن را شنید
دود از نهادش از روزنه دماغش زبانه کشید گفت زن آن نامرد است که نام دلیران ایران
شنیده کند و دیگر آنکه هیچکس مرا بمردانگی نگرفته این اهرمنی بد و ستمزن جادو گر که بر من عاشق
بود و من با او ملاقات نکردم مرا بسحر گرفته پیش او برد و دیگر آنکه نسبت بقهر سیمین عذار گفته
دروغ است و من جز از او ندارم اکنون مرجان جادو و از سوز دل خدا این جمله بر انگیخته است
و با خود مردانگی مرا ندیده که نام مردان برزن مینگی که تنها سر راه بر دولت سر از سپاه تو گرفتم و علم اژدها پیکر
و خیل منقبه چنین مردار دید و بخت مرصع را از میان سپاه تو بضرب دست بیرون بردم و ترا لنگ عمود بارب
در هم علانیه سم و ترکان هجوم کردند ترا از دست من بیرون بردند تو خود تسل بده باه بیر خود را بر سپاه افکندی حال که
زنم با تو زنی حالا هر چه از دست برآید تقصیر مکن و جان در پیش من [illegible] و اگر بگوید از [illegible] رستم
و فرامرز تمام توران [illegible] برزن گرو دارستم بجرم تو در [illegible] خود را از تخت بزیر افکندی و رستم
جنگ [illegible] بار زینهار حرم را با ایران و باز در حق تو مروت کرد که دخل در ناموس تو نکرده افراسیاب چون
این سخن گوش کرد او را الصورت که مدار عالم را بر سرش نوز دیدند و بر [illegible] غضب [illegible] مود با جلاد
را طلب کرده گفت بردار سر این برزگر حرامزاده نمک بحرام [illegible] ادب را که پیران ویسه برجست گفت [illegible]
اول بفرما که سر را از تن جدا کن بعد از آن سر برزو را از تن جدا کن مگر تو دیوانه شده و گرنه این چه فکر است
که چنین پیکتاهی را کشته افراسیاب گفت این هم مثل حکایت بیژن خواهی کرد پیران گفت اگر بیژن را
کشته بودی رستم همچنان که آمده بود توران را خراب میکرد بهتر آنست که قهر سیمین را به برزو دهی تا این فتنه
از میان ایران و توران برداشته و دیگر توران را آن میدهمه که بهمان برزو دلاور را صایع ساز افراسیاب
گفت هیچ دانستی که برزو با من چه گفت پیران گفت که گناه از جانب شهریار بود اکنون خود دلاوری برزو
را ندیده که بیک گرز شانه رستم را نرم کرد و حال تو انزا برق منطاب کردی و با زنان تشبیه میکنی و در رزد
شیر دلیرزاهان و اژدهای دمان با برزو هم ایران [illegible] اند کرد اکنون برزو در است میگوید که فولادوند مرا بمکر

جادوگر گرفته افراسیاب گفت هر چه مناسب باشد چنان کن پیران گفت او را بزندان بفرستید و بر زنجیر دل آرای

جانب اسیر زندان بفرستید دار بجانب دیگر و از عشق ان اسیر بیطاقت گشته شب و روز ناله و زاری میکرد و ...

می نهاد چون مدتی بر این بگذشت آوازه جمال او در تمامی عالم مشهور شد که فهر سیمین عذار در حسن بیمثل و قرینه است و در این نواحی کسی بود

که او را قطران شاه زنگی میگویند غایبانه بر فهر سیمین عذار عاشق شد ... متوجه جنگ افراسیاب گردید عاشق

شدن قطران زنگی بر فهر سیمین عذار و لشکر کشیدن به بر طوران بجنگ افراسیاب گوید

اما راوی گوید که چون قطران شاه زنگی ... متوجه توران شد و نامه بافراسیاب نوشت که اول نامه بنام ...

بدان که ... عالم ... دیوانه عشق فهر سیمین عذار شده‌ام شب و روز قرار و آرام ندارم ... اگر مرا بوصال فهر سیمین عذار برسانی

سرافراز گردی ... اما ...

[illegible]

بر آن گرفت و قطران گفت چه نام داری گفت مرا برزوی دلاور میگویند و نبیره رستم زالم قطران گفت

دراینجا چه میکنی برزو تمام احوالات را بیان نمود قطران گفت افراسیاب فهر را بتو داده است همین دم جای

بر سرت بیارم که افراسیاب مجال نوکری کند برزو گفت الغول صفت *بیت* تو جنگ دلیران کجا دیده

که بانگ سم اسب نشنیده *بیت* چنانت بکوبم بدین گرز یال که گردد زبانت ز گفتار لال آن اهرمن

دست بیازید ششصد من زده بجانب برزو افکند و برزو سپر بر سر کشید و زد بر فرق سپر که سپر بمثال پنیر ترخم شد

و برگردن مرکب آمد سر اسب بر زمین افتاد مرد و مرکب در هم غلطیدند و برزو برجست تیغ کشیده چهار دست و پای

مرکب قطران را قلم کرد آن تیر بغلطید هم حمله کردند و از دو جانب سپاه بمیدان ریختند جنگ مغلوبه شد تا شب رزم

کردند و همین شب شد هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند چون افراسیاب برزو را مرخص نمود بر طبع فولادوند دیو

گران آمد گفت پس من چرا با قطران جنگ نکنم که هم جنس ماست که افراسیاب دشمن مراست ...

نزد دیو بیاری قطران آمد و قطران او را استقبال نموده بپارگاه در آورد و عزت نمود فولادوند گفت ای قطران

فهر سیمین عذار در فلان قلعه است تو برو یار خود را بدست آور که من فردا سر راه برزو میگیرم قطران منت داشته ...

افراسیاب شنیده را با سه هزار کس فرستاد که فهر سیمین عذار را بیاورد شنیده چون در القلعه رسید فهر را

در محفه نشانیده روانه شد که ناگاه از دامن کوه گردی برخاست ...

مهر محبت از گریبان ... چاک داد از میان گرد قطران زنگی با ده هزار زنگی در رسید و رنگ از روی

شنیده بدر رفت و قطران بمیدان در آمده و نعره برآورد که ای شنیده اگر میخواهی سلامت بیرون روی محفه فهر را

بمن ده و خود بیرون رو و گرنه ترا هلاک سازم شنیده برآشفت و سر راه بر قطران زنگی گرفت بیک ضرب او را

زخمدار گردانید و شکست بر سپاه او داده و فهر را از ایشان گرفته با سه هزار کس ... فرستاد و خود نیز

رزم برزو شد ... و فولادوند سر راه بر برزو گرفت ... که ...

برزو آوردند که چه جنگ میکنی *بیت* خاک باد از سرت بیجای عاشقی * دلبرت پیش رقیبانت و غیرت رفته شد *

که قطران فهر سیمین عذار را ... برزو چون این سخن بشنید ...

از دنبال او رفت چون چند روز راه بریدند ... رسید که فهر سیمین عذار ...

که فهر را ... برزو دست بتیغ زده ... در میان زنگیان انداخت ...

و فهر را گرفته متوجه راه شد ... قطران ...



جنگ برزو با قطران زنگی

برای گرفت زخم دار شده دلشاد اوران

داده منوچهر افراسیاب شد ۱۲ جون

برزو از پیش فولاد وند بجنگ قطران ... الحرامزاده با ده هزار نره دیو عقیب برزو را گرفته
بر آمد ناگاه به برزو رسید و سر راه بر او گرفت گفت ای برزو تو محفه ... را ببین ده تا از جهت قطران
زنگی فرستم و خود هر جا خواهی برو برزو بر آشفت که ای اهرمن حرامزاده ترا دو نیم کنم که بدانستی تنها باز
گردید و هر دو باهم بر آنگیختند و چون قطران شنید که فولاد وند سر راه بر برزو گرفته است برگشته بیاری
او آمد دید که برزو با فولاد وند رزم میکند و برزو میخواست که بر فولاد وند زیاد فتح کند الحرامزاده
از پشت سر برزو در آمد و کمند را حیله خیالی کرده در گرده نش افکند از پشت رو فولاد وند فرصت
کرد او نیز کمند را در گردنش افکند و هر دو نفر زور کردند او را بگرفتند و دو سپاه بر هم ریختند
و در میان معلوم عقیل ابن کرسیوز دید که برزو گرفتار شد برگشته خود را بمهفر قهر رسانید او را بر داشته
متوجه افراسیاب شد و فولاد وند سپاه توران را شکست داد هر چند بطلب قهر رفتند او را نیافتند
برزو را بر داشته بمغرب رفته او را در زندان کردند ... نغاف زین جرخ دو لاخ که هر روز
به جایی افکند مهر دل افروز ... و بعد از چند گاه خبر از جهت لهاک او رسید که فولاد وند دیو قطران
زنگی برزو را ... بگرفتند بجانب مغرب بردند آه از نهاد رستم بر آمد بعد مودنا رفته فرخنده

پهلوان زیر زمین خدفک و غاشیه پوست پلنگ در آوردند و یک دلاور همراه خود برده که او را
زر عیش میگفتند و سوار شده متوجه مغرب زمین شدند رفتن رستم بجانب مغرب زمین
و دیدن رستم یک دست را و آوردن او را بایران همراه خود گویند
اما راویان اخبار و ناقلان آثار روایت کرده‌اند که رستم هم چنان طی مراحل و قطع منازل میکرد
تا به جای رسید دید که اهرمن با جمعی محاربه میکنند و گوشها داشت مثال گوش فیل ...
بنظر در آورد رستم سر راه باو گرفت و پرسید چه نام داری گفت مرا گوش بن گوش میگویند
و نبیره ضحاکم تو چه نام داری رستم گفت مرا رستم زال میگویند و نبیره جمشیدم ضحاک ناپاک
او را شهید کرد الغضب پس واجب شد که ترا با خاکدان دهر برابر کنم گوش بن گوش گفت
هیهات حالا بر سر تو آورم که در دوستان ها باز گویند و گرزی بر زمین ... بر دست داشت
حواله رستم نمود پهلوان سپر بر سر کشید چنان بر قبه سپر رستم زد که دود ناخوشی از روزنه دماغش
زبانه کشید و در بر دلش بپیچید و بر روی پس کوه خود نیاورد و عمود ... بر بالا برداشت
و رخش را برانگیخت عمود را بر قبه سپر آن حرامزاده فرود آورد که دست او بلرزید و گرز از دستش
سپر غلطید بر کله فیل آمد که مغزش ... مرد و فیل در هم غلطیدند که یکبار سپاه او
بمیدان ریختند و گوش بن گوش را بدر بردند چون شب شد رستم باز گردید و گوش بن گوش
گفت که ما تاب مقاومت این دلاور نداریم باید از پی کار خود رویم و کوچ کرده گریزان شدند
چون روز شد دیدند که گوش بن گوش گریخته است تمامی آن ده در پای رستم افتادند گفتند ای دلاور
چون تو ما را از دست این اهرمن خلاص کردی شد تو گنج در این ده پنهان داریم تعلق بتو دارد
پس او را بر داشته بر سر گنج آوردند رستم دید که چهل خم خسروانی در روی هم کرده اند رستم فرمود
سر گنج را بپوشید گفت انشاءالله چون از این سفر برگردم او را با خود بایران ببرم و سوار شده باز
عیل منوچهر راه شد چون چند روز راه رفت ناگاه گرد شد از میان گرد یک پیاده پر خیال
رعد بر آمد طرفه پیاده بود که اعرض و طول او یکی بود و یک دست او کوتاه بود و تهمتن ... دل ...
و به از دیدن او بر خود بخندید جوان پیاده پیش آمد و بر رستم سلام کرد تهمتن جرأت او ... باز
و گفت ای جوان از کجا می آمدی و کجا میروی و چه نام داری او گفت اول تو نام و نشان خود ...

کور رستم گفت مرا رستم زال میگویند و نیز مرا قطران زنگی بمکر گرفته که او را برزو گویند و در دره مغیلان
در بند کرده اکنون بخلاص او میروم پیاده چون این حرف را بشنید گفت ای پهلوان مرا شمکور بن
شیدا خوانند و اصل مرا از مازندران است و تعریف دلاوری برزو شنیده ام غایبانه که صیت
کاری او بر جهان بسته ام و شنیده ام که فولادوند دیو با قطران زنگی او را بمکر گرفته اند و بخلاص
او میروم رستم الحمد الله که بخدمت شما مشرف شدم و در ملازمت تو بخلاص آقای خود در روم رستم
گفت ای دلاور چرا پیاده راه میروی طلیعه بهتر از این نیست که ما سواره و تو پیاده براه روی
شمکور گفت ای پهلوان پیاده خو کرده ام و سواره جنگ نتوانم کرد و یکشبانه روز سیصد فرسنگ
راه طی میکنم و آهو را نیز بتنگ میگیرم رستم گفت هم اکنون آهوی را جهت ما گرفته کار کرده دیگر
حرام زاده برفت بعد از لمحه باز آمد و گوری را گرفته بیاورد رستم تعجب کرد پس پوست گور را کنده
و کباب کرده تناول نمودند برخاسته متوجه مغرب شدند و تهمتن هرچند رخش را میرند باو کم
رستم حیران شد گفت این مرد عاقبت بخیر نیست اولا آنست که او را در این جا بی کشته کرده برویم
مبادا که از او آسیب بما رسد زر عیل گفت ای دلاور بکدست دم از غلامی شما میزند و ما را پیشوای
هم راهی ضرورست اکنون حالا صبر کن تا از آن امر بر گردیم و دیگر امرا از پهلوانست القصه بکدست
ای پهلوان میخواهم بکمیدان با رخش بدوم رستم گفت خوش باشد رستم مهمیز بر رخش زد و بکدست در
جلد و میدوید هرچند پهلوان دست و پا کرد به حرام زاده نرسید تهمتن گفت که این کار آدم
نیست از نسل جنی و دیوها میبود تا بنهان رسیدند بکدست گفت ای پهلوان این از ما قلیست
و در تحویلم این بار چهل مرکبست که در روی زمین بهم نمیرسد هر دو سیاه پوش شدند و در آن
شب بدر سرای پادشاه رسیدند بکدست کمند انداخته بر بام تحویله برآمد و سر از برزند چند
نفر از مهتران را بریدند یک اسپ برادر بغل زده و یکی بر کتف کشید و بالا برآمد تهمتن
را آنک زد که بگیر این اسپ برا رستم گفت چون بگیرم این اسپ برا بهزاد رخیلم یک اسپ را گفت
و یکی دیگر را بر زمین افتاد که نرم شد بکدست گفت تو به بالا بیا تا من بزیر آیم تهمتن به بالا رفت
و بکدست بزیر آمد هر اسپی که رستم می افکند آن حرام زاده در هوا میگرفت و تهمتن حیران
بود از کارهای بکدست و با خود گفت آخر این چه کار کرد و دست از تصدیق کشید حریف او بکنند

خدایا مرا از شر این بد اصل نگاه دار اسپان را بر بر افکنده بمقام خویش آمدند و سوار شده
بمقام قطران آمدند و بر سر چاه رفتند که برزو در بند بود و چهل نفر بر سر چاه نگهبان بودند و آن چاه در
جزیره بود و جزیره در میان دریا بود بکدست آتش با نفط و قار و قماش بسیار جمع نمود
و بر دور آن چهل نفر نگهبان گذاشت و آتش زد که هر چهل زنگی بسوختند و برزو را از چاه بیرون
کشیدند بکدست چون این کار را کرد رستم اسم خود را باو بخشید گفت بعد از این او را رستم
بکدست بخوانند و با برزوی دلاور متوجه ایران شدند اما کوکش بن کوکش چون از رستم
رستم گریخته با خود گفت حالا کسی در ایران نیست اولا آنست که بر سر ایران روم و با سی هزار
غازی متوجه ایران شد چون خبر از برای کیخسرو آوردند که کوکش بن کوکش برزم تو می آید کیخسرو
کیخسرو با دلاوران ایران خیمه و خرگاه بیرون زدند و در برابر هم فرود آمدند بعد از سه روز
طبل رزم از هر دو سپاه برآمد چون روز شد هر دو سپاه در برابر هم صف آراستند اول کسی
که اراده میدان نمود بیژن گیو بود و مبارز طلب نمود بقدر بیست نفر در دست بیژن کشته
گردیدند آخر کوکش بن کوکش جادوگر برافروخت بیژن را بعلم سحر گرفت و باز مرد طلبید نمود
کیس آمده گرفتار شد به نام ابیقا القصه چارده نفر از پهلوانان ایران بعلم سحر گرفت
و درد دل شاه بجهت از مرکب فرود آمد و روی مذلت بر خاک مالید و از ته دل بدرگاه
بار الهی بنالید و چندان که به گریه زاری کرد که خاکسار کل شود و گفت ای داور آب و خاک دارای واقف از
دیو و رنگ کسی بیک پا ایستاده و پسم مرا و باد رس مرا در دست این اهرمن زبان صاف و رستم که
کلید فتح ایرانست بجز رستم که آواز کوکش بن کوکش برآمد گفت ای شاه کیخسرو اگر کسی از
پهلوانان تو نه مانده رستم خود بمیدان بیا که اولاد جمشید و جمشیدیان ایم که نبیرهای کیوم
خدایا که میدید کیخسرو چون این سخن از کوکش بن کوکش بشنید بکمل و مسلح گردید برشب رنگ
بهزاد قرار گرفت خواست بمیدان رود که ناگاه گرد شد از میان گرد دو دل گرم دو سوار و یک پیاده
نمودار شد و شخص خبر از برای شاه کیخسرو آورد که مژده باد ترا اینک رستم زال با برزوی دلاور
رسیدند کیخسرو از غایت شوق با جمیع شهریاران و پهلوانان استقبال نمودند و او را در بر کشید
رستم بر پای شاه را بوسه داد و شاه کیخسرو از بیداد کوکش بن کوکش شرح نمود رستم گفت این حرام زاده

از جنگ می گریخته و فرصت کرده با پیران زبان آمده و رستم خواست بمیدان رود که رستم یکدست
گفت ای پهلوان این حرامزاده که خدای کبی باشد که شما اراده رزم او کنید و التماس
بنده چنان است که دست رد بر سینه کمترین نگذارید و جنگ این امر را بمن گذارید رستم او را
مرخص نمود بمیدان درآمد و سر راه بر کوهی بن گرفت و گوش عمودی بر یکدست انداخت که
یکدست بند دست او را گرفته و گرز از کفش بیرون آورد و بر کله اش زد که با فیل نرم گردید چنانکه
مرحبا مرحبا از هر دو سپاه برآمد و تیغ بران سپاه نهادند تا نماز شام بیست هزار کس را بقتل
آوردند باقی دیگر بلعه جفا بدر رفتند و دلاوران را مرخص کردند کیخسرو بفتح و فیروزی
باز گردید و مجلس بروی ایشان بهار است چون سر حریفان از باده ناب گرم شد رستم
یکدست بد مستی آغاز نمود که اگر خاطر تهمتن را نگاه ندارم هیچ کس حریف من نشود رستم برآشفت
که اگر مهمان من نبودی بیک سیلی ترا ادب میکردم رستم یکدست از جا جستن نمود گفت
ابله لادر با تو رزم میکنم اگر مرا اگر فسر خون من بر تو حلال باشد رستم گفت با تو رزم میکنم هر دو
لباس رزم در بر کردند و بر هم خصمانه نگاه میکردند رستم یکدست دست بقائمه تیغ آبدار برد که شاه
کیخسرو را بسیار بد آمد گفت ای یکدست نرم بدار که تیغ بروی تهمتن می کشی کشتی بگیر یکدست
قبول نمود بزور آن مائل درآمدند و تلاش بسیاری کردند بعد از آن پهلوان مدتی مثل شال ...
نمود یکدست را از زمین برداشت و نعره کشید که ای یکدست دانستی که در جهان فیل مست بسیار است
دست بالای دست بسیار است پس او را بر زمین گذاشت و بنابه مصلحت روبشی را بوسه داد
و رستم یکدست خجل گردید و پهلوان فرمود تا زنها با لباس خسروی بروی پیشانی بند ندبا
بر کشیدند مشغول شدند چون مجلس گرم گردید رفتن برزوی نامدار بطوران زمین بطلب
قهر سیمین عذار و کشتن قطران زنگی و فولادوند دیو و بردن یکدست قهر را باز بتوران
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که چون بعالی جمع میخوشی کردند که برزوی نامدار خنجر کشیده بر زند تهمتن آمد گفت ای
جد بزرگوار آرزوی مرا اگر روا نکنی خنجر بر خود میزنم رستم گفت ای فرزند بگو تا بدانم گفت
ای پهلوان بدان که بر دختر کرشیوز که فرخ سیمین عذار میگویند عاشقم و این هم بند و زندان برای

او را

او کشیدم و مرا با او عهد بسته میخواهم که پهلوان مرا مرخص نماید که بروم او را بیاورم رستم گفت
ای فرزند جهان آرام گرفته است میخواهی باز شور و شر در ایران و طوران اندازی رستم یکدست
بر جست که ای پهلوان ترا دل میدهد که برزوی دلاور را داغ فراق قهر سیمین عذار گریبان ...
شاید ... هزار همچنان قهر یک سوی برزوی دلاور باد مرا همراه برزو مرخص کن اگر بر
فلک رفته باشد او را بزیر آورم رستم قبول نمود طوس نوذر و گودرز و گستهم و گیو و بیژن
و گرازه هم با دو بس کرد و گردن کشی از ایران برخاستند و گفتند که ما هم همراه برزو بطوران
میرویم شاه کیخسرو هم را رخصت داد ات چون خبر بمادر برزو رسید برخواسته پیش رستم آمد
که ای پهلوان مرا همراه برزو رخصت ده که بطلب قهر روم شاید دست یابی بجهت او شوم
گرد رستم او را مرخص نمود تهمتن برزو را فرمود که ای دلاور بصورت تجاران باید رفت
از جواهر و قماش بسیار برداشته بطوران رو برزو چنان کرد و ساعت را نیک کردند
و متوجه طوران شدند هم جا طی مراحل و قطع منازل می نمودند تا بنزدیکی طوران رسیدند
و خبر در میان مردم افتاد که طرفه قافله عظیم بطوران آمده است و سوداگران بزرگ
در آن قافله هستند چون این خبر بگوش قهر سیمین عذار رسید دایه را فرمود که ای دایه
میخواهم از این قافله بوی نشاط بمشام من رسید بر خیز زر بردار از
هر جنس قماشی بگیر و خبر بگیر از برزو و شیر دل بچارسان دایه برخواسته بر استر بر دابی سوار شده
خواجه سرایان دور او سوا گرفته تا بمیان کاروان کاروان سرا آمدن که قافله آنجا بود چون رسید که
قافله سالار کدام است گفتند آن خیمه زرنگار که می بینی از قافله سالار است دایه چون
بدر خیمه رسید طرفه جوانی دید که غلامان و کنیزان ماه سیماه در برابرش استاده اند طرفه دلاوری
بعزت و جاه دید و خاطرش بر او گردید که این دایه قهر سیمین عذار است برزو چون نام
قهر شنید بر خود لرزید بر جست و دایه را استقبال نمود او را بوسید اعزاز بخیمه در آورد و مهربانی
نمود هر چیز خواست با و داد و جواهر بسیار نیز بدایه بخشید مادر خود را همراه او کرد و انگشتر خود را بدایه
بجادر شش داد و گفت چون انگشتر را با او دهی خواهیم داشت و نیز بخلوت بر دایه که بگو که مادر برزوم
و این همه جفاها بخاطر تو کشیده و گریه چه سود اگر هست که هزار و دولت سر دار با خود همراه دارم

انسها هم بجا طلبش آمده اند اگر خود سو بخ برسانی یقین بدان هلاک میشوم مادر برزو سوار شده پیش
فهرسیاین عذار آمدند و فهر مادر برزو سو عزت بسیار نمود و در پهلوی خود جا داد و تحفه‌ها
که مادر برزو آورده بود بگذرانید و انگشتر اینز به فهرسیاین عذار داد چون چشم فهر بانگشتر افتاد
بشناخت و دست مادر برزو را گرفته بخلوت رفتند گفت ای مادر این انگشتر آشنای من است
برزو گفت ای ملکه آفاق بدان که من مادر برزویم و این سودا که برزو میباشد که برسم ... است
بطوسون بطلب تو آمده است و هزار و دویست مرد از همراه دارد هم سود در صندوق تا جاه
داد است و چاره این کار کن که برزو چشم در راه دارد و نزدیک است که از غم تو هلاک
شود زود بیا تا با ایران رویم مبادا پرده از روی کار برداشته شود فهر گفت برو به برزو بگو
که امشب در فلان جا بیاید تا من همراه او بیایم و متوجه ایران شویم مادر برزو برگشت و احوال
را با برزو بگفت برزو خوشحال گردید القصه برزو صبر کرد تا پاسی از شب دیجور عالم گذشت
در کمند و اسلحه برابر پوشید خواست برود که رستم بکدست گفت ای برادر ... اسوده
دار این برادر را گفت رستم بکدست گفت مرا از من غلامی بهتر نیست تا جان دارم خدمت
کارم برزو با رستم بکدست بپای قصر فهرسیاین عذار آمدند برزو خواست که کمند اندازد و
به بالا رود که رستم بکدست گفت ای برادر من چه کاره‌ام که تو خود بطلب فهر میروی ای باش
تا من بروم و مطلوب تو سو بیاورم برزو قبول نمود و بکدست حرامزاده کمند بر کنگره قصر انداخته
بالا رفته از آن طرف سرازیر شد قفا سو فهرسیاین عذار سر تا پا سیاه پوش شده بود و انتظار برزو
می‌کشید ناگاه سیاهی بکدست سو بدید پنداشت که برزو است پا تا به پیش آمد چشم بر طرف ... افتاد
بر عقب دوید بکدست دانست که از او رمیده نعره کشید که ای ملکه آفاق من یکی از غلامان برزویم
فرار مکن برزو خود در کمین است بکدست ایشک در پای قصر انتظار مقدم شما میکشد فهر پیش آمد
چشم حرامزاده چون بران رخسار افتاد ... او افتاد با خود گفت که خانه‌ام خراب شود و آتش در
دلش افتاد با خود گفت کاشکی مرده بودم ... و با برزو نمی‌آمدم حالا عشق این دختر مرا خواهد کشت
پس چاره آن است زهر یکسط کردم و صد بار ملامت خوردم دانه ناچیده و در دام بلا افتادم یارب با برزوی
دلاور عداوت چون کنم اگر نکنم یقین جان فاهم داد خدایا این سو چه نوع بدر برم و یکی کبر بزم هر چند فکر کرد

چاره نتوانست ساخت با دل خود گفت حالا علاجی ندارم بهتر آنست که برزو سو غافل سازم و مهره
در دیده بجا نیز بیدر روم پس کمند در کمر فهر بست او سو بزیر فرستاد و خود نیز فرود آمد او سو نزد برزو آورد
چون چشم برزو بر دیده از مطلوب افتاد بجز دانه در دست و پای هم افتادند چه خوش باشد که از انتظار یار
با امید رسد امید وار روبرو هم نهادند چنان هم سو سپید ساختند حرامزاده نزدیک بود خود سو هلاک
سازد بی تاب شد گفت ای دلاور حالا وقت نزدیک است برخیز تا جلدی سوی ایران رسانیم برزو برخاسته
همراه فهرسیاین عذار بلشکر روانه آمدند و تمامی دلاوران سو از صندوق بیرون آورده مکمل و مسلح کرده
و آنچه خواسته از آن مال برداشتند و باقی سو گذاشته متوجه ایران شدند و سه شب با روز کوه بریدند
و در کنار چشمه فرود آمدند از آنجا نب چون روز شد غوغا در شهر افتاد که برزو فهرسیاین عذار سو برده
افراسیاب برهم خورد و کرشیوز سو با بیست هزار کس از عقب برزو فرستاد و نامه نیز به قطران زنگی و فولاد
دیو نوشت که کرشیوز سو یاری نمایید القصه برزو با فهرسیاین عذار میرفت که خبر آوردند که کرشیوز
با بیست هزار کس بجنگ تو می‌آید برزو گفت افراسیاب با دویست هزار کس چه طرف بست که او خواهد
بست بقرسود تا هزار و دویست مرد از صف آراسته شد اول کسی که بمیدان آمد برزو نام دار بود که بمیدان
در آمد و مبارز طلب نمود چند نفر از سپاه ترک بمیدان آمدند و در دست برزو کشته گردیدند کر
شیوز گفت این چنین کشتی علاج نمیکنید اولی آنست که دور او سو بگیرید پس از آن بیست
هزار کس بمیدان ریختند و دور برزو سود رمیان گرفتند و برزو با ایرانیان نیز از جا در آمدن
و بر سپاه ترک حمله کردند از کشته پشته ترتیب میدادند و برزوی نام دار چون شیر خشم آلود
در میان آن گروه افتاده بود آب شرا قلم قلم میکرد نزدیک بود که سپاه ترک شکست
خورند که ناگاه گرد شد از میان گرد و دل گرد بیست ... بر کال علم نشانی بیست هزار کس نمودار
شد و در پای علم قطران زنگی با فولاد بند دیو بر کوه فیل قرار داشتند از آمدن دیوان
هر دو سپاه برگشته به آسوم خود رفتند و کرشیوز شکایت برزو سود پیش قطران زنگی نمود
قطران گفت فردا کار این بر سرش آورم که به داستان ها بازگو بند چون روز شد آفتاب عالم
تاب بامر قادر و هاب بیرون آمد هر دو سپاه در برابر هم صف آراسته شد اول کسی که اسوده میدان
نمود برزوی شیر دل بود که قوت او در برابر مطلوب یکی در صد شده و از قلب سپاه قطران زنگی نهیب

بهرک داده بمیدان دسومد و سر سواره بر بر روز کرفت چون بر فرق سپاهی عذار عاشق ابلق دست
بدارش دسنهدم بهرده برجانب برزو حواله نمود برزو سپر بر سر کشید چماق بر قبه سپر آن
شیر دل زد که دارنشاد از سپر غلطید بر سر مرکب برزو آمد که مغز شیر بر خاک ریخت برخود
جابکانه بر جست و شمشیر از غلاف کشیده بر چهار دست پای کرکدن زد که مثل چهار میخ
قلم کردیده زنگی بر زمین افتاد برزو انچنان تیغ بر دوال کمرش زد که چون خیار تر قلم کردید و
رود نادر رست و پای زنگی افتاد و لشکر زنگیان به یکبار از جا در آمدند و دور برزو سوار
کرفتند پهلوان تیغ بر زنگیان خوابانید لشکر ایران از جا در آمدند جنگ و مغلوبه شد بسیاری
از زنگیان بقتل آوردند شب شد هر دو به آسوم گاه خود رفتند روز دیگر چون آفتاب انور سر از
برج خاور بیرون آوردند دو دریای لشکر بقصد جان یکدیگر صف آراستند اول کسی که بمیدان در آمد برزو
دلاور بود ایرانیان گفتند ابدالاد این چند روز است که تو در رزم میکنی و جنگ میکنی تو کرد رستم و فولاد
هم نکردند امروز تو صبر کن تا بمیدان رویم برزو دلاور قبول نکرده بمیدان در آمد نعره کشید که
ای فولادوند بمیدان در آ که امروز اراده آن دارم که ترا با فیل شقه کنم فولادوند نهیب به دیو داد
که سران این برزو را در کنارش نهید از دیوان یکان یکان بمیدان آمدند تا چند نفر دیو در دست برزو
کشته کردیدند و دیگر کسی بمیدان او نکرد برزو نعره بر جانب فولادوند زد که ای نامرد تو
به مکر زنی جادو که مرا گرفتی و امروز بمیدان بیا تا انتقام از تو بخواهم فولادوند چون این حرف را
بشنید لاعلاج شد کجک بر کله فیل آشنا کرد و بمیدان در آمد برزو دلاور بست و هر دو
به نیزه ور دو نیزه ها بر زمین فکندند • بکی اهل خیر و بکی اهل شر • فکندند نیزه ها بر یکدیگر به نیزه فرا
وان بر او بخشند • بهر زخم چون بر ابخشند • ستانها بشکست برجستند تیغ بر کشیدند چون بار دست چکان
حالت شمشیران بکجا است • خروش نفیر از دلیران بخاست • بدست اندرون تیغ که لخت لخت فرو ماند
کردان از آن رزم سخت • بگرز گران دست بردند زود • ز اطراف آفاق گرد و دخان • بلند شد بازار آهنگران • بجلدان به نام
ظفر بنامند و فولادوند دست بر دو بینی کرده بر جانب برزو انداخت پهلوان بر آن وار رخ گرفت زو بینی خواست بگذرد که برزوی دلاور
ور زو بینی سوار از هوا در ربود و انداخت برجانب فولادوند لعنت مال صاحب نصیب جان صاحب

بابلوی فولادوند

بر پهلوی فولادوند آمد که خون بر روی تخت فیل ریخت اکرام زاده تیغ از غلاف کشید بر جانب
برزو انداخت پهلوان سپر بر سر کشید و ... دلاور تیغ بر قبه سپر آمد که خورد در هم شکست
و برزو شمشیر را از غلاف کشیده گفت این مرد رنگ افعی کیدار آب و آتش صورتش اندر روش
و با قوت بار ... کار جایی که پر تو تیغها از جوهر راست • و بن عجب کنز از پوست هر لحظه بیرون آرد زمار
همچو مرغ مبین لیکن بشو مانند مار • عمر دشمن جاید و لیکن همچو جان آتش یکبار • این بگفت و بر سر دست
بر آورد و مرکب در زیر تنگ فولادوند جهانید و نعره بر سر دیو زد که اکرام زاده بگیر از دست فولادوند
چون نظر کرد معاینه اجرای سر فیل سر بنظرش آمد چنانکه هرگز کسی برزو سوار بدان صلابت ندیده
بود فولادوند را سپر از پوست کرگدن بر سر کشید که آن دلاور یکانه در دو پله رکاب کوفت
ایستاد و شمشیر بر زد قبه سپر فولادوند که سپر بتقبیل قالب برزو قلم کردید و برق تیغ بر کله خود آمد برید
از کشت و بر فرق دیو آمد چون ... نکرد حلق و حنجر و سینه و کمر و زنجیر و فتراک این دو سپاه خبر دار کشتند



که برق تیغ جهان گیر برزو از زیر تنگ فیل بدر جستند کرفت عریب و فغان از هر دو سپاه بر آمد
که دیوی که بدان عظمت بود با فیل بجهار پاره کرد و انبیدو از ... هزار دیو زنگی سوبدان یکی
ضرب حرسانید هر کس سوی که چشم بر نقش اندیو می افتاد شوره زنان بهوا بر جستند و ...

بر سپاه گرشیوز زد سپاه سرکرا برسم زد و شکست حرامزاده با خود گفت اگر این محل که برزو در خیمهٔ است
قهر را بردارم خوب والا که توانا برو تا این زمان همی گفتم شاید که برزو کشته شود یا شکست خورد حال
آن تیغ ... حرامزاده از جنگ گاه برگشت بدر سرای برزو آمد غلامی زنگی زبردست داشت که
اعتماد کلی بر او داشت بر در خیمهٔ قهر نشسته بود بلکه دست پیش آن غلام آمد گفت برزو بمن گفته است
که برو قهر را برداشته متوجه سیستان شو آن غلام گفت برو ای حرامزاده در شو مگر برزو را از ... ترک
برو که ترا امیر ساخته بلکه دست بر غلام ... غلام تیغ برکشید بر جانب بلکه دست افکند بلکه دست بند
دستش را گرفته تیغ از کفش بیرون آورده بر گردنش زد که سرش دور افتاد و قدم در حرم نهاد و چون
چشم قهر بر بلکه دست افتاد گفت ای حرامزاده ترا چه حد است که قدم در حرم برزو گذاری گفتش ای ...
... گردنم شکست ... همراه برزو ... آمدم ... مادر برزو ... فریاد کرد فایده نداشت که آن
نابکار دست دراز کرده کمر قهر را گرفته از روی صندلی در ربود در کتف کشید از حرم بیرون آمد سر در بیابان
نهاد از این کار خود بدر رفت شیون و فریاد در حرم افتاد در جنگ گاه خبر از برای برزو آوردند آه از نهادش
برآمد خنجر کشید که بر خود زند بیژن بند دست او را گرفته گفت ای نامدار دغدغه ... اگر بر فلک
هفتم رفته باشد از پی او رویم و آن حرامزاده را بدست آوریم برزو گفت ای نامداران شما خود را رنجه
مدارید که من خود را از عقب او میبرم شما کوچ کنید بخدمت ... رستم روید من تنها از عقب او میروم اگر
بر فلک رفته باشد که او را بزمین آورم ایشان گفتند که ما هرگز ترا نگذاریم هرجا که میروی ما هم با تو ... پس برزو
مادر خود را با جمیع یاران ... و گفت دعای مرا بخدمت رستم برسان بگو که خدا مرا از برای محنت و غم
آفریده هیچ از روی ... بار دیگر دیده را بجمال تو روشن نمایم و از گردش فلک ... حرامزاده صبحی
حال ... خبر از برای رستم آوردند
که بلکه دست قهر را دزدیده برزوی دلاور با ... از پی او رفته متوجه مازندران شدند القصه
رستم بلکه دست هم ... سه ... دیو سفید ... رستم بلکه دست
مطلوب برزو را برداشته ... دیو او را به بارگاه در آوردند و عزت نمود ...
... بلکه دست گفت ای ... انتقام دیو سفید را از ایشان
باز خواهم ... گفت اگر ... سپهسالار خود کرده ام ... خبر از
جهت سیه رنگ

جهت سیه رنگ آوردند که برزو با تمام سرداران در رسید و در این نزدیک فرود آمده است دیوان لشکر سیه رنگ
گفتند که این بدذات حرامزاده را چرا جایت کردی باز فتنه در مازندران خواهد افکند همان رستم است که
صد هزار دیو را قتل کرد و ... چه جنگ کرد و چون از ... سپهسالاری ... این برزو ...
گذشته او را ... سیه رنگ به هم خورد که آن بلکه دست حرامزاده گفت ای شهریار خاطر جمع دار که چون
... بسته ... هیچ ... اگرچه ... بر خواسته بجای دیگر روم
سیه رنگ گفت هرچه باد ... خاطر جمع دار ... برادری ... شهر مازندران
فرود آمده بود ... کردند ... گفت بلکه دست ... نامه را به بارگاه سیه
رنگ دیو برد جواب نامه گرفته بیاورد بیژن نامدار ... علم کرده نامه را از دست برزو گرفته
متوجه بارگاه سیه رنگ دیو ... دیو آوردند ... برزو ... سیه رنگ گفت
تا او را بیاورند بیژن نامدار چون به بارگاه رسید ... سلام ... بارگاه ... انجمن
برادر ... که خدا ... آواز ... برآمد ... نهادند
بیژن قرار گرفت و نامه را بردن او رد گفت ... نامه بیرون بیاورد ... نامه او ... نام
بدست ... دید که نوشته اند که اول بنام خدای جهان و ... بنام رسول خدا و ... از ... حرامزاده
سیه رنگ دیو ... کار خود را ... بلکه دست حرامزاده ... کار ... حرامزاده
... رستم زال ... قدم در مازندران
بودند ... انداختند ... او را ... خود را
که تمام ایران ... خواهد آمد ... بلکه دست را ... والا ...
... زنگی ... دیو ... نامه تمام والسلام سیه رنگ ... رفت و ...
بلکه دست ... رستم قدم در مازندران نهاده تا حال جهان آرامیده بود ...
تو با مازندران ... بلکه دست گفت تو ... تمام مازندران ... بیام ... آمد
... روم برزو ... بیژن ... دست ... ایران ... خدای ...
که تو ... اگر کار ... علاج ... بیژن نامدار ...
... حرام ... رستم با برزو ... بیژن ...
سیه رنگ ... ایشان ... دست تو کار ... رستم ... از

نام آور جهان پدر ...
کرد ... سالار
... بودند

بارگاه سیه زنگی بنودی همینم تورا اعلام میکردم القصه بیژن جواب نامه جنگ نوشتند بیژن نامه
را به پیش برزو دلاور آورد برزو کوچ کرده در برابر لشکر خیمه و خرگاه برسر پای کردند و سیه زنگ
نیز با سپاه دیوان بیرون آمد برزو از اعراض بعرض نمود تا طبل جنگ بنوازند دراو رکند
روز دیگر در وقت در آمدن نیر اعظم آفتاب کل رنگ که سر زد این دو سپاه رو برو
ردی صف آراستند و دلیران چشم در معرکه کارزار بود که ناگه سیه زنگ که سردار بود گراو
افغان دیو میگفتند بمیدان در آمد مبارز طلب نمود که بیژن از برزو اجازت گرفت
بمیدان در آمد سر راه را بر دیو گرفت افغان دیو داشتش دو بوزن ششصد من بر کرد دست
داشت و بر جانب بیژن انداخت پهلوان زاده سپر بر سر کشید عمود دیو را فرود آورد جهان
در نظرش سیاه شد و آسمان با دل نرسید و بیژن در مقام انتقام گرز چهار صد منی بلند کرده جانب
بر کله دیو زد که آن دیو گرز گران شد بیژن از عقب مرکب تاخت در برابر سیه زنگ با و
رسید چنان گرزی بر کله اش زد که او را از مرکب نرم کرد اینید لیث سیه زنگ برهم لرزید
یکدست چون آن حال را بدید مرکب برانگیخت سر راه بر بیژن گرفت بیژن گفت ای
حرامزاده این همه لاف میزدی با برزو آخر رو سیاهی گردید و مطلوب از آنچه داشته
آوردی گفت دختر گرشیوز خانه مرا خراب کرد این حرف کوتاه کن و هردو به نیزه در
در آمدند تا نیزه با خشم گردید آن حرامزاده بیژن را غافل کرده کمند در گردنش انداخت او را از
زین جدا کرده در پیش سیه زنگ آورد دست او را بستند باز بمیدان در آمد رهام سر راه بر او گرفت
نیزه بر سینه او حواله کرد یکدست نیزه را از دست او بیرون کرد کمر او را از صدر زین برداشته در برابر
سیه زنگ بر زمین زد دست او را نیز بستند باز بمیدان در آمد برزو خواست بمیدان رود گر
گستهم سر تا پا لباس رزم پوشیده بمیدان در آمد و سر راه بر یکدست گرفت با آن حرامزاده را
نصیحت نمود فایده نداشت گستهم نوزر را بد آمد تیر بر زه کمان بپیوست بر ران یکدست زد
که از آن جانب نمودار شد آخر آن حرامزاده در غضب شد کمند در گردن او افکندند و او را در خم کمند
در آورد در صف سپاه سیه زنگ برد او را هم دست بست باز بمیدان در آمد طوس نوذر سر راه
بر او گرفت خواست طوس را غافل کند که طوس کمند را در گردنش افکند و جلو مرکب را کج گرداند

برزو راسبه

برزو راسبه خود یکدست را بر زمین کشید آن حرامزاده پاشنه را بر زمین بند کرد و اینبار بقوت
در آمد کمند طوس را پاره کرد و شمشیر کشیده بر چهار دست و پای مرکب طوس زد و از قلم کرد دید طوس
بغنای آن حرامزاده فرصت کرده کمند در گردن طوس انداخت و او را در پیش سیه زنگ برد طوس را
نیز دست بستند باز بمیدان در آمد گیو بمیدان در آمد به هم حرب بهار رزم کردند مدعا حاصل نشد
آخر الامر از مرکبها بزیر آمدند تا شام کشتی گرفتند گیو را بر زمین زد و او را نیز دست بستند
و هردو با آرامگاه خود رفتند روز دیگر باز صفها آراسته شد برزوی شیردل را تاب نماند بمیدان
در آمد و یکدست را طلب نمود آن حرامزاده بمیدان در آمد و سر راه بر برزو گرفت و خوف تمام
از برزو داشت بواسطه آنکه شانه رستم را شکسته و هم چنان فولادوند اهرمنی را با فیل چهار پاره
کرده برزو گفت ای حرامزاده نمک بحرام از خوبان خود هزار دو بستار دار داشتم که بجان قهر
سیمین عذار بردم عاقبت چنین نامردی کردی یکدست گفت ای دلاور من به جهت
غلامی تو با ایران آمدم کاش در آن وقت گردنم میشکست و بانو همیشه ... خانه مراد خضر گرشیوز
خراب کرده اکنون اختیار بدست من نیست تو از دنبال من نبایستی آمد چون آمده لا علاج با تو
رزم میکنم برزو گفت بیت اگر بد کنی مرد زنهار خوار ° بگردنده گردان رو دهم ماه ° زمانه از آنجا برآرد دمار
بفعل بد خویش بسیار دمش ° برزو گفت ای خیره سر زبان ببند و بازو بگشا و آن حرامزاده با خود گفت
این را نسبت به دیگران نتوان داد این برز و دست ما فولادوند دیو را با فیل چهار پاره کرد و همچون
قطران زنگی را از پا در آورد فکری در باره او باید کرد و رو به برزو کرد گفت ای دلاور جنگ
تو جنگ اژدهاست بابت ندارم و با سیه زنگ وحشتی دارم بگویم باز بمیدان آییم با این بهانه
از پیش برزو برفت و نزدیک سیه زنگ آمد گفت ای شهریار این جوان ما برمیدان است
بر برزوی دلاور است اژدها با شیر نر از حیبت او ... پنهان دارد من بهر علاج او
نمیکنم او را بحیله در پشت این پشته میبرم و خود را در پشته پنهان میکنم چون ما دو در جنگ
شویم تو از عقب کمند در گردن او انداز و من از پیش کمند در گردنش اندازیم و از این حیله
میگیریم این گفت و نزد برزو آمد و گفت ای دلاور من در میان سپاه با تو رزم نمیکنم مرو
در پشت این پشته میرویم و با هم رزم میکنیم هر کدام را که خدا فرصت دهد ظفر از او باشد برزو ساده

لوح قبول نمود هر دو از میان سپاه بر عقب پشت زر نشسته و به نیزه وری مشغول شدند تا نیزه به [illegible] افتاد
رسیده برزو نیزه بر نیزه او زد که از دستش بر کوه فلک بلند شد رفت که بر باید برزو
دلیر چرز بر نیزه او زد که فلک بر بر کاهان صاحب بر میدان افتاد بر طبع الحرام زاده گران
آمد و عمود بر داشت پهلوان زاده سپر بر سر کشید زد بر قبه سپر برزو که درد بر دلش پیچید که
سفید پیش سپاهی چشمش سیاه گرفت که جهان در نظرش تیره و تار شد اما بمردانگی از
خود کذشته دید که قسم در بازوی و جبهان در ابرو نیاورد و عمود دو منقدی سه را برابر سر دست
دیو ور درستم یکدست سپر در سر کشید الخان بر سپرش زد که مرکب تاب نیاورد و از دست
از پیش و چپ باز عقب بدر رفت صدایا از کمر مرکب برآمد که خرد شد سیه رنگ
از عقب بشته بر خود لرزید که این دلاور را بچه کمک نمیتوانیم گرفت و هرگز علاج او
نتوانیم کرد یکدست حرام زاده بر جست و تخته سنگی برداشت بر پیشانی مرکب برزو
زد که در سر غلطید برزو چابکانه بر جست و دست بر قبضه تیغ بر وفاست بر فرق
یکدست زند که سیه رنگ از عقب او کمند در گردنش انداخت و فرو کشید و یکدست حرام
زاده فرصت کرده از پیش روی کمند در گردنش انداخت و فرو کشید هر گاه برزو قوت میکرد سیه
رنگ او را کام میکشید و یکدست حرام زاده او کمند او را میکشید و هر گاه برجانب یکدست
دویدی سیه رنگ بشهر ابقا و آن نامردان باز نمیتوانستند که برزو بگیرند و برزو برایشان
زیاد [illegible] میکرد که یکبار سیصد نره دیو بیدار [illegible] بخشند دست و گردن برزو را بستند و سیه رنگ
با یکدست خود بر سپاه ایران زدند سیصد نفر از ایشان گرفتند و باقی گریخته بزابل رفتند خبر
برستم بردند و گریه بسیار کرد زال و فرامرز را طلب کرد همراه سام و زواره و شبی را با هر
زره هزار کس بمازندران فرستاد فرامرز از سیستان بیرون آمده متوجه مازندران شدند
و کشتم و کز د نه گفت ای دلاور برزو را بچه کمک گرفتند سیه رنگ از عقب و یکدست از پیش کمند
در گردنش انداختند و سیصد نره دیو دیگر کمک کرده برزو را گرفتند تو نیز از مکر ایشان
با خبر باش فرامرز گفت الخان عمود [illegible] بر کله یکدست زنم که با مرکب نرم شود [illegible] آمدن
تا به نزدیک یک منزلی مازندران رسیدند خبر بسیه رنگ آوردند که این تک فرامرز با سپاه

گران در رسید سیه رنگ بر هم خورد که نه دم از فرامرز باز انقلاب در ملک مازندران انداخت
نابینیم عاقبت کار بکجا خواهد کشید القصه یکدست شو مرا طلب نمود گفت ای مبارک بیا فرامرز بن
رستم با سپاه گران آمده است یکدست گفت ایشان نره دیوان تو را از فرامرز و سام و زواره هیچ ملالی بخاطر رسند
که ایشان در دست من جا [illegible] ندارند تو بر ضعف باشه هزار نره دیو همراه من بیا از فرامرز [illegible] در دست بستم [illegible] بسیارم
سیه رنگ ستم هزار دیو سالار دیده وضع با یکدست متوجه سپاه فرامرز شدند چون با یکی از عقب در گذشت
بر سپاه فرامرز رسیدند اما سپاه فرامرز جمع گوفته و ساخته بودند تمام بخوابه رفتند در آن هنگام شب
سیه رنگ و یکدست نابکار دست بشمشیر کرده با دیوان در سپاه فرامرز ریختند از لاوران
کبیر دار فرامرز با دلاوران بیدار شدند اوال بر سید گفتند ابدا دو از نا سازگاری روزگار
دشمن شبخون آورده فرامرز بر جست و بر مرکب سوار شد در معرکه که زنهار در آمد دید که نره
دیوان سخت بیدادی در سپاه زابل میکنند و بسیاری را بقتل رسانیده اند سیه رنگ دیو با قدی چنان
چنین [illegible] دو بدست [illegible] در آنجا یکدست در رسید و شروه بر فرازش فرامرز [illegible] بیک
عمود [illegible] یکدست [illegible] و یکدست پیاله با از جوارت و او را بگیرد که سیه رنگ از عقب سر او کمند براو
انگند و یکدست از پیش او کمند انداخت با جهل از دوان فرامرز بر گرد [illegible] سیه رنگ نطاره
سام بن فرامرز بود دید که شمشیر در دست دارد و در [illegible] انداخت قلم قلم بکرد سیه رنگ
بر کام رز جهان شمشیر چگونه که در دست داشت بر قبه سپر سیه رنگ زد که شمشیر چون
قالب [illegible] قلم کرد و [illegible] دار شد که چهار انگشت بر گاه [illegible] سر از زین تیغ در
دنده بر سر مرکب آمد [illegible] در میان [illegible] دستش افتاد سیه رنگ در غلطید سام [illegible]
که [illegible] زند که ناگاه یکدست از عقب کمند در گردنش افکندند [illegible]
روز [illegible] گرفتند و در میان سپاه زابل گرفتند و بعضی کشتند و سپاه [illegible] انگشت [illegible]
بزابل آمدند خبر برستم و زال دادند [illegible] گفتند شد زال گفت [illegible] بر رخش [illegible]
سوار شد و سپاه [illegible] به مازندران شود تمام ان مملکت [illegible] زن و [illegible]
در ملک وجود دیوان انگلن **خبر دار شدن رستم از گرفتار دلاوران و رفتن رستم و زال بمازندران**
و خلاص کردن ایشان را گوید اما راوی اورده اند اما راوی گوید که چون [illegible]

تا خسن رخشنده از زمین گردند با لشکر بیشمار متوجه مازندران شد می آمد تا بجائی رسید که برزو با فرامرز گرفتار
شده بودند خبر از برای سپیدرنگ آوردند که مرگ تو است مبارک باد اینک رستم زال با سپاه بسیار از گرد تنگ
تو می آید دیوان گفتند ای شهریار تمام دیوان مازندران را بخاطر بلند است حرامزاده بهاره دادی الحال باید که فرامرز
و برزو را سر از تن جدا کنی تا سپیدرنگ بلند است و گردن بسته بخدمت رستم فرستی تا این فتنه از سر ما
رفع شود سپیدرنگ اندیشه نمود و تفکر نمود تا بلند است را آورد گفت بیا داور رستم با سپاه گران در فلان موضع
فرود آمده چه تدبیر داری آن حرامزاده گفت هیچ دغدغه بخاطر خود مرسان رستم حالا پیر شده است و از دست
او کاری برنمی آید همچنان که فرامرز و برزو را گرفتم رستم را هم دست و گردن بسته بخدمت شهریار آورم
سپیدرنگ خوشحال شد و سپهدار دیو چاد و دیگر بیرون آمدند و در برابر سپاه رستم فرود آمدند روز دیگر
که آفتاب عالمتاب بیرون آمد هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و دلیران از چپ در معرکه گذار
بود که امروز آهنگ میدان که کنند و تاج دولت بر سر که نهد رستم بلند است با خود گفت بیا مکر کن و اول سپید
رنگ را بمیدان رستم فرست پس روی بجانب سپیدرنگ کرد و گفت ای شهریار اینک بمیدان رستم میروم
و میدانم که او را بکشتن میرسانم چرا که پیر شده است و قوت ندارد اگر خود بمیدان روی و او را بکشی
بهتر خواهد بود که آوازه در عالم فاش شود که سپیدرنگ کین دیو سفید را از رستم گرفت سپیدرنگ فریب
خورده بمیدان درآمد و رستم را طلب نمود چون این سخن بگوش رستم رسید از نهیب رخش را بمیدان
درآمد و سر راه را بر سپیدرنگ گرفت چون چشم سپیدرنگ بر خفتان ببربیان و کله بیدارش که بر سر رستم
بود افتاد از نهیب و بیم لرزه در اندام افتاد از آمدن پشیمان گشت لاعلاج شده بجانب رستم فرو شتید
که ای ساعت انتقام دیو سفید را از تو بخواهم رستم گفت ای بوک بسخن رستم حرامزاده خود را
بکشتن دادی و سپیدرنگ عمودی که بر سر چنگ داشت بوزن هزار من بجانب رستم افکند که بر قبه سپر آمد
آتش از قبه سپر و کلاه خود بر فلک بلند شد پهلوان آن ضرب بدست را بمردانگی رد نمود و دست
بدسته گرز کرد و گفت بگیر از دست من سپیدرنگ سپر بر سر کشید و با خود گفت اگر این ضربه
از دست رستم بیرون رفتم دیگر بار میدان این نکنم که رستم از آن سر میدان بر گشته و گرز را
بر قبه سپر سپیدرنگ زد که هر دو دست اهرمن فشم گشته که سپر بر سر انداخت خواست
که سر از زیر گرز بدر برد که عمود بکاسه سر نره دیو آمد که سر بگریبان و گردن بسینه و سینه بر کمر و کمر با تخت

از نره دیو

زین و پیل نر از سم شکست و نعره زد و در غلطید و خروش از سپاه دلیران برآمد چون پادشاه خود را
کشته دیدند روی بجانب رستم بلند است کردند که ای حرامزاده شوم بخت پادشاه ما را بکشتی
داد خواهی باشد بمیدان رستم برو و گرنه ترا پاره پاره میکنیم بلند است دید که علاج ندارد مرکب
برانگیخت و سر راه بر رستم زال گرفت تهمتن روی بجانب بلند است کرد که ای بی شرم و بدبخت این همه لاف
دوستی و محبت که با برزو زدی آخر بنامردی حیله ساختی بلند است گفت کار عشق هیچ بدین
ندارد و لیکن کار برست آورم که هر برزو و فرامرز را اوردم تهمتن گفت ای حرامزاده مثل پیره
نالان برزو را مکر کرده فریفتی بپندار که از دست تو بر ... آید برو با فرامرز کیخسرو دلاور ... که تو
ایت نهاد دست ببندی ... چون تو ... حمله ... ندارد آن سنگ در عقب شد و تخته سنگ بوزن
صد من برداشت بر جانب پهلوان افکند رستم سپر بر سر کشید ... سپر که آهنگ ... بره ...
... جانب بلند است انداخت
رستم عمود را بسر است درآورده



بر قبه سپر آمد که دست انداز و صفت ... زاید
عمود بر سر مرکب آمد که چون ...
آن به زمین شد بلند است بر جست و سنگی بزرگ برداشت بر پهلوی تهمتن زد که چهار دانگ او خرد
گردید القصه آن حرامزاده در جنبش ضرب دست رستم نمی ایستاد و گریبان بدست او نمیداد ... میکند
رستم رخش را مهمیز برزد بدان شیر رسید و آن حرامزاده دو از زه سنگ بر رستم زد و ... که
سنگ انداخت بر پشت دست پهلوان آمد که خون روان شد رستم با خود گفت حیله بکار ...
بکمر بر نهاد بلند است نتوانست که رستم ... برد از عقب رستم درآمد و سنگ دیگر برداشت و گفت

از دست چنین یلی جان بدر برد رستم چو بر کرد تا کمند دست نزدیک شد کمند را حلقه حلقه کرده بر سر دست در آورد
و برگشت و کمند را بر جانب آن نابکار افکند که هفت حلقه کمند بر گردن او بند گردید فرود کشید ببر بیان
اشقای و جلو رخش کرد بند او را بند گاه جار دفاش که میکشید که بر پاره خفتان او بر سر خار خار شد
و سر و دلش بخون آغشته شد پهلوان از رخش بزیر آمد و بر روی سینه اش نشست و دست و پا
بر کرد لش فرو بست و سر کمند را بدست دلاوری داد که این را حرب تنگ بهادر که و دانوی تمام
دیوان بمیدان رخ بخشید در دست و پای پهلوان افتادند و زنهار خواستند پهلوان ایشان را امان
داد و گفت جان که برزو با فرامرز در بند اند فتنه و دیوان پیش افتادند و رستم از عقب
بدان غار آمدند که دلاوران در بند بودند رستم بر ایشان سلام کرد ایشان را نجات داد و بشهر در آمدند جشنی
آراسته و مهر سیمای عذار را عقد کرده به برزو دادند و خود بعیش و عشرت مشغول شدند **خبر دار شدن**

افراسیاب از رفتن رستم زال بمازندران و آمدن افراسیاب بایران زمین و خبر دار شدن رستم و آمدن بایران زمین و گریختن افراسیاب گوید اما راویان اخبار و ناقلان آثار حکایت
روایت کرده اند که چون خبر بافراسیاب رسید که برزو و فرامرز و سام در مازندران بدست سه زنگی و دیو
و بلند بست گرفتار شده اند و رستم زال بمازندران رفته و در ایران کسی نمانده است فرصت کرده همراه
دویست هزار ترک جو نخوار از جیحون گذشته متوجه ایران گردید مرامد تا بشهری رسید خبر با ایران که کیخسرو
آوردند که افراسیاب با دویست هزار ترک در غار ری فرود آمده است شاه کیخسرو از آن دهشت خاطر شد
گفت خداوندا چه چاره سازم که مرا تاب مقاومت افراسیاب نیست هر چند فکر کرد مغز از این
که بجنگ رود چاره ندید سپاه دید با نقشه ... از کس بیرون آمد فارن کلوه با پیش رو پهلوان گردانید
بر آمدند تا به خارزی رسیدند در برابر لشکر افراسیاب فرود آمدند و شب طبل جنگ از هر دو سپاه
بلند شد روز دیگر فارن مرد پیر بود بمیدان رفته در دست هومان و سیه رخ دار شد و جنگ
مغلوبه کردند کیخسرو شکست خورده پناه بقلعه سفید آورده که در پای کوه دماوند بود و نامه
برستم زال نوشته بدست قاصد داد و روانه مازندران کرد و افراسیاب دور حصن سفید را محکم
بگرفت **اما** افراسیاب را در در قلعه سفید بگذار و دو کلمه از رستم گوش کنید که در بارگاه سبه
رنگ نشسته بود با دلیران و شراب میزدند که ناگاه سواری از در بارگاه در آمد و زمین ادب

بر لب عبودیت بوسه داد و نامه بدست رستم داد چون مهر از عنوان نامه برداشت و مطالعه نمود
رنگ رستم متغیر شد و دست بر هم زد برزو گفت ای جد بزرگوار بهرام جان فدای تو باد ترا چه شد که رنگت
متغیر گردید مگر در این چه بود رستم گفت ای فرزند افراسیاب لشکر با ایران کشیده و کیخسرو نیز با او برابر شده
و فارن پیر کاوه را زخم دار نموده اند کیخسرو شکست خورده بحصن سفید رفته و افراسیاب او را محصور
کرده برزو و دلاوران این سخن را شنیدند آه از نهاد ایشان بر آمد و رستم بیژن را طلب نمود
و ده هزار کس باو داد گفت همه جا القار میزنی دو منزل یکی میکنی تا خود را بقلعه سفید برسانی بیژن
انگشت بر دیده نهاد از شهر بیرون آمده بره بیابان را در پیش گرفته بدر رفته بعد از آن رستم
ده هزار کس بر بام داده او را هم روانه نمود و گفت یک فرسنگ فاصله میان تو و بیژن باشد پس ده
هزار کس دیگر بگستهم گژدهم داده او را نیز روانه کرد و بعد از آن گیو را با ده هزار کس فرستاد بعد از
گیو طوس را نیز ده هزار کس داد او را روانه نمود و بعد فرامرز شیر دل را با ده هزار کس روانه نمود بعد
برزو را با ده هزار کس فرستاد و بعد از آن زواره را سه هزار کس داده و مهر سیمای عذار را باو داد که
بسیستان برد و رستم بلند بست را همراه خود با دوازده هزار کس متوجه قلعه سفید شدند **اما** داستان
از افراسیاب گوش کنید که از رستم زال اندیشناک بود که مبادا از مازندران برسد فرمود تا برش
بقلعه آوردند چنانکه شاعر گفته **بیت** ز بالا و از زیر بوست جنگ ٭ همی تیر بارید باران سنگ ٭ همان گرز ها را
ز بر شد بر فراز ٭ بگوش هلاک همی گفت راز ٭ ز بالا همان تیر کامد بزیر ٭ ابر پشت ماهی شدی جایگیر ٭ بفرمود
افراسیاب از گران ٭ بیک جای بنهاد جنگ آوران ٭ بفرمود تا منجنیق آورند ٭ نگهبان و هم جاثلیق آورند
دگر هم خرک چوب آرند و دد ٭ که گیرند آن قلعه ایمن دود ٭ خرکه چو بها نیز از بیک گران ٭ نهادند مانند
کمربان ٭ کشیدند یک منجلیق چو میغ ٭ سپه یکسره برکشیدند تیغ ٭ چو کیخسرو از ره نگه کرد دید ٭ خروش
خود بلا دار خوانش آورید ٭ ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه ٭ همی گفت کای داور هور و ماه ٭ بلرزد دل تخت سپهداران ٭
که هستند در راه عشقت روان ٭ بدرد جدا گرد کان از وطن ٭ بجان همدو سیمین بدن ٭ بر بخت با برا
نیان از کریم ٭ که هست خداوند حی و قدیم ٭ در این بود شهنشاه ایران زمین ٭ که گردی بر آمد ز صحرا بکین ٭
برون آمد از گرد پس ده علم ٭ بگردش سواران چو شیر دژم ٭ یکی شیر پیکر درفشی به پیش ٭ روان بود در پایش
یکه شیر گیرش ٭ همی بود خفتان رومی ببر ٭ یکی خود زرین نهاده بسر ٭ به زیرش یکی اسب تازی نژاد ٭ که بر زین

رسید و یکی نعره برزد دلیر ○ بغرید بر سان غرنده شیر ○ بدان گفت که ای شاه ترکان چینی ○
بکوبم بهیجا سر لشکر کین ○ منم بیژن گیو گودرز زاد ○ نباشم نهان گیو پاک زاد ○ وحمله بر سپاه
افراسیاب زد افراسیاب گفت خدایا این چه طالع رست که من دارم و ناگاه لشکر داد
که ملکداریه بدر رفتند و بیژن در حمله اول سه هزار ترک سر بر خاک افکنند و ترکان از چهار
جانب او در آمدند ده هزار با دویست هزار چه میکنند پشت به پشت برزند بزنند فیل سپاه بیژن
در میان گرفتند که ناگاه گرد دیگر پیدا شد رهام با ده هزار کس در رسید و نعره کشید که ای ترک
بدبخت کویا بخت از تو برگشته که قدم در ایران گذاشتی و خود را بر سپاه افراسیاب زد در یکان یال
و هوی اول هزار ترک را بقتل آوردند که افراسیاب گفت دور این سپاه بگیرید که ناگاه گرد دیگر
برخواست و گستهم با ده هزار کس در رسید و گفت ای بادشاه ماچین شنیده که چون پیشه از نره شیر
خالی میشود شغال در میان پیشه در میاید و با ده هزار کس خود را بر سپاه افراسیاب زد در بیع بودند که گرد
دیگر پیدا شد گیو با ده هزار کس در رسید و نعره بر جانب افراسیاب زد که راست گفته اند که گور را که
اجل آید خود پیش شیر رود خود را بر ان سپاه زد که باز گرد شد طوس نوذر با ده هزار کس در رسید و نعره بر
کشید که ای افراسیاب نو مثل زنان قدری پس رود و کنج بر گیر و در حجره خان به نشینی و اگر نه ترا با
شیر دلاور سوچه کار است و خود را بر سپاه افراسیاب زد که غوغا در سپاه افکنند ○ دیگر باره گردی پدید آمد ○
که روی زمین شد چون شب تار رشد ○ برون آمد از گرد یکسف ده هزار ○ سواره ان گردن کش نامدار ○
به پیش اندرون بد فرامرز شیر ○ سنانی بکف بر بابش بزیر ○ تو کوهی که کوه است بر پشت زین ○
زایمش بلرزه فتاده این زمین ○ رسیده دیگر نعره برزد چه ببر ○ خروشید برسان غرنده ابر ○
ای شاه بدگو هر شور بخت ○ منم بار آنچه و ان درخت ○ فرامرز بن رستم نامگیر ○ منم این شیر نر ○
با گرز و تیر ○ همان دم برآرم ز جانت دمار ○ که دیگر نباشی سوکار زار ○ بگفت بزد خود را بر سپاه ○
برآمد خروش سپاهان بماه ○ دیگر باره گردی برآمد پدید ○ سر گرد تا چرخ مینا کشید ○ به پیش اندرون ○
بد بیزمهر ان بیرز ○ برافراخته دست و بازو و گرز ○ رسیده دیگر نعره برزد بلند ○ برانگیخت رخش
تکاور سمند ○ که ای شاه بدگو هر بد نژند ○ منم آنکه در رزم فولاد وند ○ بکشتم برادر و خیره ارزوی ○
هما کرا برگشت امروز روز ○ که زین سان با ایران زمین آمدی ○ ابر جان خویش غمگین آمدی ○

بگفت این و با...

بگفت این و با لشکری بیکران ○ بزد خویشتن بر سپاه گران ○ بلرزید دست و بشنیدند کوه ○
ز بانگ سواران هر دو گروه ○ وگر ره یکی گرد از روبه دشت ○ برآمد که گردون از او خیره گشت ○
ده و دو علم گشت پس آشکار ○ نشان سواران ده و دو هزار ○ همان ازدها فش درفش پشن ○
بر برش جهان پهلوان پاک کیش ○ بپر بیان تن برآراسته ○ یکی تیغ بر ابر برخواسته ○ همان گرز ده
گاو پیکر بدست ○ چه آشفته شیران فیلان مست ○ بیامد بنزدیک آن رزمگاه ○
بر استاد تخت و کودک تیغ بر کاه ○ یکی خود چون ارژدها ○



بگفتا ز من کس نیابد رها ○ منم رستم زال و سام سوار ○
زگرشاسب و از طهم یادگار ○ و خود را بر سپاه افراسیاب زد در حمله اول چهار هزار زمین را خالی
کردند و جنگ مغلوبه شد که بند ز بر سر را نمی شناختند ○ ز گرد سواران دلاوران پهن دشت ○
زمین شد شش و آسمان گشت هشت ○ طراق طراق عمود گران ○ شده دشت بازار آهنگران ○
تو گفتی که ابری ببارد همی ○ از آن ابر الماس بارد همی ○ طبرزینی بخون بلون گشته غرق ○
چه تاج خروسان جنگی بفرق ○ ملخ های پران ز بهر رنگی ○ نخده آفت منزل آید همی ○
چه گویم ز طوس و ز گیو سرهان ○ چه گویم ز بیژن یل پهلوان ○ فرامرز و برزو چه شیر دژم ○
همی رزم جستند هر دو بهم ○ شه طوس و شه گر گریزان شوند ○ سلاح از کف خویش ریزندن

که فرمان رستم پر شرزیان • برفت از پیش بهمه باد دمان • بگفتند بسیار کشتند باز • جهان را چنین است آئین و
ساز • رستم در جنگ بود که رستم یکدست فرصت یافته الدلاور که سر بالهنگ او را داشت روی باون کرده
گفت الدلاور یک التماس از تو دارم اگر توانی برادر که چند دانه گوهر شبو میدهم مردرا پایچ جوی
شنید دیگر خود راند بد طمع شوم او بحرکت درآمد و در بلا افتاد • طمع راسی سر کرد مردی • طمع آرد بهر
انگ زردی • گفت بگو مرام میفرمائی چنان کنم یکدست گفت تو خود میدانی که رستم و دلاور راف
از جلیل منم کشته اند و فردا مرا خواهند کشت التماس من از همین است که چون مرا بقتل آورند نعش
مرا بخاک کنی و کنید پ در سر قبر من بنا کنی تا مرا رسن بنهان نمانند انهد گفت سهل است یکدست
گفت صد دانه گوهر در بازو دارم از جهت خود ببر بعقل سر کمند را اندک سست کرده که گوهرها را از بازو بی
بیرون آرد یکدست دست خود را تکانی داد و یکطبانچه بر روی انهد زد که کبود زد او در غلطید و بیا بازا
در پیش گرفت و نعره که ای رستم زال کمند تو ابریدم اینک رفتم آماده خود باش که ظربی بر تو بزنم که درد استخوانها
باز گویند تهمتنی گفت که مگذارید هر چند بر گیهار ابر که دوند بگرد او هم نرسیدند تا بدا استاد او بر سیم و رستم
دیگر بر گشته بخدمت شاه آمد کیخسرو جبین او بوسید و مجلس و بر روی ایشان بیاراست
چون سر حریفان از باده ناب گرم گردید رستم رو بجانب برزو کرد گفت ایفرزند شاه دانا
یاسلان هم گواه باشید که بعد از این کرسی نر بجای درخش و رخنده پی دخفتان ببر بیان و کلمه
دیو سفید و سپه سالاری ایران بتو دادم طوس گفت ای چشم چراغ ایران والی امیرالامرای
شاهان تو شناسنده کرد این جای قدح بکسی دادی که در زیر گوی فلک بدلاور یشل دقوبنذا
رد فرامرز در خیم قهع بد برزن برفت و او اخیر دار کرد فرامرز در بارگاه آمد و گفت ای پدر
بزرگوار من فرزند توام و برزو نبیره توست تو چه باز دی از من زبده کرجای خود را با و میدهی
که تازه از بیرون زکری آمده است برزو را اشفت که ایفرامرز اگر غرضت بزرگی ترا بخوا سخم
یکمشت برگردنت میزدم که گردنت خورد میشد فرامرز گفت با تو بکدست کشتی میگیرم
اگر مرا افگندی جای رستم از تو باشد و اگر ترا افکندم باز از شرح ایضاً • و رستم نیز قبول
کرد تا طوس نوزر با دوازده هزار نفر زره و یکزیر جامه پوشیدند بهواداری برزو آمدند
کودرز نیز با دوازده هزار کس بحمایت فرامرز زره ذیزر قبا پوشیدند و انهد و سپاه

در سر زدن آفتاب عالمتاب اسد دلاور راه فر کردند القصه آماده و او زیاد دمان
بر کمر و نخجیر بهم چسبیدند و چون فوج سر کلمه هر کلمه بهم میزدند تا یکشبانه روز تلاش کردند هیچکدام
بهم ظفر نیافتند کیخسرو بر خواست و گفت ایفرزندان شما باید با دشمنان رزم جوئید
باهم این نزاع و کدورت چرا حقا که اگر بلیت شبانه روز با هم کشتی گیرید نتوانید
بر هم ظفر یافت و باز از تفحیت از هم جدا کرد و هر یک را در جای خود نشانید
و گفت ایدلاوران حالا خدا تهمتنی را نگه دارد تا او زنده است منع قبول نمیکنم
که جای خود را بکسی بدهد ای برزو مباد که ایران بی وجود شرایف او باشد پس کیخسرو
فرمود تا مهنا در کردند که از شاه و گدا خورد و بزرگ بهم بیک رحیل روزی
بدر روند رفتن کیخسرو بشکارگاه و رفتن برزو از پی گور و افتادن در شهر خانم و گشتن اژدها
او و گرفتن حوری لقا را دختر شاه خارزم را و متولد شدن تمور ابن برزو آغاز داستان
گوید اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون شاه کیخسرو و پهلوانان
ایران بشکار رفتند صدهزار وحش از هر جنبی در انداخته بودند شاه کیخسرو در میان
الوحوش چشمش بر گوری بر خطا خ افتاد و از هر رنگ خالهای موزون بر اطراف
و اکناف آن گور می بود کیخسرو نعره بر فرامرز و برزو زد که ایدلاوران شما هر روزه
در بارگاه باهم رزم میکنید هر کدام این گور را بجهت من گرفت از من دست برات
و جای رستم از آن خواهد بود برزو بدلاور و فرامرز شیر دل هر دو مرکب از جانب
بر انگیختند و از دنبال گور شتافتند شاید که او را بخم کمند بگیرند و برزو کمند را حلقه
حلقه کرده بر گردن گور افکند که هشت حلقه کمند بر گردن او بند گردید مثل کهربان
بفهمدان گور چهار دست و پا را جمع نموده از از میان کمند بیرون رفت برزو گفت
سبحان الله این گاو وحش بنیت فرامرز گفت دعوی حریفی رستم میکنی و نمیتوانستی
گوری را گرفت برزو چون این طعنه را شنید سر در دنبال گور گذاشت و مرکب راهی
میکرد تا در میان جنگلی رسید گور از نظر وی غایب شد برزو از جنگل بیرون
آمد دشتی بنظر در آورد و هر چند در میان نگاه کرد آبادی ندید گرسنه و تشنه برا و زور

بدرگاه خدا بنالید که بار خدایا مرا ازین بیابان نجات ده که میان هر دو فراز بهم چشم سیت
مبادا بگویند برزو برسید و کور ابهانه کرد تا گاه در دشت گم نفرا برزو جلوه کرد پهلوان
زاده بران آتش مرکب براند تا شنید دیگ آتش رسید چشمش بر بره دیوی افتاد که بر آتش
مثال کبابند در ادوش خیمها تلاج تلاج از کاسه سر آتش بدر رفته و شتر که از چرم نهنگ
برده و بر کمر کرد اینده و خالی لهای طلا بر دست و پا و میان شاخها نجود کرده و کوس
گرفته میبی هد که کباب کند چشم برزو چون بران بیچاره افتاد نعره زد که ای کنده جنگل
در این شب در این سر زمین چه میکنی دیو نگاه کرد برزو را دید سر السیمه از جا برخاست
و دار شمش را برداشت بر جانب برزو انگند و گفت ای دلاور چه نام داری گفت
مرا برزو بن سهراب میگویند دیو چون برزو را شنید شکفته شد پهلوان پرسید که باعث
خوشی تو چه بود گفت بدانکه مرا سرخاب دیو میگویند و پسر فولاد و ندم بشکل گور در
شکارگاه خود را بسی بتو نمودم الحمد لله که حق بصاحب رسید همانی دم از کین فولاد
بزم کرد آنم و دار شمشای بر جانب پهلوان افکند دلاور سپر بر سر کشید چنانچه فرود آورد
که برزو را شرر در شد که هزار عالم را نور و زیدن و بر قبه سپر آتش زد تند عالم در نظر آتش
تیره و تار کرد دید اما بر دانکی از خود گذرانید با خود گفت چرا در این تیره شب از
دست پتیاره کشته باید شوند و بیچه مردن بیاز ید سر و دست دیو را گرفته دار
شمشاد از دستش برون آورد و بر یک جانب افکند و کمر و گریبان هم گرفتند
و بتلاش درامدند تا نصف شب تلاش میکردند برزو نام خدا برده و دیو را از خاک بر داشت
بر بالای سر برده بر زمین زد و بر روی سینه آتشی بنشست و خواست که سر او را جدا سازد
که دیو گفت ای دلاور اگر مرا بکشی در این بیابان بمانی مرا مکش تا ترا بدر برم
دلاور از روی سینه اش برخواست و برگردنش نشست و گفت مرا با ایران ببر و سرخاب
شوره زنون بر هوا رفت تا صبح میامدند بر سر کوهی رسیدند چشم برزو بر سواد
شهر عظیم افتاد برزو حیران ماند که یارب این کجا باشد از سرخاب پرسید این
شهر [illegible] است و متعلق بکه دارد سرخاب گفت این شهر خارزم است و ازان [illegible]

برزو بر آشفت که ای حرامزاده وارونه کار گفتم مرا با ایران ببر تو مرا بتوران آوردی دیو گفت ای دلاور
تو مگر خود نمیدانی کار دیو وارونه است اگر گفته بودی مرا به توران ببر ترا به ایران میبردم دلاور
در غضب شد از اعراض چنان تیغ بر کمرش زد که چون خیار تر قلم کرد و از آنجا متوجه شهر گردید
می امد تا بدروازه شهر رسید چشم دروازه بان بر جوان قوی هیکل افتاد که هرگز چنان جوان ندیده بود
دروازه بان پیش برزو امد و او را سلام کرد برزو جواب باز داد آنمرد گفت ای دلاور از ان
چنان معلوم است که سه فرسخ راه از جای دور امده اید خوش باشید بنده خانه را بنور قدم خود منور
فرمایید که باعث خوشی بودن من خواهد بود برزو قبول نمود همراه آن مرد رفت بخانه
و فرود امدند طعام و شراب حاضر کرد دلاور میل فرمود و به استراحت مشغول شد اما از دریچه عمارت
دروازه بان بباغ دختر پادشاه میگشود و در دروازه بان آن دریچه را باز کرد که برزو تفریح باغ
کند و خود بدروازه رفت از قضا دختر شهریار خارزم با جمعی از کنیزان در میان باغ سیل میکرد
ناگاه چشم برزو بران دختر افتاد هوش و آرام از او برفت رنگ و رویش زرد گشت دختر برفت
و دروازه بان بیامد برزو را دید که رنگش زرد و رویش بدر رفته گفت ای دلاور سبب زردی چیست
برزو گفت در این باغ کیانند دروازه بان گفت دانستم که چه حال داری اما این خیال از
سر بدر کن که ممکن نیست بجهت آنکه آن دختر پادشاه است و او را حور لقا میگویند و نقش صنعت که هرگز قلم
قدرت بدان کونه رقم نزده است و چند شاه و شهریار به هوای آن دختر در سر افتاده است بخواستگاری امده
اند و سر را گذاشته اند بجهت آنکه شرطی دارد و هیچ کسی از عهده آن شرط بر نمیاید برزو گفت ای شهریار که دارد
معلوم الحال کن برادرم آنمرد گفت ای زنهار از این اراده بر گرد که جوانی و مرا بر تو رحم میاید برزو گفت آن
چه شرط است آنمرد گفت ای برادر آن کوه سیاه که در این برابر مینماید ده فرسنگ در ده فرسنگ گیاه
نمیروید چرا که اژدهایی در آن کوه مکان گرفته است و از دود نفس او تمام کوه آتش گرفته است
بارها بی طرایق دختر شهریاران بر سر آن در رفته اند آخر [illegible] شکست خورده اند و مردم
بسیار بدم در گشته برزو گفت ای برادر من در این شهر غریبم تو مرا راه بر شو تا ببارگاه پادشاه ببر
آن اژدها را بکشم خواهم آورد آنمرد گفت بسم الله بیا تا برویم دروازه بان برخاست و برزو را
بدرگاه شاه خارزم آورد و برزو دامن همت بر کمر زده و دلقه را پیش ابرو کشیده و دست بسینه

عود نا مصدوم بیده و قدم مردانه در بارگاه گذاشته چشم شه خارزم بر جوانی خوش رو و اختیار اجلال برید رسید
در دار زه این عرض بعرض شه گفت بسیار خوب است اما مرا حیف می‌آید که چنان جوانی ضایع کرد برزو
گفت من مردم بدولت و اقبال شه و اورا این تیغ دو دیدم میسر شد گفت تو کلمه بنویس که اگر تورا
حادثه رو دهد کسی انتقام از جانی هم برزو محضر گواهی نوشته بدست شه داد و انگشتر شه را جهت
نشانی گرفت که هرگاه اژدها را بکشد شه خلاف دعوه نکند بعد از آن محضر را گرفته که جا و مکان
اژدها را باو نشان دهند چون بنزدیک آن کوه رسیدند ایمرد برزو در آنمکان اژدها را بخود
وجود باز کرد دید برزو رو برزمین نهاد و تضرع بسیار بدرگاه خدا کرد که هزار رحمتی این مردمان کم
شمار بکرداق و یکبار دیگر جمال رستم را ببینم و سر از خاک برداشت و متوجه دره گردید تا بجای
رسید که دهنه بمثال خاکستر سیاه بود مثل که دو سپاه عظیم باهم رزم کرده باشند برزو بران زمین
ندیده بود برزو بیشتر رفت چشم او بر کوهی افتاد که از کوه دیگر بزرگتر آمد چون چشم برزو بر آن
جانور افتاد سر بسوی آسمان کرد گفت بار خدایا اگر لطف تو شامل حال من نباشد کی از عهده
این جانور بیرون توانم آمد و آن زره را بر کمر زده و دلبقه در پیش ابرو کشید و سپر بر پیش
سینه بند کرده قدم پیش گذاشت تا نزدیک اژدها رسید و اژدها بنیاد آتش عقوبت می کرد
خرخر خرمن آتش از دهن او بیرون می آمد بر چهار دایره پهلوان میریخت برزو شروع باسم اعظم
خواندن کرد تا آتش فرو نشست بعد از آن قلاب کمند را کشید برزو القصور شد که صد کمند برای
کوپال او افکند و هیچ کشتنه چنید باشتند پا بر زمین بند کرد ... نشد او را امید واثید تا به نزدیک
دهن اژدها رسید و سنگ بر سر راه پهلوان بود برزو پای بر آن سنگ قایم کرد و دست کرده
کمان از در بان کشیده تیری بمثال غمزه خوبان در کمان گذاشته چنان بر چشم اژدها زد تا پر
نشست و اژدها از نور دل خود را آنچنان بر سنگ زد که آنکوه چون کره سیماب بلرزه در آمد سر خود را
و پهلوان تیری دیگر در بحر کمان نهاد و بر چشم دیگرش زد که چوب از پشت سر اژدها بیرون آمد
و دوباره چنان سر خود را بر زمین زد که اگر حریف بدامن او در می آمد چنان بهوا انداختی که در وقت
فرود آمدن ذره ذره شدی و برزو دلاور خود را بر یک جانب گرفت و اژدها هر سنگ که بدامن او می افتاد چنان
در هوا می افکند که از نظر مردم ناپدید شدی القصه برزو شنیده بود که گرشاسب اژدها را در اصفهان کشته

و دم خود را بر

و دم خود را بر در و دیوار کوه زد ... بود که تمام مردی او سوخته بود و برزو دست بقبضه تیغ زده چنان بر عقب سر او
دهان زد که سر بمثال لخت کوهی از پیکرش جدا گردید و برزو از آن بوی کثیف اژدها بیهوش گردید بعد از ساعتی
بهوش آمد برخاسته از کوه بزیر آمده آن شخص را دید که بطلب راه او بود گفت تبریک مبارک شاد و مژده باو رسان
که بعون الهی اژدها را کشتم و دگر دست باعم زاده بیاورند تا پوست اژدها را به رگاه گرده شهر ببریم آنم در برفت
و برزو بر سر چشمه آمد سر و تن را بشست و شکر حمد خالق ذوالجلال و ایزد متعال بجا آورد در این وقت شهریار خارزم
گران در رسید و برزو را در برکشید و چون بر سر نعش اژدها رسیدند تمامی حیران ماندند گفتند از کسی این قدرت ... دلاور
بوجود نیامده است رحمت خدا بر آن پدری که اینچنین پسر را از او بوجود آمده و آن مادری که این دلاور را در کنار پرورده
پس بفرمود تا پوست اژدها را کندند و سرش را بر سر نیزه زده و خلعتی برادر دادند به درگاه آن گردون اژدها را بشهر
بردند هر کس را چشم بر آنجانور می افتاد با وجود که مرده بود نزدیک بود که زهره اش آب شود و شه خارزم برزو را
به بارگاه آورده و منیژه ... الطلب نمود و دختر خود را به افکاه پهلوان در آورد و دست دختر را بدست برزو داد
پهلوان مدت دو ماه در خارزم بود تا یک شب در عالم خواب نگاهی را در خواب دید که گفت ای فرزند از حال خود غافلی
گردید برخیز متوجه ایران شو که مرا پیش از آن تاب مفارقت تو نیست برزو با اضطراب تمام از خواب برجست چون
لقا گفت ای یار نیابی و آن آرام جانم تورا چه شد که بجود از خواب جستی مضمون برزو گفت ای یار مهربان امشب
جد خود را در خواب دیدم و وطن را یاد کردم و بیقرار گشته ام چون لقا گفت ای یار مهربان تورا بخدا سوگند میدهم
که راست بگو و از حسب خود را پیش از این از من پنهان مدار بگو از اولاد کیستی و نام تو چیست و شهر تو کجاست برزو
گفت میترسم که راز مرا افشا کنی چون لقا سوگند یاد کرد برزو گفت بدان که مرا برزو ابن سهراب میگویند و نبیره رستم
زالم و مرا عمیست فلامرز نام دارد و رستم جان خود را بمن از آن داده است فرامرز را از برای همای بانو سر بر
و در بارگاه شه کیخسرو باهم کشتی گرفتیم ... در شکارگاه گوران ... سر خط ... در
شه کیخسرو فرمود هر که آنگور را بکشد ... گرفت جان رستم از دست من ... برکردن گور افکندم گور از کمند
بجست فرامرز طعنه بر من زد که دعوای جانشینی رستم میکنی و نتوانستی گور را بگیری من در غضب شدم و سر در دنبال
گور گذاشتم تو ملکان گور دیوی بود که بد رایش فولاد وند دیو بود که من او را ... بقتل آوردم و میخواستم انتقام
بدرایش از من بگیرد و او را ... زنهار خواستم که او را بکشم دیو تضرع نمود که مرا مکش که تو را بهر جا که خواهی
ببرم من گفتم مرا بایران در خدمت شه کیخسرو و رستم ببر مرا برداشته تا باینولایت آورد از امر خدا

بکشتم بدان شهر افتادم که بدام زلف تو گرفتار شدم الحال مرا حلال کن که بتوجه ایران میخواهم رفت و راز را با پدرت مگو
و این فرزند که در رحم داری چاه دختر باشند و چاه پسر که این لعلها که رستم به پدرم سهراب داده داد نیز
بجا دارم داده ... به تو میدهم اگر دختر باشد در گیسوان او بند کن و اگر پسر باشد در بازوی او ببند کسی
و بیش من ... و صندوق را باو گفت و بر مرکب سوار شده حوری لقا را وداع کرده روانه ایران شد
هفت شبانه روز راه را طی کرد تا بمرغزاری رسید که خسته شد گوری را گرفته کباب کرد تناول و مرکب را
بچرا سر داد و سپر را در زیر سر نهاده بخواب رفت بخواب رفتن برزو و رسیدن افراسیاب یکی بود که
با سه هزار ترک بعزم شکار بدان مرغزار رسید دید که اسبی میچرد ... دید که جوانی بخواب رفته کسی
فرستاد که ببیند این کدام پهلوان است که در شکارگاه من ... در خواب شده ترکی بر بالای سر پهلوان
آمد و تازیانه بر کتف برزو زد که برزو سر از خواب برداشت ... گفت ای بدبخت
گناه من چیست که مرا تازیانه میزنی گفت گناه بیش از این میباشد که در شکارگاه افراسیاب در خواب
شوی برزو گمان ترک را گرفته از پشت مرکب برداشت بر هوا افکند و در وقت فرود آمدن ... علاف
کشی چنان بر کمرش زد که چون خیار تر قلم کرد و برو از زمین جسته بر مرکب سوار شد و متوجه افراسیاب گردید
چون چشم افراسیاب به برزو افتاد گفت سبحان الله باز این بزرگ از کی پیدا شده ... که در او در
میان لشکر بیدار و او را اسیر بیارید که در آنوقت شیده سر راه به برزو گرفت روی بجانب پهلوان
انگند ... برزو دست بر جانب تیغ زده برکشیده حواله نمود شیده سپر بر سر کشید چنان
بر قبه سپر ... زد که سپر بمثال قرص ماه دو نیم بریده ... سر از زیر سپر در زیده ... انگشت
جا گرفت و ترکان دور برزو را در میان گرفتند شیده را بدر بردند و برزو دلاور داد مردی و مردانگی میداد
هر که ... میخورد ... هر کرا بر کمر میزد چون خیار تر ... دو نیم میکرد و سپاه رو بگریز نهادند برزو
خون ... را با افراسیاب رسانید که در آنوقت پیران ویسه با سه هزار کس رسیده چون این شورش را
بدید احوال پرسید گفتند ایدلاور برزو دست که دست بر تیغ زده و سپاه را پیش افکنده پیران ... نمود
تا دور او را گرفتند و آندلاور چون شیر خشم آلود بهر جانب رو میکرد ترکان کوچه میدادند در ...
... میداد ناگاه اسب برزو را کشتند و آندلاور در جنگ کناف[?] خود را اندامی که ... رسانید
ترکش را پیش ریخت ... دو سه نفر ترک را بخاک ... افکند دیگر کسی از ترس پیش نمی آمد افراسیاب نقیب نمود

بازدو راورا

با آزدور او را ... کردند چندان تیر بر او زدند که بمثال مرغ پر برآورد و شب بکمر دست در آمد ...
و زخم دار در آنوقت از رستم و دلاوران ایران یاد آورد و آب در حلقه چشم برزو بگردید در آمد و رو بسوی آسمان
کرد که بار خدایا یکبار دیگر دیده مرا بجمال رستم و فرامرز و سام و ... روشن گردان و این مناجات میکرد که
احداً است نعم المناجاتی • صمدا کافی المهماتی • هیچ پوشیده بر تو پنهان نیست • عالم السر و الخفیاتی •
چون کیخسرو روز بر افراسیاب شب ظلمانی ... سپاه ترک از دور دایره برزو دلاور در آمدند برزو
به تیر ... از دور خود در میکرد که در آنوقت افراسیاب پیش آمد و نهیب ... داد که ای ... دان
چند از یکمرد بیش نیست دور او را گرفته بضرب تیغ و نیزه او را هلاک کنید و لشکر حمله بجانب برزو کردن
پهلوان از ته دل ... خواند ... قادر قدرت نما قدرت نمود دشمن آتشی ... باد
پیدار را بگو خاک بر سر کن ... رفته باز آمد بجو • کز دامن دشت اوج ... طوطیا
رنگ ... ساعت ... از گریبان ... داد از میان گرد و دل لرد دوازده
برکال علامت نه دوازده هزار کس نمود دار ... علامت شیر پیکر ... و زیر علم دلاوری مرکب ...
که نه خورشید بر روی مرکب و نه مرکب بر روی زمین آرام نداشت و آندلاور کس ... خبر معلوم کردند که
افراسیاب و دور برزو را گرفته اند نعره مردانه از جگر برآورده که هر کس داند داند و هر کس نداند بگویم تا بداند
منم فرامرز بن رستم و دیگری نعره زد که منم طوس نوذر و دیگر گفت منم فریبرز و یکبار بر سپاه ترک زدند برزو
چون نام فرامرز شنید آه از نهادش برآمد گفت کاشکی در این جنگ کشته میشدم که فرامرز بمدد من رسید که فردا
در بارگاه کیخسرو بگوید اگر من نرسیده بودم افراسیاب ترا هلاک کرده بود و با وجود بدان حال خشنگار گرسنه و تشنه از
کوه بر آمد ... از پشت مرکب بر زمین زد ... گردید و بر مرکب سوار شده خود را بعلمدار رسانید و او را با علم بچهار پاره
گردانید و افراسیاب سر راه بر او گرفت گفت ای بزرگزاده بیدولت چه بلا بود تو که سه شبانه روز است که جنگ میکنی
و هنوز سیر نشده و نیزه پیران بر برزو زد که زخم دار شد برزو نیزه را از دستش گرفته بر جانب افراسیاب حواله نمود ...
زد و قوت نمود و او را از ... زین بر داشت که هومان و بارمان ... سه در رسیدن ... عمود و تیغ افراسیاب
را از دست برزو خلاصی کردند و افراسیاب چون الحال دید روی بگریز نهادند ... فرامرز خود را به برزو
رسانید از مرکب بزیر آمد او را در بغل کشید و گریه بسیار کردند و فرامرز گفت ای دلاور ترا بخدا سوگند میدهم ...
من هیچ کینه بدل راه مده زانکه من بد کردم که در شکارگاه بر تو طعنه زدم اکنون شرط کردم که دیگر ...

برتو نکنم کیرم ازمن باشد باز بهو متعلق دارد و بواسطه انکه دنیا کرا ابراو نمیدید هسند که ماو تو فراغ جوییم بخدا که ازان او رب
که تو رفته ای با حال رستم در روی من نگاه نکرده است و مع دوازده هزار کس برداشته دو سه ماه است که از دنبال
تو سرکردانم بجهت انکه رستم غش غش کرده که چه برزو پیش من نیامد چون از زخمهای برزو را بسته و منوچهر اهل
شدند و خبر از برای رستم آوردند که اینک برزو با فرامرز می آید رستم خوشحال شد او را استقبال نمود با هر از
هرچه تمام مشهر بشهر در را در رفند و مجلسی بر وی برزو بیاراست و انچه بر سرش گذشته بود بخدمت رستم بشرح بازداد
از کشتن دیو وارژدها و کرفتن تا بهور لقا رستم افرین کفت بر دست و بازوی میداد و با او هم بعیش و عشرت گذرانیدند

شنیدند **متولد شدن تیمور ابن برزو از حور لقا دختر شاهرخشاه کوید** راویان اخبار و ناقلان آثار

چنین روایت کرده اند که حور لقا بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خداوند تعالی پسری بداد که مانند نور
مثل افتاب تابان و خورشید درخشان او را بدایه ان شایسته سپردند و نام او را تیمور کذاشتند تا انکه به سن
شش ساله رسید هیچ طفلی نمیتوانست بازی کرد او را بمکتب دادند و بعد از ان سواری و چوکان بازی و تیراندازی مشغول
شد چنان در زیر دستی رشته که خرطوم فیل را میگرفت و از ریشه میکند تا انکه روزی پیش مادر امد که ای مادر راست
بکو که پدر من کیست حور لقا گفت شاهرخ است تیمور گفت هرگز شاهرخ پدر من نباشد بواسطه انکه هیچ نشینی با ونداد
ای مادر راست بکو وکرنه ترا هلاک میسازم مادرش از ترس گفت که مهیا و تیمور طلب پدر رود و او را بداغ
هجران بسوزانند دید که تیمور مستکبر از حد گذرانید گفت ای فرزند تو از نسل رستم زالی و پدرت برزو نام است در
روز بغیر وارژدهای وصاف با پدرت برابری نتواند کرد یک کز ش نه رستم را شکسته و غوغا و شد و دیو را با فیل بچهار پاره
کرد و همچون دار و فرامرز که بر سر چا نشستن رستم با او بدشده حکایت گور و سرخاب و دیو افتادن برزو بشهر خاورزمین عاشق
او شدن و کشتی ارخود اتمام اما تیمور بگفت تیمور در جواب گفت که پدرم کار از دستش برنمی اید چرا که نتوانسته فرامرز
را رست بیند و کم چه گفت چا بر رستم را بکیرد حور لقا گفت ای نوزاند فرامرز بلند مرد فرزند رستم است و داد و بر راست
که ترا از هیبت رو یخاو در ناخن پنهان میکند تیمور گفت بعون الله ای بابر ان امیر وم که خسرو را از تخت بزیر ادارم و برزو را بجای
او بنشانم و از انجا بتوران ایم و افراسیاب را از تخت به تخته تابوت کشم توران را مسخر کردانم و رستم را بجای او
بنشانم بعد از ان پیش شاهرخ رفت گفت ای پدر مرا لوا اند کسیه همراه یکدست صلاح که باب من باشد عنی
ده و دوازده هزار لشکر از برای من مواجب داده همچنان کن که ارادت دارم شاهرخ بفرمود بهر جا منادی کردند که هر کس
مرکب توانا دارا شده باشند بیاورد و انچه خواسته باشند با و میدهند و هر دو صحرا که پیش شاهرخ امد که اگر هر کز نایابند
من کبر ایجه در جا که دیده ام که از نسل رخش است بغیر مانید نا آورا بیاورند شاید ان کره تیمور را بکار شاهرخ گفت

در کنار

در کجا ست اخر کفت در کنار دریای چین است وقتی که اکنون دیو رستم سو بدر با الدسه
بحر رخش در میان رمه رسو شد و بر بالای مادیانی رفت انکره از ان بهم رسیده تیمور خوش
بر فیل سوار شده بکنار دریای چین آمد و انکره سو دید از عقب ما در چرا میکند تیمور چون
او شنه کمند سو بر سر دست دست و زد بر جانب کره افکند و در کردن او بند کردید و
فرو کشید کره بنیاد دپی تاپ کرد ما دیان بر کشت دهن سو بجنبان شیر بار تحمل و حمله بر تیمور
کرد پهلوان زاده مشتی بر کردنش زد که در هم غلطید و آهسته آهسته کره سو فرو کشید تا رام
شد و دست کاکل او سو کرفته و زین بر پشت او نهادند و لجام بر سرش زدند و خود سو بر
پشت کره کرفت مهمیز بر او زد نزدیک بود که از چرخ بدر رود و تیمور او را
بلندی و پستی به تاخت تا یک فرده ملایم شد و بکار رزم آمد شاهرخ شاه دوازده هزار
سوار سو مواجب سه ساله داد و به تیمور سپرد که ناگاه از نزد فغفور چین قاصدی در
رسید و نامه بدست شاهرخ داد و مضمون نامه نوشته بود ای شهریار رزم شنیده ام خدا ایا
نما که فرزندی تو زاده است که در زیر کوی یکی در مردانگی مثال و مانند ندارد الیوم باید او
نزد من فرستید که مرا دختری پری عصمت دختری است اکر شایسته او باشد او سو داماد خود
کنم بجا اکه مرا با تو نسبت خویشی شاهرخ نامه سو بدست تیمور داد و تیمور پیش از این آوازه
حسن و جمال ان دختر سو شنیده بود قبول نمود همراه دوازده هزار کس متوجه چین شدند و خبر از
برای فغفور آوردند که تیمور آمد فغفور او سو استقبال نمود با عزاز تمام داخل شهر کردانید
و همان فغفور در بالای قصر نگاه میکرد چون چشمش بر تیمور افتاد به یک دل نه بلکه صد هزار دل عاشق
او کردید و کلی بر جانب تیمور افکند چون تیمور نگاه بر بالا کرد دختری را دید که همچو افتاب تابان در
منزلک بود که از مرکب بر زیر افتاد باز بهار حیله خود را نگاه داشت و از انجا بهار حضرت و الک گذشت بعد از کاه
فغفور امکه بر روی شد با هشت مغفور حیران شد گفت ای ریا و مراد شیمنیت که ادر انجا شد شاه خاور
میگوید اکر او را گرفته ندهم او دین دختر خود را بتو میدهم تیمور بشیر دل قبول نمود با دوازده هزار کس متوجه شهر
خاور شد بعد از جنگ و دلاوری تیمور چنانچه شاه خاور را گرفته نزد فغفور چین اورد القصه چون این خبر بکوش
افراسیاب رسید که اب طبیعت او بجوش آمد و کفت فغفور که خدا اکی باشد که خاور را خراب کند چه خسته ساه را

بیاوردن من بگوید پس نامه در نزد فغفور نوشته که تو به کردن دیو سپید که زنده است ره را گرفته است او را همراه تمور
نزد من فرست و گرنه کار بر سرت بیاورم که در داستانها بازگویند تموران ما قصد را پیش طلبیده بر دو کوش او را
گرفته از ریشه بر کنده بر دستش نهاد و گفت برو خبر از بهر افراسیاب ببر که هرگاه از دست برآید کوتاهی مکن
قاصد در پیش افراسیاب آمده و احوال را باز گفت افراسیاب ببر آشفت و سپاه جمع نمود با چندان که توجه کرد و خبر از
برای فغفور آوردند که اینک افراسیاب بر سر تو میآید فغفور نیز همراه تمور با چندان لشکر در برابر لشکر افراسیاب فرود آمدند
و شب طبل جنگ بنوازش در آوردند روز دیگر آنکه دو لشکران میمنه و میسره و قلب و جناح را آراستند اول کسی که بمیدان در آمد
جهن پسر افراسیاب بود و مبارز طلب نمود فرهنگ نامی از سالاران تمور بمیدان آمده و سر راه بر او گرفت نیزه بر جهن
حواله نمود از کمر رانید و جهن در مقام انتقام در آمده تیغ بر فرقش زد که او را دو پاره کرد و ... تمور چون الحال دید
نهیب بگلرنگ داد بمیدان در آمد سر راه بر جهن گرفت و تیغی بر جانب تمور افکنده تمور نامدار شمشیر را از دستش گرفته
بر یک جانب افکند و کمر بند او را گرفته از صدر زین بر داشت و جلو گلرنگ را گردانیده متوجه بارگاه فغفور شد و افراسیاب
نهیب بلشکر داد از چهار جانب در آمدند و تمور را در میان گرفتند و آن شیر دل از آن سپاه اندیشه نکرد و شمشیر
آبدار از غلاف کشید و خود را بر آن سپاه زد هر کس را که تیغ میزد جا جابه دو پاره مینمود افراسیاب گفت که نهیب بفیل
مست دهید تا او را بگیرد فیل با آن هیکل در علم فیل و غوا الفیل دیوانه سر راه بر تمور گرفت و فیل خرطوم را علم ساخت
که بر دور کمر تمور دلاور تیغ از غلاف کشیده آنچنان بر میان شانه فیل زد که شانه اش با هر دو دستش بمثال لخت کوهی
بر زمین افتاد فیل نعره زد در غلطید بیکبار نشیمن ضرب دست صیدی از ترکش السر سنیده و المغرب را است تمور جهن
را از میان ترکان بیرون آورده در برابر فغفور بر زمین زد باز بمیدان آمد کسی دیده سر راه بر او گرفت کرفتار شد
باز بمیدان آمد همو مات و بار مانده را گرفت القصه در دو سه شبانروز تمام دلاوران توران را گرفت ... افراسیاب
برآمد این چه نوع دلاوری است فردا خود بمیدان او میروم آن شب را بهزار مشقت بروز رسانیدند چون میرآخور صبح ابلق
سوار پیشخانه خود را برای مینو فرستاده نام فلک بر زد زنگیان شب از ترکان خسرو خاور رو گردان شدند افراسیاب
... و سلاح کرد و بر ... تا صف‌ها آراسته و جان خود را به بیران ویسه داد و گفت اگر من در جنگ تمور دلاور
فتح و ظفر یافتم فبها المراد و هر گاه کشته شدم سپاه را بر داشته متوجه توران شوید و دیگر کسی با او نتوانند رزم
کرد و از جانب تمور شیر دل سر تا پا لباس رزم پوشیده بر گلرنگ سوار گردیده و در برابر خاقان آمده اجازت میدان
خواست خاقان او را اجازت داد بمیدان در آمد ... نیزه دلی ادر ... مبارز طلب نمود و ... اراده میدان او نکرد

کم افراسیاب ... از او ... را بگیر

که افراسیاب مرکب برانگیخته بمیدان در آمد سر راه بر تمور گرفت و تمور را چشم بر جوان بالا بلند قوی هیکل افتاد که تاج شاهی بر سر
و چار قب شاهی در بر و فر بزرگی از چهره او هویدا بود تمور گفت ای نامدار تو کیستی نام و نشان خود را با من بیان کن
گفت منم شهریار کل ترکستان چهار صد مثل فغفور ملازم دارم مرا افراسیاب نام است دلاور بحق الحق اکنون راست
بگو که تو کیستی و از تخم که میباشی تمور گفت چون مرا قسم دادی من پسر شاه رخ شاه هستم افراسیاب گفت پس چرا با ما رزم
میکنید بیا با من صلح کن تا سر تو را از گنبد دوار بگذرانم و سپهسالار توران کنم و دختر خود را بتو دهم تمور گفت از اول
میخواستم پیش تو آیم لیکن تو پادشاه بیوفائی و بسیار نیکنامی از من شنیدم که بسیار دلاور را فریب داده و سیاوش را
بیکناه کشتی اول سهراب که او را فریب داده و با پدر بجنگ انداختی تا در دست رستم کشته گردید و جهانگیر را نیز با فسون
آوردی نزد دیگر و برادران خود را تمام در دست تو کشتی و همه برزو را نیز بفریب دادی و گرو دختر را بتو میدهم
او را با رستم جنگ دادی تا شاه پدر کلاه خود را بگیر ز شکست اکنون میخواهی که مرا مثل دیگران فریب دهی من نیز
چون دیگران بی عقل نیستم و مرا با تو کار است ... بسیار است پندار که پدر من بوده است ... انتقام او را
از تو باز خواست نمایم افراسیاب در دل گفت بخدا قسم که این دلاور از اولاد رستم است بعد از آن گفت ای دلاور
بیزار گرم من از تو میترسم و نیزه که بر دست داشت بر جانب تمور حواله کرد تمور نیز نیزه بر نیزه او افکنده هر دو



به نیزه وری در آمدند تا چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید ... اشان ... و دست بر تیغ ... ابدار
لرزه ... حمله کردند افراسیاب تیغی بر جانب تمور افکند سر دامن سپر ... دلاور بدر کرد ... لشکر ... پیاده

آمد که بیک چوب جایگیر شد اگر تمور دهنه برداشتی کله گرگ بمغز و کله رنگ را سر از تن جدا میکرد آه از نهاد تمور بر آمد
که اگر این شمشیر اگر برمن زدی بهتر بود و در غضب شده دست بقبضه تیغ ابدار کرد و آب و آتش بکرد و تن سیاه نمود
بود نه به جانب افراسیاب افکند سر اسیمه سپر بر سر کشید تمور فرو زد آورد که سپر را دو نیم کرد از خود و تیغ خود گذشت
برق تیغ بر سرش رسید آن ترک عیار سر از زیر تیغ دزدید بر کتف آمد کتف خود را دزدیده بر گردن اسب
آمد که سر اسب از گردن جدا شد هر دو مرکب در هم غلطیدند تمور خواست که او را بخم کمند در آرد که گرسیوز
با چهل هزار سوار به میدان رسید افراسیاب را بر اسب نشانیده بدر بردند و تمور سهمان شمشیر بهم کرده در دست
داشت تیغ بر فرق هر کس میرسید جز من هشت عمر او را بباد فنا میداد و فغفور چینی نیز خود را بیاری تمور
رسانید جنگ مغلوبه شد دست و پای مبارزان بمثال هیزم در معرکه کارزار ریخته بود و سرداران چون گو در
زیر پای مرکبان معلق **القصه** شب در آمد هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند و افراسیاب پیران ویسه را طلب نمود
گفت ای پیر سر ملک درین باب بکن که دیگر کسی نیست که حریف این پیر شیر زاده شود دیروز هزار حیله با او
رزم کردم و در سی پس سال که در دامن کوه البرز با رستم پهنه کردم که هر از زیب مرکب در بود باز او اندیشه
تند تلخی ندیدم و حال در دلیست و هشتاد سال از عمر من گذشته کسی بمقابل تمور ندیده ام بر خیز پیش خاقان
چینی شو و دعای مرا باو برسان بگو ای فغفور جنگ پیش منظور ندار بیا با من صلح کن اگر حادثه بمن
رو دهد فردا آنچه و تمام ترکستان را خواهد گرفت پس اولی آنست که تمور را با من صلح دهی و باتفاق
هم با ایران رویم ایران را مسخر نمائیم بجهت آنکه شنیده ام که تمور نه رستم و نه فرامرز و نه جهانگیر و نه برزو
و نه … حریف او نمی شود پیران برخواسته پیش خاقان آمد و خاقان او را استقبال نمود به بارگاه آمدند
و قرار گرفتند و پیران پیغام افراسیاب را با فغفور بگفت فغفور قبول نمود بعد از آن روی بتمور کرد
گفت ایدلاور آنکه من بکی از سالار ملک افراسیابم دیروز آمده … تو بجنگ او آمدم الحال میخواهم از ایران خاطر
من با افراسیاب صلح کنی و شرط کرده است که ایران را مسخر کنیم آن اقلیم را بتو دهد تمور با خود گفت من اول
یا آخر با ایران باید رفت اولی آنست که باین بهانه با ایران روم رستم و برزو را از عهایش کنم و فرامرز و سام
برداد ب کنم بعد از آن با او صلح کنم و بدهم رونق افراسیاب پیش من آسانست پس روی بخاقان کرد گفت
با افراسیاب صلح نمیکردم ولیکن چون تو میفرمائید امر از شهریار است و دیگر افراسیاب گفته ایران را بمن دهد مگر ایران
بیصاحب است که بمن بخشد اگر قدرت دارد خود ایران و توران را تمام میگیرم نه افراسیاب بمن دهد ولیکن

بخاطر تو بندم

بخاطر تو تنها شد و فردا بمیدان آروم یکنفر از سپاه افراسیاب زنده نگذارم خاقان برخواسته و تمور را در بر گرفت
گفت ایدلاور افراسیاب دختر خود را بتو میدهد تمور گفت ای شهریار مرا با دختر افراسیاب چه کار علیت
مرا چه باشد فغفور گفت ایدلاور اگر صد دختر مثال هما باشد همه را در کنیزی تو در شبستان
میفرستم پس برخاسته متوجه بارگاه افراسیاب شدند پیران ویسه از پیش آمد مژده گانی به نزد افراسیاب آورد
که اینک تمور و خاقان بخدمت لوی آمدند **صلح نمودن فغفور با افراسیاب بوساطت تمور و آمدن**
بر سر ایران و آغاز داستان هفت لشکر در دشت ری و لشکر کشیدن افراسیاب با خاقان چین گوید
روایت کرده اند که چون خبر به افراسیاب رسید خوشحال شد و او را استقبال نمود و خاقان و تمور را
در بر کشید و ایشان به بارگاه آمدند شربت و طعام حاضر کردند بعد از آن ساقیان سیمین ساق باده ارغوانی
بصد طمطراق در دور رسید چون سرداران از باده ناب گرم شد افراسیاب روی بفغفور کرد گفت
که چون تمور رئیس سالار او باشد از رستم و فرامرز و جهانگیر و برزو و سام اندیشه کنند از نامردان عالمست
اگر خاک درگاه سرداران ایران نکنم بدست یاری تمور دیگر نام را در برابر شهریار ایران برزبان نرانند تمور
گفت ای شهریار اگر با ایران رفتیم هر گاه تمام دلاوران ایران دست بسته بخدمت شهریار بیاورم مرا از نامردان
عالم خطاب کنید افراسیاب گفت ای فرزندم میدانم که از دست تو کار برمی آید بجا اگر مرد را خوب میشناسم
بعد از آن بفرمود تا سر لباس شاهانه به تمور پوشانیدند و او را ایشی و سپاه گردانید همراه اش هفتاد هزار کس بجانب
دشت ری فرستاد و خود نیز از عقب تمور با خاقان چینی روانه گردید تمور بهمه جا می آمد تا بقلعه سفید رسید
که در میان ایران و توران بود تمور او را بچی فرو زد آمد کوتوال قلعه گزار بود خبر دار گردید که باز افراسیاب
بدست یاری تمور لشکر بر سر ایران کشیده است با خود گفت باز این بیدار گر قدم در ملک ایران نهاده
ما از … بر بالای حصار آمد سپاه را آراسته دید چون شب بود بیرون نیامد روز دیگر که از [illegible]
کوه رز با دوازده هزار کس بیرون آمد در برابر سپاه تمور صف آراست اول گزار بمیدان در آمد و نعره
بر آورد که ای ترکان حیا چند دفعه قدم در ملک ایران نهاده اید چه طرف بستید که حال خواهید بست از سپاه
ترکان تمور کله زنگ برانگیخت بمیدان برآمد و سر راه را بر گزار بست گزار و خشم بر جوان تمور چون اعیان
گرد رستم چهار ده سالگی مانند سهراب را بنظر در آورد تمور روی به گزار کرد گرد آن خیره سر چندی خود
مینازی معروف آنکه تمام ایران را مسخر میکنم توجه وجود داری گزار گفت … نو زاده است گرسنه
با ایران نگاه کنی ای خیره سر تو تاب یک زخم فرامرز داری که اگر … در کوه … بشود

تمور روی جانب گرازه کرده این قصیده چند بر خواند مبارز بیسون الهی خام ایرانیان [illegible] تو
چو بود دار این گرازه گفت بمعنی تو زیبا است که بمثل [illegible] با ایران نگاه کشتن این [illegible] تو تاب
یک [illegible] چشم فرامرز دار این که اگر بقهر در کوه نظر کنند از مهابت آب شود تمور گفت آوازه
مردی رستم شنیده ام که سهراب او سو بر زبان زد دم خصمی [illegible] آخر او سهراب را بر زبانی زد داد او
امان نداد و پهلوانی او سو به خنجر شکافت معلوم شد که آن مردانه نیست و اگر برزو سو بر خیزت
بی کیان پدر خود را از رستم باز خواست نمودی معلوم است که او هم مردی ندارد انشاء الله تعالی
حلقه در گوشش خام کشید گرازه در غضب شد و نیزه که در دست داشت بر جانب تمور افکنده
گفت این هنوز نکو دید که برین نیزه در خون باید تمور سو به آمد که می کوده کرد و تو برزیکی [illegible] مردی [illegible]
کرده سر نیزه گرازه سواز دشت بران آورده بر یکی جانب افکنده و گل رنگ سواد بر تنگ مرکب گرازه
جهانید و کمر او سو گرفته قوه نموده او سو از صدر زین بر داشت و بر زمین زد و آن سی هزار کس نوکر
با مداد تمور رسانیدند و یکی یکی در سپاه گرازه افکندند و تمور شمشیر بر دوال کمر علمدار زد
بچهار پاره شد ایرانیان تاب مقاومت نیاوردند هزیمت نمودند و تمور شیر دل با فتح
و نصرت باز گردید اما واز این جانب سپاه گشته خود را و بفارس رفتند و خبر به
کیخسرو رسانیدند و تعریف دلاوری تمور سو بسیار در پیش کیخسرو گفتند کیخسرو ملکان [illegible]
روی جانب بیژن کرد و گفت نوذر نام دوازده هزار کس برداشته برزم تمور رفت و او دست
و گردن بسته بخدمت می آورید و علم خود سو از بند نجات دهید بیژن در رام برخواسته متوجه
دشت [illegible] شدند از آنجانب کیخسرو فرمود نام برستم و فرامرز و برزو و سام نوشتند که ای
دلاوران و [illegible] و پناه پارسیان افراسیاب با دویست هزار کس بدست یاری تمور بجانب ایران
آمده گرازه سوار که [illegible] از پشت زین ربوده [illegible] از خداوند رخش دیگر کس حریف او نمی شود البته
در رسیدن نامه متوجه این صوب شده چون نامه برستم رسید بی توقف با سپاه زابل بخدمت
کیخسرو آمدند شاه او سو استقبال نمود رستم و فرامرز و برزو و سام در دروازه سو در هم کشیدند از
آنجا ببارگاه آمدند بمجمع دیدند مشغول شدند که در این وقت [illegible] گرد آلوده در رسید عرض نمود
که تمور بیژن و [illegible] را به آسانی گرفته و سپاه شکست داده تهمتن روی جانب برزو و فرامرز کرد
که شما نزاع با هم بجهت جانشینی می کنند هر کدام از شما تمور را گرفت جا [illegible] از دست فرامرز دربرد

قبول کردند

قبول کردند کیخسرو با صد هشتاد هزار کس کوچ کرده متوجه دشت [illegible] شدند در برابر ایم بروز
آمدند و خیمه و خرگاه بر سر پا کردند القصه تمور بر بالای فیل نشسته دروازه سفید بر آمده
و هومان را طلب نموده که دلاوران ایران را بمن نشان ده هومان دست بدیده نهاد تمور
گفت این دلاور قوی هیکل که بر روی صندلی مرصع نشسته و خفتان از پوست شیر پوشیده کیست
هومان گفت او گیو گودرز داماد رستم است دیگر پرسید این خیمه سرخ که جوانی چون آفتاب
در او نشسته و علم ماه پیکر بر در او خیمه زدند و سپاه بسیار در برابر او صف زده اند کیست
هومان گفت او سام ابن فرامرز است دیگر پرسید آن خیمه مروارید که جوانان سیلها
از [illegible] بدر رفته و مرکب سیاه بر در خیمه بسته اند و علم اژدر پیکر بر در خیمه زده اند
کیست هومان گفت آن فرامرز ابن رستم است باز گفت این خیمه زرد که علم ببر پیکری
بر افراشته و جوان مرصع پوش در روی صندلی نشسته است آن کیست هومان گفت
آن برزو ابن سهراب است تمور از شنیدن نام پدر رسی ذوق بسیار کرده باز
پرسید که این خیمه سبز زنگاری که اسب سمند گلگون بسته اند و علم اژدها پیکر افراشته اند
و دلاوری در روی صندلی نشسته و در این سپاه قوی هیکل او کس نیست هومان گفت
آن تهمتن رستم زال است شنیده تمور با خود گفت حقا که ایرانیان همه مردند از آنجا بر گشت
ببارگاه آمد فرمود تا جوان بر طبل باز دادند آن شب شب همه سر دلاوران و کینه جویان
در بستر استراحت نخفتند • در اندیشه کردن کشتن یکدیگر • که فردا بکام که گردد فلک •
کرا اختر سعد سازد بلند • که از کینه بخشی ببندد کزند • به بینیم فیروز مند که است • در این
راه پیکار بلند که است • آن شب که شاهان [illegible] آتش جان و حیله گردانیدند در وقت
در آمدن [illegible] نیر اعظم و عطیه بخش ممالک عالم آفتاب گلرنگ که سر از دریچه مشرق بیرون
آورده و عالم را بنور [illegible] مزین ساخته این [illegible] دریای لشکر بقصد جان یکدیگر صف
قتال و جدال آراستند [illegible] و بالای فراش کرده میدان را چون حجله عروسان بیاراستند
اول کسی که بمیدان بر آمد تمور شیر دل بود که بمیدان در آمد [illegible] و نبرد بجای آورد
و بعد از آن [illegible] بر سپاه افراسیاب کرد و یکجانب سپاه کیخسرو گرد و [illegible] نعره [illegible] از

از خلکر بر گشتند و رستم را طلب نمود سام خاست که بمیدان رود که گیو را از طلبیدن رستم بد آمد
و رو بجانب کیخسرو کرد و گفت ای شاه کیخسرو ابرو زاده دارم که مرا از خفت بترسد تا بمیدان
این ترک بدبخت رفته سر پای میدان یا و یکی دیگر کیخسرو و گیو را اجازت جنگ داد و گیو
بمیدان در آمده سر راه را آنگاه نهنگ بتمور گرفته و عمود دست بر جانب تمور افکند از خود
و آنرا عمود را برداشته و بر جانب گیو گرز بر هوا که تمور و گیو شمشیر بر کشید



که تمور زد بر قبضه سپر که گرز از دامنه سپر غلطید و بر سر مرکب گیو آمد که او را نرم کرد گیو با مرکب
در هم غلطید گیو بر جست و شمشیر از غلاف کشیده خاست که خلکر نیک را پی کند که تمور گفت
ایدلاور این کره رخش است ترا حیف نمی آید که این را ضایع کنی دل از تیغ مرکب بر جست
و بر جانب گیو دوید و عنان کلرنیک را بر کمر بسته می رو بکشتی در آمدند که در این وقت رخش
رستم شیهه بر آورد کلرنیک چون آواز رخش را شنید سر کشیده و لجام را پاره کرده و رو بسپاه
کیخسرو نهاد و دلاوران کمند انداخته کلرنیک را گرفتند پیش کیخسرو آوردند چون چشم شاه
بر کلرنیک افتاد حیران بماند رستم گفت یقینا که این کره رخش باشد کیخسرو گفت ایدلاور
این کره تا سوار تو را دارد او را بتو بخشیدم رستم لجام کلرنیک را گرفته بخیمه در آورد

القصه تمور دید که ایرانیان کلرنیک را گرفتند از اعراض گیو با در هم شد و او را در سر دست
بلند ساخت چنان بر زمین زد که نزدیک بود که پیکرش نرم گردد و بر سینه اش نشست
و دست او را محکم بست و او را پیش افراسیاب فرستاد ایرانیان گفتند که گیو که گیو را
بدین آسانی بگیرد با او نبرد کردن آسان نیست و از آنجا نیز تمور بجهت کلرنیک آزرده
بود افراسیاب گفت ای شهریار هیچ آزرده مباش که اسب خوبی بتو میدهم تمور گفت ای شاه
ترکان هیچ مرکبی مرا نمیکشد و پشت فیل کار نتوانم کرد اگر شهریار التماس کنند کلرنیک
را بستانند و گرنه من بمیدان نمیتوانم رفت شاه طوس را نزد کیخسرو فرستاد و کلرنیک
را طلب کرد رستم افراسیاب را دشنام داد ایلچی باز گردید و خبر بجهت افراسیاب آورد تمور آزرده
شد رسیدن رستم یکدست بامداد افراسیاب از دزدیدن رخش رستم را و کلرنیک را و بیرون
آوردن فلامرز پهلوانان ایران را و جنگ کردن فلامرز با برزو و قهر کردن فلامرز و رفتن بجانب
هند و نقاب انداختن بنام خود اکوش نهادن آثار روایت کرده اند که فرستاده بنا مدد و
نیاورد تمور بسیار دماغ شده که در وقت دید ملک که از دامنه دشت اوریک گرد پیر خواست
از میان گرد چهل پیر کال علم شان چهل هزار کس نمودار گردیده و پیش پیش چهل مرکب بر سم
جنیبت میکشیدند و علم گرگ پیکر پدیدار شد در پای علم رستم یکدست نابکار مرکب
میراند چه مرکب مرکبی بر رنگ ناموس عزار * آسمان نعل و ستاره سمای عذار گر
بر رنگ کبز تنی باد و در عنان * که بگرد انش چرخ و در برابر تنش روزگار * در ساعت
کسی پیش فرستاد که اینک رستم یکدست بخدمت شما می آید افراسیاب او را استقبال کرد
ببارگاه در آورد و زیر دست تمور جای داد و یکدست حرامزاده بر روی صندلی قرار گرفت و افراسیاب
عزت بسیار بوی نمود و مجلس برآراسته تمور از غصه کلرنیک شراب نه خورد یکدست پرسید
باعث آزردگی چیست البته از آمدن من بید ماغ شده افراسیاب گفت این نام دار را جهت
اسب آزرده است و احوال باو باز گفت رستم یکدست گفت ایدلاور پیش از این اگر آزرده مباش
بسر شیار قسم که در همین شب اسب ترا می آورم تمور به می کشیدن مشغول شد چون پاسی از شب
گذشت یکدست حرامزاده از روی صندلی برخواست گفت ایدلاور اینک بطلب کلرنیک میروم

تمور گفت ای بیژن با شیران کیم هر دو برخواسته متوجه اردوی کیخسرو شدند القصه از آنجانب فرامرز در دل
تمور گفت بیا بکشیم طوس دلاور را که بیژن در راه مرا از بند نجات داده پس لباس شب روی پوشیده
از اردو بیرون آمد تا به طلایه سپاه ترک رسید و در کوهی پنهان شد تا طلایه گذشت و فرامرز خود را
به میان اردوی افراسیاب افکند و مردی را گرفته خنجر بر سینه او نهاد گفت اگر بگوئی ترا نکشم بگوئی
بگو که دلاوسون ایران در کجا در بند است آن مرد از ترس پیش افتاد و فرامرز از عقب او تا به در خیمه که
گرگین و دلاوسون در بند بودند او با سو بفرمود نشان داد فرامرز به میان خانه رفت و دست بقا به تیغ
آبدار کرد چند نفر را بقتل آورد و دلاوسون را از بند نجات داده بخواب دست از میان سپاه بدر
رفتند اما داستانی از رستم بکدست و تمور گوش کنید که از جای آمدند تا به در خیمه رستم رسیدند دیدند
که بیژن نشسته شراب میخوردند تمور بسیار حیران آن دو دلاور گردید و از آنجا به طویله رفتند و رستم
سگی آدم خوار داشت که دایم پاسبانی رخش میکرد چون بکدست بدر طویله رسید آن سگ
حمله بر جانب بکدست کرد اخرام زاده انچنان سنگی بر او زد که دیگر صدایش بیرون نیامد و باندرون
طویله برامدند کلرنگ و رخش دیدند که بسته اند تمور پیش آمد کلرنگ را باز کرد و سوار شد و روی
به بکدست کرد که بیا تا برویم بکدست گفت ای ملاور منم این داغ بر دل رستم بگذارم رخش را ببرم
تمور گفت اسب دلاوسون در دیدن هیچ سخن ندارد بکدست گفت چرا رستم اسب ترا گرفت و پس نداد
تمور هر چند مبالغه نمود فایده نداشت با تمور گفت مبادا خبردار شوند فردا رخش را از افراسیاب گرفتن
بکدست حرامزاده پیش رخش آمد رخش دهن را بکشاد اژدها باز نمود بکدست چهار انگشت را لمس نمود بر
بناگوش رخش زد که رخش بدان تو زنالید چون موش گردید و کمند را باز نمود دست و پای رخش را
محکم بربست بر گردن گرفته بیرون آمد از آواز پای او پاسبانان بیدار شدند دیدند که دو سیاهی یکی بر اسب
و دیگر اسب بر گردن گرفته میروند ایشان پیش آمدند و دست بر حربه کردند و بکدست حرامزاده
پای یکی گرفت بر کمر دیگر زد که هر دو نرم شدند و باقی گریختند خبر از برای رستم آوردند که دو سیاه پوش
آمدند و رخش و کلرنگ را بردند بیژن سوار شده از عقب ایشان رفت القصه از آنجانب رستم بکدست
با تمور به طلایه برخوردند شبی ز ومرزبان زواره در طلایه بود شنید مرکب بر انگیخته سر راه بر ایشان گرفتند
گفتند شما کیستید تا بدانیم که دوستید یا دشمن بکدست سنگی برداشت بر کله اسب مرزبان زد … که درهم غلطید

شجار گفت ای نامردان مگذارید که بدر روند تمور دید که شجار از عقب او می آید
تبر در بهار کلان گذاشت خواست که بر سینه اش زند بار بخاطر رسید که ایشان قربان
شده اند فردا با ایشان صلح میکنیم و تبر بر سینه مرکب شجار زد که از کتفش بیرون آمد شجار
با مرکب در هم غلطیدند تمور و بکدست گذشتند که در این وقت بیژن و در رسید شجار و
مرزبان را پیاده دید احوال پرسید بنج بار داد آنها بیژن و هر چند مرکب سواری کرد بدین آن
نرسید تا به طلایه افراسیاب رسید شنید بر آب فخر آبا شنید از قفای رفت بقدر بیست و چهل نفر
از طلایه افراسیاب بقتل آورد و برگشته بسپاه خود آمد و احوال را با رستم باز گفت رستم گفت
ای فرزند خدا کریم است و لیکن آن شخص که رخش را برد است او بی جان بخاطرم میرسد که
رستم بکدست باشد و گرنه کسی یارای آن نیست که رخش را بگردن نتواند گرفت بس
همه عمگین ماندند و به بارگاه خود آمدند که در آن وقت فرامرز سیاه پوشی در رسید
رستم و بیژن و زواره غمناک دید پرسید که ای پدر بزرگوار با من آزردگی چیست رستم گفت
ای فرزند بکدست و تمور تحت اسب خود آمدند و رخش مرا نیز بردند فرامرز روی بجانب
بیژن کرد که تو دعوی جان نشینی رستم را میکنی نتوانستی پدر را نگاه داری اگر بیمار گاه
افراسیاب رفته بود بایستی او را بدست آوری بیژن گفت از دنبال او تا به طلایه
لشکر افراسیاب رفتم او را نیافتم چند نفر را بقتل آورده برگشتم فرامرز گفت از دست مکاری
همیشه باید بیازند زنان رخش در دست رستم بکدست گرفتار شد یا از سوی مار ماهم بگیر بادی
و حال نتوانستی رخش پدر را بیاوری بیژن گفت ای عم بخدا قسم که بارها از حد گذشتی
اگر رعایت رستم بخاطرم نرسد ترا با یک مشت نرم میکردم فرامرز گفت که ترا چه حد آنکه
مرا بیک مشت بیفکنی و دست به خنجر زده و بر جانب بیژن و دید بیژن و نیز در غضب شد و
دست بقبضه تیغ آبدار کرده رستم دید که گناه از جانب فرامرز بود و از تحت رخشی بر
غمناک بود از جا جست خنجر از کف فرامرز گرفته بر یک جانب افکند و تازیانه از کمر گشوده آن
چنان بر میان شانه فرامرز زد که خفتان چاک گردید و پوست را شکافته خون فرو ریخت
باز دیم کبود بر جست دست از ابکیر و تازیانه بر شانه گیو آمد که خون فرو ریخت هر کس بلب میماند

بکنار رفته از دست تهمتن می خوردند و باز بعقب بر می گشتند اما رستم از اعراض که داشت یکمده تازیانه بر کتف فرامرز زد که تمام بدن او مجروح ساخت آخرالامر روز بر جست و در پای رستم افتاد گفت ای پدر بزرگوار مرا بار دیگر بسام قسم میدهم که دیگر دست نگاهدار که فرامرز غلام منست هرچه بگوید اختیار مرا دارد و تازیانه را از دست رستم گرفت و فرامرز رو بجانب تهمتن کرد که مگر روی زمین سو بسته اند که می جور بکشم که از برای خاطر برو از برای مرادرش مردم خار و زبان میکشی خرطم کردم که بجای سوم که دیگر نه نام و نشانی از من بیاید اند وقت بدان فرزند چو نشستی دست بر طرف دامن زده از پیش تهمتن بیرون رفت بیارگاه خود دستور بفرمود تا خیمه و خرگاه را اکندند بر شتران بستند و مثال ابر بهار اشک از دیده می بارید دستان سو در پیش گرفته همچو برق لامع بدر رفت و خبر از برای رستم آوردند که فرامرز قهر کرده و برفت تهمتن گفت هرجا بخواهد برود و تهمتن از جهت رخش آزرده بود آن شب سو هزار مصیبت بروز آوردند روز دیگر که آفتاب زرین علم سرا از این نیلگون حصار بیرون آورد آن دو سپاه گران بقصد جان یکدیگر صف آراسته اند از آن جانب افراسیاب با ایران و سپه در قلب سپاه ایستادن تمور و فغفور در دست نوبت و یکدست حرام زاده در دست چپ جا بجا قرار و آسوم کردند دلیران از جنس در معرکه کار زار بود که در بیوقت تمور دلاور کلر نیک بابر انگیخت بمیدان برآمد و مبارز طلبید که سام بن فرامرز با خود گفت رستم بروی ازکرا از می دوستی بیدار دامروز بمیدان تمور بروم یاد او سر بیکیرم و بخدمت رستم می آورم با کشتی شرم کرده بی فرامرز این زنده کیر الیقیام این بگفت و پیش کیخسرو آمد و اجازت جنگ گرفته پیش تمور آمد سر سو هرا تفنگ کالتانک بعزم جنگ بر تمور گرفت تمور جوان قوی هیکلی خوش روی بنظر درآورد که مثل اول عمر و عالم افروز از او بود دلیر سید که کیستی بگفتا من از پشت از پشت دستان سام زپشت فرامرز سام بنام تمور با خود گفت اگر سام را کشتی فرامرز سو خواهی گرفت پس از آن تشبیر زبان و آن دو اژدهای دمان بر نیزه در سو آمدند تا سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد از نیزه مراد حاصل نشد و دست بدسته عمود بردند چندان بر ترکش

و تاب کشیم شدند که دسته گرزها خم گردید بعد از آن شمشیرها از غلاف کشیدند و سپرها بر پیچه گرد شد چنانچه در دست او خلال خلال شده و کمانها از فربان بدر آوردند هر چند تیر در ترکش داشتند برهم انداختند بی یکدیگر ظفر نیافتند تمور در دل خود گفت حیف که هیچکس برآورد لا ادکر شب دست نمی یابد و کمند سو چیان چیان بر جانب سام افکندند که بهفت حلقه کمند بر یال و بال سام بند گردید جلو کلر نیک سو بر گردانید سام سوار از مرکب بزیر کشند



سام نعره برآورد دیگر بر نکست خدای ابراهیم و زور کرد کمند تمور سوار از چهار جانب پاره کرد و او نیز کمند در کردن تمور افکند تمور زور کرد کمند سام را پاره کرد پس در پشت مرکبان بر کمرزنجیر هم چسبیدند و طلاش میکردند چنانکه نزدیک بود که اسپهادر زیر ایشان حلاک گردد که در این وقت تمور بر جانب سام خروشید که خود سو قایم نگهدار و روز ری بر جانب سام کرد که اگر بر گرگ زدی از جای برکندی و سام از جای خود حرکت نکرد ولیکن از بسکه سنگینی بر مرکب او برد آمد سام از پشت مرکب بر زمین افتاد و رستم چون آن حالات را دیده نمود نهیب بر بیژن داد که زود باش دست سردار

در باب که مبادا تمور را و سام بنامردی بگیرد بیژن با دوازده هزار کس خود را بمیدان رسانید
جنیبت پیش کشید سام سوار شد و از انجانب فغفور چینی خود سام بیاری تمور رسانیدند
و هر دو سپاه برهم ریختند ابر اجل برامد باران مرکب باریدن گرفت از هر طرف
دلاوران بسیار کشته گردیدن سام پیش رستم آمد و کیخسرو او را آفرین کرد بیارگاه رفتند
و از جانب سخن آغاز کردند رستم بجهت رخش آزرده بود شاه ایدلاور بجهت اسپ
این هم آزرده بود معین نیار رخدا ترا از چشم زخم زمانه نگاه دارد اگر بر شب رخش سوار
نشدی خوب و الا بفرمایم تخت مرصع بر پشت ژنده فیل ببندند بر فیل نشسته دمار از روز
کار خصم برآور گفت ای شهریار من از جهت اسپ ملول نیستم ولیکن بعد ازین کار باست که
چون تمور شیر دل در برابر ایستاده و چون بکدست حرام زاده در صف سپاه جلوه کرده است اگر
رخش در زیر ران می بود بمیدان رفته کمر این ترک را گرفته از صدر زین برداشته
بخدمت شهریار آوردی و یکدست سام بعمد دلنهاده می نرم کرد این دم آزرده است بجهت
همین نیست دیگر نه رخش هم آخر بدست می خواهد افتاد که بر زعم از روی حلیبا برجست
دگفت ای نام دار جهان وای سام زنشته یا زنده سرن وای فیروز زنده تاج و تخت شاهان
هیچ اندیشه بخاطر مرسان که فردا بمیدان رفته و رستم بکدست تمور دست و گردن بسته بخدمت
بیاورم و کمر زنجیر تمور را گرفته از صدر زین برداشته در پای گاو پایه برزمین اندازم از تخم سهراب
نباشم رستم گفت ای فرزند حالا تمام دلاوران ایران چشم هراه تو دارند و پشت ایشان از
کرم همت تو باید در پای علم ازدها پیکر قرار گیری تا هی بیایده بمیدان نروم دلم تاب نیاورد
خدای تو را از چشم زخم زمانه نگاه دارد و دیگر خدا نخواسته موی از سر تو کم شود تمام ایران خراب است
درین بود که آواز طبل رزم از سپاه افراسیاب برآمد و رستم و کیخسرو نیز بشنودند
تا دوال بر طبل زدند آنشب نیز بکار سازی جنگ مشغول شدند رزم سام ابن
نریمان جهانگیر با این بیژن مرتبه دوم و شکستن کمر اسپ سام و گرفتار شدن سام اما در برزدن
آفتاب ان سپاه گران بقصد جان یکدیگر صفها آراستند اول کسی که اسواره میدان نمود
تمور شیر دل بود که خرامید و نبرد بجای آورد بعد از ان رو به سپاه کیخسرو کرد و مبارز طلبید نمود

بملا علی ...

که سام بن فرامرز بر اسپ قوی هیکلی نشسته و سرتا پا لباس مرصع پوشیده از کیخسرو اجازت میدان گرفته بمیدان
در آمد سر راه را بر تمور گرفت تمور نگاه کرد سام را دید گفت دیروز چه طرف بستی که امروز خالی
بست سام گفت هر طرف که تو بستی من نیز خواهم بست تمور برآشفت که امروز سزای تو را در کنارت
نهم و هر دو دست به نیزه ها کردند و بر ترک و تارک هم میزدند تا نیزه ها شکست و دست به عمودگران بردند
تمور بر جانب سام خرد شید که بگیر این ضرب را از دست من سام سپر بر سر کشید تمور ان چنان فرود آورد که
ناله از دل مرکب برآمد و جهان در نظر سام تیره و تار شد و دود ناخوش از رو زنه دماغش زبانه کشید
ان بمردانگی از خود گذرانید که خم در بازو و چین در ابرو نیاورد و تمور دو ضرب دیگر بر سام زد از خود درد
تمور و سام دلاور عمود شش صد من برداشت و نعره بر جانب تمور زد که این ضرب را از دست من بگیر تمور سپر آهنین سپر
بر سر کشید سام در رو پکوه رکاب سو ایستاد و عمود را فرود آورد بر قبه سپر تمور زد که از رهن
موی او قطره عرق سرازیر شد که شیرک در رخسار رزم از پستان دایه خورده بود بر سر بردند آتش بلندشت دل آمد
و ناله از دل کلرنک برآمد بمردانگی از خود گذرانید سه ضرب از دست سام خورد که بقدرت الله تعالی فرزین باد
ز رسیله رستم باشاه بکخسرو و بیژن و در پیش سپاه آمدند و حیران سام شده بودند و افراسیاب با یکدیگر
در پیش سپاه آمده نظاره جنگ میکردند پس ان دو دلاور بر کمر و گریبان هم چسپیدند در پشت مرکبها
بتلاش دست و معده سام نهیب بجانب تمور داد که خود را نگاه دار و زور بر کمر او زد که اگر بر فیل زدی
از جا بر کندی تمور را از جا حرکت نکرد و از سنگینی که داشت اسپ او بسر در آمد سام در زیر مرکب شد
تمور فرصت کرده کمند را بر گردن سام بند کرد هر چند تلاش که او کرد در پیش افراسیاب کشد ممکن
نشد سام با شنه پا را برزمین بند کرد با او نمیرفت که درین وقت رستم دست بر دست زد گفت
دیدی که سام را بنامردی گرفتند و بیژن را با دوازده هزار کس بیاری سام فرستاد از انجانب یکدست
حرامزاده بیاری تمور آمد سر کمند سام را از تمور گرفت بدر بردند و ان دو سپاه تا شام رزم
کردند همینکه شب شد هر دو سپاه با سوگاه خود رفتند افراسیاب تمور را خلعت داده و نوازش بسیار
کرده پس سام را بجانب ساری فرستاد تا در بند کشیدند اما رستم بسیار مکدر بود آنشب
از اعراض شراب نخورد و روز دیگر بجد جنگ لشکر نشد اینها که در جنگ بگذارید و حکم از فرامرز گوش
کنید القصه چون فرامرز از رستم قهر کرده بجانب هند رفت و با دوازده هزار کس سالار ... و ... مولم

داد و نقاب بر رو کشیده و نام خود کوهکش نهاد منوچهر دشت رب شد و از آنجانب ان سه سپاه
بلند جنگ عظیم کردند و بر هم ظفر نیافتند که ناگاه دیدند که از دامن دشت اوج او گرد بر
خواست طوطیا رنگ باد که خیاطه گرد [illegible] مقراض مهر و محبت از گریبان تا بدامن چاک داده از میان
گرد دلیری چون ده هزار کس نمودار شد پیش نقابدار [illegible] علم مرکب میراند که اگر قلاب
نفس شو کشند عالمیرا بدم در کشد همین که رسید فرمود که خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و خود بمیدان آمد
و نعره کشید که ای سپاه افراسیاب و سپاه کیخسرو بدانید و آگاه باشید که من از نسل ضحاکم که فریدون
او را در کوه دماوند در بند کشیده امروز آمده‌ام که انتقام خون ضحاک را از شما هر دو بار خواست
کنم بجهت آنکه شما هر دو از اولاد فریدونید این بگفت و باز گردید و به بارگاه خود رفت و فرمود تا
طبل رزم بنوازند و شب در آوردند چون آواز طبل جنگ بگوش آن سه سپاه رسید آن سه سپاه نیز طبل
جنگ بنوازش در آوردند روز دیگر آن چهار سپاه گران در برابر هم صف آراستند اول
کسی که اسب بمیدان نمود کوهکش [illegible] مردی بجای آورد و روی جانب لشکر افراسیاب
کرد که علاج شما ساختن در کمال آسانیست اول علاج کیخسرو بکنم و بر جانب لشکر ایران
خروشید که از سپاه شما کسی نیست بهم مگر رستم زال و اگر او بهانه میکند که رخش مرا برده
بگوئید که برزو برزگرزاده بیاید که ادعای جانشینان رستم میکند که رستم بجهت آن پسر خود
تازیانه زده [illegible] برزو در دل دارم [illegible] تا بمیدان در
برزوی نامدار چون این سخن را بشنید مرکب برانگیخته پیش رستم آمد گفت ای جد بزرگوار
این خیره سر دانسته کار بسیار مرا [illegible] میگوید بروم او را دست و گردن بسته بجهت شما بیارم
رستم گفت ای جان فرزند امید این سپاه بر تو بست بر جای خود باش که رفتن تو مناسب نیست
زواره دید که رستم برزو را نمیگذارد که بمیدان رود زواره در پیش کیخسرو آمد اجازت طلبیده
بمیدان در آمد و [illegible] کوهکش گرفت کوهکش نگاه کرد زواره را دید گفت ای
برزوی برزگرزاده طلب میکنم تو بمیدان آمدی زواره گفت ای ظالم بدکردار تو کدخدای
کیستی که رستم یا برزو با تو رزم کنند و برزو خطاب ببرزگر میکنی که پسر سهراب بست
و نبیره رستم زال است و شکننده گردن گردنکشانست اینست در گردنت نهاده ترا [illegible]

آنکه نام برزو بر زبان راندی [illegible] دست بسته پیش برزو برم و دست به نیزه کرد [illegible]
و [illegible] نیزه کوهکش گفت ای دل غافل [illegible] ضایع شد و عمود را از دست
بیفکند و مرکب [illegible] گرفته قوت نمود و او را از پشت زین در ربود و بپای
علم خود برد و فرمود تا دست و گردن او را ببستند و باز گشته [illegible] طلب نمود و گیو بمیدان آمد و سر راه
بر او گرفت کوهکش با خود گفت عجب [illegible] گرفته [illegible] تواند و نیزه از دست
بیفکند دیگر بند گیو را گرفته از صدر زین برداشت و به پای علم خود آورد و او را نیز دست بستند که نعره
از هر دو سپاه برآمد گفتند [illegible] مثل خود ندارد
که دیگر باره کوهکش بمیدان در آمد رو به جانب سپاه افراسیاب کرد که شما نیز دلاوری بمیدان فرستید [illegible]
بمیدان رو [illegible] که او را [illegible] بمیدان درآمد سر راه بر کوهکش بست هر
دو با نیزه [illegible] نیزه مدعا حاصل نشد عاقبت دست بدسته عمود بردند چندان [illegible]
هم زدند که دسته عمود [illegible] دست بساطور کرده هر جانب [illegible] کوه کش
[illegible] سپاه [illegible] دست من و شمشیر از غلاف کشید
دید که اگر [illegible] مرکب [illegible]
کوه کش [illegible] زره [illegible] شکافت و نعره زد و در
غلطید اما [illegible] سپاه افراسیاب [illegible] سپاه [illegible] بارگاه خود رفتند [illegible]
و پیران ویسه گفت که کوه کش میگوید من از اولاد ضحاکم که هر کس از سپاه ایران برود [illegible] سپاه
می رود او را [illegible] میکند [illegible] که فرامرز باشد پیران گفت [illegible] در دل [illegible] تمام
و در بارگاه شاه کیخسرو همین گفتگو بود صبح آن چهار سپاه گران در برابر هم صف آراستند اول کسی
که از [illegible] میدان نمود کوهکش بود [illegible] سپاه افراسیاب مرد طلب نمود و رستم [illegible] بمیدان در آمد و سر راه
بر او ببست و نام پرسید گفت منم کوهکش نام و نبیره ضحاکم وارث ملک ایران و توران منم تو
تو چه نام داری گفت [illegible] این شهسواران میگویند کوهکش گفت [illegible] کوهکش [illegible]
[illegible] گفت آری [illegible] کوهکش دست بقبضه شمشیر کرده بر جانب [illegible]
[illegible] بر سر کشید [illegible] قالب [illegible]

درزدیده که تیغ بر کتفش آمد چهار انگشت جا کرد یکدست زده سنگی بدستش افتاد بر کوهکش انداخت
که بر زانو آمد در هم شکست آه از نهاد کوهکش برآمد و از دو جانب سپاه نمبران ریخت و جنگ مغلوبه شد
تا شب هر یک به آرامگاه خود رفتند و دیگر طبل جنگ نزدند روز دیگر در بارگاه کیخسرو مجلس آراسته
کرده بودند که در آنوقت پیاده از درگاه باندرون آمد و نامه بدست رستم داد رستم نامه را بدست وزیر
داد ملاحظه نمود رسیدن جهان بخش ابن فرامرز بدشت ری و نامه نوشتن در پیش رستم و بازخواست
نمودن از رستم بجهت پدر خود و طعنه زدن برزو و رفتن بساری

اما چون وزیر نامه بخواند
دید که جهان بخش ابن فرامرز نوشته است که ای رستم زال شنیدم که تو پدر مرا بجهت برزوی برزگر
تازیانه زده و او قهر کرده رفته کس نمیداند که مرده است یا زنده حال میباید که برزو را دست
بسته و گردن بسته پیش من فرستی تا از کین فرامرز او را بدار کشم و از آن جا کوچ کرده بخدمت کیخسرو
آیم اگر خدمت بر میان جان ببندم و دشمن شاه را سر از تن جدا سازم هر گاه اینکار نکنی بدان
که رستم را با برزو هر دو را بدار نمود [illegible] میسازم تمام و سلام رستم بر هم خورد گفت
ای هندی بد نهاد برو و خود می نازی جهان عمود را از و گرفته بجا [illegible]
او را بنا بر برزو فرستاده را گفت که بجهان بخش بگو که پدرش با من هم جنسی میکرد او [illegible]
[illegible] اول برزو و سام برادرش را که در ساری در بند است خلاص کند آنوقت که آید
هرچه از دستش براید تقصیر نکند فرستاده پیش جهان بخش آمد و احوال را عرض نمود جهان بخش
دوازده هزار هندی [illegible] از جانب غلام خود داده و خود هزار کس برداشته در برابر لشکر
افراسیاب و کلباد را گرفته و از بندویه بیرون رفت و کلباد را گفت اگر خواهی ترا نکشم همراه من
بقلعه ساری بیا و بر در قلعه رو بگو افراسیاب مرا فرستاده تا سام را ببرم کلباد قبول نمود متوجه
ساری شدند چون بساری رسیدند بهمین حیله سام را نجات دادند کلباد را مرخص نمود اما
چون [illegible] شکست خورده جنگ به افراسیاب آورد تا برهم خورد گفت [illegible] دلاور میخواهم که از عقب
جهان بخش بساری رفته سام را خلاص کند که سر نامداران عالم رستم یکدست برخاست
دوازده هزار کس برداشته از دنبال جهان بخش متوجه ساری شدند از آنجانب جهان بخش

باسام برآمدند که ناگاه

باسام برآمدند که ناگاه از برابر گرد شد از میان گرد رستم یکدست با ده هزار کس بیرون آمدند سام او را شناخت
گفت ای برادر این رستم یکدست است مکر و فریب بسیار دارد یکبار در [illegible] بمیدان [illegible] رفته سر راه بر او بگرفتند
جهان بخش گفت ای برادر ترا بخدا سپردم که امروز جنگ این بد اندیش را من [illegible] و کمندی بر [illegible]
آشنا کرده سر را بر یکدست گرفته شمکور گفت ای هندی [illegible] خود را بر طلا [illegible]
[illegible] ترا دست بسته نزد افراسیاب برم که جهان بخش دست بدسته عمود نهاد [illegible] برده بر جانب
یکدست حواله نمود یکدست با خود گفت که در زیر گرز این هندی تابی ندارد و خود را بر یک طرف کرد
تخته سنگی را از زمین برداشت بر سر جهان بخش زد که سپر را کرد بید بر گوشه [illegible] جهان بخش آمد در هم شکافت
و خنجر فرو ریخت جهان بخش [illegible] هندی را زغلاف کشیده بر یکدست انداخت او نیز [illegible] سپر بسر کشیده [illegible] سپر
[illegible] قالب سپر تیز در هم شکافت یکدست سر از زیر سپر در دید بر کتفش آمد که چهار انگشت جا گرفت خواست
که [illegible] باره زند یکدست گریزان شد سام و جهان بخش خود را بر سپاه او زدند سه هزار نفر از ایشان بقتل آوردند
و باقی گریختند اما از آنجانب برسر زدند آفتاب اول چهار سپاه گران در برابر هم صف کشیدند اول کسی که بمیدان
درآمد کوهکش بود که برزو را طلب نمود تمور را بسیار بد آمد گفت ای [illegible] چه [illegible]
[illegible] را [illegible] بمیدان درآمد و سر را بر کوهکش گرفته [illegible] بارستم گفت که جنگ [illegible]
به [illegible] سپاه آمدند و از آن جانب افراسیاب و فغفور و پیران ویسه در پیش سپاه آمدند و بقلعه مشغول
شدند تمور نعره کشید که ای [illegible] این مقدار چه [illegible] رستم [illegible]
ایشان دارد گفت ترا با مردم ایران چه کار است تمور گفت دلاوران نام دلاوران ایران [illegible]
گفت ای [illegible] نهاده مگر تو نشنیده که برزو [illegible] رستم را شکست و فولاد [illegible]
بچهار پاره کرد [illegible] خود را بر دویست هزار کس افراسیاب زد تخت مرصع و علم از دست [illegible]
از میان دویست هزار کس بیرون برد [illegible]
گفت شنیدم که فرامرز [illegible] کمند در گردنش افکند [illegible]
او بسوراخ رفته فرامرز [illegible] کرد کمند در گرد او افکند برزو در [illegible]
کوهکش گفت [illegible] که جهان بخش از ساری بر میگردد و سام را خلاص میکند و [illegible] باز
خواست پدر خود را از برزو کند تمور بخندید گفت از افراسیاب رستم یکدست [illegible]

باچوارده هزار کس اگر هزار جان داشته باشند یکی بیرون نبرد فرامرز چون این سخن را شنید رنگ از رویش
بدر رفت و در پی گفتگو بود دید که دیدبان گرد شد از میان گرد رستم یکدست با دو سه هزار از خنجر داران در رسیدند
و برابر افراسیاب آمدند و احوال شهریار زاد را گفت ای شهریار جهان مثال جهان بخش مادر دهر کجا نظیر
ندارد ؛ بیت ؛ اگر تو ببینی جهان بخش را ؛ فراموش گنج صاحب رخش را ؛ چون کوهکش جوان بدید
نعره از جگر برکشید تمور بحمل شد پس هر دو دست بنیزه ها کردند بنیزه وری در آمدند تا صد و شصت
طعن نیزه در میان دلیران رد و بدل شد نیزه ها از دست انداختند و دست بدسته عمود الماس
رنگ بردند بر ترک و تارک هم

زدند تا دسته عمود ها خم گردید تمور دست بقبضه



تمور دست بقبضه ساطور زد

و نعره بر جانب کوهکش زد که بگیر از دست
کوهکش سپر بر سر کشید بر قبه سپر او زد که مثال نیزه ترقلم گرد دید اما سپر گذشته برگردن اسب آمد که سرش میان
و دست تمور افتاد کوهکش بر جست تیغ را کشید خواست که کار یکسره کند تمور گفت ای دلاور نوجوان انصاف ندیدم
که اسب مرا که رخش بود .... اسب دیگری بیت که برانگیزد کوهکش دست نگاه داشته و تمور بر اسب دیگر آمده دهر
دامن زره را بر کمر زدند و هر دو دلاور بکشتی در آمدند از اول صبح تا نماز عصر کشتی گرفتند بر هم
ظفر نیافتند ؛ اما ؛ محلی که یک دیگر را ندیده بودند تمور میگفت که اگر کوهکش از دست او نجات یابد

(catchword:) امروز تمور و کوهکش

تمور است که برزو گرفته است بشتابان او میروم کوه کش نهیب بمرکب داد و پیش رفت گفت
دختر خاقان سوار گردید و خود هر کجا خواهید روید سر هنگ نعره زد که ای خیره سر تا من زنده باشم
هرگز نشود و هم دست بتیغ آبدار کرده بر جانب کوه کش حواله نمود کوه کش بند دست او را
گرفت و شمشیر از دستش بپران آورد و کمر او را گرفته از پشت زین جدا کرد و بر زمین زد و
شمشیر کشیده خود را بر سیصد کس زد چند نفر را زخم دار کرد و باقی گریخته بجانب برزو
بدر رفتند و کوه کش بنزدیک تحفه آمد پرده از پیش برداشت تا زنبیل [illegible] سوار کرد
که در جمیع عمر خود ندیده بود و غلامی داشت که او را قیرا میگفتند او را با پانصد نفر داد
که باردو برساند و خود با پانصد نفر دیگر از عقب برزو متوجه گردیدند اما چون برزو [illegible]
گرد چند نفر از غلامان همایش تمور رفتند و احوال را باز گو کردند آتش در نهادش [illegible]
افتاد بر فیلی [illegible] سوار شده با پانصد نفر ترک راه برداشت و رو بجانب صحرا نهاد تمور
میرفت ناگاه از برابر تحفه را با سیصد جوان پیدا شد تمور سر سپاه بر ایشان گرفت
پرسید که این تحفه از کیست قیرا پیش آمد گفت این مطلوب تمور است که برزو او را
اسیر کرده و کوه کش نیز از غلامان او گرفته بدست [illegible] داده که باردو برم و خود از عقب برزو رفت
تمور در غضب شد و نعره کشید که ای [illegible] شما در کردن کوه کش نهاده این مطلوب منست
و شمشیر کشیده از غصه چنان بر کله قیرا زد که تا پشت مرکب در هم شکافت و چند نفر دیگر را
بکشت و باقی گریخته خبر از برای کوه کش بردند که تمور دام تحفه را بر چید چون آن دو عاشق
و معشوق یکدیگر را دیدند بیت گشودن جعد سنبل سای هم ° فتادند چون طاوس در پای هم °
خوش آن دم که یاری بیاری رسد ° امید با امیدواری رسد ° و هر دو دست در گردن هم کردند و
لعل آبدار یکدیگر را میمکیدند بعد از آن تحفه را برداشت روانه اردو گردید اما از آن جانب
لشکر شکست خورده پیش برزو آمدند احوال را بشرح باز دادند برزو عنان مرکب گردانیده
متوجه بجانب کوه کش گردید هم جا میرفت تا آنکه دید که با سپاه خود شکار میکنند برزو سر
سپاه بدان گرفت که ای خیره سر نامرد پهلوانان نظر بمطلوب هم نمیکنند کوه کش گفت ای [illegible]
[illegible] که خوب جائی بدست می افتادی که انتقام فرامرز را از تو بخواهم برزو گفت معلوم [illegible]

پس هردو نیزه‌ها

پس هر دو نیزه‌ها ربودند و بر هم حمله کردند تا سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد
و نیزه‌ها از دست انداختند و دست بر دستهٔ عمود بردند بر قبهٔ سپر یکدیگر میزدند از گرز هم مراد حاصل نشد
دست بر کمر یکدیگر هم گرفتند بطلا [illegible] در آمدند تا نزدیک نماز عصر شد [illegible] از آنجا [illegible]
از تمور کوشش کرد که بهار را بردارد متوجه او شدند که ناگاه از برابر گرد شد جهان‌بخش با سام همراه
هزار پیل سوار رسیدند احوال پرسید گفتند تمور است جهان‌بخش برابر او رفت گفت ای [illegible]
بر تخت این تحفه را بکجا میبرید تمور گفت این تحفه مطلوب منست و بلشکرگاه خود میبرم جهان‌بخش
گفت بهر حال تحفه را بمن بده تا از سر خون تو بگذرم تمور گفت ای هندوستانی دارانه کار خبرم
چه جواب حرف میزنی [illegible] چه جای اینکه این حرف را بر زبان رانی هر دو دست به نیزه‌ها کردند و بر یکدیگر
دیگر حواله نمودند تا نیزه‌ها خطا کرد جهان‌بخش دستهٔ عمود را گرفته بر جانب تمور [illegible] که همیشه [illegible]
بدین عمود نهصد [illegible] تمور پیاده شد و سپر بر سر کشید جهان‌بخش گرز را بر قبهٔ سپر تمور فرود آورد
که تمام جوارح تمور بحرکت در آمد و او را تصور شد که آسمان و زمین را تنور دیدند و بر کلاه [illegible] زدند
و سپر را [illegible] افکنده و شمشیر را کشیده بر خرطوم فیل زد که چون خیار تر قلم کرد جهان‌بخش با فیل
در غلطید و جهان‌بخش از جا جستن نمود و بر جانب تمور دوید و کمر یکدیگر هم را گرفتند و جهان‌بخش نعره
بر جانب سام زد که چه ایستاده‌ای تمور را گرفتم تحفه را بردار [illegible] سام شمشیر از غلاف
کشیده خود را [illegible] با نهصد نفر زد تیغ بر فرق هر کس میزد حاجت دو باره نبود و لشکر تمور گریزان شدند
و سام تحفه را برداشته بدر رفت تمور چون چنان دید دست از جهان‌بخش باز داشت تمور گفت
مردان چنین کارها نکنند و شب در میان آمد قرار دادند که در برابر این یخ لشکر رزم کنند هر کدام
که زور آور شدند بهار از آن باشد اما چند کلمه از برزو گوش کنید که با کوه کش رزم میکرد که ناگاه
پهلوانان کوه کش رسیدند گفتند شهریار [illegible] که تمور در عرض راه بهار رسید و بهار را
گرفته تمور و بهار را از ما گرفته برزو گفت پس [illegible] تو چرا با هم رزم کنیم کوه کش گفت من دست از تو
باز ندارم [illegible] چرا که دیگر [illegible] نمیتوان برزو گفت ای خیره سر مگر من [illegible] توام که از جنگ
بترسم من از جنگ [illegible] اگر ده شبانه روز جنگ کنم سیر نمیشوم آخر دست از هم باز داشتند
و دست بهم دادند که در برابر این یخ لشکر بمیدان در آیند تا سپاه ایشان متخلص شود دست از هم بر ندارند

وبرد و بلشکرگاه خود رفتند القصه ایرانیان تمور چون ببارگاه افراسیاب رسید خشم
ناک رو با فراسیاب کرد که از دو سنگ سپاه تو کاری بر نمی آید بجا که از دشمن گریزان
میشوند افراسیاب چند نفر از ایشان بکشت و تمور بسیار آزرده بود رستم حکایت
گفت ایدون بی اندیشه بی خطر شده میدهم که ایشان الله و تعالی ظفر نیک اوردم میروم بجا سوی
تمور اندکی تسلی شد و شراب بخوردند و بخیمه رفت و از برای ایشان بسیار گریست و آن
شب سه هزار مشقت بروز گردانیدند

نبرد کردن برزو با کوهکش در برابر این هیچ لشکر و برهم ظفر نیافتن و کشتی گرفتن و رسیدن زال زر و او را جدا کردن گوید

اما در سر زدن آفتاب آن چهار دریا لشکر بتعبیه جان یکدیگر صف آراسته زده
دیدن که گرد شد و از ده هزار فیل سوار هندی گنایان شد پیشاپیش چهل فیل سه تخت [illegible]
بر پشت بسته اند بر رسم جنیبت میکشیده شد و جهان بخش در پای علم قرار گرفته بر تخت زنده فیل
نشسته بعمود [illegible] در دست گرفته و سام نام دار نیز بر مرکب قرار گرفته بعینی که در [illegible]
خیمه و خرگاه سر سپاه گردند دیدند که آن چهار سپاه صف کشیده اند دان نیز با دوازده
بهند صف آراسته است که ناگاه کوهکش نهیب بمرکب داده بمیدان درآمد و بر جانب
سپاه کیخسرو خروشید که ای برزوی برزگر جنگ ما با تمام نرسیده الوعده وفا برزو
چون این سخن بشنید در برابر کیخسرو آمد سری فرو زد و اورد و اجازت میدان
خواست رستم گفت ای فرزند بپیاده و فرامرز قهر کرده چشم این سپاه بر توست مبادا
فلک شعبده باز انگیزد که چشم زخم زمانه بر تو آسیبی بتو برساند برزو گفت ای [illegible]
بزرگوار دیروز در کشتارگاه از سر بیا او درزم کردیم و جنگ ما تا تمام [illegible]
نکردیم که در میان این دو لشکر بمیدان آییم تا رزم ما مشخص نشود دست از هم برنداریم
الحال بمیدان آمده و مرا طلب میکند چون نزد رستم رسید [illegible] کرده بمیدان کوه
کش میرود خود از سر برداشته بر سر برزو نهاد و خفتان [illegible] در بر او کرد
و شمشیر بر جای سه با سیر [illegible] شب و کمند سام و نیزه سام [illegible]
خدا ترا از چشم زخم زمانه نگاه دارد مکمل و مسلح گردید و تمام دلاوران ایران در رکاب

اورا دو دونا

اورا دو دوتا بمیدان رفتند برزو دست بسینه گرفته عذر معذرت از ایشان بخواست بعد از آن سر راه انگاشتند بعزم
جنگ برابر یکدیگر گرفت کوهکش گفت ای تو بس [illegible] الله [illegible] بیمثم کردی که بی اقوامی خود [illegible] داده ان شاء الله تعالی
از تو بستانم ○ بدو گفت برزو که هرزه مگو ○ که اصلا نبینم ترا آبرو ○ بلاهای دارایی دارنده کان ○ که او پادشاهست
مانند کان ○ بآرواح سهراب شیر نبرد ○ به روح سیاوش با داغ و درد ○ که گر زنگ نالم و دم بر زنی ○ دیا بد دخ ○
خشک نم بر زنی ○ بنیزه چنان بر دبایم زمین ○ که حیران بمانند سپهر برین ○ بنوک سنان دیو [illegible]
بو کنم ○ بنجم کمند [illegible] بخاک افکنم ○ بدو گفت کوهکش که هرزه مگو ○ که اصلا نبینم ترا آبروه ○
بداد اکهان دشت نبرد ○ بروز سفید و شب لاجورد ○ بر اوداج ضحاک تازی نژاد ○ بنوخ
نیاکان با فتوداد ○ که کوه کوه گردی و یا اسمان ○ ز جنگم نیابی همین دم امان ○ بگفت برزو بر کمر بند
همی راست کرد آن یل جنگجو ○ دو نیزه دو بازو چو مرد دلیر ○ یکی اژدها و دگر نره شیر ○ بنیزه فراوان برآویختند
همی زآهن آتش فرو ریختند ○ یکی نیزه زد برزو شیر گیر ○ سپر برد از کوهکش نره شیر ○ ز ایران سپه خواست افغان
و جوشن بگردنده گردون برآمد خروش ○ کوهکش خجل و شرمسار گردید گفت بار خدایا مرا پیش شاه و شهریاران در دست
برزو زبان مساز و همچنین مناجات میکرد ○ الهی صانع المناجاتی ○ صدا کافی المهماتی ○ هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
عالم السر والخفیاتی ○ دگر [illegible] بود [illegible] که [illegible] خود [illegible] بسر [illegible] تا رفت که بردارد
که کوهکش در زیر مرکب رفت و خود را بنوک نیزه برداشت و بر سر گذاشت در این وقت نواره در رسید و خود طلایی
بر دست بر سر برزو نهاد و گفت رستم میگوید که ای فرزند دنیا چنین است هر کسی را گوشمالی خواهد داد پس از مرکبان
پیاده شدند بر کمر دو کمر هم چسپیدند ○ بکشتی گرفتن نهادند پس ○ گرفتند مر دو دوال کمر ○ ز شبگیر تا سایه گسترد
همی این بر آن آن بر این کرد زور ○ القصه تا بعصر کشتی گرفتند هیچکدام بر هم ظفر نیافتند برزو دست از کمر کوهکش
برداشت و گفت ای دلاور شب از برای آسایش است و زور از برای آزمایش از صبح تا حال کشتی گرفتیم فردا
باز بمیدان آییم و کشتی بگیریم کوهکش گفت ای دلاور تا تو مرا یکی بپا [illegible] تورا گفت شب [illegible] پس چهار صد
مشعل از سپاه کوهکش بمیدان آوردند رستم چون دید بفرمود بقدر چهار صد مشعل بمیدان آوردند و میدان را
چون روز روشن کردند پس طعام آوردند هر دو دلاور دست دراز کرده از لنگرهای طعام تناول نمودند بعد از آن
نفس را چاق کرده [illegible] کمر و زنجیر هم چسپیدند چون دو قوچ نر کله بر کله یکدیگر میزدند الشب [illegible] کشتی گرفتند
بعد از آن برزو دست از کمر زنجیر کوهکش برداشت گفت ای دلاور امشب دو شبانه روز است که کشتی میگیریم
برگرد فردا باز بمیدان آییم و زور همدیگر را معلوم کنیم کوهکش گفت هذا یکشب و حرف یکشب با تو مرا [illegible] تورا
برزو گفت ای [illegible] بگردانیم برزو پس [illegible] کوهکش [illegible]

مقدار دوصد قدم اورا بعقب دوانید وفرو کشید که مثل شتر باردار بدرکنده زانو درآمد ولنگر پهلوانی
بر سرش انداخت خواست اورا بردارد که کوهکشی گفت آه یا قدیم و یا صمد الفرد واجب التعظیم بزرگست
خدای ابراهیم دراست شد میل کمر خود را بحقه ناف برزو گذاشته مقدار صد قدم اورا بعقب دوانید که مثل شتر
باردار بدرکنده زانو برآمد ولنگر پهلوانی بر سرش انداخت خواست که اورا



بردارد که بوذر دید که خدای ابراهیم از تو مدد خواست کرد دیدوان پنج لشکر
تفرج میکردند وانگشت بدندان میگزیدند آنشب را تا بصبح دنبال کردند هیچکدام بر هم ظفر نیافتند که دیدند
از دامن دشت اوج لید گردی برخاست طوطیان زنگ یا که خیاط گرد بود مقرانی بهر د محبت از دیده بدامن
چاک کرده دیدند که دوازده علم نخ به دوازده هزار کس نمودار شد پیش پیش علم ببر پیکر ذال زر را دیدند
رستم چون دید گیو را با ده هزار کس باستقبال ذال فرستاد واورا با اعزاز هرچه تمامتر داخل خیمه رستم ذال کردند
ذال گفت ای فرزند دلبند فلامرز در کجاست و برزو نیز در کجاست باز فلک چه شعبده انگیخته است رستم گفت
ای پدر فلامرز و برزو باهم جنگ کردند چه دیدم که گناه از جانب فلامرز بود چون میکشید تازیانه بر او زدم آن قهر
کرده در همان شب برفت الحال کوهکشی نام دو سالست که اینجا است و دعای خون جنگ میکند الحال پنج شبانه
روز است که برزو همراه او رزم میکند و هیچکدام بر تنگ نیامده اند ذال چون این سخن را شنید جلو مرکب را گردانید
متوجه میدان گردید همینکه چشم برزو بذال افتاد دست از کمر کوهکشی برداشت در پیش ذال آمد کوهکشی چون
این چنین دید گفت جد خود را دیدی و دیگر بودن نمی آئی ذال گفت ای فرزند تو شما را از قول ما دو بخشند
که تنگ نیامده این دشمنانم بدارید و خود را باهم دیگر رزم کنید هر دو از خدا خواستند و دست
از هم برداشتند و هر یک بآرامگاه خود رفتند و آنشب تا بصبح تعریف اند و دلاوری دیدیان سپاه
بود و تعریف ایشان میکردند شبیخون زدن رستم بکیست و شکستن رستم ذال او را در رفتن رستم بکیست
اما راوی گوید که چون شب شد رستم بکیست از افراسیاب رخصت گرفته با دوازده هزار کس شبیخون بر سپاه
کیخسرو آورد سپاه تمام در خواب بودند که بکیست ناگاه بکشتی بکشتی در سپاه ایران انداخت رستم و برزو

بیدار شدند سرها کوفته بکیست جوانمردی چند هزار کس را بکشت و گریزان با خود گفت که دیگر تنها
رو بپیش افراسیاب روم اولی آنست که بسیستان روم عهل و عیال اسیر کنم جلو مرکب را گردانید با دوازده
هزار کس متوجه سیستان گردید چون روز شد خبر بذال زر رسید که بکیست جوانمرد بجانب سیستان
رفته ذال برهم خورد که برزو را در دیده جلی برخواست که اکرام و عالی باشد بردم دمادم از دوکار شی بر آدم
رستم گفت ای فرزند رفتن تو معنی ندارد و چشم این سپاه بر تو است و کسی دیگر نیست که تاب نبرد کوهکشی
یا تو و یا جهانبخش داشته باشد تو باش تا کسی دیگر برود که در این اثنا بیژن قد مردی علم کرده گفت جو کاه
مرخص میفرمائید کمترین بروم او را دست بسته بخدمت شما بیاورم رستم مرخص نمود او با دوازده هزار کس
از عقب بکیست فرستاد چون این خبر بافراسیاب رسید ذوالخمار جادو را با دوازده هزار کس از عقب بیژن
فرستاد که جاسوسان خبر از برای ذال آوردند که ذوالخمار جادو با دوازده هزار کس از عقب بیژن رفته برهم خورد
و بر مرکب سوار شده روانه گردید جهانبخش شنید سام و جهانبخش پیاده از بارگاه بیرون آمدند ذال را
استقبال نمودند دست ذال را بوسیدند ذال ایشان را در بر گرفت و در بارگاه درآمد جهانبخش گفت ای پدر
بزرگوار غریبا نوازی چگونه یاد کردی ذال گفت ای فرزند سهمی دو داده که باعث بدنامی ماست جهانبخش گفت تو ما بشنو
ذال احوال را تا بشرح باز داد جهانبخش گفت ای جد بزرگوار من بچه دلخوشی از پی بکیست بروم رستم بخاطر
برزو دوی برزوکی پدر مرا تازیانه زده است و او را فراری کرده ذال گفت ای فرزند بد بخت پیدا خواهد شد و دیگر برزو بیکار تو نیست
بر غم نوشت دلاوری بست که مثل و مقرنه ند را الحال ناموسی نیست و شما یکیست نبوده باشد اگر بیست باشد ناموس هزار سال
کوشش شما بر باد خواهد داد جهانبخش گفت انشاالله میروم ذوالخمار را بعون نصرت خدا نوم میکنم و بکیست را
دست بسته بخدمت تو آورم جهانبخش با هزار دلیل سوار برداشته از عقب بکیست روانه شد اما از کله از بیژن
گوش کنید که علم شبانه روز در مرکب میراند تا به بکیست رسید با سپاه خود چون خبر دار شد که لشکر از عقب
آن آمده برگشت و با سپاه خود صف کشید و خود بمیدان درآمد بیژن نیز بمیدان درآمد سرها
براو گوفت گفت ای سگ نمک بحرام از رستم چه بدی دیدی که الحال بر سر ناموس آن میدوی بکیست
گفت همینم بتو بنمایم و دست بشمشیر زده سپرها بر سر پیچیدند تا سپرها در دست ایشان ذره ذره
شد تا آنکه بهمان جوهر را در رزم کردند مدعا حاصل نشد از مرکبان به زیر آمدند و بر کمر یکدیگر بانوهم
هم چسبیدند تا آغاز عرص کشتی گرفتند که رستم بکیست بیژن را بر سر دست بلند ساخته بر زمین
زد دست و گردن او را بستند وحمله بر سپاه بیژن کرد بعضی را کشته و بعضی را زخمدار کرده سپاه
بی سر او دو بهم ریخت نهادند بکیست متوجه سیستان گردید رسیدن جهانبخش بذوالخمار جادو و کشتن
او را و رفتن از عقب بکیست اما از آنجانب جهانبخش هم جای آمد ناگاه گرد ذوالخمار دید با دوازده هزار
کس میرود آن هردو سپاه چون از هم مجزر شدند در برابر هم صف کشیدند جهانبخش بجنگ ...
گرد بمیدان درآمد سراپای ... را گرفت ذوالخمار را چون چشم بر جهانبخش افتاد مثل ...

لاعلاج سرها بر آورد گرفت و به نیزه وران در آمدند تا نیزه ها شکست بعد از آن دست به شمشیر عمود نهفتم برده
بر جانب جو الحمار حمله کرد شیر که بگیرای گرز از دست جو ذو الحمار ربیعه پر بر کشیده با خود گفت که در زیر عمود
این هندو شاید کسی جان بسلامت نمی برد خواست لب بدهم بزند که جهان بخش او را مجال نداد عمود
خود را آورد و دست ذو الحمار تاب نیاورد که سپر بر سر و سر بر گردن و گردن بر سینه و سینه بر شکم
و شکم با تخت فیل مثل طبل حلوادان درهم شکست و غبار از معرکه کارزار بر آمد و جهان بخش
خود را بر سپاه جادویان زد از آن ده هزار کس بکم هزار زخمدار رهبر مشفق بیرون رفتند
و جمعی از برای افراسیاب بردند و جهان بخش متوجه سیستان شد که از برابر لشکر بیژن شکست
خورده آمده بود خبر را بجهان بخش رسانیدند پهلوان زاده گفت شما پیش زال بروید و احوال را
باز گویید که من اینک از عقب انجا آمده می رسم و حکایت ذو الحمار او را جهان بخش در نامه
نوشت پیش زال فرستاد و خود با سپاه گران رو از سیستان کرد و رسیدن رستم یک دست بسیستان
و گرفتار شدن بانو گشسب و رسیدن جهان بخش اما راوی کلام از رستم یک دست چنین نقل کرد که هر جا می آمد
تا به یک فرسنگی سیستان رسید دیده بانان از بالای برج بزیر آمدند و در بر او دویدند با نو دف و عرض کرد
که لشکری می آید نمی دانیم دوست باشد یا دشمن رعد ابر بانو گفت که در حصاریم بانو گشسب اشکار رفته
خدا او را از دشمن نگاه دارد و خود سپهبانی بر بالای حصار بر آمد برج و باره را بیاراست و آن دو خفتند
انداختند و نظاره می کردند که عاقبت این سپاه بکجا رود و یک دست نابکار مرکب می راند که از برابر پشت
آهوئی پیدا شود که تیر بر پشت او زده یک دست تیری دیگر داشت بر آهو زد که بیفتاد خواست سر او را
از بدن جدا کند از عقب آهو جوانی دید که مرکب می تازد نعره بر جانب یک دست زد که ای اهوی شکار
دلیران افکندن صورت ندارد یک دست خنده زد سر او را جدا کرد بانو گشسب در غضب شد و نیزه
حواله یک دست کرد یک دست بشناخت که بانو است نیزه بر نیزه اش انداخت تا سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل گردید نیزه از دست انداختند بانو گشسب گفت تو را بخدا سوگند میدهم بگو چه کسی و در اینجا چون آمده
گفت حال که مرا سوگند دادی مرا رستم یک دست میگویند آمده ام که سیستان را خراب کنم اهل و عیال
رستم را اسیر کنم بدرگاه شاه جهان افراسیاب برم تو نیز ای بانو مرا بغلامی خود قبول کن و با من
سر در آور و مادر رستم کیو باشد رستم یک دست باشد تا بیشتر از گفتن نبود هم بانو در غضب شد دست
بقبضه شمشیر آبدار نموده بر یک دست حواله کرد آن حرامزاده سپر بر سر کشید بانو تیغ را فرود آورد
که سپر را چون پنیر تو قلم کرد یک دست سر از زیر تیغ دزدید بر گردن مرکب آمد که سر اسب میان دو دست
افتاد یک دست با مرکب بر زمین غلطید یک دست تخته سنگی عظیم بر داشت بر سر مرکب بانو زد که مغز سر

بریخت

ریخت بانو بر جست بر جانب یک دست دوید هر دو در جنگ آمدند تا صبح تا ظهر تلاش میکردند از قضا الهی
گشسب یک دست را بعقب دوانید که پایش بر سنگی بر خورد و بر رو افتاد یک دست بر روی سینه او نشست
و دست و گردن او را محکم بست که خروشی از خود بر آمد خورشید بانو خواست همیان در آید و
بانو نگذاشت پاس برخیزد با سیصد جوان بیرون آمد و در دست یک دست گرفتار شد یک دست بپای حصار
آمد نعره کشید که کسی هست در قلعه حرف با او بگویم دو دایه بانو بپیش گفت بگو چه کسی گفت منم رستم یک دست
می گویند و من برای افراسیاب شرح کرده ام که سیستان را خراب کنم اهل و عیال رستم را اسیر کنم و خزانه گرشاسبی
تاراج کنم و عیال زال را اسیر کنم الحال از خوابید سیستان کی نشستم و اسیر کردن شما اکنون خزانه را بمن دهید
تا بدرگاه افراسیاب برم و گرنه همین ساعت شهر را بگیرم و شما را تمام اسیر کنم و دودمان گرشاسب و سام را
به تنگ آوردم و دوره بانو دمیدم که رستم یا فرامرز یا برزو یا سام بوسند و خاک در کاسه سر تو کنند
یک دست گفت خاطر جمع دار که دختری رستم را در زیر دارم و فرامرز قهر کرده رفته و سام نیز پیش جهان بخش است
و دعای خون فرامرز میکنند و برزو را از ترس از خود جدا نمیکنند خورشید بانو گفت ای حرامزاده نمک
بحرام همینم از قلعه بزیر آیم و تو را دست نه بندم از پشت زال فرزند باشم و تیری بجانب یک دست انداخت
آن حرامزاده خود را بر در انداخت و گرنه بهمان تیر علاج او می شد یک دست در غضب شد نفرمود
تا یورش بقلعه آوردند خورشید بانو غلامان را فرمود که آن حرامزاده را از ضرب تیر از پا در آورید که یکبار
دو سه هزار تیر از کمانها رها کردند دو سه هزار کس را بخاک افکندند یک دست چون دید که علاج ندارد
برگشت خیمه ها برپا کردند و دور قلعه را محاصره کردند که ناگاه گرد شد از میان گرد چهار هزار فیل
سوار نمودار شد در زیر علم جهان بخش بر پشت زنده فیل سوار شد یک دست تنی از نیزه انجمن بلرزه در آمد
که باز این هندی از کجا پیدا شد چون نزدیک شد صفها آراستند جهان بخش فیل را بمعرکه کارزار در آورد
یک دست را طلب کرد آن حرامزاده مرکب را لاعلاج جلو داد در برابر جهان بخش رفت جهان بخش گفت
ای حرامزاده از زن کمتر تو تاب نبرد مردان نداری بر سر زنان میروی یک دست گفت من از آن روز که مطلوب
برزو را بود داشتم جمازه دان بودم و برزو و فرامرز و سام را گرفتم و با رستم نبرد کردم چل سنگ به او
زدم جهان بخش گفت ای حرامزاده تو برزو را بدست یاری سیمرغ دیو گرفتی و فرامرز و سام را نیز
بهمین نحو گرفتی هر کار که کردی بنامردی کردی و گرنه چه حد آنکه نام برزو یا فرامرز یا سام را بر زبان
آوردی اکنون خوش باش من یکی از غلامان ایشانم بگو تا بکردیم هر دو به نیزه وری در آمدند تا سیصد و
شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد جهان بخش عمود را بر داشته و نعره بر جانب یک دست
زد که بگیر از دست من یک دست سپر بر سر کشید چنان بر قبه سپر او زد که در دست مرکب از پشت
و دو پا از عقب بدر رفت صدای در گرو مرکب برآمد که خورد شد یک دست با مرکب در هم غلطید
آن حرامزاده برجست تخته سنگی عظیم بر داشت که بجهان بخش زند باز حیله بجا آورد گفت

ای زال زر چنین روز ناشی که خواب نکرده ایم و حال شب شب بوکرد به آرامگاه خود برود فردا باز بمیدان آییم اگر تو ما انداختی باز گشتاسب و بیژن و پاس [?] لهراسب هم و پایان تو را در پیش او [illegible] بکشم جهان بخش فریب او را خورده برگشت بسپاه خود رفت یکدست نیز بخیمه خود رفت چون شب شد با خود فکر کرد که من تاب نبرد این [illegible] ندارم او را آنست که متوجه دشت شوم پس کوچ کرده بدر رفت چون روز شد خبر بجهان بخش آوردند که یکدست گریخته آه از نهاد بیژن برآمد گفت دیدی که چون فریب او را خوردیم دیگر هیچ در نگاه بتال کنم پس بفرمود تا نامه بتال نوشت که ای پدر دیروز با یکدست نبرد کردم شب شد هوا فریب داده گریخت اگر با این جانب لشکر حاضر دارکن تا متوجه آن جانب شوم و اگرنه هیچ جا نشسته مبادا یکدست همین که من بیایم او تاخت بر قلعه آورد نامه تمام والسلام نامه را بدست قاصد داد و بدشت [?] فرستاد و خود متوجه قلعه شد چون خبر دار شدند در قلعه را باز کردند روز دیگر با نبرد خود شبیب [?] با نور او را استقبال نمودند در بارگاه گرشاسب بودن و مجلس بزمی او بیاراستند

خبر دار شدن افراسیاب از کشته شدن ذوالخماد و رفتن تمور باردوی جهان بخش و آوردن جمال

اما راوی گوید که افراسیاب با تمور در بارگاه نشسته بودند که ناگاه غوغایی بلند شد دو نفر از در بارگاه با شتاب آمدند عرض کردند که بقای عمر شهریار باد که جهان بخش ذوالخماد را نوم ساختند و از عقب یکدست روانه شد آه از نهاد افراسیاب برآمد تمور چون شنید گفت [illegible] این چنین کارها که تو میکنی کار زنان است نام شاهان را ننگ آورد [illegible] یکدست حرامزاده را میفرستی که دختی را [illegible] بوس زنان میفرستی اگر شما [illegible] و بودید جهان بخش هم چون ایشان را بکیرید من آمده ام که دستم در قلعه بود و بروزها [illegible] بکیرم نام مرا ننگ آورده اند در این سپاه هیچ ایستم دست برطرف زده برخواست بیرون رفت افراسیاب [illegible] جانب کرد که ای شهریار بغیر از کسی دیگر را زهره او نیست که تمور را برگرداند فغفور برخواست پیش تمور رفت گفت ای دلاور از برای خاطر من این دفعه برگرد که افراسیاب خود پشیمان شده و شرط کرده که دیگر چنین کارها نکند چون میدانست که مرا در نزد تو تربیت هست از این جهت مرا بعقب تو فرستاده تمور گفت این دفعه بنا بخاطر تو برگشتم اما اگر این دفعه چنین کارها بکند تیغ کشیده ایشان را بکیرم [illegible] زنم که چون خیاری قلم کرده از آنجا برگشته متوجه بارگاه افراسیاب شد شاه او را استقبال کرده او را به بارگاه در آورده و مجلس بزمی او بیاراست چون سرها از باده ناب گرم شد تمور آمد از جا و خواست لباس شب روی پوشید و تنها باردوی جهان بخش رفت تا بطلایه رسید ساعتی مکث کرد تا طلایه گذشتند از یک طرف داخل اردوی جهان بخش شد خیمه بخیمه میگردید تا وی از جا نیامد با خود گفت بلکه جهان بخش او را با خود برده باشد از آنجا متوجه خیمه سام شد باز نیامد برگشت نظرش بر خیمه سپهری افتاد که شمع و مشعل می سوزد و شخص [?] بیرون و اندرون میروند تمور با خود گفت البته جمال در این جا خواهد بود نزدیک خیمه آمد نظر کرد جمال را دید که بر روی تخت نشسته و زنجیر طلا در پای او نهاده اند و جاهی پیش [illegible] بیکران در برابر او

ایستاده اند

ایستاده اند و دمبدم اشک از چشم میبارد و آه میکشد و با بخت خود در جنگ بود ناگاه [illegible] بخواب شدند و تمور باندرون خیمه آمد جمال چون چشم ها بر تمور افتاد از هوش برفت تمور سر او را برداشت تمور گفت اینجا زمانی وقت توقف نیست برخیز تا برویم پس زنجیر را درهم شکست بیرون آمدند و متوجه اردوی خود شدند طلایه لشکر جهان بخش از جا برخواست تمور را دیدند که جمال را برداشته گفت ای سپاهی یکدست تمور بشیر درکه کمان نهاده بر سینه آتشی زد که از زهره پشتش بیرون رفت و جمال را برداشته باردوی خود آمد صبح این خبر را بسام رسانیدند آه از نهاد او برآمد گفت فردا جواب جهان بخش را چه دهم اما از آن جانب افراسیاب در بارگاه نشسته بود که پیاده باندرون آمده نامه بدست او داد چون نامه را بخواند دید که یکدست نوشته است ای شهریار چون متوجه سیستان شدم بیژن با دوازده هزار کس از دنبال من رسید او را گرفتم و بسیستان رفتم با گشتاسب و پاس پرهیزکار را بنزد گرفتم در پیش قلعه آوردم سه هزار کس را بضرب شمشیر از پا درآوردم و جهان بخش از عقب من رسید تاب نبرد او را نیاوردم گریخته الحال در فلان منزل میباشم بنده بارها [?] اسرا را جدا ساخته بازنده بدرگاه جهان پناه آوردم افراسیاب خوشحال شده بیرون رفت با طبیب تمود [?] با او گفت صلاح چه میبینی بیرون گفت ای شهریار انها را این جا آوردن صورت ندارد این نزد قلعه سنجاب ببرند بدست [illegible] نگاه سپارند افراسیاب باربان را طلب نمود سه هزار کس با او داده گفت برو با گشتاسب و بیژن و پاس پرهیزکار را از یکدست گرفته و بقلعه سنجاب ببر بدست [illegible] نگاه بده و این سه هزار کس را نگهبان انها میکنی و خود باز برگرد باربان رفت و بندیان را برداشته بقلعه سنجاب برده و یکدست برگردید متوجه بارگاه شاه جهان افراسیاب گردید او را به بارگاه درآوردند و شاه ازین راه احوال پرسید اما از آن جانب چون نامه جهان بخش بزال رسید آه از نهاد زال برآمد چون مار بر خود پیچیدند و در این فکر بودند که قاصد از در درآمده عرض نمود که [illegible] رستم یکدست داخل اردوی افراسیاب گردید با گشتاسب و بیژن و پاس پرهیزکار را بقلعه سنجاب بردند در بند کشیدند زال در ساعت نامه بجهان بخش نوشت و شرح حال را بیان نموده و در نامه نوشت که برگشته بیا که یکدست بدین صوب آمده و رستم برزو را فرستاده آوردند گفت ای فرزند باید بقلعه سنجاب روی و بندیان را نجات دهی و بیایی برزو قبول کرده القصه از این جانب چون نامه بجهان بخش رسید سپاه خود را برداشته متوجه دشت [?] شدند و سام او را استقبال نموده باردوی خود درآورد سام احوال جمال را باو باز گفت جهان بخش گفت تمور جمال را برده است فردا سر راه او بگیرم و او را [illegible] القصه جهان بخش در غضب شد فرمود تا طبل رزم را بنوازش درآوردند تمور دانست که از اردوی جمال طبل رزم میزنند او نیز بفرمود

تا طبل جنگ زدند و ایشان هم پنج روز بقصد جان یکدیگر صف قتال و جدال برآراستند اول کسی که بمیدان درآمد
جهان بخش بود که فیل‌های پیر سپاه از اسباب رانده و تمور را طلب نمود تمور نهیب بجنگ داده بمیدان درآمد
در برابر جهان بخش گرفت این خیره شیر بیشه دلاوران بیزد این روی تمور گفت مطلوب خود را آورده‌ام زابدینی
چه کار را این هندی و ارانه کار جهان بخش گفت ای ترک بدبخت همین دم زابدین محمود نهصد من گرز سازم نمود در عقب
شد شیر [illegible] کمان گذاشت بر بازوی جهان بخشی زد که از آن سر بیرون آمد جهان بخش محمود را برداشت و آنش بر
او زد که تمور شیر دیگر بر بازوی راست او زد که گرز از دست دور فرو ریخت و محمود را دستش گرز بهی افتاد
جهان بخش کچک بر کله فیل [illegible] [illegible] از غلاف کشیده که تمور شیر دیگر بر ران او زد که تا استخوان
شکست و جهان بخش خود را بر تمور رسانیده و دو دستی برفرق تمور حواله نمود تمور سپر بر سر کشید جهان بخش زد
بر فرق سپر که سپر را شکافته خود و [illegible] خود و [illegible] زره گذشت و فرق تمور دار شد که چهار انگشت
جا کند کار لشکر از اسباب ده هزار کس بمیدان ریختند و جنگ مغلوبه شد تمور و جهان بخش را از میدان
بدر بردند و هر دو لشکر با آرامگاه خود رفتند و جراحان تمور و جهان بخش را بستند در حرم گذاشتند
و بمعالجه ایشان مشغول شدند اما رستم زال برزو را گفت ای فرزند چند هزار کس همراه خود بر
برزو گفت [illegible] [illegible] تنهای روم و ایشان را از بند نجات داده و سنی را خراب کرده بعد از این اگر
خداوند نصیب کرده بخدمت خواهم رسید رستم برادر پی کوه رفتی بود و بقلعه سنجاب [illegible]

آوردن بانو گشسب و بیژن و پاسی را و شکستن طلسم فریدون فرخ و آغاز داستان

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که برزوی نامدار از کجرود و زال و رستم رخصت
طلبیده مکمل و مسلح گردیده بر مرکب سوار شده زال و رستم دست بدعا برداشتند از جهت ظفر یافتن برزو
و همت از خدا خواستند برزو ایشان را وداع کرده راه سنجی را گرفت و رفت هم جا طی مراحل و قطع
منازل نموده تا مدت [illegible] شب و روز راه می‌برید شب چهارم خواب بر ایشان غلبه کرد در پشت مرکب او را
خواب در ربود و مرکب از راه بدر رفت و راه بیابان را گرفت می‌رفت برزو چشم باز کرد دید که راه را گم کرده
خدا را شکر نمود راه را یافت اما چهار شبانه روز در بیابان می‌رفت گرسنگی بر او غالب شد هر چند تفحص نمود
[illegible] نیافت لاعلاج شده تیغ کشیده و مرکب خود را بکشت و کباب کرده بخورد و بجانب رفت بعد از آن
[illegible] شد راه را در پیش گرفت یکشبانه روز دیگر می‌رفت ناگاه کوه عظیمی بنظر آورد در راه دریا در کمر کوه [illegible] بود
محمود را بگردن گرفت [illegible] راه شد تا صبح بر سر کوه رسید [illegible] شهری [illegible] دید [illegible]
معاذالله زهر [illegible] [illegible] از سنگ [illegible] [illegible] اما چون [illegible] بود

ساعتی نشست که بیابا [illegible] بر اطراف و جوانب شهر تماشا کرد و دید که جماعتی سیاه پوش از بقیه بیرون آمدند و [illegible]
بیت پیش چرخش [illegible] [illegible] تا بیابان [illegible] رسید تمام [illegible] شکوه [illegible] کردند [illegible] برو گفت
کوه روبرو که این شخص [illegible] سوار [illegible] پیش برزو آمده [illegible] دلاور [illegible] در آورد از مرکب پیاده
شد برزو سلام کرد پهلوان جواب سلام او را باز داد گفت ای دلاور این شخص که در پای کوه ایستاده است
شهریار است و در این جا [illegible] بود که از تمام احوال او معلوم کنم که از کجا می‌آید و به چه روی برزو گفت اول تو بگو
که این چه شهر است و پادشاه [illegible] چه نام دارد و این سیاه پوشی از چه جهت است شاه [illegible] احوال خود را با تو بگویم
امیر گفت [illegible] شهریار [illegible] کرده است [illegible] بر پادشاه [illegible] رفت و [illegible] پادشاه باز گفت فریدون شاه خود
پیش برزو آمد [illegible] که برزو را دید [illegible] در آورد از مرکب پیاده شد [illegible] دلاور گفتند فریدون
شاه احوال پرسید برزو گفت اول [illegible] حال [illegible] [illegible] فریدون شاه گفت ای دلاور
این شهر را [illegible] [illegible] فریدون شاه [illegible] سال [illegible] بود [illegible]
[illegible] روزی بشکار رفت [illegible] این کوه است [illegible] از دنبال آهو
[illegible] ناگاه [illegible] غار [illegible] پیدا شود و او را
[illegible] از عقب او [illegible] غار [illegible] آورد [illegible]
از پشت [illegible] و بیرون غار [illegible] زمان [illegible] خبر او [illegible] پیدا شد که
گریبان پاره کردم و با لشکر سوار شده بر پای کوه آمدم [illegible] بدر آن غار [illegible] پیدا شد که
هر دو را [illegible] بیرون غار [illegible] را طبیب [illegible] گفتند [illegible] علاج نتوان کرد [illegible]
گفتم [illegible] گفتند از اولاد سام [illegible] این جا خواهد آمد و این طلسم را او خواهد شکست
[illegible] از آن روز سیاه پوشی [illegible] و [illegible] چشم انتظار در راه آن جوان دارم برزو
[illegible] گفت ای شهریار من از اولاد گرشاسبم و نبیره رستم زالم [illegible] این [illegible] می‌گویند [illegible]
[illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] در راه [illegible] در [illegible] راه را غلط
کردم [illegible] و بیژن و پاسی [illegible] در راه [illegible] تا الحال [illegible] مکان رسیدم فریدون
[illegible] در بیابان افتادم [illegible] مرکب خود [illegible] و بخوردم [illegible]
شاه [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] فریدون شاه گفت ای دلاور [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گفت ای شهریار [illegible] [illegible] اما پهلوان

جهان دشتم ملاحظت فرموده فرمان بید جمع آوری شی نکردن خوب نیست
شاید که هم در این طلسم باغ اولی آنست که بهلوان دوم و پهلوانان زاده را
مرخصی نمایم از آنجا بی کشته بر نمی آیم پایم دیگر ما بتو سپیاده باج و درای غاد نیام
پی انگشتی خود را بید دادند بجهت نشانه بهرپیدون شاه داد گفت ای شهریار
سر حامی درد و سخن حامی دور خاطر جمع دار که انشاءالله تعالی بجز صفت
خواهم رسید فریبدون شاه گفت چندان که خواهی لشکر همراه ببر بوذر
گفت که از بیشی هم تنها آمده ام با خود لشکری نمی برم بگفتم با من همراه
کنید که حوالی پایا باشد جوانی نوفل نام همراه او کردند و سوار شده در
براه نهادند پنج شبانه روز می رفتند تا بلند بیشه رسیدند ایشان را
خواب ربوده و حرکتها بجا آورده که ناگاه شیری از بیشه بیرون آمد
و اسب بوذر را در هم درید آواز غرش شیر بوذر بیدار شد هم
چنان که نشسته کمانی برداشت و تیری بر سینه شیر زد که از کفش
بیرون آمد نوفل آفرین بوذر و بازوی بوذر داد و از آنجا براه افتادند
و راه می بریدند تا بعد از شش روز بیابان کوهی رسیدند دید کوهی
زخم دار می آید بوذر تیری بران کوه زد و او را بیفکند دید که از دنبال
کوه جوانی رسید گفت ای جوان صید دیگری را افکندن مروت نباشد
آن جوان زنگاوه بود بوذر را نمی شناخت ناگاه بادمان در رسید
در نظر اول بوذر را شناخت و بزنگاوه رسانید که این بوذر است
که او اسباب از دست او حکی خونت و زنگاوه نهیب داد تا در او را
کرفتند

گرفتند زنگاوه خواست که سر راه به بوذر ببندد که بادمان نعره کشید
که ای زنگاوه در چه کاری شیر نر با بوذر برابری نتوان کرد و این همان
بوذر است که یک تنها خود را بر در بیت هزار کس از اسباب فرود آورد و این بیشه
نگیرد اگر سواره باشد این همه سوار تاب یک حمله او را ندارند و بجنگ
بازی کرده که پیاده است بفرمود تا لشکر از چهار جانب بوذر درآمدند
و او را تیرباران کردند نوفل چون این حال دید بگریخت و آن لشکر



بوذر را تیرباران کردند و بوذر روی دل او دست تکیه بر واجب الوجود داده
و هر کسی را در پیش رو بوذر می آمد به تیری بگفتوا از اسب افکندی
داد که هیچ کس نمی توانست پیش رفت و از دور او را تیرباران کردند

ان مفسدان نیز بیرون آمدند که بمثال مرغ پر درآورده و نیز از زره و خفتان گذشته
بیرون او نشسته بود و بوذرجمهر و پنجاه نفر را بقتل رسانیده بود شب بیرون رفت
و در آن روز که او را محاصره کردند و نگاره آدم بشهر فرستاد که هر کس در شهر است بیرون آیند اما
چون بانو گشسب را بشهر درآوردند کان بانو پادشاه بوده بود هیچکس نمی توانست که او را بکشد
کلچهره خواهر نگاره میل دیدار بانو بسیار داشت چون نگاره بشکار آمد کلچهره با هفت
بانو در دو بیرون خواه رفت چون چشمش بر پای افتاد عاشق او گردید بانو دریافت که کلچهره
شیفته پای شهزاده است گفت بانو خوش آمدی و فرمان داد [illegible] کرد و بانو گفت کلچهره
پرسید که بانو گشسب دختر رستم تویی دانی کان او آن وقت گفت بلی و این جوان کیست گفت این
پادشاهزاده منست و در این سخن بودند که شیخچه بیرون آمد و در آن کلچهره را گفت بیا درست می کنید
آنچه بود در این شهر است هم در آن شهر و هست که بوذری بی سوار با این ولایت آمده بود
اما کوشش نیز با این کرده ام و زخم بسیار داده دو پشت نفر او را کشته است و دیگر کسی نمی تواند
پیش او رفت چون صبح او را خواهیم کشت کلچهره گفت اگر این جوان را بگیری خود قبول کنید شما را شود
از بند نجات خواهم داد بانو گفت هرگاه که این کار بکنید شرط کنیم که تو را با او بر جمع او کنم دایم
پس کلچهره برو بیاورد بند [illegible] بند و از زانی [illegible] داده [illegible] چون بود شد
از دروازه بیرون آمدند و متوجه جانب [illegible] شدند و [illegible] دل از [illegible] کرده بود و چهار جانب
از لشکر درآمدند و متابعت [illegible] که ناگاه [illegible] دشت [illegible] او
گرد بر خواست [illegible] زنگ [illegible] و چهار [illegible] صولت از میان
لشکر بیرون آمدند و [illegible] که از نگاره [illegible] جای [illegible] که اینک
در میان [illegible] نگاره [illegible] نگاه کردند [illegible] و کلچهره را دیدند
گفتند که اینها از بند نجات داده باشد که ناگاه [illegible] کلچهره [illegible] تیغ کشیده
بار کسی [illegible] داد
گرفت [illegible] کلچهره [illegible] نگاره [illegible]
او بیرون آمد نگاره از اسب

در غلطید بانو [illegible] گرفته بود بوذر آورد بوذر بوذر [illegible] نشست شمشیر کشیده در میان لشکر
[illegible] هر کرا بر سر میزد تا زنجیر کمر می شکافت و هر کرا بر کتف می زد سر و صندوق سینه بر خاک می انداخت
مثل شیری که در گله گوسفند افتد میزد و می کشت و داد مردی و مردانگی میداد اتفاق لشکر بی
سر [illegible] بود [illegible] شبانه روز که چیزی نخورده بود طعامی مهیا کردند پهلوان تناول کرد و [illegible] بود
[illegible] آوردند [illegible] بنشستند و سوار شده روانه موصل شدند شبانه
[illegible] ده چهار [illegible] باد داده [illegible] پیاده شدند [illegible]
پهلوان پرسید که [illegible] گفت ای [illegible] دانستم [illegible]
[illegible] آوردم بوذر گفت خدا کریم است اگر کلچهره یاری نمی کرد کار ما مشکل افتاده بود بانو [illegible] باد
گفت بوذر گفت خدا کریم است ای بانو [illegible] دیدیم در [illegible] چنان که [illegible]
با شهریار موصل عهد کرده ام [illegible] بانو گفت [illegible] مانیز بانو [illegible] موصل
شدند چون نزدیک شهر رسیدند فریدون شاه ایشان را استقبال کرد با [illegible] تمامی ایشان را بشهر در
آورد و مجلس بودی ایشان بیاراست تا یک هفته می خوردند بعد از آن بوذر گفت ای شاه [illegible] لشکر در
دشت [illegible] نشسته و چشم در انتظار منست [illegible] بود [illegible] بوذر با لشکر فریدون شاه
سوار شد بعد [illegible] آمدند بوذر در جانب یاران [illegible] گفت ای یاران اینک [illegible]
کنید اگر بیرون آمدم خوب والا [illegible] دعای [illegible] بوذر [illegible] بگوئید
بوذر گفت [illegible] ما [illegible] شما [illegible] فریدون [illegible]
و بیرون آوردن [illegible] کوه اما [illegible] که چون بوذر این [illegible] بانو گفت
[illegible] بوذر گفت [illegible]
[illegible] آمد گفت [illegible]
چند روز [illegible] که بازهمان دشت [illegible] بود
[illegible] گفت بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]
ای خدای کریم [illegible] داخل غار [illegible] عجایب و غرایب [illegible] شاخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بوذر [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] بوذر [illegible]

دیده که این لاور این طلسم است عجایب و غرایب بسیار دارد بزدو بعقب نگاه کرد صورت پیری را دید که در زیر درخت
نشسته و در جهت او ظلال بود دست و پای او بند کرده اند پیر خوش منظری بنظر در آورد سلام کرد گفت علیک السلام
ای بزدوی بن سیحون خوش آمدی و کلبه ما را روشن کردی از زمان فریدون تا بحال من انتظار تو را میکشم
بزدو گفت ای پیر تو نام مرا چه میدانی گفت حضرت سلیمان این طلسم میدانم از زمانیکه فریدون فرخ این طلسم را
بسته مرا نگهبان او کرده گفته که از اولاد گرشاسب شخصی بزدو نام این طلسم را خواهد شکست ای لاور بدو دلیر
باشی و هراسی در دل راه مده در این تا مکنی هر شکل عجیب از جا در نیایی و تامل کارفرمای این طلسم عجایب
دارد باید تکیه بر عون یزدان کنی هر عقده که هست گشاده خواهد شد ایفرزند بر بالای این کوه سر شیری
از سنگ بنظرت در آید که در حرکت است در برابر شیر طلسم از هفت جوشن ساخته اند در پی ایشان است که یک دست
خود زنگی دارد و بدست دیگر کمان دارد و بر در دروازه نشسته و چهار برج در آن حصار است در هر برجی
سر زنگی کونا در دست دارند و هر یکی شغلی در بالای دروازه نشسته است ای فرزند اول خود را بشیر برسانی
انچنان گرزی بر کله شیر زنی که بزمین نرم شود در زیر پای آن نقبی پیدا خواهد شد اژدهای آتش فشان
بر تو حمله کند پیشی از او کار او تمام بدم در کشد تو خود را در کام او انداز بعد از آن خود را در آنطرف در پاچه
رزنی پادشاه جنیان خواهی دید در برابر او صبر و تحمل کار فرما که طلسم این طلسم بدست او است و انگشتری بدست
بزدو داد گفت این انگشتری هرگاه بپادشاه جنیان بنمایی با او بده تا لوح طلسم را بدست تو بدهد هرچه در لوح
نوشته است باید عمل کنی وقتی که طلسم را شکستی پیش من بیا که چند کلمه حرف با تو دارم بگویم بزدو بر او دعا کرد و
بر بالای کوه آمد قلعه از هفت جوشن بنظر در آورد برد طلسم شیر را دید که از سنگ ساخته اند بزدو انچنان
عمودی بر سر شیر زد که بزمین فرو رفت و سر نقب نمودار شد اژدهایی از نقب نمودار شد بیرون آمد بنا
آتش فشانی کرد بزدو گفت بسم الله و خود را در دهن اژدها افکند بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش
آمد خود را در کنار دریاچه دید بزدو پا بالا بان قصر نهاد دید که پادشاه جنیان بر تخت نشسته که ناگاه شخصی
که بانو را گرفته بود بیاورد و یکی سر او را برید بزدو و خون از او میچکید آه از نهاد بزدو بر آمد پادشاه فرمود
تا بانو را پاره پاره کردند و نعره کشید که بروید سر رستم زال را بیاورید همانجا بیرون آمد بعد از ساعتی
باز آوردند سر رستم زال که هنوز خون از آنها میچکید پیاده آه از نهاد بزدو بر آمد خواست که تیغ را از غلاف
بکشد کار او را تمام بسازد پاره کند باز پند پیر بخاطرش آمد و خود را نگاه داشت تا سه شبانه روز
در آن قصر تماشا کرد بسیار شکل عجیب بر بزدو نمودند همچنین که سر بزیر افکنده بود هیچ بالا نکرد روز
سیم پادشاه جن از تخت بزیر آمد و بزدو را در بغل گرفت گفت ای لاور هرچه میخواهی از من بخواه تا طلب
تو را حاصل کنم بهیچ تامل که بجا آوردی بزدو گفت ای پادشاه جن زنده که دنیا را میخواهم که صد خود رستم
زال دیگر کشتند دیدم شاه جنیان بخندید گفت خاطر جمع دار که اینها را [illegible]
منظور تو چنین بود تا که صبر و تامل تو را بیازمایند اگر از جا در آمده بودی هلاک میشدی اما تو
جوانی با قوت و شجاع بودی این طلسم را خواهی شکست گنج و گوهر فریدون بدست خواهد آمد بزدو

چون این سخن را شنید خوشحال شد گفت ای شهریار خود میدانی که من بجز مهم بدین طلسم آمده ام الحال لوح را
از تو میخواهم گفت انگشتری فریدون بمن بنما بزدو انگشتری که پیر با او داده بود بشاه جنیان نمود قبول کرد گفت
ای لاور بالای قصر رو بلبلای سیاه در آن نره دیوی پیدا خواهد شد بزدو اول نشینی که جا کم خواهد بود
بزدو بر بام قصر بر آمد و بلبلا را [illegible] پیدا شد گفت بزدو من نشینم که من بلبلا اسم تا [illegible]
صد بار بر پشت تو سوار بزدو بر گردن او نشست نره دیوی شوره زنان بر آسمان فلک بلند شد تا بدریای
عظیم رسید از آن گذشت بدریای آتش رسید از آنجا نیز گذشت بدریای باد رسید که بزدو با بلبلا در دهم خود رسید
از آنجا گذشت بدریای خون رسید موج خون نزدیک بود بسر برسد از آنجا نیز گذشتند از هفت کوه تیز گذشت
تا به بیابان هولناک رسید در پای مناری بزدو را بر زمین نهاد گفت ای لاور پیشتر از این نمی توانم آمد
ای لاور اندکی صبر کن مرغی بقبیل فیل پیدا خواهد شد بزدو اول نشین که او تو را بمقام برساند این
بگفت و برفت ناگاه مرغ بیامد بر بالای فرق منار نشست بزدو جستی کرد و بر پای او را محکم گرفت مرغ بر گردید
افلاک بلند شد یکشبانه روز بزدو را می برد تا از دریای جوشان و صحرای کلیمه کوشان در گذشت بزدو را
بر سر کوه عظیمی بزمین گذاشت ناگاه مرغ بامر خدای تعالی بزبان آمد گفت ای لاور بر سر این کوه در منار
بنظرت میاید در پای منار اهرمنی نشسته و شاخها فلاج فلاج از کاسه سر او رفته او را بر یک عمود
نرم کردن اگر دست ان بتو رسید تا انقراض عالم در این طلسم بمانی همینکه او را کشتی دست او بر میل بند کن
و قوت نموده میل را بر کن و کرنه در این بیابان خواهی ماند همینکه میل را کندی سر نقبی نمودار شد بلنگی
نمودار شود شمشیری بر کله اش زن تا سینه او در هم شکافد لوح طلسم در سینه او است بیرون آور که دیگر
افکنی بر تو دست ما این تا تو را بر پای همان میل و بیابان برسانم بزدو از کوه بالا رفت که میل از سنگ تراشیده
بمقابل نشسته [illegible] فیل و نره دیوی در پای او نشسته چون بزدو را دید [illegible] بیرون ناوردند
کنان بر جانب بزدو دوید پهلوان عمودی بر دست داشت انچنان بر کله اش زد که نرم کرد پس و غبار بیاشد
صدای عجیب وقوع بر گوش بزدو میرسید بعد از آن که جهان روشن شد پهلوان نگاه کرد دید دیوی یک
[illegible] دید که افتاده از آنجا بپای میل آمد بدرگاه خدا نالید مدد از خدا طلبید و قوت کرد میل را از جای کند
از جا بر کند دیو بلنگی آب افکند سر نقب نمودار شد بلنگی از نقب بیرون آمد [illegible] بر جانب
بزدو حمله کرد پهلوان انچنان عمود بر کله اش زد که تا سینه اش در هم شکافت لوحی از یاقوت از سینه اش بیرون
آمد پهلوان لوح را برداشت و از کوه بزیر آمد همان مرغ پیدا شد و او را در گرفت بعد از یکشبانه روز
در همان بیابان در پای میل که بلبلا بزدو را آورده بود انداخت بزدو را بر زمین گذاشت در رفت بلبلا
بیامد بزدو را بر گردن گرفت بعد از دو شبانه روز او را در بالای قصر شاه جنیان بر زمین گذاشت بزدو
از آنجا بزیر آمد در برابر شاه جنیان تعظیم کرد شاه جنیان از عقب بزدو نگاه کرد پهلوان بر سر تخت
انداخت باز از در ملاطفت در آمد پرسید ای لاور لوح آوردی بزدو گفت بیاری پروردگار و بهمت شهریار
آوردم شاه گفت مبارکباد تو را بشکستن طلسم فریدون اما بعد از این در لوح نظر کن آنچه نوشته است عمل کن
اما چون بزدو بر لوح نظر کرد دید که نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم ای دلاور در دریا بر همین حصار در
است دل قوی دار همان در که [illegible] دروازه ایستاده که بر یک دست زنگ دارد و بدست دیگر کمان
بایستی بر پشت او زنی تا از [illegible] دست او بر عقب پیش از آنکه زنگ را از زمین بر دارد [illegible]

از دستش کوفته بکرش زن تا دیم شود از میان در حصار ابکند در دروازه و وصل یافته دروازه برآید
در قلعه باز شود قدم در حصار نه از برابر زنگی آدم خوار پیدا شود میلی بودن بجا من در دست دارد
بر تو حواله کند یکضرب از دست او بگیر بعد از آن میلی از دست او کوفته بر زمین انداز و سر او را از قلعه بیرون
جدا کن برو یکجانب انداز هر جایی که سر آن زنگی افتد متوجه آن صوب شو گنبدی بنظر درآید برو بدان
آن گنبد کار در و خنجر بند کرده اند و هما بر در سر آن گنبد نشسته کلیدی در منقار دارد باید که بیک
تیر هما را بزنی اگر تیرت خطا شود در این طلسم بمانی آنوقت که هما بر زمین افتد کلید را بردار در
گنبد را باز کن صندوقی بر سقف خوانه آویخته است یکتیر بزن بر صندوق تا بر زمین افتد که تاج فریدون
دیگر سلاح لعل بجهت تو در آن صندوق نهاده اند اسلحه را بپوش بر جانب دست راست ایوانی بنظرت
درآید چهار صد صندوق در آنست و بر جانب دست چپ صفه ایست که با کتب و بهورشاه در آنست
بر آن لوح را برگرفت برو در حصار آنجا که هر یک صد زنگی نشسته اند و گونا هادر دست دارند همینکه چشم
ایشان به تو افتد کوناها بنوازند در آمدند برو و بجانب دروازه رفت اند بربیر دربره کمان
کن تیر بر جانب برو و آنجا برو خود را بر تو وا کند



درافکند و گرنه جهان تیر علاج او شده بود وان مرغ سفیر کشید و به فرنبه کفت منذر منذر و نشست
برزو بیلا در تیر بر پهلو کمان گذاشت و بر بند دست دیو فرو که زنگ از دستش بر زمینی افتاد دیو
خود را بر زمین گرفت که زنگ را بردارد پهلوان پیشدستی کرده زنگ را برداشت وان دیو بر پهلوان
حمله نمود برزو تیر را از دستش گرفته و نجیان بر کمر شی زد که چون خیار تر قلم کرد و از میان دو حصه اش
بگذاشت صدای عجیب و غریب بلند شد برزو بر در دروازه رفت دروازه باز شد قدم بدان حصار
گذاشت از برابرش زنگی با میل هزار من نمودار شد و میل را بگردش درآورد پهلوان سپر بر سر کشید چنان بر
فرق سپر شی زد که ضرب دست رستم بخاطرش رسید عالم در نظرش سیاه شد ا بهر مانکه از خود کرد بلند
و سر پنجه مردی بیازید بند دست او را گرفته جبرگ و قهر آلد کرد کمر کرد و زمنتم الم از کفش بیرون آورد بر یکجانب
افکند و کر بیلک او را گرفته قوت عمو پنجاه سال خورده از جا بر کشید و بر زمینی زد از فرق تا باشنه باز زمین
نقش بسته و بر روی سینه اش نشست بیکدست عقب سر او و بدست دیگر زنخ او گرفته سر او را بهنال بر گرد کشید
از قلعه بدن جدا کرده بر یکجانب افکند بر آن جانب که سر او افتاده بود متوجه شد گنبدی نمایان گردید و بر
گنبد مرغی نشسته و کلیدی بمنقار گرفته برزو تیری بر سینه مرغ زد که در غلطید گرد و غبار عظیمی پیدا شد
غرشی هر بر و چکاچاک شمشیر بگوش برزو رسید بعد از ساعتی که روشن شد دید که آن مرغ بر روی زمین
افتاده برزو کلید را برداشت در گنبد را باز کرد باندران رفت صندوقی بر سقف گنبد آویخته دید
بیکتیر صندوق را بر زمین افکند در صندوق را باز کرد تاج فریدون و یراق لعل بیرون آورد
اسلحه را بپوشید و در بر چو کرد و مغفر را بر سر نهاد و بر دست راست ایوانی دید قدم
باندران نهاد چهار صد صندوق جواهر دید که بر بالای هم قرمن کرده بودند و بر دست چپ
صفه را دید که با بو کتب و بهورشاه در بند بود خواست که آنها را خلاص کند
بار گفت اول بلوح نظر کن چون نگاه کرد دید که نوشته اند اول چرخ طلسم را بشکن در
فلان جا سنگ سفید افتاده است سنگ را بردار از زینه چاه پیدا شود از زینه بزیر رو چرخ
بین که میگردد و نه دانه چرخ از الماس برنده تربیت باید از این طرف چرخ بر آنطرف چرخ جست
نمائی نعوذ بالله اگر پای تو بر چرخ بخورد پاره پاره میشوی چون از چرخ جستی نمودی در آن طرف
چرخ عمودی از آهن و فولاد بین عمود را بردار از آنجا بر چرخ زن که در هم شکند برزو بیا

دلاور آنچه در لوح نوشته بود عمل نمود بعد از آن بانو گشسب و بهروز را بیرون آورد با هم متوجه بیرون طلسم
شدند تا بجائی رسیدند که آن پیر در بند بود پیش پیر رفتند آن پیر گفت ای دلاور عمر من تا این زمان بود
وصیتی دارم با تو بگویم اول با رستم بگو از بابت رخش اندیشه مکن که بدست تو خواهد افتاد و فرامرز نیز پیدا خواهد شد
و تو نیز از برای صندلی رستم مباحثه با فرامرز مکن اینقدر پهلوانان بیاد دارد تو هم چند روز خوش در ایران
آن فلسفه حساب مکن و با جهان بخش مصاف مکن که یکی قران از آن در طالع دارد و دعای من بشاه کیخسرو
برسان انتقام خون سیاوش و رخش خواهی کرد این بگفت و جان را بجان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون
برزو را دل بدرد آورد و او را دفن کرده و بجای خود سپرده و فرمود تا دخمه بر سر او ساختند القصه بخیال برزو که بیک هفته
در این طلسم بوده چون بیرون آمد فریدان شاه را با لشکر دید که ایستاده بیژن و پاس پیاده شدند در پای
برزو افتادند فریدان شاه برزو را در بر گرفت و برزو دست بهروز را گرفته بدست او داد فریدان
گفت ای دلاور یادداشت تو اگر غلامی تو بکنم باز کم کرده ام الحال ای شهریار گنج و گوهر بسیار در این طلسم
هست بفرمائید تا همه را بیرون آورند شاه بفرمود تا شتر و استر بسیار آوردند و از چهارصد صندوق
و جواهر با تخت و تاج فریدان بیرون آوردند یکهفته در شهر موصل نشستند بعد از آن برزو گفت ای شاه
من و بانو گشسب و بیژن و پاس و گل چهره پیشتر از شما میرویم شما نیز همراه بهروز گنج و گوهر را برداشته
از عقب ما متوجه دشت رسید این بگفت و روانه دشت رسید شدند بهم ایلغار نموده تا بنزدیک
دشت رسید رسیدند بیژن گفت امشب شبیخون بر لشکر افراسیاب میزنیم و فردا گنج و گوهر را با طمطراق
داخل لشکر شاه کیخسرو نمائیم برزو قبول نموده بر مرکبان سوار شده متوجه لشکرگاه افراسیاب شدند طلایه
لشکر گروهی زره و دمور زره بودند گرد بدمور گفت این سپاهی کیانند دمور مرکب برانگیخت و نزد
برزو آمد گفت شما کیستید و در این تیره شب چه میخواهید برزو گفت اول تو بگو کیستی تا من نیز باز گویم گفت
دمور زره ابن ویسه میگویند برزو گفت ترا از خدا میخواستم تا کین سیاوش و رخش را از تو باز خواست نمایم
اکنون تو مرا میشناسی دمور گفت نه برزو گفت منم برزو ابن سهراب میگویند دمور از گفته خود پشیمان
شد برزو تیغ را کشیده تا خاست بگریزد که برزو نامدار او را چنان شمشیر زد که کلاهش تا ... که ...
شکافت نعره زد و در غلطید و خود را بر آن لشکر زدند چند نفر را بقتل رسانیدند و گردن زره با لشکر
گریخته بدر رفتند خبر بافراسیاب دادند افراسیاب چنین دست خود را بدندان گرفت و گفت از

دست این برزو گرگی روم که آتش در مملکت ما زده است و سوار شده با یک دست از دنبال برزو روانه
شد تا بجائی رسید اسپی از آن خیابانی مردی بسیار دید که کشته شده اند خواست برگردد که رستم
یک دست حرامزاده گفت اگر امر شهریار باشد من از دنبال برزو روم او را دست و گردن بسته بدرگاه
آورم افراسیاب اجازت داد آن حرامزاده دوازده هزار کس برداشته بهر جا نگاه در آن راه گرفته
می آمد القصه برزو دلاور چون دمور را بکشت و لشکر را شکست داد جلو نگاه و رها گردانیده
تا صبح در بالای پشته رسید و خواب بر ایشان غلبه کرده سپر بر سر نهاده بخواب رفتند و رستم
یک دست از پای پشته گذشت و ایشان را ندید تا روز روشن گردید هر چند تفحص نمود اثری از ایشان
نیافت ناگاه از رود دشت گرد عظیم برخواست ناگاه از میان گرد و دل گرد سیاه هزار کس نمودار شد رستم
یک دست نهیب بر لشکر داد در برابر ایشان آمد و احوال پرسید فریدون شاه پنداشت که این لشکر برزو
باستقبال فرستاده گفت این لشکر از برزو دلاور است که طلسم فریدون شکسته و این چهارصد
صندوق جواهر بیرون آورده اینک گذشت بکیخسرو میرسدیم حرامزاده بعزه برادر که بیائید و نگاه
باشید که مرا رستم یک دست میگویند شما برزو از دنبال او آمدم او را نیافتم اگر شما زنده میخواهید
خود را خواهید این صندوقهای جواهر با تخت و تاج فریدون ... ریزید و بر جا خواهید بروید
و گرنه تیغ کشیده از این لشکر زنده نگذارم فرو بردن چون ایشان سخن شنیدند از نهاد ... برآمد
بجهت آنکه تعریف ضرب دست حرامزاده از برزو شنیده بود ... بهروز گرد که ای سرور
چند بیر کنیم که از دست این ولد زنا ... با هم اگر با او رزم کنیم تاب ضرب حرامزاده
نداریم اگر گنج و گوهر را با او بسپاریم دیگر بروی برزو چون نگاه کنیم در پیش بودند که باز
حرامزاده فریاد کشید که اگر ... بشد و اگر رزم میکنید جوابات بدهید
بسیار دید ... افراسیاب برم و دیگر شما ... بگوئید نام شما ... از بسیاری سخن گفتن
حرامزاده آتش در دل بهروز شاه افتاد ... برانگیخته بمیدان آمد
بر آن حرامزاده زد که ای ... چرا اینقدر ... برزو ... زیر دارم
چون یک دست بهروز را دید باخود گفت اگر این ... علاج کردن ... والا که ...
و تاب ... و شمشیر کشیده بر فرق ... حواله نمود بهروز شاه ...

چنان بر قبه سپر او زد که برق شمشیران حرامزاده از زیر تنگ اسب جستن نمود کیانک زنند چون آن جوان
بدرجه شهادت رسانید انا لله وانا الیه راجعون فریدون شاه چون این حال را بدید خود را از مرکب
بزیر افکند خاک بر سر ریخت گریبان را پاره گردان و لشکر بر یکدیگر زدند آخر الامر شکست بر سپاه
فریدون شاه داده صندوق های جواهر ازان گرفته متوجه درگاه افراسیاب شدند لشکر شکست خورده فریدون
شاه رو بدرگاه کیخسرو نهادند از آنجانب برزو دلاور چون از خواب بیدار شد آفتاب سر زده بود
بر برگستوان نشسته یک پیک خبر بردند که از برابر لشکر فریدون شاه خاک بر سر کنان رسیدند و خود را در پای
نامدار افکندند برزو گفت چه واقع شده فریدون شاه گفت ای دلاور تو را بقا باد که فرزندم بهروز در دست
یکدست حرامزاده بدرجه شهادت رسید و چهار صد صندوق جواهر را گرفتند و بردند [illegible] برزو چون
چون این سخن را بشنید آه از نهادش برآمد جهان روشن در نظرش تیره و تار شد و دو ناخن از روز
و ماتمش زبان کشید از فراق بهروز جهان را اگر کار رود برو پس در خون بیرون می آمد و نهیب بر کبک داده
از دنبال یکدست روان شد بدو چون نیم فرسنگ راه رفتند باو رسیدند یکدست چون برزو را
بدید بشناخت و پیوند از پیوندش بلرزه در آمد با خود گفت اگر این مرده از دست این بزرگ بلا
بدر رفتم دیگر در زیر گوی فلک کسی با من برابری نکند و برزو دلاور نهیب بر کبک داده در برابر یکدست آمد
گفت ای حرامزاده ظالم کردار از خدا نترسیدی بر جوانی که … از طلسم بیرون آورده بودم
براو رحم نکردی و او را شهید کردی یکدست تیغ زده بر جانب یکدست حواله نمود اگر او زه
سپر بر سر کشید چون بر قبه سپر رسید زد که سپر مثال پنیر قلم شد یکدست سر از زیر تیغ دزدید
بر دستش آمد که سه انگشت او را قلم کرد یکدست از … برانش آمد تا استخوان … برزو … بیار
مرکب بدر رفت در برگشتن رسم … بود که … انداخت برزو چون دید که یکدست
گریخت … مرکب … از دنبال او برفت … تیغ بر
… باز گشت و … سپاه فریدون شاه برایشان حمله کردند
… از آن دوازده هزار کس … رسیدند … بیرون … نمودند
رسانیدند القصه افراسیاب چون احوال بنظر در آورد … شد
شد آخر … برداشت و با … افراسیاب گفت …

کار بها جاکه میرود چون پیر جنگ ساز و نام درست بدر فرود آمد … و جا … تا مرد … یکسانی
میدانه وقتی که بجنگ می آید هنوز نو … از عمل … که نام مبارزان و شاه … جنگ … ورده
از آنجانب چون مژده بگوش کیخسرو و زال و رستم رسید که برزو دلاور سوار نجات داده طلسم فرید
دون را شکسته و چهار صد صندوق جواهر بیرون آورده زال و رستم با دلاوران ایران برزو …
استقبال نمود و او را بعد جاه و جلال داخل سپاه کیخسرو شد شاه کیخسرو از کشته شدن بهروز …
بسیار خوشحال گردیده و در آنجا شب برزو گرد که ای دلاور این کاری که تو کردی سام و نریمان نکرده
اند رحمت خدا بر آن پدر که این فرزند دارد پس روی بفریدون شاه کرد و دلداری
داد که این بار کار فلک کج رفتار چنین است چه توان کرد که روز او بسر رسیده بود که از
طلسم بیرون آید و بدست یکدست حرامزاده مادر بخطا شهید شود بعد از آن نعش شاه …
سو بدخمه نهادند و آن چهار صندوق زر با تخت و تاج فریدون از زمان شاه که … شاه
کیخسرو همان تخت و تاج را فریدون برداشت و صد صندوق را برستم بخشید … سپاه
قسمت نمودند پس مجلس بر … فریدون شاه و برزو دلاور … دیگر آواز
طبل جنگ از سپاه افراسیاب برآمد و از این بیخ لشکر آواز طبل رزم بلند شد رزم نمودن
برزو با تولشب و … بهرام ظفر یافتن و برگشتن بمنزل خود اما چون روز شد آن شش دریا لشکر
میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته کردید اول کسی که اسب در میدان نمود تمور شیردل بود از سپاه
کیخسرو مرد طلب نمود برزو خواست که بمیدان رود زال نگذاشت که تو هنوز … گرد … پاک
نشده بگذار تا کسی دیگر بمیدان رود که ناگاه گرد شد از میان گرد یک نقابدار بیرون آمد
چون تمور سوار در میدان دید نهیب بمرکب داد و سر سواران تنگ کرده … جنگ بر تمور
گرفت تمور نام پرسید نقابدار گفت وقت نام … تمور در عقب
شد نیزه سو بر سینه نقابدار حواله نمود پس هر دو به نیزه وری مشغول شدند تا … و شصت طعن
نیزه در میان … بدل کردید از نیزه مراد حاصل نشد نقابدار دست به عمود برده
بر جانب تمور … که بگیر این عمود را از دست … زیر سپر پنهان شد نقابدار
عمود را … فرود آورد که علم … از قبه سپر و کله عمود … بلند گردید

و بر سران دلاور فرود آمد ا[illegible] تمورپیان [illegible] عالم از دیدند و بر فنه سر بر شی [illegible] که عالم
در مد نظر شش تیره و تار گردید و نقاب دار بیامد مرکب بدر رفت از آن سر میدان بر گردید تا و هوی کنان و
دانبوه چو بان کرز بلند بر منه گفت اوز کلدی تمور در ته دل بدرگاه خدا مینالید که خداوندا مرا از شر
این نقابدار نگاه بدار عمود دوم بلا ازان محکم تر فرود آورد که بعوض کل کش آهنک هر مرکب دیگر بود نرم
می شد عمود سیم بلا ازینها غایم تر اما نه ترت حرب اول بلا میداد تمور در غضب شد سر بر جهره



تمور در غضب شد سپر بر پیه بیفت افکند و دست بدسته عمود اسمان رنگ برده و بر جانب نقابدار
خروشید که زهم این عمود بلا از دست من بگیر نقاب دار سپر بر سر کشید آنچنان بر فرق سپر نقاب دار
زد که ششصد و شصت و شش رگ و چهارصد و چهل و چهار پاره استخوان نقاب دار را از هم جدا کرد و باز
بهم وصل کرد دید و عرق بر بدن او نشست چنان که او را ز در نظر ظلمانی گشت تمور سوار مرکب بدر رفت
او نقاب دار نه دل بدرگاه خدا بنالید که خداوندا مرا از شر این نر گستنی نگاه بدار و تمور از آن
سر میدان برگردید

سر میدان برگردید گرز دوم بلا کشان فرود آورد که کل جب اوز نقاب دار بر مرکب دیگر بود نرم بکرد
و دیگر مرکب نقاب دار تاب نیاورد و پا از عقب و دو دست از پیش او بدر رفت و صدای از مرکب بر آمد
نقاب دار با مرکب در هم غلطید جا یکجا نه بر جست بیت رزه داشتی ای ببرد بر کر ۞ و بلقب و زبانی سر
کشید از میان زهره آب دار ۞ مثال هیونی گسسته مهار ۞ خواست که دیگر بلا بر کشد که تمور شیر دل خود را
بر زمین گرفت و نهیب بر نقاب دار زد که ای بی مروت این که رحمی است و اسب دیگر کشید مرا
بکشد و بر جانب نقابدار دوید هر دو کمر یکدیگر گرفتند تلاش در ادامه تا الان و دلاور
هیچ کدام بر هم ظفر نیافتند نقابدار دست از تمور باز داشت و روی بجانب تمور کرد گفت تمور خلفا از تو
سیر نشده است چون شب است تو را نکشیدم و گرنه تو را دست می بستم تمور گفت فلک دست مرا نتواند بست
نقاب دار گفت حالا برگرد تمور بپای ان لشکر خود رفت نقابدار از میان بلا که آمده بود برگشت عام این
این بینیم لشکر ایران او نقابدار شدند که بار سالم بگیت که امروز اینقدر با تمور تلاش کرد زال
زر بلا بیری در دل گذشت و مرکب برانگیخته از دنبال او روان شد چون نیم فرسنگ راه بر میدان
رسید شکر برآورد که ای دلاور یک ساعت توقف کن که نقابدار بایستاد زال پیش آمد گفت ای دلاور
تو را با آن خدایی که می پرستی که راست بگو که تیستی که امروز شاه کیخسرو و رستم و بیژن و تو را تحسین میکردند
نقابدار نقاب از چهره برداشت چشم زال بر بانو گشسب افتاد آه از نهاد زال بر آمد که این دختر نگرد
نشده بلکه تمور تو را گرفته این جنگ در دو میان کرد نه سب شیدی بانو گفت ای پدر بزرگوار دیدم
دیدم که تمور در میدان می خروشید و بر زور بلا می خواست برود و بمیدان رود تو مانع می شدی من با ایشان
خود بمیدان رفتم نقاب انداختم سر بلاه برو گرفتم زال گفت دیگر این کار مکن بلاها رستم آگاه نشود
بانو گشسب بخرگاه خود رفت و زال بارگاه شاه کیخسرو آمده و بنشست شه گفتند ای رستم این نقاب دار
که بود که امروز با تمور جنگ مردانه کرد از زال احوال پرسید زال گفت هر چند در یک تاختم [illegible] رستم کیخسرو
با فت که کیست نامه نوشتن خورشید بانو بنت زال و آزرم بانو بنت رستم به خدمت شاه کیخسرو
و خروج کردن پیل دندان کوش و آمدن بر سیستان و رفتن زال بجنگ او اما ملاوی روایت کردات
که کیخسرو و زال و رستم در بارگاه نشسته بودند ناگاه قاصدی نایدار در آمد و نامه از بانو بشاه داد و نامه را
خواندند دید که نوشته است خورشید بنت زال و بانو بنت رستم که از شهر بابل پیل دندان کوش که بر کوشی آمده

کوشش است با سیصد هزار عادی سیستان امده نزد قلعه بلای سره نموده اند چند رزم کردند و شکست با فتح بود در یکی
حاصل شد زال چون این سخن را شنید رنگش زرد شد رستم گفت ای پدر بزرگوار هیچ اندیشه مکن که بر فیل
سوار شوم و خاک بر کاسه سر مهاربان کنم زال گفت ای فرزند اگر تو در پیش سپاه شتابی تیمور با یک دست
یکدم دمار از پیش سپاه بر دارند حال از بیم تو واز ترس تیغ دست پای بیغ اسند که در رستم گفت بر رو بلای رزم
زال گفت تو دیر روز برزو را بطرهان فرستادی صبح بلی خفا د منفعت گشیده الحال نوبت ازان تیپ الحال
نوبت ازان منست اما ده هزار کس بر داخته همراه بانو گشسب و پاسی بر ابر کار موجه سیستان شدند
و در وقت رفتن برزو را سفارش نمود با جهان بخش نبرد نکنند زال بر رفت که ناگاه آواز طبل از سپاه
افراسیاب بر آمد کهرو بطوس فرمود تا دو زال بر طبل زدند و از بن غش در پای لشکر او را طبل جنگ بلند
فلک بلند بشد الغب گذشت چون سوزنشدان شش سپاه در برابر هم صف کشیدند که ناگاه از سپاه
افراسیاب تیمور شیر دل بمیدان در امد و بر جانب سپاه کیخسرو خروشید که امروز الا برزو کس را
نمی خواهم که بمیدان من بیابد که با تمامی دلاوران رزم کرده ام الا برزو از و نبرد داد و دارم شنیده ام
شنیده ام که طلسم ربدون شکسته و روشنگت او افزون شده برزو در برابر رستم آمد اجازت خواست رستم
گفت ای فرشته ذال بلا نشوی برزو گفت زال مرا از نبرد جهان بخش منع کرد است الحال تیمور
در میدان است و مرا طلب می کند چون بروم رستم گفت اسب خواب برزن بیا بانو دیدام برزو گفت خواب
برزن نزاد اسراد از اهرمن شود رستم چون برزو را در رفتن میدان جزم دید ناچار از جهت او دعا کرد
و برزو دلاور مرکب برانگیخت بمیدان درآمد و سر راه بر ابر تیمور گرفت تیمور روشن دلاور سلطی در اورد
که براق لعل پوشیده با خود گفت پدرت خوش جوانی است برزو گفت ای دلاور تیمور تو اشک همراه
یک دست آمده رستم را ... تیمور گفت بلی منم برزو گفت مردان را جهان کار انکند کالی
رستی را بر بریده کام شیر خون می نبید و کامی بر سر زنان ان لشکر می فرستید تیمور گفت بغرب سر و کار
هم که از تیغ و بر سر سبستان رفتم خبر ندارم ایک کار را او افراسیاب و یک دست جرا فزاده می کنند
ازان اسب بابک دست بودم که کجا لشکر یک آمده بودم اکر افزاده رستی را باید بکردن کرفته چند
کفتم حرف مرا قبول نکرد و صبح رستی را یک بار دیگر رستم دند برد در طلسم افکند خون بنیاد کرد **رزم**
جهان بخش ابن فرامرز با برزو ابن سهراب و شکستن شانه برزو را کوید با افسون و نیرنگ
اند تیمور و برزو در سخن بودند که ناگاه جهان بخش نظر کرد با برزو با براق لعل در میدان دید هیبت فیل

داده بمیدان درامد و تیمور را گفت ای دلاور بگذار تو وقف تا من با برزو نبرد کنم و انتقام پدر را از وی بخواهم تیمور را در دل
گفت که برزو به روایت در زیر عمود این هندوستانیا انداختن سخن بار دیگر گفت ای دلاور من او را خوانده ام که بمیدان
بیاید فردا تو هم ان بود با دو او را طلب کن جهان بخش گفت الله که با او رزم می کنم تیمور بر اشفت که اگر بسیار زاری
نبرد وارسای رزم کنی جهان بخش بهیبت بفیل داد و بجی تیمور رفت و عمود را بلند ساخته خواست بر سر تیمور زند
که گلزیک سر ... کرده تیمور از اسب بیفتاد جهان بخش هیبت بفیل داد که کرطوم بدور کمر تیمور پیچید تیمور دست انداخته
خرطوم فیل را گرفته دو قوت نموده او را از ریشه بر کند که خروش از اهرمنی لشکر بر خواست و جهان بخش با فیل و غلطید
و بر خواسته بر جانب تیمور دوید برزو با خود گفت تیمور بنا بر خاطر تو با جهان بخش رزم می کند بیشی رفت و گفت ای
ای هندوستانی باید دست از تیمور بدار که سر بایی با هم نبرد دهیم جهان بخش گفت اندکی صبر کن تا این سرکش را
علاج کنم انوقت ای بزرگ زاده یاد خواص بد رفو از تو تمامیم برزو تاز یانه که در دست داشت از روی قهر بر شانه جهان
زد که ور دبر دل او پیچید نشکی زد که ای نابدی مرد با جوانی رزم می کنی تو مرا تازیانه می زنی نعره بر جانب سام زد
که از جهت من فیل بیاورید امروز انهی برزو را با عمود درم بسازم اما چون گرکش دید که برزو تازیانه بر جهان
زد مرکب برانگیخته بیش او امد گفت ای بزرگ بی مروت جهان بخش با تیمور رزم میکند تو چرا تازیانه بر او میزنی
برزو گفت که ساکه بسی ره ز ... جهان بخش گفت ای گرکش وای عمو بغیرت ... که برو بایستید و
و تماشا کنید تمامی سر اپا با این برزگری مروت بکردم در اینوقت فیل از جهت جهان بخش آوردند و سر راه
بر برزو گرفت تیمور گفت ای بچه سر مرا قال بجنگ تو رخصت بداده و گرنه شل تو بسی را طفل دیدم جهان بخش
گفت دعوی جانشینی رستم می کنی و با من ... با رزم کرد برزو لاگران آمد و سر بیده براو گرفت و نیزه
و بر وی را اسد تا سیصد شش اللغ نیزه در میان این ... رد بدل شد و دست بعمود بردند برزو عمود
نه صد منی که از طلسم بیرون اورده بود برداشت و بر جانب جهان بخش دوید و گفت بگیر از دست من جهان بخش
سپر بر سر کشید جهان ان بر فیه سپر بی زد چنان نصور کرد که تمام کوههای عالم بر سر وی زدند
جهان در نظرش تیره و تار شد با خود گفت این ضرب بود که شانه رستم شکست که ناگاه گرز دوم
را فرود آورد که ای جهان بخش اگر بر کوه زدی ریز ریز شد و عمود پسم لاز روی قهر را انکنان بر کاک کش
زد که پیل تاب نیاورد و صدای از بیکر او بر آمد جهان بخش با فیل در هم غلطید بر جست و بر فیل دیگر سوار
و دست بدسته عمود برده و بر جانب برزو خروشید و گفت این عمود را اندوختم بگیر تو برده سپر را بر سر کشید

از قلب سپاه رستم نگاه کرد که جهانبخش و برزو جنگ میکنند گرز سام را برگردن گرفت و پیاده بمیدان
آمد که شب خوابی پریشان با برزو دیده بود رسیدن رستم که جهانبخش از آن سر میدان بازگشت و عمود سه من
بسپر برزو فرود آورد که دست او گداخته گردید گرز از دام [illegible] بر کتف برزو آمد که خورد در هم شکست
برزو آه از نهادش برآمد و در دل گفت اگر عمود دویم سه من بزند شرمنده خواهم شد و رستم دید که عمود از سپر [illegible]
بر شانه برزو آمد با خود گفت البته اگر میاید اگر آسیبی باو رسیده باشد جهانبخش خواست که عمود دویم سه من بزند
رستم بانگ براو زد که ای بی انصاف دست نگاه دار سام دید که رستم پیاده در میدان آمده نهیب بمرکب
داده خود را بجهانبخش رسانید گفت ای بد لاور این جوان جد تو رستم زال است زنهار حرمت [illegible] چنانکه
چون چشم جهانبخش بر رستم خوش دلاور افتاد نظر در او کرد که پوست ببر بیان در بر و کلاه دیو سفید بر سر نهاده جهانبخش
از فیل پیاده شد و دست تهمتن را بوسه داد رستم آفرین کرد که [illegible] باز داشتم که با ما نبرد کنی جهانبخش گفت
مرا چه میدان باشد که با شما نبرد کنم هر چند آرزو دارم با این برزو که دعوی [illegible] رستم گفت
ای [illegible] این برزو پسر سهراب است و پسر عم تو است [illegible] اضطراب مکن که اگر رخش
بدست می آید این دلاور را بگیرم و بدر تو بدست تو دهم چون رستم بر [illegible] افتاد خوش دلاور [illegible]
ورد و مهر او در دل رستم جای گرفت و گفت ای دلاور مردان چنین کارها نکنند که بدست یاری بدست
ما در بخطا بیاری رخش مرا [illegible] در طلسم بند کنی تمور گفت ای پهلوان جهان بعزت خدا که بطلب
مرکب خود آمدم چنانکه تهمتن را غیر از رخش مرکبی دیگر نمیکشد مرا نیز غیر از کلهرنگ هیچ مرکبی نمیکشد
شما مروت کرده [illegible] افراسیاب [illegible] نمود کلهرنگ [illegible] فرستاده دیدم [illegible] میدان [illegible]
بجهت کلهرنگ آمدم [illegible] رخش [illegible] رستم که کار [illegible] کلمات پیاده [illegible]
یا میکند [illegible] رستم گر چنین کار بکند اگر زنده [illegible] این تقصیرات که از من صادر شده است و خواهد شد
رستم چون این [illegible] از تمور دید با خود گفت هر کس که با دشمن این چنین [illegible] نکند [illegible]
است پس روی جانب جهانبخش کرد گفت شرمنده شو و باز کرد که برزو پسر عم تو است [illegible] فرزندهای
منید اگر خدا نخواسته [illegible] از شما کم شود خانه من خراب میشود [illegible] داغ سهراب [illegible]
نیاورده [illegible] که داغ پدر [illegible] اشک از دیده رستم فرو بارید جهانبخش نیز بگریه در آمد و سام [illegible]
بگریه در آمدند [illegible] جهانبخش گفت ای جد بزرگوار شرط کرده‌ام که [illegible] برزو را زخم نکنم

و جلو فیل را گردانیده همراه سام ببارگاه خود در رفتند رستم تمور جلو مرکب برزو را گرفته بخدمت شاه کیخسرو آوردند
دو فرموده شانه او را بستند تمور با کوهکش هر یک با لشکر خود در رفتند روز دیگر تمور ابن برزو با جهانبخش ابن فلامرز
و هر دو سوار [illegible] اما روز دیگر آن [illegible] در میان لشکر در برابر هم صف قتال و جدال آراستند که جهانبخش
نهیب بفیل داده بمیدان در آمد طرید و نبرد بجا آورد بعد از آن بجانب لشکر افراسیاب خورشید تمور را
طلب نموده تمور چون این سخن را بشنید [illegible] بمیدان در آمد سر راه بر جهانبخش گرفت
گفت ای [illegible] بعقل تو [illegible] چه علاوه [illegible] که هر دم مرا بمیدان می طلبی جهانبخش گفت امروز میخواهم
که با تو رزم کنم [illegible] داغ برزو [illegible] افراسیاب بگذارم تمور گفت ای بد رگ چند
بدین عمود خود مینازی همین دم تو را در رزم گرفتار نمایم [illegible] بکمان [illegible] یک تیری در بحره کمان نهاده بر جانب
جهانبخش انداخت که [illegible] او آمد او را با تخت فیل در هم دوخت که جهانبخش نامدار نهیب داد چون تیر
تیر خورده خود را به تمور رسانید تمور زوبین از کمر کشیده [illegible] جهانبخش زد که [illegible]
شکافت جهانبخش تیغ شمشیر [illegible] نمود [illegible] انگشت در [illegible] جهانبخش [illegible]
بعمود بوده بر جانب تمور خورشید که [illegible] تمور [illegible] کشید [illegible] و کله عمود
کرد و دست اسب [illegible] مرکب [illegible] غلطید
که تمور برخواست شمشیر [illegible] دست فیل زد که فیل بدان عظمت [illegible] و بعد از آن جهانبخش
برخواست [illegible] چون دو فوج [illegible] آفتاب از جنگ
ایشان دلگیر شد بعد از آن دست از هم برداشتند و هر یک بآرامگاه خود رفتند روز دیگر
آواز طبل [illegible] لشکر [illegible] الغضب دو کله [illegible] کوش [illegible]
که شب در [illegible] رستم [illegible] سیستان آمد [illegible] زال پیش رستم بود و بانو گشسب
هم در [illegible] بود [illegible] سیستان [illegible] بانو جهان کلندام بانو بود [illegible]
بفرمود تا لشکر جمع شدند و نامه در پیش زال فرستاد چون زال از مضمون نامه مطلع گردید
با دوازده هزار کس [illegible] سیستان گردید از این جانب بانو جهان کلندام بانو بفرمود
تا لشکر بر بالای قلعه بر آمدند و گوشه کمان را راست کردند و بانو گشسب [illegible]
خبر داد شد بانو گشسب خود را بآن سپاه [illegible] ایشان را [illegible] کرد و داخل قلعه شد بر بام قلعه بر آمد

دو بانو و پلنگ وحش بنت ذال با غلامان ناوک انداز بسیار و عادیان بی خاک انداختند که فیل دندان
کوشی از فیل بزیر آمد و از خبر مکر اسلحه کو داینده و بلقا تا دام ابو کشیده و باشه جلکه را برد زنجی
زد از خندق جستن نمود و عمود را بر داشت خواست بر برج زند که از دامن دشت اوج او زنگ کرد خواست طاق طیار نگ
بارکه خیاط کرده بود مقراض مهر و محبت از گریبان تا بدامن چاک زد و از میان گرد و دل کرد ذال زر نمودار شد چون
چشم مردم قلعه بر ذال افتاد نقاره بشارت فرو کوفتند خروش و شادی بر فلک رسانیدند اما پیل دندان
کوشی چون آن لشکر را بدید در برابر سپاه ذال صف بیاراست اول کسی که بمیدان در آمد بانو گشسب بود که بی رخصت
ذال بمیدان درآمد و سر راه بر عادیان ببست و مبارز طلب نمود که سپه سالار پیل دندان کوشی بمیدان در آمد نهیب
بر بانو داد که نام خود را باز گو تا بی نام در دست من کشته نشوی بانو گفت نام من دردم شمشیر منست عادی در غضب
شد و شمشیری بمثال تخته دکان عصاری بود بر جنگ در آورد در جانب بانو حواله نمود که آن دختر یگانه
بنیم پنجه پلنگ آسا دار از کوه امینده بند دست او را با تیغ گرفته و دوم فشرد تیغ را باگوشت و پوست
از کفش بیرون آورد و بانگ بر او زد که بگیر این ضرب تیغ خود را عادی سپر بر سر کشید که بانو
آنچنان تیغی بر فرقش او زد که تا زنجیر کمرش دو نیم شکافت و عادیان پا بر رکب بجهاد پاره کرد خروش
و افغان از هر دو سپاه برآمد و لشکر در میدان ریختند از هر دو سپاه لشکر بسیار کشته گردید تا شب
شد هر دو سپاه بارامگاه خود رفتند شب دوم دیگر گیتی جهان برغرور پادشاه از سر چشمه خورشید نوره
نوک روز آمد آجازت پی سپر هندو شب را به تیغ افکندند صبح بر سر دست بر آمد و هر دو لشکر
بارامگاه خود رفتند در برابر هم صف کشیدند اول کسی که اراده میدان نمود آن دختر یگانه بود
در برابر ذال آمد سر پا فرود آورد اجازت میدان طلب نمود یکان یکان بمیدان آمدند تا شام بیست
تن از سپاه عادی کشته شد افزون عادیان کاری از پیش نبردند شب شد هر دو سپاه بارامگاه
خود رفتند روز دیگر هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند که بانو گشسب بمیدان در آمد چند
تن در دست بانو کشته گردید دیگر کسی اراده میدان او نکرد بانو خروشید که اگر یک تن نمی آید
دو تن بیاید و اگر دو تن نمی آید ده تن بیاید که یکی از غلامان عاد بمیدان در آمد گفت ای دلاور
چرا این قدر مغروری و با تیغه بر کمر بند آن زد که مقدار یک زرع از پشتش بیرون آمد قوت کرده
بلند و سر کوا دیده بر زمینی زد که نرم گردید دو غضب شد دست بشمشیر کرده بر فرق هر کسی میزد

در هم شکافت و هر که را بر کتف می زد و سر و صندوق سینه در خاک می افکند و ذال بانگ بر لشکر زد هزار
کس بمیدان بهادر بیرون آمدند جنگ مغلوبه شد از دو جانب بسیار کشته گردید ناگاه ذال با پیل دندان
برخورد و شمشیر در دست بر جانب ذال افکند ذال بند دست او را گرفته شمشیر از کفش بیرون
آورد و بر جانب او انداخت پیل دندان سپر بر سر کشید چنان بر فرقه سپرش زد که سپر را شکافته
چهار انگشت در کاسه سرش جا گرفت خون از او روان گردید القصة او را دو سپاه تا شب بسیار کردند
وقت هر دو سپاه بارامگاه خود رفتند و پاس بر پهره گماشته گرفته نزد پیل دندان کوشی آوردند او را
در بند کشیدند چون پاسی از شب گذشت پیل دندان سرداران خود را طلب نمود گفت بهر رستم
یکی در دست کشته دیگر با ذال چه دعوی دارم اولا آمدیم که با جانب دشت ... ایران بیرون گردید
کرده متوجه دشت ... چون روز شد خبر بذال رسید با اندرون شهر در آمد و گرفتاران بجا زندان ...
و یک هفته مجلس آراستند بعد از آن در قرآن کرشاسب هند و قرمز که پر سیمرغ در بود پدر آورد
و بر بالای کوه البرز رفت عود و عنبر بر آتش نهاد و پر سیمرغ را در آتش گذاشت هنوز زمانی بیش مدهوش بود که
ناله مرغان پیدا شد و ذال برخاست و سیمرغ سلام کرد سیمرغ او را در بر کشید گفت ای فرزند چه مشکل
داری و چه مهم بهم رسانیدی ذال گفت ای مرغان عالم بابا دشمن است اطال سه سال است که
... لشکر و دشت ... جمع گردیده و یک دست ... زاده رخش رستم که بزند ... سه سال است
که پیدا ده منازل ... رفته است ... زنده است و پسر دارد که جهان گیر
... روز بمیدان می آید و انقلاب ... سیمرغ گفت ای فرزند هیچ غم مخور که ...
... رخش رستم پیدا شود او هم پیدا خواهد شد و رخش ... جهان گیر ...
... آورد که در هفت جون ... در میان ... وعالی ...
برسان ... که رخش رستم ... آورد ... پیدا خواهد شد ... گفت و پرواز نمود و برفت و ذال بشهر
در آمد و ذال و حکایت ... بانو گشسب باز گفت اما بانو گشسب روز ... بانو گفت ای ...
جمع نموده ... دشت ... و نقاب ... از ... رستم ...
... و بانویان ... و سیم ... رفته ...
کابل و هند لشکر جمع نموده با دوازده هزار کس متوجه دشت ... رفتند ...

و گردن کشتن کوهکش پیل دندان را بر سینه بر کمر با تخت فیل آمد که چون طوطیا رزم کرد بر چنانکه مرحبا
مرحبا از هر هفت لشکر بر خواست بعد از آن دست به شمشیر زنه خود را بر ایران سپهدار عادیان زد
و ازانجا شب لشکر کهکشی دست بجریهای گران کرده بر سپاه عادیان ریختند تا شب رزم کردند
بسیار از عادیان بقتل رسید و هر دو سپاه بارامگاه خود رفتند چون پاسی از شب در گذشت عاد
یان کوچ کرده نعش فیل دندان کرشی را با پاسی بر هر کار برداشتند و هزیمت نمودی شب
مغرب بدر رفتند چون روز شد خبر بکیخسرو رسید خوشحال گردید و سه روز طبل جنگ نزدند
روز چهارم دیدند از دامن دشت ابر رنگ گردی بر خاست طوطیا زنگ از میان گرد
پیکر کال علم نه سوار کس بیرون آمد که تمام جرتهان سپهدار کس بتبر و زوبین بود
و پیش پیش جوانان سیاه پوش بر مرکب نشسته و تیری از چهار صد من در دست دارد اگر دنی
را باز آکند عالم را بدم در کشد همیان که رسید لنگر نمود تا خیمه و خرگاه بر سر پا کردند که دیدند گردی
دیگر بر خواست از میان گرد زال زر بیرون آمد رستم و شاه کیخسرو او را استقبال نمودند
زال پسر زدن را دید که دست خود را حمایل کرده پرسید ای فرزند ترا چه واقع شده رستم احوال را باز
گفت زال گفت ای فرزند نگفتم که با جهانبخش رزم مکن تو حرف مرا نشنیدی برزو گفت
ای جد بزرگوار بمیدان تمور رفتم که بمیدان آمد و سر راه بر من گرفت از آنجا ببارگاه آمدند
القصه زال مژده رخش و فرامرز را به رستم رسانید رستم گفت جهانبخش هرگز بهفت خان
سر دو زال گفت هیچ اندیشه مکن که من او را خواهم فرستاد ایشان در این سخن بودند
که گرد دیگر بر خواست از میان گرد دوازده هزار کس با دو عقاب دار مرصع پوش رسیدند
ایشان نیز خیمه و خرگاه بر سر پا کردند تا شب صدای طبل رزم از این هفت لشکر بر آمد
در سر زدن آفتاب عالمتاب آن هفت دریای لشکر در برابر همدیگر صف کشیدند که ناگاه
ا جوان سیاه پوش بتبر دار بمیدان در آمد و طبر سرید و نبردی آورد از سپاه افراسیاب
مرد طلب نمود که رستم پیکر است پیش افراسیاب آمد گفت ای شهریار من تنها بیغاره گرتا
دمار از روزگار این سیاه پوش بر آرم و افراسیاب او را رخصت داد بمیدان در آمد
گفت ای خیره سر ترا با افراسیاب چه عداوت است سیاه پوش گفت ترا چه نام است گفت مرا

از افراسیاب و کیخسرو کوشش کنید که شبانروز شش لشکر صدای طبل رزم بلند گردیده در سر زدن آفتاب
جهان تاب اول شش دریای لشکر در برابر هم صف آرا شدند که ناگاه از دامن دشت ابر اوزنگ گرد بلند
از میان گرد دو دل گرد سی بر کار علم نشان از اعلی نمودار گردید و بیست هزار لشکر پیل دندان کوشش بر روی
تخت زنده پیل نشسته بهای گرز نزدیک شد فرمود تا خیمه و خرگاه بر سر پا کنند خود عمود در دست گرفته بمیدان
در آمد در روی [illegible] کیخسرو و گودرز ببر کوشش ایلغ کوشش مرا پیل دندان کوش نام است رستم را بگوید که بمیدان
من در آید تا کین پدر خود را از وی بخواهم رستم و کیخسرو با دلیران خندیدند در آمدند که کوهکش می گوید که نبیره
زنا کم و ما چه دانیم که کوهکش راست می گوید یا پیل دندان اگر کین سیلاد در برابرت [illegible] آورد گفت
گفت اگر اسرا [illegible] باشند من بیستی کوهکش [illegible] و [illegible] با هم جنگ [illegible] کیخسرو بدان رخصت داد و در برابر
سپاه کوهکش آمده نعره برآورد که ای کوهکش تو می گفتی که نبیره زنا کم و اکنون پیل دندان می گوید که نبیره زنا کم
شاه و دلاوران ایران خنده می کنند و می گویند ما چه دانیم از این دو نفر کدام راست می گویند کوهکش چون
این سخن بشنید بنهیب مرکب داد بمیدان در آمد و سر راه بر پیل دندان کوشش گرفت و گفت ای بی دین گردن
نهاده [illegible] نبیره زنا کرشاه تو چه کاره که دعوی پهلوانی کنی پیل دندان گفت تو پسر کیستی و از پشت
کیستی کوهکش گفت من از اولاد کوهکشم پیل دندان گفت اگر کوهکش یک پسر داشت آن کوشش بود که در دست
رستم یکدست کشته شد و از آن یک پسر بوجود آمد منم و اگر تو پسر کوهکشی چرا [illegible] و اگر نبیره زنا کی
چرا با ما رزم می کنی بیا تا بنشسته ببینیم و هم ایران و توران را بگیریم کوهکش گفت نمی توانم کرد
که با تو همراهی کنم کسی که صاحب داعیه باشد یکی دیگر را در برابر نتواند دید چرا که دنیا [illegible] نمی دهند
که و صاحب حکم یکی باشد پیل دندان گفت بس تو دروغ می گوئی از اولاد ضحاک هستی کوهکش
گفت ای بی سروپا [illegible] ضحاک [illegible] پیل دندان
در غضب شد و عمود را برداشت گفت ای خیره سر دروغ و بگیر از دست من کوهکش سپر بر سر کشید
آنچنان بر فرق سپرش زد که جهان در نظرش تاریک شد اما هر دانه ای از تو [illegible] عمود
و هم را بر زند که کوهکش نشد دست او را گرفته از [illegible] بر روی آورد و بر هوا برد بر جانب
رزم کوهکش با پیل دندان پیل دندان خوش شد که یکبار دیگر بعمود خود را پیل دندان سراسیمه سپر بر سر
کشید آنچنان بر فرق سپرش زد که دست او تاب نیاورده [illegible] سپر بر سر و سر بر گردن

دندان

اگر شنیده رستم بگذشت میگویند سیه‌پوش گفت ای بچه امیرزاده تمک بچه‌ام شنیده‌ام آوازه نامردی تو را آمد رخش
از تهمتن دزدیدی و الحال سه سال است که رستم پیاده مانده است همین دم انتقام از تو بخواهم و تبر را
بر جانب بگذشت حواله نمود بگذشت سپر بر سر کشید چنان بر قبه سپرش زد که سپر را چاک کرده
بر سرش آمد دم تبر با چهار انگشت بر سر او نشست خواست بدر رود که یکی دیگر بر کتفش زد
که خون فواره کشید بگذشت تخته پشت از زین بر داشت بر کله مرکب سیه‌پوش زد که مغز
پریشان شد سیه‌پوش با مرکب در هم غلطید و بر جست بر جانب بگذشت دوید امیرزاده با خود
گفت اگر دست او بگریبان برسد مرا خواهد گرفت و بدر رفت سیه‌پوش بخندید دلارامند
و گفت مردی تو همین بود چون شب شد لشکر او رفتند سیه‌پوش با آرامگاه خود رفتند اما شب طبل رزم
نزدند چون روز شد افراسیاب گرشیوز برادر خود را با تاج پشنگ و دست در زین مرصع
بنزد الخوان سیه‌پوش فرستاد که شاید او را رام خود کنند چون بنزد سیه‌پوش رسید
پیش کش گذرانید و پیغام افراسیاب را بگفت الخوان گفت ترا چه نام است گفت مرا گر
شیوز نام است الخوان گفت گرشیوز بکیست یاد و گفت چنین بکیست و او هم سیه‌پوش
گفت تو نکو فتوای خون سیاوخش دادی گرشیوز خواست پنهان کند نتوانست الخوان بفرمود تا هر دو
گوش او را بریدند گفت و سر تو بکردن افراسیاب کرده مرا مثل برزو یا سهراب یا جهانگیر میخواهی فریب
دهی و اسب و تاج را پس داد گرشیوز برفت رفتن گرشیوز و آمدن زال زر که بود سیه‌پوش چون خبردار
شد که زال می‌آید او را استقبال نمود با کرام و اعزاز به بارگاه در آورد طلب محبت و مهربانی بسیار بر دکرد گفت
ای شهریار گفت امروز افراسیاب گرشیوز را با تاج پشنگ و اسب و زین مرصع پیش کش فرستاد که مرا چون د
یگران فریب دهد خواستم او را بکشم و زبر فرمخ نگذاشت هر دو گوش او را بریدم زال گفت خوب کرد
پس گفت ای جوان ترا بخدا قسم میدهم که کل از گلستان کیستی و سروی از بوستان کیستی الخوان گفت مرا
سیه‌پوش نام است و فرزند پلنگینه خورشتی هستم و مردم معروف زنم زال او را بخی نکرد دلالت نمود
گفت ای شهریار اختیار بدست من نیست آقائی دارم که فردا میرسد هر چه او گوید صاحب اختیار او است
زال او را وداع نمود و برفت از آن جانب گرشیوز نزد افراسیاب رفت و تاج را بر زمین زد و پاره
دشنام بداد که تو میخواهی با فسون و تزویر پادشاهی گیتی اکنون چون کار از دست برآمد خود را

بولنگ را

بکشتن بکشی تا جان خود ببرد افراسیاب چون این حال را دید نزدیک بود که از غصه [illegible] تهی کند و تمور در
سراپرده خود بود بفرمود تا طبل جنگ بنوازند در آن روز تا شب را بروز رسانیدند روز دیگر [illegible]
در پای لشکر در برابر هم صف آراستند تمور خواست بمیدان در آید که از سپاه اند و نقب دار
با تو نهیب بمرکب داد بمیدان در آمد آنچنان طرید سبز [illegible] آورد که [illegible] از آن لشکر بر آمد کهکش
میخواست بمیدان رود که کهکش نهیب بمرکب داده سر راه بر او گرفت هر دو به نیزه داری در آمدند شده
سی و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که کهکش دست بعمود برده بر جانب
نقب دار خروشید که بگیر از دست من نقب دار سپر بر سر کشید آنچنان بر قبه سپر اش کرد
شید که عالم نورانی در نظرش تاریک شد و دود از دماغش زبانه کشید اما بهر دانگ از خود
گذرانید که کهکش از آن سر میدان بازگشت عمود دویم از آن محکم تر زد نقب دار در دل بنالید
که خداوندا مرا در میان این هفت لشکر بدست کهکش زبون مساز که تا این بد نامی در دوران
رستم باز ماند که کهکش عمود سیم را فرود آورد از آنها محکم تر بود ولیکن نقب دار هم دانگ از خود گذرانید
و دست بدسته عمود برد و بر جانب کهکش حواله نمود کهکش سپر بر سر کشید آنچنان بر قبه سپرش
زد که دنیا در نظرش تیره و تار شد سفیدی چشمش سیاهی چشم گرفت و لیکن چنان با برد و هم در
بازو نیاورد که نقب دار از آن سر میدان برگشت نظاره کرد دید که کهکش همان دو دست که کنون
کرده استاده با واو کنان عربده جویان در رو بیده رکاب راست استاد از روی قهر و قوت
آنچنان عمودی بر قبه سپر کهکش زد که دو دست مرکب از پیش و دو پا از عقب بدر رفت صدای
از کمر او بر آمد که خورد بر هم شکسته و مرکب در هم در غلطید که صدای فروتنی و زنگ از او دو
نقب داران بلند شد کهکش بر جست و دامن بر دین بر کمر برد و الشداد کردانید و شمشیر را بر کشید بر
چهار دست و پای مرکب نقب دار زد که مثال چهار نیمچه قلم کردند نقب دار بر زمین افتاد بر جست
بر جانب کهکش دوید کمر زنجیر هم را گرفته تلاش میکردند تا آفتاب پر کج بعمر مغرب فرو کشید
که نقب دار مثل کله خوز بخفه نان کهکش گذاشته مقدار چهار صد گام بر عقب دوانید و فرو کشید
که بد و کنده به زانو در آمد و لنگر بر سر او انداخت که کهکش گفت بنز گسست خدا ابراهیم در آتش
سر بکه بیان نقب دار نهاد مقدار شش صد قدم او را بعقب دوانید و فرو کشید که بدو زانو در آمد

گهکش لنگر بر او افکنده متی نفس را جای کرد دگر بیان کمربند بسه از کرفته قوت نمود او را برداشت
در آورد و بر زمین زد و دست و گردن او ببست و او را بلشکرگاه برد آن لشکریان هر یک بار امکاه
خود رفتند گهکش چون ببارگاه رسید فرمود نقابدار را آوردند چون نقاب از روی او برداشت
زربانو خواهر خود را منظر در آورد و آه از نهاد گهکش بر آمد و هیچ نگفت او را بسرا پرده خود فرستاد و چون
مجلس بر چیده شد بسرا پرده خود رفت و او را طلب نمود و نقاب از چهره خود برداشت زربانو چون
نگاه کرد فرامرز را دید نزدیک بود که از شوق غالب تهی کند و در پای فرامرز افتاد فرامرز گفت
ای خواهر چرا این چنین کارها می کنی بلکه امروز در دست دیگری گرفتار میشدی این ننگ بهر دومان
گرفتار بماندی زربانو گفت ای برادر دیدم که پدرم پیاده است و تو قهر کرده رفتی از جانب
لشکر بسیار ببداد افراسیاب میرسد ما نیز این کار را کردیم پس فرامرز در آن شب چند نفر
با او همراه کرد و او را بلشکرگاه خود فرستاد و چون از بارگاه فرامرز بیرون آمد دید که سپاهی ایستاده
بیشتر رفتند بانو گشسب را دید گفت ای خواهر چرا آمدی بانو گفت آمدم که ترا از ضرب شمشیر از میان
لشکر گهکش بدر برم دیدم که نقاب از رو برداشت فرامرز بود تسلی خاطر بهم رسانیدم زربانو
گفت چرا با برادر به خیمه نیامدی بانو گفت دیدم که ترا مسکر دیدن بنیامدم پس بخرمی و خوشحالی
ببارگاه خود رفتند و آن راز را با کس نگفتند چون نیر اعظم عطیه بخش ممالک عالم و آدم سر
از برج خاور بیرون آورد دو لشکرها در برابر هم صف آراسته شد که دیدند از دامن دشت اوج
از ننگ گردی برخواست طوطیا رنگ او از چرخ نیلی مانند زمین رو بسته خم گاو دم و غریو و صرصر هندی
بر آمد باور مقدمه گرد رفته از گریبان تا بدامن چاک کرد برق خودهای پهلوان و سپر زرین
و سنان نیزه و شمشیر آبدار نمودار گردید پیشاپیش دو صد نفر بیل و کلنگدار می آمدند بیست
و بلند یکی زمین را هموار میکنند و بعد از آن دو صد نفر دیگر جاروب ها در دست و گرد راه را پاک
مینمایند آنها نیز گذشتند بعد از آن یکصد نفر سقا مشکها در دوش آب پاشی می کنند آنها نیز
گذشتند بعد از آن نقابداری پلنگ پوش تاج شاهی بر سر نهاده با صد و هشتاد هزار کس در
رسید الغوان تیردار با آن سی هزار کس او را استقبال نمود و احوالات رزم
و این لشکرها پرسید تیردار یک یک لشکرها را نشان داد و در احوال رزم خود با یکدست باز گفت

پس خیمه

پس خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و تمام سپاه او در جواهر غوطه خورده بودند و لشکری بدان
زینت و آراسته چشم ندیده روزگار آن چنان لشکری بیاد نیاورده بود و پیشاپیش
نقد و هیبت مرکب بر سم جنیبت میکشیدند و دلاوری از آن سپاه بمیدان فرستاد و نعره بر جانب
این پیش لشکر کشید که ای شهریاران و دلاوران بدانید که این جوان شهریار مغرب است و آن
تیردار پسر اوست و آن جوان فرامرز قهرمان شاه نام دارند و شتاب رزم بجای می کنید که قهرمان شاه
آمده است ایران و توران را مسخر میسازد هنوز سخن با تمام نرسیده بود که از یک جانب گهکش
و یکجانب جهان بخش و یکجانب برزو و یکجانب طمور و نقابداران نهیب بمرکب داده بمیدان
آمدند گهکش پیشتر از همه بمیدان آمد در و خشکر پلنگینه جوشن کرد و گفت قهرمان شاه را بگوئید او
دعوی ایران و توران میکند من کمینه ایستم اگر از مردان عالم نشانه دارد بمیدان در آید هر گاه
مرا افکند میدانم که ایران و توران را خواهد گرفت قهرمان شاه چون این سخن بشنید
نهیب بمرکب داده بمیدان در آمد سر راه بر گهکش گرفت گفت تو کیستی نام خود را بیان کن
گفت مرا گهکش نامند تو نام خود را بگو گفت مرا قهرمان شاه مغربی میگویند گهکش گفت
همینم تو را به من عمود رزم کنم که دیگر روی مغرب را نه بینی هر دو دست به نیزه ها کردند به نیزه داری
مشغول شدند گهکش صدای قهرمان شاه بسمع او آشنا می آمد گفت خداوندا اول من این
جوان مغربی مهربان است البته در این باب سری است اگر نقاب بر چهره او نبود او را شناخته
بودم در فکر فرو رفت تا پلنگینه جوشن گرم نیزه بازی شد گهکش او را غافل ساخته نیزه
بر زیر بند نقاب او بند کرد قوت نموده نقاب را از صورت او برداشت چون نگاه کرد بعد
از هفت سال جهانگیر را شناخت جهانگیر باز نقاب را بر رو افکند و در قهر شد نیزه
بر جانب گهکش حواله نمود گهکش بخندید گفت من ترا شناختم با تو رزم نمیکنم جهانگیر گفت
من کیستم فرامرز گفت تو جهانگیر ابن رستم نیستی جهانگیر گفت سبحان الله این کیست که مرا شناخت
باز با خود فکری کرد گفت ایدلاور ترا با آن خدائی که این شعور بتو داده است که راست بگو کیستی
فرامرز گوشه نقاب برداشت چشم جهانگیر بر فرامرز افتاد از مرکب پیاده شد یکدیگر را در
بر گرفتند و پرسش بسیار کردند و از رنج راه پرسیدند فرامرز شکوه بسیار از دست رستم نمود

که مرا بجهت برزو تا زبیانه زور دست جهانگیر گفت ای برادر برزو بیگانه نیست پسر
سهراب است هیچ دغدغه بخاطر خود راه مده و جلوه مرکبان کرد از اینجانب بپیشگاه خود
رفتند و امیر لشکرها در فکر شدند که اینها اول با هم جنگ میکردند و الحال دیگر
نوازش نمودند زال با خود گفت بخداوندی خداوند قسم که از او داد طلب باشند

رفتن جهان بخش بشکار
از برای خواهر هما و دیدن غلامهای تمور را و بعضی از آنها کشتن و عاقبت گرفتن هما را از ایشان
و شراب خوردن ایشان و بیهوش کردن هما جهان بخش را و آوردن او را گوید

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که یک روز جهان بخش را هوای هما در سر افتاد
غمناک شد و صد سوار برداشته بعزم شکار رفته که غم از دل بردن کند همه جا میرفتند تا بگله گور
رسیدن چند گور را سنگ آکردند و یک گور از پیش جهان بخش بدر رفت و جهان بخش از دنبال گور مرکب
را بتاخت تا آنکه بمرغزاری رسید جهان بخش بمرغزار رسید دید خیمه زده اند و نازنینی چند در خیمه
نشسته اند پیش آمد غلامان گفتند ای جوان دیگر پیش میا که این خیمه از آن هما دختر مطلوب تمور است
که شیر از صلابت او ناخن در پنجه پنهان میکند جهان بخش گفت آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم
یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم پس شمشیر کشیده سر چهار نفر از غلامان بقتل آورده و باقی
گریخته خبر از برای تمور آوردند جهان بخش داخل خرگاه شد هما را چون چشم بر جهان بخش
افتاد رنگ در رویش بدر رفت و لاعلاج برو سلام کرد جهان بخش او را در بر کشیده و صورت
او را بوسه داد و بنشست لاعلاج با جهان بخش عیش و نوش میکردند تا آنکه او را فریفته کرد بعد از آن
بفرمود تا شراب حاضر کردند و بمی کشیدن مشغول شدند چون دوری چند بگذشت بکنیزکی رسانید
تا بیهوش دارو در شراب ریخته بجهان بخش دادند هنوز اثر دارو بتن پهلوان کار نکرده بود که
ناگاه گرد سیاه شد جهان بخش از دنبال گورسوار رسید دریافت که ناگاه از برابر گردی پیدا شد
از میان یک سوار گوری را در پیش انداخته میآمد بگیر جهان بخش پیش از ترکش تیر (?)
آورد بر گور زد که در غلطید آن جوان نعره کشید که ... (?) صورت
ندارد جهان بخش گفت کیستی آن جوان گفت مرا بیتاره نام است پهلوان بایر قهر است از زرین علم
هستم با دولت هزار کس آمده اینک بامداد افراسیاب میرویم تو چه نام داری گفت مرا جهان بخش

فرامرز میگو بینید همین دم دمار از روزگارت بر دارم و دست بعمود زد بر جانب بیتاره افکند کارگر نشد بیتاره در
غضب شد عمودی بر سر جهان بخش زد و بیهوش دارو در اثر کرده بود در غلطید بیهوش شد
بیتاره دست و گردن او را ببسته بجانب فهرست زرین علم آوردند فهرست برادر افریز گرد
و در میان سپاه فهرست جوانی بود که او را سالک عنیب نام بود گفت ای شهریار بیتاره
جهان بخش را بنامردی گرفت بجهت آنکه هما بنت فغفور او را بیهوش دارو داده
بیهوش کرده و بیتاره را چون گرز بر سر او زد بیهوش ... و بیهوش شد از آن جانب چون غلامان
هما پیش تمور رفتند و او را خبردار کردند با هزار سوار بر خواست بطلب هما آمد چون
بخیمه رسید هما او را استقبال نمود و احوال جهان بخش را با او بگفت تمور با هما آن شب
بعشرت مشغول شدند القصه از آن جانب خبر بافراسیاب دادند که فهرست زرین علم با دولت
هزار کس با بیتاره بامداد او میرسند و جهان بخش را گرفته دارند افراسیاب خوشحال گردید و او را
استقبال نمود باعزاز تمام داخل بارگاه کرد ایشید عشرت و مهربانی بسیار نمود بر بیتاره بعد
از آن بفرمود تا جهان بخش را بیهوش و دست و گردن بسته حاضر کردند او را فرمود
تا بر چوبه دار بستند تا فردا او را تیرباران کنند چون خبر بسام رسید در سر کردن ...
با ده هزار کس پرشتی بپای دار برد که جهان بخش را بسته بودند لکن هنوز با ده هزار
کس و جهانگیر با بیست هزار کس و نقاب داران با دوازده هزار کس بیاری سام
آمدند و بر شب بپای دار بردند سام پیش آمد هم صف سپاه ترکان را شکافته خود را
بپای دار رسانید و هر دو دست را بدو ... دار را با جهان بخش از بیخ
برکند و کنف کشید که در این وقت فرامرز و جهانگیر و نقاب داران رسیدند بیتاره
سر راه بر فرامرز و جهانگیر گرفت نگذاشت که گام از گام بگذارد القصه بیتاره را
دو برادر بود یکی را ... و دیگری را ... نام بود ... لشکر زیر دست
بودند هر دو سر راه بر سام گرفتند که جهان بخش را از او بگیرند که ناگاه ... خود
که خود را بامداد ... که رستم بگذشت سر راه بر ایشان گرفت و سام در رفت
دل بدرگاه خدا نالید که خداوندا مرا شرمنده مساز اگر امروز جهان بخش را از دست بگیرند

افراسیاب از او کینه بسیار دارد و او را خاک کشت و او دو ناپاک دو بر سام را گرفته بودند و گرز بر فرق
سام میزدند و سام به یک دست تازیانه را با جهان بخش برکتف داشت و بدست دیگر ششپر از کمر کشید
او چنان بر جیون پیشانی پلنگ زد که مغز فتیله فتیله از روزنه دماغ او زبانه کشید بر سر خاک رخت
در اینوقت لشکر توران هجوم آوردند که جهان بخش را از سام بگیرند جهان بخش بهوش آمده بود نعره بر سام
زد که ای برادر مرا بر زمین گذار سام او را بر زمین گذاشت جهان بخش بقوت در آمد بند خود را
از دار پاره کرد و بند و کنده را نود را آمد گفت بزرگست خدا و قوت گروه بندها که بر بال و کوپال او بود
از هم گسیخت و چابک به برخواست که نهنگ سر راه بر او گرفت جهان بخش هیچ حربه نداشت مشت را
گره کرده بر پیشانی نهنگ زد که مغز او بر خاک ریخت و ال باسر از اسب در رسید و خبر مغلوب
شد سام جنیبت بجهان بخش رسانید سوار شد بضرب دست از میان پانصد از ترک بیرون
رفتند و از هر طرف لشکر بسیار بقتل رسید فد جهان بخش پیغام به نقاب داران فرستاد که شهر را
بخدا کنند همه سام را است بگوئید گشتند که این امانت با من کرده که کشتی جواب داد که هر کس هستیم
آخر معلوم خواهد شد هر کس بلشکرگاه خود رفتند آنشب را باستراحت گذرانیدند **رزم**
جهانبخش با تیتار و کشتن جهانبخش تیتار را گوید اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند
که چون روز دیگر شد ان هشت لشکر در برابر هم صف آراستند اول کسی که از روز میدان نمود
تیتار تیز بود که از یکی برادران خود کیف برلیا ورده از افراسیاب رخصت گرفته بمیدان
دار آمد و بر جانب لشکر هند خروشید جهان بخش را طلب نمود سام خاست بمیدان رود
جهان بخش نگذاشت و خود نهیب بفیل داده بمیدان در آمد سر راه بر تیتار گرفت هر دو به نیزه
ور در آمدند تا سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید نیزه ها از دست افکند
و دست بدسته عمود بردند تیتاره پیش دستی کرده عمود شصت من را بکرد سر گردانید بر جانب
جهان بخش انداخت که پهلوان دو ده سپر بر سر کشید آنچنان بر قبه سپر کوفت زد که عالم در
نظر او تاریک شد رفت از مرکب بزمین افتد باز خود را نگاه داشت
همچنانی که دست را ستون کرده بود ایستاده بود که تیتاره از آن میدان برگشت و عمود
دوم را بر قبه سپر زد که فیل بان عظمت تاب نیاورد دست او پیش و دو پا از عقب بزانو

صدای از کرنای بر آمد جهان بخش با فیل در غلطید گرد از میدان بلند شد مردم را چون تصور شد که جهان بخش
بزم گردیده است سام خود را بمیدان رسانید و دید که جهان بخش تندرست ایستاده نظر نمود تا فیل دیگر
از جهت او آوردند جهان بخش سوار گردید که باز تیتار خروشید و عمود را برداشت که بر کله فیل اشنا
کرداند خود را به جهان بخش رسانید خواست فرود آرد جهان بخش با خود گفت اگر این عمود دیگر را هم
زند شرم خواهم شد و پنجه پلنگ آسا را از گرده بند دست تیتار را با عمود گرفت جبراً قهراً کرک گرد هر دو
ور تنم الم از کفش بردن آورد و بر جانب تیتار را فرو کشید که اگر سر بگیر از دست خیال صاحب دوش جان
صاحب تیتار را بقبضه سپر بر کشید چنان از روی قدرت و قدرت بر قبه سپر تیتار زد که دستهای او تاب



سپر بر سر بر کردند ... بر سینه بر شکم شکم با شفت فیل در هم شکست و گرد از میدان بر خواست
و از سپاه هند کرناهای زرین بنوازش در آوردند که فهرست رزین علم بابی ده از کس از جا در آمدند و
پهلوان ذره خود را بر ان سپاه کران زد سام نیز با سپاه هند خود را بیارا که جهان بخش رسانیدند
ادها را علم قلم بر روی هم بر بخشید افراسیاب طبل نمود با طبل جنگ باز گشت زدند هر دو سپاه دست
از جنگ کشیدند هر یک با بارگاه خود رفتند و تمام هشت لشکر تخلیه که جهان بخش میدان داد شب باق

نیز گذشت روز دیگر شد زال زر سوار شده با دو ر جهان بخش رفت جراز برای جهان بخش
آوردند که زال ابن سام ... آمد همراه سام برخاسته او را استقبال نمودند زال هر دو را در
در بر کشید تا به بارگاه رفتند و پس از آن مجلس بر روی زال آراستند چون سران از باده
ناب گرم گردید زال گفت ای فرزند امروز مهمی روی داده بخش تو آمد جهان بخش گفت بیان
فرمایید زال گفت ای فرزند سیمرغ مرا خبر داده است که بغیر از تو کسی نمیتواند رخش را از هفت
خون بیاورد می باید بهفت خون بروی بعد از چهار سال پدر بزرگوار خود را سوار کنی و نام خود را
در میان دلاوران بلند گردانی و سیمرغ ترا دعا رسانید که پدرت زنده است و همین که رخش پیدا
شود پدرت نیز پیدا خواهد شد جهان بخش گفت ای جد بزرگوار کار مرا بسیار مشکل ساختی و کار
هفت خون می خواهی که همچنانچه که پدرم آواره شد مرا آواره کنی و چون پدرم پامال گردد
زال گفت بیگانگی معبودم قسم که پدرت زنده است همین که رخش را آوردی من نیز پدرت را
بدست تو دهم جهان بخش گفت بشرط آنکه محضر با اسم شاه کیخسرو و تو و رستم بنویسید مهر دهید
که هر گاه رخش را آوردم پدرم را بمن دهید یا برزوی برزگر را بدست من سپارید تا او را از
میان بدر خود بکشم اگر چنین نکنید من نروم زال گستهم را فرستاد بخدمت کیخسرو و رستم که خبری
بیاورد گستهم پیش کیخسرو آمد و احوال را عرض نمود رستم گفت بلکه ... بیدا نشود من نیز دو
دست بسته کی بجهان بخش دهم هرگز این کار نکنم برزو گفت ای پدر بزرگوار تو با او عهد کن اگر
رخش را آورد اینوقت اگر تو نخواهی فلک نتواند دست او را به بند دیس محضر نوشتند
کیخسرو و رستم و برزو مهر کردند بیاوردند بدست زال داد زال نیز مهر کرده بدست جهان بخش
داد و جهان بخش بلکنجور داده و خود اسلحه حرب پوشیده بر فیل سوار شدند و زال را وداع نموده
همراه گستهم متوجه هفت خون شدند رفتن جهان بخش با گستهم نوزر بهفت خون ترکستان

گوید

اما راویان اخبار و ناقلان
آثار و طوطیان شکرشکن شیرین کلام چنین روایت کرده اند که جهان بخش با گستهم
نوزر راه دادند هم جا می آمدند تا بپای بیلی رسیدند که هر مرغی که بر بالای آن بیل

[illegible]

رسیدست دیگر نمیتوان رسید و خطی از عنبر براو نوشته اند که آیا کسی که بدین منزل برسد بدانند که این
راه که بدست راست راه چنین است آب و علف بسیار دارد و نیکی راه بر خطر است جای
دیو و جادو و اژدها و غول و ببر و طلسم و هفت خون اگر رونده را هزار جان باشند یک را سلامت
بیرون نخواهد برد و این راه که بدست چپ میرود آنجا هیچ خطری در راه نیست و لیکن
بیابانی هول ناکی است و آب و علف ندارد چنانچه برابر رسیدند جهان بخش از فیل پیاده شد
و روی بخاک نهاد و از برد و کار رو طلبید و سوار شد همراه گستهم روبراه نهادند اما جا سوسان لشکر از جهت فرامرز ... ... او ... بودند که
جهان بخش رستم با دو آن آه از نهاد افراسیاب برآمد که اگر رخش به دست رستم برسد که از عهده او بیرون نتوانند آمد با رعالم را برهم زند که بر بالکان
عالم رستم کم دست از روی صد پارهٔ خواست سری فرود آورد که اگر از علی ها باشند از عقب جهان بخش بروم او را کشته کشته خبر
شهرازوپر افراسیاب شش هزار کس را داده و از دنبال جهان بخش روان شد خواهم چون آمدند با دیدن فیل رسیده دیدند که جهان بخش ... است
خط بر آن بیل نوشته نگه کردند با خود گفت که غرور کرده که بهم چنین راه پر خطر می رود ایشان بر گردیدند
بس راه ایشان بدین طرف خواهد او را آنست که در این منزل بنشینیم و سگاری بکنیم تا ان جهان بخش
بس ظفر نمود تا خیمه و خرگاه بر سر پا کردند اما از آن جانب آواز طبل رزم از آن اهرمن لشکر بلند
گردید روزانه دیگران لشکر ها بقصد جان یک دیگر صف قتال و جدال بر پا داشتند اول کسی که از روی
میدان نمود تمور شیر دل بود هر جا که سم رخش می رسید خل گوره سیماب می ریزید همراهان در آمد
و نوه بر جانب لشکر هند گشید که جهان بخش را بگوئید تا بمیدان می در آید اگر او در سپاه نیست سام را بگوئید
تا میدان در آید سام دلیر چون این سخن را شنید مرکب بر انگیخته بمیدان در آمد سر راه بر تمور
گرفت رزم کردن تمور ابن بوذو با سام ابن فرامرز و هیچکدام برهم ظفر نیافتن و بردن
دیو سام را گوید اما راوی گوید که سام بر جانب تمور فرو شد که ای نرکستی بد بخت چند بدین شمشیر
خود می نازی تمور گفت تو کیستی که با من برابری کرده و خود را از مرده سام گفت تو مرا بر دانی کی نرگسته کار
نیک بکه رفتار راهی چنین است همین دم انتقام از روز تو بگیرم تمور گفت خوش باشد بگردانید تا گردکم
هر دو دست به نیزه تا که ده حلقه نیزه را منوک سنان ربوده برزک و تا دست هم می زدند تا آنکه ...
صد ... نیزه ... ان ... شد که هیچکدام برهم ظفر نیافتند بعد از آن دست بدسته عمود برده برزک
دنا رکه هم می زدند تا دسته عمود هم گردید عمود را بر یک جانب افکندند دست بشمشیر کرده چندان بر ... بر

نمودند که غلال وار کردید پس کمندها بر سر دست درآورده بر یال و بال ام انداختند و جلو مرکبان
کردانیدند قوت نمودند که کمندها پاره پاره شد القصه سام بهمه حربه رزم کردند و بر هم
زیادتی نکردند خواستند بارامگاه خود روند که ناگاه یک ابری پیدا شد رعد و برق جستن
می کرد و صدای مهیب از ان ابر ظاهر شد تا نزدیک اولی دو دلاور رسید دیدند که دست
پشم آلودی از میان ابر بیرون آمد کمر سام را گرفته تا خواست که تیغ را بکشد دو دست
قلیم کند که قوت نموده او را از صدر زین بر کند و بر کهکشان فلک بلند شد زال را دل
بدرد آمد بمیدان آمد جلو مرکب سام را گرفته بدر برد و بر جانب منوچهر رفت و شنید که این کیست
بو کخت الحال دو مرتبه است که سام بمیدان تو می آید و هر مرتبه بنام مردی بلایی بر سر او می آورد
منوچهر گفت تمام دلاوران ایران با من رزم کرده اند غیر از تو زال گفت من هم
با تو جنگی دارم منوچهر جلو مرکب گردانیده متوجه سپاه خود شد و زال نیز جلو مرکب سام را
گرفته پیش رستم آورد و لشکرها برگشته بارگاه خود رفتند و همه در فکر بودند که آیا
این چه چیز بود که سام را برد همه حیران بودند رفتن کوهکش بشکار و دیدن غار و
دیو و کشتن او را و بیرون آوردن سام را گوید اما راوی گوید که کوهکش ز
از بردن سام بسیار دلتنگ بود همین که روز شد متوجه شکار گردید که زمانی غم از دل
بیرون کند ناگاه گوری پیش نظر او آمد از پیش او بدر رفت پهلوان نیز در عقب گوران شتافت
و بر جانب کوه رفت گور ناپدید شد کوهکش حیران گردید که این چه معنی دارد البته جای خواهد
بود تا بنزدیک رسید فرود آمد اسب را چرا سر داد ناگاه آواز غرش شیری بگوش او رسید
چون ملاحظه نمود دید که شیری از پیشه بیرون آمد و قصد مرکب پهلوان کرد پهلوان هم
چنان که شیوه بود تیری در کمان نهاده دست کشاد آنچنان بر سینه شیر زد که از کفل
او بیرون آمد شیر در هم غلطید و کوهکش برخاسته سوار گردید خواست بلشکرگاه خود برود
ناگاه آواز مهیبی از کوه بگوش او رسید مرکب را بر انگیخته بدامن آن کوه آمد غاری عظیمی
بر سر کوه دید افتاده که تخته ها از یک دیگر بدر رفته و دستها نمایان شاخ چنار سال خورده
و ناخنان به مثال بیل و تنوره از جرم نهنگ سر برگشته و دار نشسته در که در دست گرفته

که ایس لنگر ۱۰۱/۱۹

گرسه آسیا سنگ بر او تعبیه کرده بود که هرگز چشمی از بن نمی بیند بود بر جانب کوهکش خروشید که ای آدمی زاد
نام خود را بگو که بدانم از اولاد کیستی کوهکش گفت من پسر زالم اوی دیو گفت خدا حق را بکفی در رساینده
که قرق سه دیو نامست پسر فولادوندم برادر و پدرم و برادرم را هر دو کشته اید دم کین ایشان
از تو باز خواست نمایم دو دست بر آورد و شست دراز کرده و بر جانب کوهکش انداخت کوهکش سپر بر سر کشید
چنان بر قبه سپر مشت زد که دو را شور شد که کوهکش عالم را نور دیدند و بر قبه سپر مشت زد
عالم در نظر تیره و تار گردید بستری که از پستان دایه خورده بود در زیر دندان شکن بلرزه درآمد
دستهای پهلوان گداخته گردید و عرق بر پیشانی او نشست آخر بر دانکی از دز خود کند راتند
و دست برده تیغ الماس فعل زمردرنگ را از نیام کشیده آنچنان بر کتف نره دیو زد که یک دست
او را بر زمین انداخت دیو نعره کشید و گریزان شد کوهکش از عقب او شمشیر کشیده تا بجایی
رسید که مرکب از کوه بالا نمی رفت از مرکب پیاده شد و اسب را بر سنگی بسته و چون دیو را
برداشته از کوه بالا رفت تا بغاری رسید دید که دیو بغار رفته و غار چون گور ظلمانی
بود نعره کشید که ای حرامزاده کنده بیلی از غار بیرون آی فولادوند از دست من کجا گریزی مگر تو از
از اولاد دیو نیستی که گریزان میشوی اگر تو بیرون نمی آیی با من باندرون بیایم غرقاب چون این
سخن را شنید غیرت کرده از غار بیرون آمد تخته سنگی برداشت بجانب کوهکش حواله نمود
کوهکش خود را بر یک طرف گرفت که آن سنگ بر سنگ دیگر خورد که صدای او براوان
پیچید کوهکش شمشیر از غلاف کشیده آنچنان بر دوال کمر نره دیو زد که دو نیم گردید دیو
نعره زده در غلطید و جان بمالکان دوزخ سپرد کوهکش خواست که بر گردد دید که ناله
زاری از غار می آید کوهکش باندرون غار رفته سام را دید که در بند کشیده بود و سنگی عظیم
بر روی سینه او نهاده بود کوهکش او را از بند مرخص نمود گفت ای جوان تو سام نیستی گفت
آری من سامم تو کوهکش نیستی گفت آری کوهکشم بشکار آمده بودم که این دیو بر خوردم او را
بقتل رسانیدم سام برخاسته و بازوی او را گرفته بر گرد و متوجه لشکرگاه خود شدند سام گفت
ای دلاور خوش نام بر تو چون می آورد بیا نقاب از روی خود بردار تا روی تو را ببینم کوهکش گفت
ای پهلوان ملکی که امثال چهار سالت کسی روی من ندیده ملکه مرا دوماه باشد بد کردم تو را نخواهی

نمودم زود باشی خود را بسپاه خود رسان که این سخن با معنی ندارد بهر دو بلشکرگاه آمدند
لشکر دیدند از خلاص شدن سام طبل بشارت بنوازش درآوردند ایشان را در این جا بگذار
دو کلمه از جهان بخش و رستم کوش بشنید **رسیدن جهان بخش ابن فلامرز به خون اول و کشتن**
اژدها را گوید آماراوی گوید که جهان بخش و رستم هم جا می آمدند تا بخوان اول رسیدند
رستم گفت ای دلاور این خوان اولست و اژدهای در این جا مکان گرفته است که اگر دندان
او بر کوه برسد کوها از هم می درد جهان بخش گفت توکلت علی الله جنگلی بود در میان جنگل جهان بخش
پیش تر و رستم چند گام از عقب او می رفتند ناگاه از برابر رستم همان اژدها پیدا شد و قصد
او کرد رستم خود را بر درختی گرفت که اژدها برسید اسب رستم را از هم درید و رستم بر جانب
جهان بخش فریاد کشید که ای دلاور مرا دریاب جهان بخش نظر کرد که اژدها اسب رستم را
... خورد خواست که بر او بزند که رستم نعره کشید که ای دلاور هیچ حربه بر او کار
نمیکند و عمود او را نرم کن جهان بخش از فیل پیاده شد و دست عمود را گرفته پیش آمد
اژدها چون پهلوان را دید پیش آمد که او را پاره کند جهان بخش آن گرز بر
کله اش زد که مغز از دماغش بیرون ریخت اژدها در هم غلطید و رستم از درخت
بزیر آمد بر پیش آمد سر و تن را نشست و روی بخاک مالید تضرع و زاری بجای آورد و
در آن آب شب بودند بعد از آن سوار شده رو براه نهادند و متوجه خوان دویم شدند
رسیدن جهان بخش به خون دویم و کشتن کرازها گوید آماراوی گوید که رستم و جها
ن آمدند تا به بیابانی رسیدند که مرغ از پریدن عاجز بود و باد او سوزنده تر از آتش بود تا
بجنگلی رسیدند رستم گفت ای دلاور در این بیشه کراز بسیار است از خود خبردار باش
و هردو در میان بیشه درآمدند ناگاه کرازان رو باین ان را گرفتند و جهان بخش با رستم
شمشیر کشیده بسیاری از کرازان را هلاک کردند تا تمام بقدر و صد کراز کشته بودند
و بقیه از آن جنگل گذشته بر سر چشمه رسیدند سر و تن را از خون شسته و ستایش
پروردگار عالم بجای آورده بودند آن شب در آن سر چشمه بسر بردند صبح برخواسته جهان بخش

بر فیل سوار شده

بر فیل سوار شده و رستم را نیز بر روی گشت فیل نشانید و پرسید امروز چه علامت در راه داریم رستم
گفت امروز بصحرای آتش میرسیم که تمام ریگ آن صحرا همه آتش میشود جهان بخش توکل بپروردگار
عالم کرده متوجه خوان سیم شدند **رسیدن جهان بخش بخوان سیم و گذشتن از آتش**
بتوفیق خدای تعالی گوید اماراوی گوید که هر جا که آمدند تا بصحرای آتش رسیدند و ریگ او از آتش تافته
تر بود چنانکه از حرارت شده در برات آن آب می شد و دل فیل از گرمی کباب گشته بود می خواست
هر دو از فیل فرود آمدند و روی خود را بر خاک مالیدند که ای داور آب و خاک و ای واقف از هر دلی درد
ناک بفریاد ما برس که در مانده ایم و برخواسته بر فیل سوار شدند در برابر کوهی بود و در دامن کوه سبزه زار
بید آبی دیدند خود را بدامن کوه رسانیدند ابی از آن چشمه بخوردند و فیل را سیراب کردند
و جهان بخش روی بر خاک مالید بگریه درآمد که بار خدایا مرا شرمنده مکن که اگر این مهم را بپایان
نرسانم نامم در میان دلاوران به ننگ درآید و دیدار پدرم را نه بینم و در این بیابان آتش
سرگردان بمانم و همچنان مناجات میکرد تا او را سته در ربود ناگاه پیری نورانی از برابر آتش
پیدا شد گفت ای دلاور چرا اینقدر گریه بای جهان بخش گفت چه جبر است که بر تو ظاهر شد اون
پیر گفت خاطر جمع دار که رخش را خواب آورد و دید رب خواهی دید و اسمی چند از خالق رباب
بجهان بخش تعلیم داد گفت این اسم را بخوان تا آتش تماما طی رسانند جهان بخش از خواب
بیدار شد و آن خواطر داشت احوال خواب با رستم بگفت و آن اسم ها را برستم یاد داد هر دو بر فیل
سوار شده و اسم اعظم را میخواندند و میرفتند آتش از دم ایشان دور میشد تا از بیابان
آتش گذشتند بچشمه آبی رسیدند سر و رو را تازه کردند گورخر شکار کرده کباب کرده خوردند
و شکر خدای بجای آوردند و شب در آن چشمه بخواب رفتند چون روز شد برخواسته هر دو بر فیل سوار
شدند و متوجه خوان چهارم گردیدند **رسیدن جهان بخش به خوان چهارم و کشتن**
دیو غول را گوید اما رستم گفت ای دلاور در این بیابان یک بیشه ایست که از بالای تپه بود
میمانند و با تن تنه بغول او را دیو غول نامند و همچنان راه طی میکردند تا بدامن کوهی رسیدند
پهلوان غاری بنظر درآورد رستم گفت این غار مسکن دیو غول است که ناگاه آن دیو از غار بدر
امد بمثال مناره ... قلاج قلاج از کاسه سر بدر رفته ... جهان بخش

حمله نمود و اون دار شت دلها بر قبه سپر او زد که جهان بخش را تسو رسید که گویا عالم را بر کلاهش زدند
اما بر دانگی از خود گذرانید و دست بدسته عمود برده چنان بر کله دیو غول زد که هر دو چشم او
از کاسه سر او بیرون آمد و جان به مالکان دوزخ داد پهلوان ستایش بر درد کار بجای آورد و از
فیل فرود آمدند شب بخواب آمدند صبح که شد برخواسته بر فیل سوار شد متوجه خوان پنجم شدند
رسیدن جهان بخش به خوان پنجم و رزم کردن با زنگیان آدم خوار گوید اما هم جای آمدند گستهم
گفت امروز بقلعه زنگیان میرسیم و راز در قلعه می‌گذرد و چهار هزار زنگی آدم خوار دران قلعه می‌باشند
جهان بخش گفت توکل بخدا و راه را می‌بریدند تا بپای کوهی رسیدند که سر بفلک کشیده و در بالای
کوه قلعه زنگیان بود که راه بر در آن قلعه بود در پای کوه چشمه آبی بود پهلوان بر سر فرود آمد القصه
دیده بان زنگیان از بالای برج نگاه کرد دید که دو نفر بر پشت فیل سوارند و آمدند در سر چشمه
فرود آمدند دیده بان در بر قطمیر شاه زنگی رفت و احوالات را شرح نمود قطمیر فرمود تا ده زنگی
بروند و آن دو نفر را بیاورند اون زنگیان چون بنزدیک رسیدند طرفه دلاوری بنظر در آوردند
و بمنی آمدند گفتند ای دلاوران شاه زنگیان شما را می‌طلبد گستهم گفت ای دلاور تو اینجا باش
تا من بروم با وجواب و سؤال کنم اگر گسته گردیدم سر شما بسلامت باشد جهان بخش او را رخصت داده
متوجه قلعه شد چون به بارگاه قطمیر زنگی رسید طرفه بارگاهی بنظر در آمد که در و دیوار او بزر
منقش کرده بودند و تختی از زر نهاده بودند و اون زنگی روسیاه بر روی تخت نشسته جام شراب در دست
گرفته و روح آدمیان برای مزه شراب او کباب کرده در پیش او نهاده‌اند و شراب میخورد گستهم
در برابر رفت و سلام باون زنگی کرد قطمیر گفت ای دلاور از کجا می‌آئی و بکجا میروی گستهم
گفت از پیش شاه کیخسرو و رستم می‌آئیم و بجهت آوردن رخش میرویم که یک دست جل امر داده
و دزدیده امثال چهار سال است که پهلوان پیاده است و مرا گستهم نوذر نام است و اون جوان
جهان بخش ابن فرامرز است اگر میخواهی تخم محبت در دل ایرانیان بکاری بیا با ما همراهی بکن تا رخش
را بیاوریم اما قطمیر چون این سخن را شنید قاه قاه خندید و گفت من امروز
شما را گرفته گوشت شما را کباب کرده و بمزه شراب خورم تا اینجا بگوید گستهم دست بشمشیر کرده ده دوازده
زنگی را یکی یک انداخت آخر الامر او را بکمند گرفتند و قطمیر شاه با چهار هزار زنگی سوار شده

کمند جهان بخش متوجه گردید

بجنگ جهان بخش متوجه گردید دیده بان از بالای قصر نعره بر آورد که ای دلاور بگریز که رفیق تو را
گرفتند اما بنگ تو را هم گرفتند جهان بخش دید که زنگیان از قصر فرود آمدند بر فیل سوار
و گرز گران را بر دست گرفته بر زنگیان حمله نمود بر سر هر زنگی که میزد سپر کسی نرم می‌شد
تا چهل زنگی را بقتل رسانید و شمشیر کشیده بر سر هر کس میزد تا زنجیر کمر می‌شکافت و هر که
هر کس که میزد دو نیم میشد تا شب شد یکصد و چهل زنگی بر دست پهلوان کشته شد زنگیان
بمیان قلعه رفتند جهان بخش را بجهت گستهم خواب نمی‌رفت و برخواسته بقلعه رفت و دید
در حصار را بسته‌اند کمند انداخته از دروازه بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد بر در بارگاه
قطمیر زنگی رفت داخل حرم سرا شد دید که قطمیر با ماه رخی در خوابید خواست آنها را بکشد باز
بخاطرش رسید که اول گستهم را خلاص بکنم بعد بخدمت این خواهم رسید القصه قطمیر زنگی معشوقه
از بلاد خود آورده بود که او را گلندام نام بود در این وقت که گستهم را گرفته‌اند گلندام گستهم
قطمیر زنگی بحرم سرا فرستاده بود گلندام با دایه گفت که میخواهم بروم این جوان صاحب
کمان را ببینم که چون جوانیست در این وقت که دختر با دایه حرف میزد جهان بخش
از بارگاه زنگی بیرون آمد چشمش بر آن دختر افتاد که همراه دختر بزندان میرفتند جهان
بخش از عقب ایشان میرفت تا بر در زندان رسید دختر چون گستهم را بدید پرسید
که ای دلاور این کمان از آن توست گستهم گفت از آن رفیق منست که او را جهان بخش
نامست نبیره رستم زال زر است در این سخن بودند که جهان بخش بزندان در آمد چون چشم
گستهم بر جهان بخش افتاد گفت ای نازنین صاحب این کمان این جوان میباشد
دختر چون نگاه بر جوان جهان بخش کرد بیت تیری از آن غمزه دل دوز جست °
بر سینه دختر آمد و تا پر نشست ° جهان بخش نیز دل از دست داده شیفته دختر گردید پرسید
ای نازنین تو چون در این مکان افتادی دختر احوال خود را باز گفت پس جهان بخش گستهم
خلاص کرد و از آن جا بارگاه قطمیر زنگی آمدند دیدند که خوابیده جهان بخش او را بالکل
نرم کردانیده و در آن شب و روز آن قلعه نهادند زنگیان قلم قلم میکردند آخر الامر همه بدرگاه
آمدند ایشان را جهان بخش امان داد و گلندام را گفت ای نازنین من بمهمی میروم انشاءالله

انشاءالله زود برگشته به ولایت ایران برم پس او را حاکم آن قلعه کرده و انگشتر خود را جهت
نشانه به دختر داد دختر گفت ای دلاور رفیق را با خود ببر که در این راه کوههای عظیم است دختر را
وداع نموده و روی به راه نهادند متوجه خان ششم گردیدند رسیدن جهان بخش به خوان ششم
و شکستن طلسم فریدون طور ابن فریدون را گوید اما راوی گوید که جهان بخش و کشاجم پیاده روی
به راه نهادند هم چنان آمدند تا به بیابان موران رسیدند که هر مورچه به مقابل سگی بود چون از آن
گذشته به جائی رسیدند که معدن طلا بود از آنجا گذشتند به دامن کوهی رسیدند ناگاه اژدهائی
از کوه به زیر آمد و کشاجم را بدم در کشید و از کوه بالا رفت آنگاه از آنجا جهان بخش بر آن
قلعه نظر در آورد که چهار برج بر او ساخته اند در یک برج صد نره دیو و تیغها در دست
در یک برج صد غول گرزها در دست برج دیگر صد پری هر یک بفتنه انگیزی و چنگ در دست
داشتند در برج دیگر صد جادو بعضی تارها در دست و بعضی ریسمانها در دست و یک
زنگی در در دروازه نشسته بود و ناقوسی در دست داشت و یک نره دیوی در سر قبلهٔ
قلعه نشسته بود ناگاه آن زنگی ناقوس را حرکت داد دیوان چرخی زد تیر در کمانها نهاده
بر جانب جهان بخش انداختند جهان بخش خود را بر و در افکند آن تیر بر سنگ آمد تا سوفار
نشست که غولها گرزها بنوازش در آوردند و پریها شروع به چنگ و رباب زدن کردند
چنان مجلسی بر آراستند که هرگز جهان بخش ندیده بود و آن جادوها کتاب و ریسمانها
در دست داشتند به هوا انداختند گرد و غبار پیدا شد و آتش باریدن گرفت ناگاه پلنگی در برابر
پهلوان آمد سروش به گوش او رسید که ای دلاور این پلنگ را به عمود نرم کن که لوحی در سینه اوست
بیرون بیار هر چه در لوح نوشته است عمل نما که این طلسم است جهان بخش عمودی بر کله پلنگ
زد که مغز تنش بیرون ریخت و سینه او را بشکافت لوحی از فولاد بیرون آورد دید که نوشته اند
بسم الله الرحمن الرحیم به توفیق تو ای خدای کریم ای جهان بخش ای دلاور
بدانکه این طلسم طور ابن فریدون است و عجایب بسیار دارد چون پلنگ را کشتی به جانب راست
بیشه برو متوجه بیشه شو نره غولی از بیشه بیرون آید و قصد تو کند و کمند در گردنش
انداز و هر دو دست او را به بند و داخل بیشه شو شیر بسیاری از بیشه بر آیند و قصد تو کنند

همان غول را

همان غول را در پیش ایشان انداخت تا او را از هم بدرند القصه جهان بخش متوجه بیشه شد هنوز
به کنار بیشه نرسیده بود که یک نره غولی پیدا شد و درختی در دست داشت خواست که بر جانب
که بر جانب پهلوان اندازد که آن دلاور کمند را بر جنبش درآورد بر گردن غول انداخت و فرو کشید
که از کله بر زمین آمد و هر دو دست او را به بست به کنار بیشه آمد دید که صد شیر از بیشه بیرون آمد
جهان بخش همان غول را در پیش ایشان انداخت تا او را پاره پاره کردند و باز داخل بیشه
شد چند جهان بخش نظر کرد ویرانه ای دید در کنار ویرانه چشمه آبی دید و یک نازنینی در کنار
چشمه نشسته که به مثال آفتاب می درخشید بر لوح نظر کرد دید که نوشته است که بکش تیغ قطع حیاتش
بکن پهلوان تیغ کشیده آنچنان بر گردنش زد که سرش ده گام دور افتاد از آنجا گذشته در میان ویرانه
شد پیری را دید که سفره در دست دارد و پیش جهان بخش آمد گفت ای دلاور چند روز است که ریاضت
کشیده ای این نان و کباب میل فرما جهان بخش خواست از آن نان بخورد باز گفت بیا بر لوح
نظر کن چون نظر کرد دید که نوشته اند که این سفره را از دستش بستان بر سرش زن پهلوان سفره
از دستش گرفته بر سرش زد دید که سفره آتش در سرش پاشید طوفان و صاعقه و رعد و برق پیدا شد
باران باریدن گرفت چنانکه سیلاب از کوه بالا آمد هر چند جهان بخش از کوه بالای رفت باران
باز بالا می آمد و زمین نیز در روی آب است که اصلا تو نمی شد پهلوان بر لوح نظر کرد دید که نوشته
که این تیر را بر تیر بزن تا طوفان بر طرف شود جهان بخش تیری بر سینه اش زد که از پشتش بیرون
آمد که باران بر طرف شد پهلوان از کوه بزیر رفت نازنینی دید که قدح شراب در دست می آید
گفت ای دلاور شکستن طلسم را بیا تا چند جام می نوش کنیم پهلوان بر لوح نظر کرد دید که نوشته است
تیری بر بند دستش زن که کلیدی از دست او بر زمین خواهد افتاد در آنجا که کلید افتاد طلسم در گنبدی
پیدا شود کلیدی بردار زن تا در باز شود داخل گنبد شو و هر چه در گنبد است حق حلال تو است
جهان بخش تیری بر بند دست آن دختر زد که کلیدی از دست او بر زمین افتاد کلیدی را
برداشت دید گنبدی پیدا شد کلید را بر در گنبد زد دید در باز شد با اندرون گنبد رفت
دید صد صندوق جواهر نهاده اند و صندوق دیگر بر طاقچه خانه او گذاشته اند صندوق را به زیر
بزیر آورد در صندوق باز کرد دید یک دست یراق رزم که تمام لعل بود نهاده اند دلوی

برزبان صندوق بود چون لوح را گشودند دید که نوشته اند ای جهان بخش ای فلان بن فلان دنیا
بقا و بقائی ندارد تا توانی کار کنی نام نیک از تو یادگار بماند بیت مشو غره بر ملک دنیا و
تخت • که بسیار کس چون تو برورد گشت • ای فرزند مرا طوطیان بریدون می گویند
این گنج و گوهر مزد پای تو بود معذور دار که بخی ما ملک شده و گرنه عزت ترا خواستمی پهلوان
دو او را بدعای خیر یاد کرد بعد از آن دید ناله زاری می آید بر اثر ناله روان شد دید که رستم را
بر زنجیر کشیده اند چون چشم رستم بر پهلوان افتاد گریان شد گفت ای دلاور من بند و زندان را
فراموش نکردم و دلم از جانب شما پریشان بود الحمد لله که یکبار دیگر چشم من بر جمال
جهان آرای شما افتاد پس بند از پا و بال او برداشت و بر در دخمه آمدند در دخمه را بستند
تا از آن طرف برگردند رسیدن جهان بخش بر چشمه خون و کشتن دو گرگ و دیدن رخش و آوردن او را
اما بر چشمه رفتند سر و تن را شستند و شکر خدا بجای آوردند و در راه تنها دیدند یکبار رستم
رسیدند طرفه بیشه بنظر در آوردند درختان خرم و آبهای روان و آواز بلبل ناله قمری
جای با حقایق رسیدند که دو چرا تازه مرکب دو رستم گفت ای دلاور در این بیشه دو گرگ هست که
سپاه سپاه منکر علاج ایشان نمیکنند در این سخن بودند که اول دو گرگ بیرون آمدند
و قصد جهان بخش و رستم کردند پهلوان تیری بر سینه یکی زد که از کفش بیرون آمد
رستم تیر دیگر بر او زد گرگ دیگر زد که هر دو در غلطیدند و دندان ایشان را بکنده
در انبان گذاشتند و شکر خدای بجای آوردند از آنجا متوجه راه شدند همه جا می آمدند
تا در بیابانی رسیدند ناگاه نعره دیوی پیدا شد و نعره کشید که ای مرده سر شما را چه برده
او را نکه از راه هفتخان گذر کنید جهان بخش گفت ای نابکار بعون الهی هفتخان را
بر هم زدم اسیران را رها ساختم اندیو دارسنگ را حواله جهان بخش کرد آنچنان بر قبه
سپر رسید که عالم در نظرش تیره و تار گشت گرد دید جوان پاره نزد پهلوان
پنجه مردی دراز کرده بند دست او را گرفته رشته دار کفش بیرون آورد طرف
افکند دست و پا کشیده چنان بر زمین زد که چون فیل تیر ظلم کرد دید رستم بر او افزون کرد
هر دو روبراه نهادند همه جا می آمدند تا بگنبدی رسیدند هر چند بدر گنبد گشتند در او را

پیدا نبود

پیدا نبود مردی پیر سبط پهلوان در آمد پرسید که در گنبد از کیست آن پیر گفت ای فرزند این
گنبد از آن سیامک است باید جامه پاک پوشید و استغاثه بدرگاه خدا کنی تا در گنبد باز شود و
القصه هر دو غسل کردند و تضرع بدرگاه خدا کردند ناگاه در گنبد واز شد بدرون گنبد رفتند
طرفه جائی دیدند که زمین او سنگ رخام بود و در و دیوار او مرصع بود و تختی نهاده
نهاده بودند بر روی تخت صورتها از طلا ساخته بودند و بر دست او لوحی بود بر بالای
سرش بر سقف گنبد تابوتی بند کرده بود پرسید این تابوت چیست پیر گفت این صورت
سیامک است و این لوح پاره نصیحت در او نوشته اند چون نظر کرد دید که نوشته بود که ای فرزند
مرا سیامک گویند ای کیومرث باشد پادشاه روی زمین بودم آخر اجل تاخت بر سرم
آورد و این همه گنج و مال نتوانستند که یک لحظه عمر مرا بخرند بیت دل در این دنیای فانی بستن که
خطاست • دامن از دنیای تو در چیدن رواست • از چه بندی دل بدنیای دنی •
چون بهای تو بیست روی دنیا • بیت حاصل ز گنج دنیا بردند • چون که در دا آخر بباید
مردنت • جهان بخش او را بدعای خیر یاد کرده از آنجا گذشتند بجائی رسیدند بیشه دیدند
که یک دست او از طلا بود و یک دست او از نقره هر دم او را پرستش میکردند هر بیماری
پیش او رفتی اگر دست طلا بر سرش کشیدی بمردی و اگر دست نقره بر سرش کشیدی
شفا یافتی از آنجا گذشتند بر لب دریا رسیدند ملاح را طلب نمود پرسید از اینجا تا
بمنزل مرجان جادو چه قدر راهست ملاح گفت یک شب نه روز راهست پس در زورق
نشستند و ملاح را بجهت بلدی همراه آورده ناگاه موج گاوی دیدند که در کنار دریا چرا میکند و
روشنی از دهن او میرفت جهان بخش گفت این چه جانور است آن ملاح گفت این گاو آبست
و این روشنائی که از دهن او میرفت گوهر شب چراغست که از دریا بیرون می آورند بروشنائی
او چرا میکند از آنجا گذشته دم صبح بساحل رسیدند ملاح گفت این لب دریا امین است تا بمنزل
مرجان جادو میرسید جهان بخش انگشتر خود را بجهت نشانی باو داد که هرگاه کار بر تو تنگ شود
تو بخواهم و اگر مرا نه بینی این انگشتر خرج تو باشد و تمکین انگشتر خراج عالمیست و یکدیگر را
وداع کرده روانه شدند تا بالای پشته رسیدند چون نگاه کردند چشمه چند دیدند تو بدان

که از قتال این زمان رجادو بود بر در خیمه رفتند قتال و جوان ز بیرون بدید برسید که از کجا می آیید
پهلوان گفت از راه هفت خان می آییم قتال گفت از راه هفت خان مرغ نمی تواند رسید چون
آمده اید جهان بخش گفت تو اول احوال خود را بازگو جادو گفت مرا قتال جادو گویند پسر زطار رم
که در دست رستم کشته شد جهان بخش این غلام را کشته است احوال بدانست [illegible] و میروم که باز
کجا بخواست خون پدر رم را ازو بکنم تو را بخدا قسم میدهم که راست بگو چه کسانید پهلوان بخندید
گفت چون مرا بخدا قسم دادی جهان بخش این غلام رستم که بدرستی نمود سر کردم [illegible]
بنیاد نتوانست چیزی بگوید بفرمود تا طعام حاضر کردند و ماحضر تناول نمودند و شراب آوردند قتال
آن را کرد تا زهر در جام شراب بکنند جهان بخش بد هم ساقی جام زهر را ملتفت کرده [illegible] و قتال
را جرعه ای بر کشید چون از گلوی او بن جادو بگذشت شکم او آماس کرده بترکید جهان بخش دانست
که چه شده برخواست عمودی بر سرش زد که نرم گردید و شمشیر کشیده جادوان را قلم قلم کرده بعضی کشته
شدند بعضی گریختند پهلوان یک نفر از جادوان بگرفت گفت اگر میخواهی ترا نکشم مرا بجای
برکه رخش رستم چرا میکند جادو گفت منت میدارم تا [illegible] و روانه شدند تا بالای
رسیدند در میان اسبان نظر جهان بخش بر یک اسبی افتاد که تنه او برابر بود درنده فیل بود و
[illegible] رنگ که در دنیا بود بر بدن او نگار بود جهان بخش گفت این طرفه مرکبیست رستم گفت ای دلاور
و مژده باد شما را که رخش رستم همین است جهان بخش خود را دو دیده برخش رسانید و کمند را در گردن
او انداختند رخش گوشش را گوشمالی کرده خواست سر او را بکند جهان بخش یک تپنچه بر روی
او جادو زد که رخش باران عظمت چون گربه شد و کاکل او را گرفته کشان کشان بدر خیمه قتال
جادو رسانید و زین زرین بر پشت او نهاده و رستم نیز مرکب از جهت خود گرفته هر دو سوار
سوار شدند [illegible] جادو پرسید که تا قلعه زنگیان چه قدر راه هست جادو گفت یک هفته راه هست
پر آب و علف بسیار دارد اما خطر بسیار در راه هست جهان بخش گفت بیار برود کار [illegible]
بر هم زنم و جادو را بر جلو انداختند تا بکنار رودی رسیدند و مار بسیار در آن رود بود پهلوان
پرسید که این چه جاست جادو گفت این را کف رود [illegible] گویند از این جا گذشته به بیشه رسیدند
که ماران بر درختها پیچیده بود جهان بخش احوال پرسید جادو گفت این درختها صندلست و این

ماران بر درختها [illegible]

ماران بر درخت صندل عاشق است مثل معشوق در بر کشیده اند از آنجا گذشته
به بیشه دیگر رسیدند جانوران دیدند که سه مثال فیل و نیمه مثال اسب و بعضی سر
بمثال شیر و تنه مثال گاو از آنجا نیز گذشتند به بیشه دیگر رسیدند جادو گفت در این
بیشه اژدها [illegible] که از ترس او مرغ در آن بیشه نمی پرد طرفه جای منظر در آوردند سبز
و خرم بود و درختان سر در سر هم کشیده و چشمه بسیار در آن بیشه بود همه [illegible] شده بود و
و بعضی جا ها سوخته بود جادو گفت این چه ازدهاست جهان بخش [illegible] را بر داشت
تا او را یافت او نیز جانور چون آدمیزاد را دید دم خود را [illegible] زبان بر زمین زد که زبان
مثال کوره سیماب [illegible] جهان بخش دست بکمان کرده سه چهار تیر بر دهان او زد [illegible]
بشمشیر کرده جان بر کلانش زد که مغز [illegible] گشت رستم بر او آفرین کرد از آنجا
گذشته به بیشه رسیدند که گل و سنبل و یاسمین بر اطراف او رسته [illegible] گفت این بیشه را
گه لوت گویند القصه جماعتی در آن بیشه بودند جز از برای شهریار خود بردند که دو جوان [illegible]
سیاه پوش جادو [illegible] بزرگ او نیز جماعت پهلوان را استقبال نموده او ها را با عزاز بسیار
در آوردند و طعام حاضر کردند بعد از طعام مجلس آوردند [illegible] بود
صاحب جمال در میان باغ تماشا میکرد ناگاه [illegible] و او را در ربود خروش و شیون
از حرم پادشاه بلند شد خادمان این خبر را بپادشاه رسانیدند بسیار دل تنگ شد جهانبخش
گفت ای شهریار راز [illegible] پادشاه گفت ای دلاور مرا یک دختر بیش فرزند نیست
القصه امروز با جماعتی همراهان بمیان باغ رفته و در حین [illegible] که او را [illegible]
میگویند گذارش بدین موضع افتاده و دختر مرا [illegible] گذاشته و بمنزل خود برده جهان بخش گفت
ای شهریار [illegible] من کن تا سر او را [illegible] بخدمت شهریار آورم شاه گفت ای دلاور
تو مهمان مائی [illegible] جهان بخش گفت البته میروم شاه گفت تا یک نفر همراه
جهان بخش کردند و پهلوان بر رخش سوار شده چون یک میل راه رفتند سیاهی بنظر [illegible]
در آمد [illegible] گفت این سیاهی سیه رنگ دیو است پهلوان [illegible] الله اکبر [illegible] برکشید
چنانکه [illegible] بود [illegible] که ابر بهار است بر عقب نگاه کرد دو جوان را دید [illegible] گفت

جهانبخش را گرفتند چنان تیر بر بدن او زدند پنداشت که بر بلور زده بود دو پهلوان
نه کس را بر زمین زد رکیب و هر تیری یک نفر را می انکند تا دویست نفر از لشکر یکدست
قتل کرد و از بسکه خون از بدنش رفته بود دیگر قوت با و نمانده بود روی بسوی آسمان
کرد و گفت بار خدایا تو بفریاد من برس کار بر من مشکل است که چندین جفا در راه هفت خوان
کشیدم و الحال ابتر ما نکار رخش را از من ستاندند و خود را در سر تیغ رسانید و او سه هزار
کس دیگر که رستم را گرفته بودند تا شب شدیمان که نصف از شب گذشت که ناگاه آواز کوس
ضرب و ناله نای و زمین بلند شد و یک نعره برآمد که ای سگ دولت حرامزاده از پی کمتر باشتی هزار
کس یک جوان را در میان گرفتید جای خود نگاه دار که مرد میدان تو منم دو لشکر یکدست را
قلم قلم می کرد تا خود را برابر پهلوان حرامزاده رسانید و یکدست سرباره براو گرفت و تیغ
برقبه سپر یکدست زد که سپر را قلم کرده چهار انگشت در سر او جا گرفت و سر از زیر تیغ دزدیده
بر او آتش آمد که تا استخوان بشکست و سپاه شکست کوهکش را در میان گرفتند کوهکش
با ده هزار کس ایشان را قلم قلم می کرد و هزار کس از ایشان بقتل رسانید شکست با لشکر
هزیمت نمودند کوهکش پیش جهانبخش رفت دید که زخم بسیار رسیده فرمود تا زخم
او را بستند و آن شب لشکرگاه خود آورد اما یکدست با لشکر شکست خورده خود را بدرگاه
افراسیاب رسانید گفت ای شهریار جهانبخش هفت خوان را شکست و رخش رستم را آورد و
سرباره بد و گرفتم او را ذلیل کردم که کوهکش بیاری او آمد و مرا زخم دار کرد لشکرم را شکست
داد اگر فکری داری بکن و گرنه رخشی که بدست رستم افتاد یک طوار زنده نگذارد داه
از نهاد افراسیاب برآمد تیمور گفت که کسی که از عهده کوهکش برآید تواند تیمور با شش
هزار کس برداشته روی بجانب کوهکش نهاد اما از آن جانب کوهکش جهانبخش و رستم و گلندام
را بر داشته بقلعه سفید آورد و خود در بیرون قلعه نشست که ناگاه گردی شد و از میان
گرد تیمور با شش هزار کس بیرون آمد نهیب بمرکب داده بمیدان در آمد از جانب کوهکش
سرباره برادر گرفت تیمور گفت تو را با برادران چکار راه سرت در گردنت نهاده و دست
بتیغ کرده بر جانب کوهکش انداخت کوهکش سپر بر سر کشید چنان بر قبه سپرش زد که

کوهکش

بر زمین گذاشت و تخته سنگی بقدر دو سه خروار برداشت بر جانب پهلوان انداخت جهانبخش خود را
خود را بر یک طرف گرفت سنگ بر زمین افتاد دو پهلوان دست به دو ته هندی کرد چنان بر فرق
او زده بود که از سر پیش بدر رفت دختر چون آن ضرب دست را بدید در دم عاشق او گردید
دو دختر را همراه خود پیش پدر آورد پادشاه چون این خبر بشنید باستقبال جهانبخش بیرون آمد
و او را در بر کشید و او را بیارگاه در آورد گفت ای دلاور دختر من بتو تعلق دارد خواه بکنیزی خود
قبول کنی و خواه بدیگری بدهی پس او را عقد کرده بجهانبخش داد و پهلوان یک هفته
در آنجا بود و احوال خود با پدر خود بگفت دختر را در آنجا گذاشت گفت هرگاه آدم می فرستم دختر را
در همراهی روانه کنید و بر رخش سوار شده متوجه راه گردید بعد از دو شبانه روز بقلعه زنگیان
رسیدند دو روز دیگر آنجا بود و گلندام را برداشته متوجه دشت ری گردید **برگشتن جهانبخش
و رستم از هفت خوان و آوردن رخش را و سر راه گرفتن رستم یکدست و زخم دار شدن
جهانبخش و رسیدن کوهکش و زخم زدن یکدست را** اما راوی گوید که جهانبخش بر فیل خود نشسته
و رخش را یدک کرده همراه رستم و گلندام روانه راه شدند تا اندک مدتی بخوان اول رسیدند
در خواب رفتند جهانبخش بخواب دید که سیاهی دور او را گرفت از خواب برجست دید که گرد
روی هوا را گرفته از میان گرد شش برگال علم نشانه شش هزار کس بیرون آمد رستم یکدست
در پای علم لنگر می رانند جهانبخش رخش را بدست رستم داد و او را با گلندام به بالای تپه فرستاد و خود
بر فیل سوار شده سر راه بر رستم گرفت یکدست گرفت یک نعره کشید که ای حرامزاده چرا بر سر راه
من آمدی یکدست گفت آمدم که رخش را از تو بگیرم جهانبخش گفت مگر اجل گریبانت را گرفته
که بنزد من آمده پس هر دو دست به نیزه کرده بر سینه هم حواله نمودند تا نیزه ها شکسته شد و جهانبخش
دست بعمود کرده بر جانب او بکار انداخت آن حرامزاده سپر بر سر کشید پهلوان عمود را فرود آورد
بر سر مرکب آمد که مغز شکستی برآن شد مرد و مرکب در هم غلطیدند یکدست برجست و تخته سنگی
بزرگ برداشت چنان بر کله فیل زد چنانکه مغزش در خاک ریخت فیل در هم غلطید
جهانبخش برخاست یکدست نعره به لشکر زد که سه هزار کس دور لشکر را بگیرید جهانبخش را
بگیرید و سه هزار کس دیگر بروید رخش را از رستم بستانید و آن سه هزار کس یک مرتبه دور

جهانبخش را گرفتند

را سپر را علم کرد و کلهٔ خود را برید چهار انگشت بر فرق کوهکش نشست و خون بر روی صفحات
او فرو ریخت و در ساعت مانده از کردن مرکب باز نمود سر خود را محکم بسته و دست به تیغ آبدار
کرده بر جانب تمور رکن کرده تمور سپر بر سر کشید کوهکش تیغ را فرود آورد که بر کنار سپر آمد
قلم کرد و بر کتف تمور آمد تا روی استخوان بنشست و تمور بر سر اسب کوهکش زد که در
غلطید و مرکب دیگر آوردند کوهکش سوار گردید که دیدند گرد سیاه رسید که روی آسمان
تیره شد از میان گرد هشتاد هزار زنگی نمودار شد و خبر به زال و رستم رسید
که جهان بخش رخش را آورده یک دست سر ماه پرآورد گرفته جهان بخش را زخم زده کوهکش
بیاری آورده او را نیز تمور زخم زده زال با دوازده هزار کس متوجه قلعه سفید شد و سام
نیز با شش هزار کس خود را نیز و جهان بخش رسانید و گریه بسیار کرده جای جهان بخش را
بوسید گفت ای زال رخش را بستید تا بخدمت رستم برم جهان بخش گفت از تو نستاند
سام بر رخش سوار شده خود را بر سپاه افراسیاب زده چند نفر را بقتل رسانید تمور سر ماه
بر او گرفت شمشیری بر سر تمور زد که چهار انگشت سر او جا گرفت [illegible] گذشت ملنگر زنگیان
بر خورد در میان ایشان درآمد بقدر هفتاد هشتاد نفر را بقتل رسانید از میان زنگیان بطرف
دست بیرون آمد و رخش را به رستم رسانید و بعد از چهار سال چشم رستم بر رخش افتاد و روی گرمش
نهاد و شکر خدای بجای آورد و سام گفت ای پدر بزرگوار در پای قلعه سفید لشکرها هم رسیدند اما کوهکش
زخم کاری دارد کوهکش یاری نموده در دریای خون غوطه خورده و من رخش را سوار شدم تمور
را زخم زدم و از میان طورانیان بیرون آمدم زال گفت تا پهلوان جهان خود نیاید این لشکرها
دست از هم ندارند رستم گفت تا رخش رفته در زیر خندق و قاشیه پوست پلنگ درآوردند
خود سکل و مصلح کرد و بر رخش سوار شده بیت تو گوئی که کوه است بر پشت زین * تهمتن
بلرزه فتاده زمین * متوجه قلعه سفید گردید و رخش را بر بلندی جهانید دید که سپاه و سفید
برهم ریخته اند قیامت آشکار شده تهمتن دست بر گرز برد و گشاد و نعره الله اکبر از جگر
برکشید که این لشکرها هم آواز او شنیدند و از پشته بزیر آمد دست بعمود سام برده بر سر هر زنگی
میزد [illegible] بار ریگ نرم میگردید تا چهار صد یا پانصد نفر را هلاک کرد بیت بروز مصاف

اوی بیل رجبی * بشمشیر و نیزه بگرز و کمند * درید و برید و شکست و ببست * یلان را سر و سینه و
پا و دست * و درست کرده ملکم زنگیان را که میگرفت بر فرق هر زنگی که میزد او را نرم میکرد
زنگیان رو بگریز نهادند قیروان شاه دید نگاه کرد رستم را دید [illegible] بند از پیوندش بلرزه
درآمد پرسید که ای پهلوان تو کیستی که سپاه مرا میشکنی گفت منم شکننده دیو سفید
و اژدها [illegible] شیر و پولاد ابن نهنگ آلت و پیل [illegible] تاج و تخت افراسیاب
مرا رستم زال میگویند قیروان شاه گفت منم پسر قطران زنگی که پدرم را او بقتل رسانید
و فردا بمیدان در آیم و باز خواست قطران را از تو بکنم و یک ایرانی باقی نگذارم این گفت و متوجه
لشکرگاه خود گردید رستم بازدر قلعه سفید درآمد جهان بخش را مجروح دید بر دست و بازوی
او آفرین کرد و جبین او را بوسه داد جهان بخش گفت ای جد بزرگوار کوهکش زخم بسیار دارد
اگر او نبود مرا پاره پاره میکردند رستم گفت اگر زنده بمانم عزیز خواسته شود و او ان
را سوار کرده بلشکرگاه خود رفتند اما از جانب تمور نیز زخم بسیار برداشته بود با دوازده
هزار کس خود بدر رفت و بگیر و رستم را از دور دید پرسید که باعث از زردی چیست رستم
گفت اگر زردی من از جهت زخم داری جهان بخش است بیچاره و گفت یک گوهری ابا بود که
بمن ارث رسیده [illegible] او را در میان شیر گوسفند بکنی و بر زخمهای او مالی به شود
پس گنجور را طلب نمود و آن مهره را گرفته برستم داد زال مهره را برداشته بلشکرگاه
گاه جهان بخش رفت و آن مهره را آن چنان که تعریف کرده بود بر زخمهای او مالید
در ساعت بامر قادر ذوالجلال زخمهای جهان بخش به شد و بر زخمهای کوهکش هم مالیدند
او نیز به شد و جهان بخش گفت ای جد بزرگوار این مهره را بر زخم کوهکش بمالید
مالیدند در ساعت خوب شد اما از جانب رستم بفرمود تا دوال بر طبل افلاک فرو کوفتند

رزم رستم زال با قیروانشاه زنگی و کشته شدن قیروان بدست رستم زال گوید

اما راوی گوید که چون روز شد اول هفت دریا لشکر در برابر هم صف کشیدند
اول کسی که اراده میدان نمود آن تهمتن زمان و یکه تاز عرصه میدان و نور دیده
ایرانیان سپهر پیشه هنر برهم زننده مازندران و شکننده دیو سفید و کشنده [illegible]

وشکننده اکوان دیو وشکننده گردن گردن کشان یعنی بنام رستم داستان در برابر
کیخسرو آمده سر فرود آورد و گفت ای شهریار امروز مرا مرخص بکنید تا بمیدان بروم
طلاوه فی ایام گذشته باز نمایم کیخسرو او را مرخص نمود تمام دلاوران ایران در رکاب
او تا دو نکه میدان آمدند چون نزدیک میدان رسید دست بر سینه گرفته عذر از
ایشان بخواست وایشان را مرخص نموده بعد از آن رخش را برانگیخته بمیدان در آمد
تربد بزرد بجای آورد و دو دست راست بر کرده چپ و دست چپ بکرده راست نهاده یک
نعره الله اکبر از جگر بر کشید که کوه و دشت بلرزه در آمد و اسبان جابجا پاره کردند و بیدلان را زهره
آب شد و فرتوان شاه را طلب نمود که داماد فرتوان شاه او را قرطاس نام بود بمیدان
در آمد سر راه بر رستم گرفت و شمشیر بر جانب پهلوان انداخت پهلوان سر دزدید او را
او را گرفت تیغ را از کفش بیرون آورد بر جانب فلک حواله نمود زنگی سراسیمه سپر
بر سر کشید آنجهان بر کلاه اش زد که سپر وی بنیزه قلم گردید وقتی آن لشکرها بر سب
شدند که برق شمشیر جهان سوز رستم از زیر تیغ [illegible] درخشیدن گرفت او را با فیل
پها پاره کرد و نعره بر جانب فرتوان شاه زد که ای حرامزاده تو دیروز [illegible] نکرگی
که فردا بمیدان آیم حال چون زنان در قلب سپاه نظاره میکنی فرتوان شاه لاعلاج
بمیدان در آمد و سر راه بر رستم گرفت هر دو بنیزه در مشغول شدند چون [illegible] مقام طعن
نیزه در میان ایشان رد و بدل شد تهمتن آنجهان نیزه بر سینه فرتوان زد که یک نیزه از پشت
او بیرون آمد و قوت نموده او را از پشت در ربود و بر بالای سر برده در معرکه کارزار
انداخت که بیکبارگی نرم گردید بعد از آن تیغ را کشیده از کشته پشته [illegible] تا
گذار او بلشکر افراسیاب افتاد [illegible] خواستند دو را و او را بگیرند نمود نگذاشت
و خود بمیدان در آمد ترکان خواستند تو را در میان بگیرند نگذاشتم امروز [illegible]
کاری کردی که تا انقراض عالم باز گویند القصه چون شب شد مرد [illegible] که با تو رزم
کنم بر کرد چون روز شود هر دو بمیدان در آئیم و باهم رزم کنیم و رستم بسیار [illegible]
رنج و قوت نمود [illegible] در دل او جا گرفت پس هر او برگشته با [illegible]

افتندن شاه [illegible]

رفتند شاه کیخسرو از رستم احوال فریدان زنگی و تمور را پرسید رستم گفت ای شهریار
من تمور را از نزدیک ندیده بودم حقا که خوش دلاور با قوت و قدرت [illegible] میدانم
چه حکمت است که مهر او بسیار در دل من جا کرده و نمی خواهم که چشم از وی بردارم القصه چون آفتاب
عالمتاب بیرون آمد عالم را بنور جمال خود منور و مزین ساخته دلیر نهنگ دریای لشکر
در برابر هم صف کشیدند که رستم داستان رخش را بحرکت در آورد و پیش کیخسرو آمده
گفت ای شهریار میخواهم بمیدان بروم تمور و گو پلنگش و قهرمان شاه مغربی را دست بسته
بخدمت شهریار آورم کیخسرو او را اجازت داد و چشم رستم بر زال افتاد گفت ای پدر بزرگوار
دنیا بقاش ندارد جمشید و گرشاسپ و نریمان و سام یلی رفتند امروز جنگ [illegible] طرفه
از دهانش بیرون [illegible] اگر مظفر و منصور باز آمدم خوب والا دیگر گریه و زاری مکنید بر من و [illegible] بر داشته
بجانب سیستان روید که ناموس ما از دست نرود چون این سخن بشنید گریه
در آمد گفت هزار جان من فدای یک تار مویت تو در زیر علم قرار بگیر تا من بمیدان بروم تمور و گو پلنگش
و قهرمان شاه را دست بسته بخدمت تو آورم اگر جلاد فلک باشد بتوفیق الله [illegible]
از فلک سبز بر کشم رستم گفت ای [illegible] قبول دارم ولیکن با تمور عهد کرده ام که اگر امروز
امروز نزدم گوید از نبرد من ترسید **طلب نمودن رستم تمور را و آمدن جهان بخش بعلت خون**
فرامرز و آمدن زال گوید اما رستم رخش را برانگیخته بمیدان در آمد و تمور را طلب نمود که جهان
بخش جنگ بر کله فیل [illegible] کرده بمیدان ورود بر رستم گرد که صفا سخن تو هم دروغ
بوده هر کار که میکنی مکر و فریب بوده سهراب را نیز مکر کشتی و پدر مرا [illegible] بزرگی
تازیانه زدی او را [illegible] زنده رستم در غضب شد زهره
چشمی بر جهان بخش آورد که نزدیک بود زهره اش آب شود گفت برگرد [illegible] خود
رو [illegible] از دست گرفته آنجهان [illegible] که نرم گردی ای [illegible]
پدر رگ تو از سهراب و فرامرز بهتر نیستی بعزت خدا که سر تو را از تنه بدان جدا میکنم
جهان بخش گفت تو را از این [illegible] کار [illegible] دست [illegible]
تا او را بکشم [illegible] تا ترکیب تو [illegible] رستم [illegible]

زیاده سر بد عهد با تو رزم می‌کنی می‌خواهم با تو رزم کنم جهان‌بخش گفت سخن یک جهت
و دست بسته عمود کرده بر جانب رستم فرود آورد که یکباره دست من رستم سپر
بر سر کشید جهانبخش بر قبه سپرش زد که ضرب دست سهراب بخاطرش آمد اما از خود
بگذرانید جهانبخش گرز دوم و سیم را بر قبه سپر رستم زد که دنیا در نظر او تیره و تار شد
و در دل خود گفت که او را زنم لکن چون نوبت باو رسید باز رحم پدری مانع شد گفت ای
پدر رستم مگر که تو را می‌کشم جهانبخش گفت سخن بسیار است از آن بشنو با برزو
بمیدان بده تا بیا بر یکشنبه بیا چون سهراب جگر چاک رستم با کین فلامرز از تو می‌خواهم
رستم گفت ای جهانبخش از دهان تو بالاتر برابری نتوانی کرد من که چند سال است
گوش پهلوانان بر زمین برزو بیک گرز نه مرا ننگ است طفلی است که او را دست
ندیدم نبود دایم خوش باشد از فیل بزیر آی تا با تو دست کشتی بگیریم جهانبخش
از فیل بزیر آمد و دامن کمر را استوار کرد و کمربند یکدیگر را گرفتند به کشتی
مشغول شدند زال در قلب سپاه ایستاده بود روی به برزو کرد گفت ای فرزند
جهانبخش از شیر رستم نجات دهد ... لب داده بمیدان درآمد گفت ای
فرزند در چه کاری این فرزند تو است بد مهر شد رخود کرده مبادا فلک شعبده
انگیزد تا قیامت چون عامله سهراب بد و دامن ما باشد نام تو که ننگ برآید
و ننگ بر جهانبخش زد که ای بچه شرم ندار دست از کمر جد خود بردار مبادا خود
بجهد کشتی وای جهانبخش گفت ای زال من هم از دست تو کشتی گاه را بستیم
می‌فرستی و گاه را هفت خان می‌فرستی تا رخش را بیاورم و حالا رستم بر و شنید
با من رزم کند و برزو را نمی‌دهد زال گفت ای فرزند بیکانگی معمور قسم
که سخن کسی نمیرع خلاف نیست و بدرست پیدا خواهد شد جهانبخش دست رستم
دست انهم بداشتند هر یک بخیمه‌های خود رفتند اتشب طبل رزم بنوازش
درآوردند چون آفتاب انور سر از برج طو ربر دو آورد و آوردن اینت در پای
لشکر در برابر هم صف‌ها آراستند اول کسی که از سوی میدان برد کوهکش بود که بمیدان

درآمد و رستم را طلب

درآمد و رستم را طلب نمود رستم رو بجانب برزو کرد گفت ای فرزند فلامرز رفته است
ازان نشان ندارد الحال کوهکش مرا طلب می‌کند اگر کشته یا گرفتار گردیدم جای من
تعلق بتو دارد برزو گفت ای جد بزرگوار خدا تو را از چشم زخم زمانه نگاه دارد مرا چه حد
اینکه برجای تو نشینم خدا سایه‌ات را کم نکند دعا دعا که برجای خود نشین اگر مرخص فرمائی بمیدان
بروم و سر راه بر کوهکش بگیرم رستم گفت ای فرزند ما را کوهکش طلب می‌کند می‌باید خود
بمیدان روم رزم رستم با کوهکش و برهم ظفر نیافتن و پاره شدن بند نقاب او کویه
اما راوی گوید رستم رخش را برانگیخته و سر راه بر کوهکش گرفت و هر دو به نیزه وری
درآمدند تا صد و بیست طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد مدعا حاصل نشد
کوهکش دست بعمود برده بر جانب رستم حواله نمود رستم سپر بر سر کشید جهان
بر قبه سپرش زد که عالم در نظر او تیره و تار شد و تمام جوارح او بلرزه درآمد شیری که از
پستان مادر خورده بود در زیر دندانش بلوث درآمد اما برو انکی از خود دلکر رانید وار روی
قهر دست بعمود برده بر جانب کوهکش فرود آورد کوهکش سپر
بر سر کشید جهان بر قبه سپرش زد که مرکب بنا و زده و دست از عقب و جا از
بهر رفته صدا برانگیز دیگر برآمد هر دو مرکب در هم غلطیدند کوهکش حیبت و دست
تیغ کرده خواست رخش را پی کند که رستم خود را بر زبان گرفت و هر دو کریبان
و کریبان هم را گرفتند از صبح تا ظهر کشتی گرفتند در یک دم رستم و کوهکش بر عقب
در وقت قوت کشیدن دست او بر بند نقاب کوهکش افتاد پاره شد چشم رستم بر رخسار
افتاد حیران گردید چون فلامرز دید که پرده از روی کار برخاسته شد خود را در پای رستم
انداخت و پای او بوسه داد هر دو بگریه شدند رستم او را یکبار دیگر نشنیده بود دو بوسه
بر روی بن داد رستم گفت ای فرزند این چه نقاب بی‌مهری بود که بر روی افکنده بودی
اون لشکرها دیدند که او کوهکش و مبارزان تا حال کوهکش هم نشنیده بودند حالا بیک دیگر را در بر گرفتند
افراسیاب به پیران ویسه گفت این چنین بکو اوام میرسد که این دلاور فلامرز بوده باشد
پیران ویسه گفت ای شهریار مرا هم چنین در خاطر گذشت در این سخن بودند که رستم

نیک ریزان جهان بخش رو که ای هندوستانی با این شرم بد رگ ابلیس نک بدرست بیا تا بتو سپارم
جهان بخش پیاده و سام پیاده بمیدان آمدند و خود را در پای برزو انداختند فلامرز
گفت ای برزو نداری صد خود را بوسه داد جهان بخش در پای رستم افتاد و عذر گناه
گذشته می خواست و هر چهار نفر بپای گیو و گودرز آمدند و پای شاه را بوسه دادند
برزو و فلامرز و جهان بخش ملکه را گرفته در بر کشیدند سپاه فلامرز و جهان بخش ملحق
بسپاه کیخسرو شدند و شاه مجلس بر دی آراست [illegible] آن جا راست تیمور از اعراض بفرمود تا طبل
رزم زدند چون روز شد اول صبح لشکر در برابر هم صف کشیدند افراسیاب پیران
ویسه را در نزد تیمور فرستاد و گفت اگر امروز رستم را اگر فتح یافتی ایران را بتو بخشیدم
تیمور گفت بید که گویا رستم طفلیست با کیو با پیرزنیست که او را بگیرم از دمای دمان با او
برابری نتوانند کرد او را داده دار که توران را بگیرد افراسیاب ایران را همی میدهد خوب
بگو اطراف افراسیاب با او بنزد بکشم و با خود گفت باید خود رزم کردن کمال بی ادبیست اگر
نکشم مثل جهان بخش هم شیخی دارم که بلو بیدتر سید و مگر رستم قوت و قدرت تو را
چه دانند پدرم و فلامرز و دلیران همه با او رزم کرد اند من نیز با او رزم میکنم ایلچی بگفت
و کوس جنگ را بکوفتند تیمور بمیدان درآمد و رستم را طلب نمود که سام ابن فلامرز در برابر رستم
تعظیم کرد که ای پدر بزرگوار من از تیمور داغ بسیار دارم امید آنکه امروز بمن داو را بمن با
گذاری رستم گفت ای جان من فرزند شما همه با او رزم کرده اند الحال نوبت ازان
منست در حینی که بر انگیخته بمیدان درآمد سرباره بر تیمور گرفت تیمور در دل خود گفت خدا را
مرا از شر رستم نگاه دار و هر دو نیزه در پی درآمدند تا صد شصت طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد نیزه ها از دست افکندند و دست بعمود کردند چندان بر فرق یکدیگر
زدند که دسته گرزها تمام گردید بعد از آن دست بشمشیر کرده انقدر بر فرق سر یکدیگر زدند
که سپرها خلال خلال شد تیمور گفت بدایع ابیات رستم است [illegible] از ترکان برزو آمدند
و کمربند یکدیگر را گرفته بطلاشی مشغول شدند [illegible] که شد نتند هر دو وال کمر [illegible] دادند
سر بسر یکدیگر [illegible] تا سایه گستر مهر • همی ایلچی پیران اوی برابر کرد زور •

بگو بتمور رستم از آن

بجوشید رستم زبانگ تمور • بسر تیغ خود را ور رو زور •
پس آنگه دو بازوی مردانگان • ربوده ز زینش بکردار باد •
پس آنگه بپیچید بالای سر • بزد بر زمین و [illegible] ازو زبر •
نشست آن بر سینه اش پیل شیر • برآورد خنجر بل [illegible] شیر گیر •

رزم رستم با تمور ابن برزو و کشتی گرفتن ایشان و آمدن مادرش بمیدان و شناختن رستم او را که پسر برزوست

خواست که سر او را از بدن جدا کند که دو نقابدار بمیدان درآمدند و نعره
برآوردند که ای رستم دلاور تیمور پسر برزو است او را مکش که پشیمان خواهی
شد و نقاب برداشتند رستم دو زن را بنظر درآورد پهلوانان گفتند ای دلاور برزو
طلب کن که او ما را شناسد رستم برزو را طلب نمود برزو بمیدان درآمد پهلوان
گفت ایلچی نقابدارها دم از دوستی تو میزنند برزو پیش ایشان آمد چون ایشان را
دید با یک گرز خود را در پای برزو انداختند گفتند ای دلاور تیمور فرزند تست
برزو پیش رستم آمد گفت ای پدر بزرگوار تیمور فرزند منست رستم از روی
شفقه تیمور برخواست جای او بوسه داد برزو گفت ای فرزند چرا احوال خود را
نگفتی بلکه رستم تو را بکشتی تیمور گفت ای پدر بزرگوار من اگر خود میگفتم مردم میگفتند
که از مرگ ترسید رستم شکر خدا بجای آورد که خطا از من صادر نشد افراسیاب پیران را
فرستاد که خبری معلوم کن که از رستم و تیمور هم دیگر را در بر کشیدند پیران بمیدان درآمد
تیمور نعره کشید که ای پیران من فرزند برزویم و خود هم میدانستم اما چیزها مانع بود که ان شاء الله
تعالی خون سهراب را از افراسیاب باز نخواهم پیران برگشته خبر از برای افراسیاب رسانید که
مرگ نوبت ما رسید که تیمور فرزند برزو بوده است افراسیاب چون این سخن
گوش کرد زهر هلاهل نوشی کرد همه شادی این دل فراموش کرد مثل مار بر خود
پیچید گفت ای پیران این چه طالعیست که من دارم هر گاه خواستم قرابه [illegible] کار
بکشم فلک در عوضش خاک [illegible] از من کشید دیگر کسی با کی تا ایلی برابری نتواند کرد
چرا که چندان دمار دمان ما در یک جا جمع شده اند دیگر که از عهده او بر می آید [illegible] آنجا

القصه رستم و برزو و تمور در برابر شاه کیخسرو آمدند و پای شاه را بوسه دادند و شاه
اما تمور را در بر گرفت و زال نیز سر و روی ... بوسه داد و فلامرز
و سام و جهان بخش نیز تمور را در بر کشیدند و مجلس آراستند و ر دم صبح ... کدام
خود رفتند و بخواب ناز مشغول شدند رفتن رستم زال در شب بجانب مغرب زمین از پی
پاس پرهیزکار و آمدن فرهاد با فوج افراسیاب و تغدار کردن اولاد رستم تمام را کوید
اما رستم چون بخواب رفت کرشاسب را دید که کفت ای فرزند پاس پرهیزکار در
مغرب زمین بدست مردم پیل دندان کوشی در بند است برو او را خلاص کن رستم بیدار
احوال را با زال و شاه کیخسرو باز نمود و اجازت کرفته متوجه مغرب شد القصه کسی بر خان رستم
مطلع نکشت چون آفتاب انور سر از دریچه فرخلک باز ملک با فرهنگ جهان را منور جمال
خود منور و مزین ساخته دیده نگذارد ... و ... بر چرخ ...
کرد بلند شد ... پیدا شد ... افراسیاب ... خاقان
چین با ... هزار کس ... آمد و ... نام دارد
و ... قامت اوست ... سینه اوست افراسیاب
فرمود ... و خود با سپاه ... استقبال نمود
او را به بارگاه در آورد و ... رستم ... در ...
فرزند را ... قبول نمود که رستم و اولاد رستم را دست بسته خدمت افراسیاب ...
چون ... نهادند روز بر مسند ... فلک قرار
کرفت عالم را بنور جمال خود منور و مزین کردانید ... در برابر هم صف
آراستند که ... بر بلند برکشت ... فیل ...
... بمیدان در آمد ... آورد ...
... دو دست
... رزم
فرهاد با تمور ابن برزو با فرهاد و زخم دار شدن هر دو کوید
اولاد ... کویند که ... رزم ... زال ... بمیدان ... فرهاد ... نام ...

کفت مرا تمور میکویند فرهاد کفت افراسیاب بجون تو نشنیده است امان دم تو را کرفته نزد او برم
و دست بکمند کرده خواست تمور را بکیرد تمور ... و نیزه در ... نهاد و ضعف کند
... بر مک جانب ... کرفت
دیکر ... تمور ... زخم ... برداشت
بر جانب تمور افکند تمور سپر بر سر کشید ... چهار انکشت ...
... تمور سر خود را دزدیده ... بر پالان ... که ... و چپ



جا کرفت برزو چون آنحال ... بدید با ده هزار کس خود را
بیاری تمور رسانید و خاقان نیز خود را بیاری فرهاد رسانید ... دلیران را
از صدر زین برکندند ... دیکر ... شد ... برزو ... کرفته
او را از میدان بدر برد اما فرهاد ... افراسیاب

برزهای زد و دست دیگر کرزهٔ بستند شب شد هر دو لشکر بارگاه خود رفتند روز دیگر بار
اوی شد در بامی لشکر در برابر هم صف کشیده هزبر بلا بمیدان درآمد از سپاه یکنفر و مرد طلب کرد
که هر زوی دلاور انه رو نمود مرکب برانگیخته سرراه بر هزبر بلا گرفت و هزبر جوان خوش منظری نظر
نظر درآورد که براق نعل در بر گرد ه برسید چه کس گفت منم شکننده پولاد وند دیو و قطران زنگی
مرا برزو ابن سهراب میگویند هزبر بلا گفت شنیده ام افراسیاب فولاد از برزگری آورده تربیت داده
ایران بر گشتی الحال بکنه ابنی پیل بلا از دست من برزو سپر بر سر کشید که هزبر بلا دران سر میدان
گفت و پیل بلا بر گرد سر گردانید بار براو پیچید صدای خورد شکستم نرم بر سانم از پیل بلند شد
برزو در دل خود گفت خداوندا مرا از شر ظالم نگاه دار که هزبر پیل بلا فرود آورد الحال برقبه برش
زد که از سر حطا یافته بر آتش آمد که خورد دگر دید و بر سر مرکب رسید که مغرش پریشان شد
مرد و مرکب در هم غلطیدند لشکر از میدان برخواست کیسام ابنی فلامرز با گیو با ده هزار ایرانی
خود را بامداد برزو رسانیدند گیو مرکب دیگر کشید برزو را سوار کرده بدر برد و خاقان نیز خود را
بیاری هزبر بلا رسانیدند جنگ مغلوبه شد در میان جلگ کیسام که فلامرز را هزبر بلا برخورد و شمشیری
بر جانب هزبر انداخت عادی سپر بر سر کشید چنان بر قبه سپر شمشیر زد که چهار انگشت در کاسه
سرش جا گرفت و هزبر از قهر میل را بر داشت بر قبه سپر سام زد که از دامن سپر غلطید و بر کتف او
آمد خود کرسو بدآه از نهاد سام برآمد و امان شمشیر بر کمر فیل هزبر زد که شانه او باکیک دست
به تعال لخته کوه بسیار آن انداز هزبر با فیل در غلطید خاقان هزبر بلا از میدان بدر برد و هزبر
نیز جلو مرکب سام را گرفته او را از میدان بدر آورد و کیخسرو از خاطر برزو و طوس سام از زده
بود فرمود تا زخمهای ایشان را ببستند و روز دیگر اوج شده در بای لشکر در برابر هم صف آراستند
رزم جهان بخش ابن فلامرز با هزبر بلا و زخمدار شدن هر دو اما چون صفها آراسته شد هزبر بلا بمیدان
درآمد و از سپاه کیخسرو مرد طلب نمود سیاوش خواست بمیدان درآید که جهان بخش کمک بر کله
فیل اشنا کرده و بمیدان درآمد سرراه بر هزبر بلا گرفت هزبر بلا عمود را برداشت بر جانب
جهان بخش خروشید که بگیر از دست من جهان بخش سپر بر سر کشید چنان بر قبه سپر کل زد که
دست او لرزید کرز خطا یافته بر جانب جهان بخش آمد خورد دگر دید و جهان بخش نیز عمودی بر هزبر

هزبر ...

بر قبه سپر هزبر بلا زد که گرز از روی سپر خطا یافته بر شانه فیل هزبر بلا آمد خورد شد آه از نهاد
هزبر برآمد هزبر بلا عمود بر کله فیل جهان بخش زد که مغز از دماغش بر خاک ریخت جهان
بخش با فیل در غلطید زال خود را با ده هزار کس خود بیاری جهان بخش رسانید و هر دو را از میدان
بدر بردند و زخمهای جهان بخش را بستند القصه تا یک هفته در میانه ایشان جنگ شد
یک شب رستم یک دست بر سپاه کیخسرو شبیخون آورده زال بیدار شد سوار گردید
خود را بیک دست رسانید یک دست کمند در گردن زال افکنده خواست او را فرو کشد
که زال بخوانر قوت درآمد کمند یک دست را پاره کرد و شمشیر کشید چهار انگشت بر فرق او گذاشت
یک دست گریزان شد فلامرز از عقب او رسید او را چنان عمودی بر سر او زد که تن نه او خورد
گردید یک دست خود را بر زمین افکند گریزان شد از آن شب هزار کس ده هزار
کس زخم دار بیرون رفتند چون خبر با فراسیاب رسید بفرمود تا طبل رزم بنوازند درا در دند
چون روز شد اوج شده در پای لشکر در برابر هم صف آراستند اول کسی که بمیدان درآمد
هزبر بلا بود که از سپاه کیخسرو مرد طلب نمود رزم هزبر بلا با طوس نبیر دار ابن جهانگیر و زخم
دار شدن هر دو گوید اما راوی گوید که فلامرز خواست بمیدان رود زال نگذاشت
که پدرت در میان سپاه نیست مبادا خدا نخواسته ابلی دو آسیب بتو رسانند و اول دو
سی هزار وتهید که اگر یک تن بمن آید ده تن حساب باید داد اگر ده تن بمن آید صد تن بیاید که او جوان سیه
پوش شتر دار در برابر پلنگینه جوشن سرو روی آورد و اجازت میدان گرفته بمیدان درآمد
سرراه بر هزبر بلا گرفت هزبر جوان سیاه پوش بنظر درآورد برسید تو را چه نام است که به نام
در دستان کشته شوی سیه پوش گفت نام من دردم شتر و نیشی زوبان متنی و سیحی
که در دست داشت بر جانب هزبر بلا انداخت تا استخوان نشست هزبر دست عمود برد
بر قبه سپر سیاه پوش زد که از دامن سپر غلطید بر سر مرکب آمد که مغز او بر خاک ریخت
و سیه پوش خود را بر یک جانب انداخت و زوبانی بر سینه هزبر بلا زد که بر سینه او نشست
هزبر در غضب شد نهیب بفیل داد که خرطوم بر کمر او پیچید سیاه پوش شتر من بر خرطوم فیل
زد که خرطوم از و جدا شد هزبر با فیل در هم غلطید چون برخواست زوبانی برخواست کشیده

بر جانب تبردار انداخت در وقت گشتی گرفتن تبردار و انگشت دراز کرده زد بینی‌ها از روی
هوا گرفت هژبربلا بر خود بپیچید خاقان چین با بیست هزار کس بمیدان ریختند از آن جانب
قهرمان شاه فرمود تا سی هزار تبردار بیار سیه پوش رفتند تبرها را بلند کرده نهاده استند
به بر کوه می‌زنند سپاه خاقان را متهم قلم کردند و سیه پوشها از میان لشکر خاقان بیرون
بیرون آوردند از آنجا بنداون دلاور را بیارگاه افراسیاب آوردند دید که در دریای خون غوطه
خورده بفرمود تا زخم او را ببستند اول شب که نشست زخم هژبربلا به شد ـ روز دیگر که جهان
بر غور • بافت از سر چشمه خورشید نور • اسبان زد بر سم هر ذره • علم زر بلوح فیروزه •
در وقت در آمدن و بر آمدن نیر اعظم و عطیه بخش ممالک عالم و آدم آفتاب گردنک که گرد چرخ
فرهنگ با هر ملک با فرهنگ بیرون آوردن سه دریای لشکر در برابر هم صف قتال و جدال آراستند
ابر سقائی نمود و باد فراشی نمود میدان را چون دل صدیقان روشن گردانیدند اول کسی
که نهیب بغل داد و بمیدان در آمد هژبربلا بود بر جانب لشکر سیه پوش خروشید که آن
جوان تبردار را بگوئید بمیدان در آید تا من تبرها را از دستش گرفته بر فرقش زنم که چون
لام الف بر هم شکافت القصه سیه پوش خواست بمیدان در آید قهرمان شاه نگذاشت
گفت در لشکر ترک نیاستند که بپنجه در پنجه هژبربلا توانند انداخت یک تن از لشکر که یک
دلاوری ظاهر بمیدان رود سپهسالار ترک که نام او صفتار بود بمیدان در آمد
هژبربلا گفت آن جوان تبردار امروز ترسیده که خود بمیدان نیامده صفتار گفت آخر
نه منهم غلام او استم هر دو نیزه ور در آمدند هژبربلا نیزه را بر سینه صفتار زد که مقدار
یک نیزه از پشت او بدر رفت و او را از خانه زین ربوده بر گرد سر گردانیده بر پای
زد که بیکبار نرم گردید که سیه پوش ترک برانگیخته در مقابل قهرمان شاه آمد گفت
ای پدر بزرگوار ایران رستم با پنج ده حریف نشسته که چه گونه با پنج ده برابری نمود اگر
اکر از علی بشنوم بمیدان ابنج ده پلنگینه جوشن او را اجازت داده بمیدان در آمد
چون چشم هژبربلا بر او افتاد گفت ترسیدی که بمیدان نیامدی امروز با زخوامت از روز
آن تو بخواهم و عمود را بر داشت بر جانب سیه پوش انگند آنچه لاق سپر بر سر کشید

کوفت برتبه

کوفت بر تبه سپر که گرز خطا یافته بر سر ترک آمد که مغز از دماغ او بر خاک ریخت تبردار
خود را بر یک جانب گرفت و تبر را بر داشت بر سینه دست هژبربلا زد تا استخوان
شکست و گرز از دست او بر زمین افتاد او را از آن دهد در غضب شد میل برداشت
بدست چپ گرفته بر جانب تبردار انداخت میل نعره زنان می‌آمد سیه پوش سپر را
پیش رو گرفته میل بر زمین آمد دسته او بر گشته برش نه سیه پوش آمد خواست که دیده
پلنگینه جوشن دید که شانه طرد شکست فرمود تا سی هزار تبردار بمیدان ریختند و هژبربلا
را گرفتند خاقان نیز با بیست هزار کس خود را بیاری هژبربلا رسانیدند او را بمصیبت
از میان تبرداران بدر بردند و بسیار کشته گردیدند چون شب شد هر دو لشکر بآرامگاه
خود رفتند زخمهای هژبربلا بستند از آن جانب زخم تبردار را بستند القصه افراسیاب
با هژبربلا شفقت بی نهو ده هر سخنی که بود با او می‌گفت رستم یکدست را رشک آمد
رو با افراسیاب کرد که چون تو نابکار در روی عالم ندیدم از کسی ملازمت تو را کند
از نامردان عالم است من پنجه در پنجه رستم دستان زده و بر زور جهان بخشی را داده [illegible]
چه کرد است که بالا دست او هم او را جا داد او را عزت می‌نمائی هژبربلا گفت ای افراسیاب
تو را چه او نمی‌که این سخنان در برابر با بیت کا طوران بگوئی و دست به میل کرده بر جانب
رستم یکدست انداخت او نه عیاریته خود را بر یک طرف گرفت که هر دو نفر برخیزند برادق
و رستم یکدست با یک صندلی را گرفته چنان بر صورت هژبربلا زد که دو دندان او شکست
او از اسب چون افراسیاب این حال بدید بر خواست آن دو نفر را از هم جدا کرد و یکدست را دلداری
داد اسب را کشدانیدند تا روز شد هر دو سپاه صفها را آراسته کردند که یکدست صدا کرد بمیدان
در آمد از سپاه مغرب هم طلب نمود و پلنگینه جوشن ترک برانگیخته سر راه بر یکدست گرفت

رزم رستم یکدست با پلنگینه جوشن و گریختن رستم یکدست و زخم دار شدن مردو کوپه

اما پلنگینه جوشن از یکدست بر سید چه نام داری گفت نام
من مشهور است من آن شخصم که اولاد رستم را در مازندران دست بسته در رخش رستم
بکردن نکرفته بدربردم و جهان شنگ بر رستم زال زدم الحال از ترس من گریخته یکی بغرب

رفته است بلنکینه جوشن کفت ای تهمتن کرام تو نیست تا مردی تو را شناسم تو هم چه فلان
که نام دلاوران بر زبان آوری که دست با رستم رنک بیلان رستم را کر فتح واز بیش رستم
چون زنان کریختی اکر مکر و حیله بر کسی دست یافتی فیها المراد والا که چو تو زنان از بیش
شیران کریزان نشنوی یک دست کفت تو را چه نا است تکفت مرا فرمان شاه نیست
که بیش بیک دست عمود را برداشت و بر جانب او خود شد که بکیر از دست این بلنکینه جوشن
بند دست او را کرفته کر سر از کفش بیرون آورد خواست بر کلاهش زند که یک دست
کریزان شد هزبر بلا چون آن حال بدید خود را بیاری یک دست رسانید و سر راه
بر بلنکینه جوشن کرفت و دست بمیل نه صد من برده بر جانب بلنکینه جوشن افکند
چنان بر قبه سپرش زد که از دامن سپر غلطید و بر سر مرکب آمد که مغزش بیرون
شد جهان کیر خود را بر یک طرف کرفت و شمشیر از غلاف کشیده بر ردن هزبر بلا
زد که تا استخوان شکست آه از نهاد هزبر بلا بر آمد ناکاه بیک فیل زد و حمله کرد یک عمود را
برداشت خواست بر بلنکینه جوشن زند ناکاه در پیش دستی کرده همان تیغ برهنه را بر جای
او انداخت بر بازوش آمد که تا استخوان شکست هزبر فیل شیر ... ست بنالید و دست
خود را به دندان کرفت بزبان مغربی به فیل رسانید که خرطوم بدور کمر او پیچید و فیل خرطوم
انداخته که بدور کمر او پیچید بلنکینه جوشن سر خرطوم فیل را کرفته کفت بزرک ... و سر خرطوم را
کرفته قوت نمود او را از زمین بر کند فیل نعره زد و در غلطید هزبر بلا خود را بر زمین
کرفت و میل را برداشت بر جانب بلنکینه جوشن انداخت آن دلاور سپر بر سر کشید میل
مثل برق چرخ زنان می آمد که بر قبه سپر خورده یک طرف سپر را لت کرده بر شانه او آمد که چون
طوطیا نرم کردید سینه پوشی چون آن حال را بدید با سی هزار نیزه دار خود را بمدد او رسانید
هزبر را در میان کرفتند از آن جانب خاقان با پنجاه هزار کس بیاری هزبر بلا آمدند بیت
دو لشکر رسیدند بر هم زدند ۰ فزع بر دل چرخ اعظم زدند ۰ و جنک مغلوبه شد تا آفتاب
غروب کرد اند و سپاه کران دست از هم کشیدند و به آرامکاه خود رفتند زال بفولاد ...
کفت که این جوان مغربی امروز داد مردی و مردانکی داد نمیدانم که از اولاد کیست

شنیده با دیدار ...

شب خوابی دیده ام که ده انگشت بر انگشتهای من کرده اند که هر نکین او خراج عالمیست البته یک
خوشی حالی رو خواهد داد اما و کلمه از رستم زال کوش کنید که هم جا بهمان رخش ...
رسیدند تا چهل روز راه را طی میکرد تا بپای کوه عظیم رسید میلی بنظر در آورد و بر سر میل
شخصی را دید نعره کشید رستم پیش رفت آن مرد کفت ای دلاور زنهار که این
راه نروی که در پیش کوه اژدهائیست که اکر قلاب نفس اندازد تو را با اسب مرا
با این میل بدم در کشد اکر صد هزار کس بجنک او روند همه را بدم در کشند و مرا این جادو
بان کرد اند که کسی را نکذارم از این راه برود رستم حرف او را نشنیده رخش را بر بلندی راند ناکاه
اژدها را بدید مثال کوه آتش فشان را بیت که تاریک غاری دهانی کرده باز ۰ دو کل چو شاخ
کوزنان دراز ۰ زبانش بفی دو دانش بهم ۰ دهان کوره آتش سینه اهم ۰ چو بر کوه بودی تنش
سرمه رنک ۰ بهر سنک رفتی چه کاکاک چاک سنک ۰ اما رستم طرفه از دهانش بنظر در آورد که
هرکز آن چنان اژدهائی ندیده بود رخش بوی جان بو برسته بنیاد اضطراب نمود رستم فرود آمد دست
ببر و کمان کرده تیری بر سینه اژدها زد که هیچ اثر نکرد و هر کت شمشیر نیز بسته بکرز زد که تا جهان زیر
برا و زد که اکر بر کوه زدی ریزه ریزه کشتی بدان کار کر نشد رستم روی بر زمین نهاد و بخدا
نالید که یا الهی اکر لطف تو شامل من نباشد از عقده مور برنیایم و هیچ کاری بر نیاید ...
سینه در ... ناکاه از برابر پیش بر ... سفید ... نمودار شد کفت ای دلاور چرا در اضطرابی رستم
کفت چون در اضطراب نباشم که بیزن اکر بر کوه خوردی سنک را شکافتی چنان ... بر سر ... کار نکردم
کار کر نشد پیر کفت خود را رنجه مدار که بدست تو کشته نمی شود و این بتیغ ... کشته خواهد
رستم کفت ای بزرک آن ... کیست پیر کفت بعد از سه هزار سال پیغمبری بدنیا خواهد آمد که پیغمبر
آخر زمانست و نام او محمد رسول الله است و پسر عمی دارد که او را هزار نام باشد و نام مشهور او علی و
صلوات الله علیه و حق تعالی چندان قوت و قدرت و شجاعت بدان دهد که اکر دنیا را قبضه کند
از جا بر کنند بکو رستم خارجیان رستم روی بر خاک مالید که خداوندا هم مبنه که من خدمت
کاری آن ... در میان جان می بستم و در رکاب او جان می دادم چون سر از خاک بر داشت
آن پیر را ندید بر خواسته بنزد میل آمد آن مرد بر سید تا قلعه کوشی ابی کو ... چقدر راه است

اورا خرد کرد گفت سنگ دلم را پیش تست رستم روانه شد تا بپای کوه رسید او از ترس
ملوکش رستم رسید نگاه کرد تپاره را دید که تنها غلاغ غلاغ او از کاسه سر بدر رفته و شوره
از جرم نهنگ بر میان بسته و زنگها بر میان شاخ بسته چون رستم را بدید نعره کشید که ای
ادمیزاد خیره سر از کجا آمدی از ترس من شیر با خود در بیشه پنهان کرده اینجا بیکار آمده تهمتن
گفت منم شکافنده دیو سفید و شکننده خار ارژنگ دیو مرا رستم زال زر گویند تو بگو چه نام
داری گفت من تپاره نهنگ دیوم رستم دست بکمان کرده دیو خواست که بگریزد که رستم
تیر را بر سینه او چنان زده که از تهیگاه پشتش بیرون آمد دیو در هم غلطید از آنجا بتلخیص
دندان کوه رفته هر کس بود رستم همه را کشته پنهان بود هر کس امان خواست امان یافتند و
تهمتن بتخانها را خراب کرد و پاس بر هر کاره را رها بنده بکار بسته داده و کسی بر آن قلعه سالار
کرده خود با پاسبانان برگشته متوجه دشت گشت شد القصه این ان را در راه بگذارد و کلمه از سپاه
کیخسرو گوش کنید **رزم هزبر بلا با فلامرز ابن رستم و زخم دار شدن هر دو گوید**
اما از آنجانب افراسیاب بفرمود تا طبل جنگ بنوازند در اوردند از سپاه کیخسرو و پهلوانان نیز آواز
جنگ بر فلک بیاراستند بلند کردید در سرودن افراسیاب اول منهج دریای لشکر در برابر یکدیگر صف
قتال و جدال برآراستند اول کسی که اراده میدان نمود هزبر بلا بود که از سپاه کیخسرو مرد طلبید
زال خواست بمیدان رود فلامرز گفت ای جد بزرگوار تا من زنده باشم هرگز نگذارم در سن هزار سالگی
بمیدان بروی زال گفت شب تو را خواب بر تن ان دیدام بیا دادا کولسته تو را آسیبی برسد
فلامرز قبول نکرد مرکب جلو برانگیخته در برابر شاه کیخسرو تعظیم کرد اجازت گرفت بمیدان در آمد
هزبر بلا گوشی دلاور سر بنظر در آورد پرسید چه نام داری گفت مرا فلامرز ابن رستم گویند
هزبر بلا دست دراز کرد که فلامرز را گرفته خواست او را از صدر زین برکند میسر نشد از
ضعیف دست از کمر او باز داشت و هم کرد بد حمله را از روی غضب داده برداشت بر جانب فلامرز
حواله نمود اوج دلاور سپر بر سر کشید چنان برفته او زد که دست او کلافته کرد بد حمله بار سر
خطا یافته بر کتف فلامرز آمد که زخم شد فلامرز از آنجا از عمود را برداشت بر کتفان او بن

زد کرت نه اولین با طوبها خورد شده آه از جان او برآمد خاقان با بیست هزار کس بیاری
هزبر بلا آمد و زال با ده هزار کس بیاری فلامرز آمد آن از میدان بدر بردند شب شد
آن سه لشکر بار بگاه خود رفتند روز دیگر باز صف آراسته شد اول کسی که اراده میدان کرد هزبر بلا
بود از سپاه کیخسرو مرد طلب نمود **رزم کردن زال زر با هزبر بلا و زخم دار شدن هزبر بلا گوید**
اما دیگر کسی در سپاه کیخسرو تاب درست نمانده بود زال از شاه کیخسرو اجازه خواسته
و بمیدان در آمد سر راه بر هزبر بلا گرفت هزبر بلا مرد پیری بنظر در آورد گفت مگر در سپاه کیخسرو
جوان نیست که تو مرد پیری بمیدان آمده زال گفت ای احمق اگرچه پیرم دلیرم تیغ کهنه
لذت دیگر دارد اگر از دست تو کاری برآید تقصیر مکن هزبر بر خم گرز دید اما آن پیل زنده دم
را از بالای سر داده در ربود و بر جانب زال فرو شیند که بکمر از دست می زال سپر بر سر کشید
چنان بر فرق سپر زال زد که اگر دانه سپر غلطیده بر سر مرکب آمد که بغرشی بر آن انداخت
زال با مرکب در غلطید گرد از میدان برخاست در دم جنبید او برخاست زال سوار شد شمشیر را
کشیده بر جانب هزبر بلا انداخت او دو سپر بر سر کشید چنان برفته سپر او زد که سپر را با آن
قالب سپر نیز دو نیم کرد شکافت خود و نیم خود را نیز بریده و فرق هزبر رسید دو خیک خون در هم و قفس سر خضاب شد
که چنان بانگ بر فرق هزبر بلا کبیر شد خون از سر او فواره بست خاقان چون آن حال بدید بایست
هزار کس بیاری هزبر بلا آمد و زال چون دید لشکر بد زال زر رسانید جنگ و بلوه شد از هر
سه لشکر بسیار کشته گردید شب شد هر یک بار بگاه خود رفتند روز دیگر آن سه لشکر در برابر هم
صف کشیدند ناگاه گرد بلند شد از میان گرد دوازده هزار جاجو بیرون آمد بعضی بر شتر و بعضی بر گرگ
سوار و بت بدستی مرجان جاجو بر اژدهای سوار بود و آتش از دهان او بیرون می آمد و افراسیاب
او را استقبال نمود شاه او را بالای تخت نشانید مرجان جاجو سپه سالار را داشت که او را
سحر افزایش نام بود و او را جرار دهد و افسون و نیرنگ عدیل نداشت بمیدان در آمد و از سپاه
کیخسرو مرد طلب نمود زال خواست بمیدان رود رستم نگذاشت گفت ای پدر تو در سن
هزار سالگی هر روزه بمیدان می روی پهلوانان چه گویند که ما همه ایستاده ایم زال گفت
ای فرزند بلا ایشان جاجو اند و در علم سحر بر شما زیاد شی نتوانند زخم تو بسته بکذار

تا بمیدان رود تیمور قبول نکرد گلرنگ را برانگیخته بمیدان درآمد سر راه بر سهراب فرنج گرفت
تا و تیمور را بحرف زدن مشغول ساخت و سهراب مستور شد برادر دید تا زود دنوت تیمور کم شد
و کمند به بر گردن او انداخت جلو مرکب را کرد انداده تیمور را از مرکب بزیر کشیده برزو با دلاوران
ایران همراه شد برزو با گودرز و گیو بمیدان درآمدند که رستم یک دست خود را بسهراب فرنج
رسانید و سر کمند تیمور را گرفته او را بدر برد و در برابر افراسیاب آورد دست و گردن او را بستند
و سیه پوشی بند خود را بیاری برزو بمیدان انداخت و سهراب فرنج امان کمند بر گردن سیه پوشی
انداخته او را از مرکب فرو کشید بشت آمد تیمور و طور را بیرون بروغ بردند زال نام ناکرد شد
که افراسیاب غرض بیمار تیمور و طور دارد هیاه دارد زری یافت و نهار بر سر افراسیاب سهراب فرنج را بنوازشات
و خلعت شاهانه بنواختند و مجلس بجری او بیاراست چون سر او از باده ناب مست شد
فرمود که تیمور و سیه پوشی و توس نوذر را که برزو گرفته بود هر سه را بغل را ببارگاه
آوردند تا ایشان را معافرخ کنند افراسیاب رو بجانب تیمور کرد که ای خیره سر گناه این بود
که فریب زال و رستم را خوردی و از من برگشتی اما یکدم تو را بشمشیر زنان با دست بسته کردن
زنم تیمور چون این سخن را شنید مثل مار سر دم بریده بر خود بپیچید و کوانه زور در آمد و
زنجیری که در بال و بال او بود چون تار عنکبوت پاره کرد و سیاه پوشی بر قوت خود زنجیر را
پاره کرد و شمشیر بند اوی و نفر را هم پاره کردند تیمور تیغ از میان کشید بر جانب افراسیاب
حمله نمود افراسیاب چون اگر الیا را بدید از روی گلت خود را بزیر افکند و سهراب فرنج در پهلوی
او نشسته بود خواست سر بر تیمور کهاند که اون دلاور تیغ را بر کله اش نواخت که تا ناف
برهم شکافت و سیه پوشی تیغ شمشیری از دست پهلوان ولیه گرفته بر جانب برزو دوید و برزو بر
خواست از گفت برزو برآید و سیاه پوشی شمشیر را بر کله اش زد که تا ناف او ابرو نیمی درهم شکافت
بارگاه برهم خورد او پهلوانان ترک ببرین آمدند هر یک خود را بر کمر گرفتند که بدر روند ترکان
هجوم کرده و راه ایشان را چون نگین انگشتر فرو گرفتند و برزو بال رسید با بیست هزار کس خود را
بلشکرگاه افراسیاب رسانید دید که کار بر دلیران تنگ شده بود زال خود را بر ان لشکر زد ابر اجل
ضمیمه زد باران مرگ باریدن گرفت که در بیخ دهم برزو و مرجان جادو و رستم یک دست در آورده

ایرانیان را بطلعه داد

[illegible]

ایرانیان را بر عقب دوانیدند بانو گشسب در میان جنگ بمرجان جادو برخورد که کمند [illegible] در دست
داشت بر حلق هر کس انداختی از دنیا پاک شد و او را مردی بانو گشسپ چنان تیغی بر دوال
کمر مرجان جادو زد که چون خیار تر قلم گردید تیره زرود در غلطید زن بانو خود را بعلمداری خاقان
رسانید او را با علم بچهار پاره کرد زن بانو کی خاقان چین بر خورد کمر بند او را گرفته از پشت
زین بر داشت و بر زمین زد و فرمود تا دست و گردن او را بستند و لشکر او را شکست داده
رو بگریز نهادند دلیران با فتح و نصرت بلشکرگاه خود آمدند زور آوردن افراسیاب
بر سپاه ایران و شکست خوردن کیخسرو و پسر داه کوفتن ایران رستم و برزو بر بلا گوید
و آمدن رستم و کشتن برزو بر بلا را گوید اما از آن جانب افراسیاب را از درد طلب برد
که تیمور و طور در بارگاه چنان دلیری کردند و بندها پاره نمودند و شب چون بر لشکر
زدند افراسیاب هزار نفت برون گذرانید بیت حصار لشکر آن که فرزندان انجم
شدند از چشم یعقوب فلک گم • سحر شکاف قصد اوی خشم کرد • دم گرگی نمود و کله رم کرد •
در وقت برآمدن و درازای نیر اعظم و عطیه بخش ممالک عالم و آدم جهان را بنور جمال خود
منور و مزین ساخته آن چند لشکر در برابر هم صف قتال و جدال برآراستند افراسیاب صد هزار
کس بر رستم یک دست داد و صد هزار کس بهر بر بلا داد و صد هزار کس بفرزندان علم دار
و خود بند دویست هزار کسی بر داشته بر لشکر ایران ریختند ابر اجل ضمیمه زد باران مرگ باریدن
گرفت بیت تو گفتی در آن دشت دهقان مرگ • زنهر کشت دور را ملکند برگ • سر برد
چون دانه در زوغن ابد • بران هر طرف جوی از خون براند • طراق طراق عمود گران • بپیچید
بر اشفتهای آسمان • چکا چاک خنجر بکیوان رسید • خو با ریابان بکیهان رسید • ملخهای
پیکان به پرنده کی • شده آفت مزرع زنده کی • رسن ها شد از کینه زنجیر حلق • کمند اجل
شد گلو گیر حلق • زگرد سپه روشنیها نماند • ز خورشید مه را جدایش نماند • فتاد اندران
پهن دشت درست • سرها نژاده چون خوار نیست • دران رزم گاه برزو برید
گریز از تیغ جلاد اما دلاوران ایران چون فلاطون ز و برزه و جهان بخش و تیمور و سام تهم
دل بودند و لشکر ایران بانکوه شدند برزو بر بلا خود را بعلمدار رسانید و بجرو رسانید او را بعلم

به چهار پاره کرد چون جهانگیر اون حال را بدید عالم در نظر او تیره و تار گردید هنوز زخم او بسته
بود خود را با صد هزار کس بعد دگیغر رسانید ونقاب را از ان سپر باز دوازده هزار کس بجنگ تیغ ببارید
بیار رنگی و رسانیدند و سر را بر هزبر بلا گرفتند هزبر همان عمود را بر سر بانو گشسب زد که از تیغ
سپر غلطیده بر کتف او آمد که تا نه او شکست رز بانو گشسپ بر کله هزبر بلا زد که چهار انگشت
شکافت خون بر سر و روی هزبر بلا ریخت از اعراض تیغ کشیده بر فرق سپر زبانو زد که چهار
انگشت بر سر او نشست و سر از زیر تیغ دزدیده بر کتف او آمد که تا استخوان نشست فلامرز
چون زخم خود را بهزبر رسانید یک زخم بر او زد خود نیز زخم دار شد جهانگیر بدستور کشیده دار گشت
میل بهزبر آمد و روی نیاز بدرگاه خالق بی نیاز بر خاک مالید که بزاری بخور و مناجات میکرد
که قادر قدرت نمائی قدرت نمود دشمنی الشی برسنا ابیهما را بکو خاک بر سر کسیح که آتش
رفته باز آمد بگو کرد دائی رفت اوج او زنگ بکرده کرده در پس قالب طوطی از رنگ بام که ضابط
گرد بود با استقبال کرد روان شد که دو سوار از بیابان گرد و دل گرد نمودار شد و بر بالای تپه
برآمدند اما رستم رخش را بر بلندی راند دید که سیاه و سفید برهم ریختند و یک آدمی در میان
اون سپاه درآمده چنان تنها رکیبن نمای ... گرزی دو سه بقولا بر خاک می افکند و در دو میست
که لشکر ایران را از پشتی بدر برد تهمتن چون آن حال را بدید غضب بردی مستولی شده یک
نعره الله اکبر از جگر برکشید که هر کسی راند ماند و هر کسی نماند بکوشم تا بلند تم شکنند دیو سفید
دستکند از تنگ سالار رستم زال برکوبید و رخش را برانگیخته متوجه شب گردید سر را بر هزبر
بلا گرفت و بر جانب او خروشید که ای ملعون بر جای خود قرار گیر که مرد میدان تو منم هزبر بلا که گرد
از خود زبردست نمی نظر داده دید از سینه او لرزه در آمد پرسید چه نام داری گفت اگر شنیده پسر رستم
زال مرا کوبید نو گشتیع اوزن نگفت مرا هزبر بلا می گویند و دریغ میکند روزه او را دو تو را زخم دار
کرده ام رستم چون این سخن را بشنید و دنا خوشی از روزنه دماغش زبانه کشید ان حرامزاده
میل نه کرد می را بر فرق سپر پهلوان زد که ضرب دست دیو سفید یکو طرس اما که حرامزاده ضرب
ضرب دوم را نیز زد که رستم پنجه مردی بیازید عمود از دستش بدر و گیرد آورد و بر جایند او مولم

عمودان از دستش بدر آورد

نمود ای اهرمن پیر بر سر گرفت که پهلوان جهان فرود او را آورد آن حرامزاده که را خسته پیر بر سر
سر برگردن کردن بر سینه نشسته بر خنجر کمر کرد و نجات آید که با فیل نرم کردید کرد و از سو که کارزار برخواست خروش
از سپاه ایران برآمد طبل بشارت بنوازش در آوردند افراسیاب فرمود طبل بازگشت زدند هر دو سپاه
به آرامگاه خود رفتند شاه و زال و فلامرز و برزو و سام و جهان بخش و تمور و دلاوران ایران رستم را در بر
گرفتند و از رنج راه پرسیدند و مجلس آراستند تا نصف شب شراب می خوردند بعد از آن به آرامگاه خود رفتند
از آن جانب در بارگاه افراسیاب رستم یکدست فکری کرد و گفت فردا رستم افراسیاب را انگشت خواهد داد اگر
فکر کاری و الا رستم کینه بسیار از تو دارد کشته خواهی شد پس پیران خواسته پیش افراسیاب آمد گفت ای شهریار
امشب شبیخون به لشکر ایران میزنیم چرا که رستم از گرد راه رسیده است و هزبر بلا را کشته همه در خواب خواهد
کرد پس دوازده هزار کس از لشکر خود برداشته بیرون رفت اهین که یک فرسنگ دور شد گفت ای مردم بدانید
که من تاب نبرد رستم زال ندارم هر کس جان خود میخواهد همراه من بیاید تا بطرف هند رویم همه قبول کردند و متوجه
هند شدند القصه دو کاه از جاسوس کیخسرو گوش کشیده که در برابر آمد خبر داد گفت ای شهریار رستم بکرت پهلوان زاده
هزار کس برداشته بعزم شبیخون بیرون آمده و راه هند را در پیش گرفته دیگر از آن شد رستم گفت
هر کس از عقب آن حرامزاده برود و او را بگیرد جای من تعلق با و دارد جهان بخش درخواست و از رستم
رخصت گرفته و سه هزار فیل سوار برداشته و از عقب یکدست روانه شد ایشان درین سخن بودند
که جاسوس دیگر آمد گفت ای شهریار شنقاد از آن هم گریخته رفته اند القصه رستم بفرمود
تا طبل رزم بنوازش در آوردند روز دیگر آن دو لشکر در برابر هم صف آراستند اول کسی که
اراده میدان نمود آن تهمتن زمان و یکه تاز عرصه میدان نوروز ده ایراهیان شیر شیشه
هنر بر هم زننده مازندران و کشنده دیو سفید و اژدر رنگ دیو و سیه رنگ دیو و رزم کننده
هزبر بلا و شکننده گردن گردنکشان و ستاننده تاج و تخت شاهان یعنی بنام رستم دستان
که رخش را برانگیخته و از شرع کنجر و اجازت خواسته بمیدان در آمد و از سپاه افراسیاب مرد
طلب نمود کسی اراده میدان او نکرد رزم طور نیز ... با رستم زال و کشتی گرفتن
و گرفتار شدن طور اما راوی گوید که طور بن جهانگیر مرکب برانگیخته بمیدان درآمد
سر راه بر رستم گرفت پهلوان گفت ای دلاور من از سپاه افراسیاب مرد طلب کردم

تو مرا بمیدان بس است آئی طور گفت ای آوازه مردی تو بسیار شنیده ام و مرا دل می دهد که شمشیر برای
تو بکشم با شجاعت دست کشتی بگیریم رستم گفت مضایقه ندارم پس هر دو پیاده شدند و کمر
یکدیگر گرفته تلاش در آمدند تا نماز عصر کشتی گرفتند هیچ کدام بر هم ظفر نیافتند رستم
بدرگاه خدا نالید که خداوندا او را در دست اینها مغلوب مساز دیگر طور را گرفته در هم افتادند دو
کرده او را از خاک برداشت و بر زمین زد دست دیگر طور را فرو بست و در پیش شاه
کیخسرو برد چون شب بود هر دو سپاه به آرامگاه خود رفتند تا روز دیگر آن سه دریای لشکر
در برابر هم صف کشیدند **رزم رستم با جهانگیر ابن خدا از هیچ کدام بر هم ظفر نیافتن عاقبت گرفتار
شدن جهانگیر گوید** اما چون میدان آراسته گردید اول کسی که بمیدان در آمد رستم زال بود که از سپاه
مغرب مرد طلبید جهانگیر سر تا پا لباس مرصع پوشیده و خفتانی از پوست پلنگ در برکرده بمیدان
در آمد رستم را چشم بر دلاوری افتاد که اگر فلک نفس را کشد عالم را بدم در کشد چون مدتی
بود که او را ندیده بود جهانگیر را نشناخت و نقابی بر چهره افکنده بود پرسید چه نام داری جهانگیر گفت
نام من در دم شمشیر است هر دو نیزه ور دلیر [illegible] با چند نوبت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل
شد نیزه ها انداختند و دست بدسته عمود برده چندان بر ترک و تارک یکدیگر زدند که دسته عمودها خم
گردید و دست ها طور کرده چندان بر فرق سر هم نواختند که دم شمشیرها چون اره شد **القصه** بهر حربه
رزم کردند مدعا حاصل نشد از مرکبان پیاده شده تلاش در آمدند **بیت** بکشتی گرفتن
نهادند سر * گرفتند هر دو دوال کمر * تا شام کشتی گرفتند بر هم ظفر نیافتند چون شب شد رستم
دست از جهانگیر برداشت گفت رحمت خدا بر آن پدر که ترا فرزند است حالا شب شد
بارگاه خود رو و فردا باز بمیدان در آئیم و نبرد خود را باتمام برسانیم جهانگیر گفت ای دلاور من شرط
کرده ام که با هر کس رزم کنم تا او را نیفکنم پا از میدان نکشم دست [illegible] رستم بفرمود تا مشعل
بمیدان آوردند و از سپاه جهانگیر نیز شمع و مشعل بیشمار حاضر کردند [illegible] کار [illegible] چون روشن
کردند [illegible] و دنبال فوج [illegible] بر هم زدند تا آفتاب سر بر آورد آن روز نیز تا شام
تلاش کردند رستم بدرگاه خدا بنالید و دامن جهانگیر را برداشت و او را بر زمین زد و بر
سینه اش نشست خنجر طهمورثی کشیده خواست سر او را از تن جدا سازد که زن جهانگیر نعره کشید

که ای پهلوان حکایت سهراب فراموش مکن که پشیمان خواهی شد و در پهلوی جهانگیر [illegible]
شناخت چون نقاب از چهره او برداشت جهانگیر را شناخت رستم از روی سینه او برخاست
و او را در بر گرفت و هر دو چشم جهانگیر را بوسه داد و گریه بسیار کردند رستم شکر خدای را بجا
آورد که الحمد لله پسر که رفته بود باز آمد [illegible] بخدمت کیخسرو آمدند جهانگیر دست شاه را بوسه و زال
زر را بوسه هم داد طور را نیز از بند بیرون آوردند و بخدمت شاه مشرف شد و پهلوانان یک
یک جهانگیر و طور را در یافتند و طبل بشارت نواختن در آوردند و سپاه جهانگیر ملحق سپاه
کیخسرو شدند دست کیخسرو و زال و رستم را بوسه دادند و کیخسرو مجلس بروی جهانگیر بیاراست

گریختن افراسیاب و رفتن به [illegible] و [illegible] کشیدن گیو در آغاز داستان گوید

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون افراسیاب
خبردار شد که قهرمان شاه پسر رستم است بر آن دلیر طلب کرد و با او مشورت نمود
همان که چو پاس از شب گذشت خیمه و خرگاه گذاشته بدر رفتند چند روز شد کیخسرو
دریافتند که افراسیاب فرار کرده کیخسرو فرمود تا اردوی او را تاراج کردند بعد از آن رو بدنبال کرد
که همینکه لشکر از دنبال افراسیاب و رستم زال از کوم با خبر [illegible] بنام پهلوانان انداخت [illegible]
[illegible] نام گودرز داده داد صد چهل هزار کس باو داد و از عقب افراسیاب فرستاد و طور [illegible]
کرده بمازندران فرستاد که دیوی خروج کرده بود و آن ولایت را گرفته بود سی هزار باو داد و مازندران
بوی بخشید طور با سی هزار کس متوجه مازندران شد از آن [illegible] کیخسرو و رستم و دلیران بشکار رفتند
آهوی بسیار شکار کردند ناگاه گوری از خط و خال بنظر تمور برآمد [illegible] کمند
در گردن گور انداخت گور چهار دست و پای خود را جمع نمود از حلقه کمند بدر رفت تمور سر
بدنبال گور گذاشت تا گور بدر [illegible] حصاری در آمد تمور نیز داخل حصار شد هر چند جستجو نمود گور را
نیافت خواست برگردد در حصار را نیافت دختری را دید که در کمال حسن و خوبی پیش تمور آمد گفت
ای جوان خوش آمدی [illegible] ما را بنور انور خود منور گردانیدی تمور گفت ای نازنین تو را بحرمت
خدا قسم میدهم که راست بگو کیستی جادو چونکه نام خدا را شنید [illegible] متغیر شد گفت ای دلاور
من دختر مرجان جادو هستم و این گور [illegible] افراسیاب [illegible] کردی و [illegible]

بر تو عاشق شدم آنکه من بودم که در شکارگاه خود را بتو نمودم تا ترا در این طلسم آوردم اگر با من
سر در آوردی خوب والا تا ابد در این طلسم بمانی تمور دست بشمشیر کرده خواست بر او زند که جادو غایب
شد تمور دید که زنجیری از غیب بدست و پای او بند شد و آن زن ملعونه هر روز نان و آب به تمور میداد هر چند
بیکره تمور با او رام نمیشد القصه تمور را در طلسم بگذارد و دو کلمه از افراسیاب گوش کنید که چون خبر باو رسید
که گودرز همراه صد و چهل هزار کس داخل توران شد او نیز دویست هزار کس همراه پیران ویسه داد و بجنگ گودرز
فرستاد و وصیت نموده که پیش دستی مکن که هر کدام پیش دستی کنید شکست خواهید خورد و کیخسرو هم این سفارش بگودرز
کرده بود می آمدند تا بکنار کوه کنابد و کوه زیبد خیمه و خرگاه برپا کردند تا مدت هیجده ماه نشستند
و هیچکدام پیش دستی نکردند عاقبت هومان به تنگ آمده بجانب پیران کرده که تا کی در این جا نشسته ایم
اگر جنگ نمیکنید برویم به بیرون گفت همین سخن نمیتوانیم کرد جهت آنکه هر کس پیش دستی کند شکست خواهد خورد گفت
بگذار تا هرگز جنگ نکنند ایرانیان که قضا بر کی بنشینند که از ایشان هراسی باید کرد آنچه بکیخسرو صلح کرد دیده هر چند پیران
او را منع نمود قبول نکرد و مرکب برانگیخته و در برابر لشکر ایران آمد نعره برآورد که ای گودرز کسی را بمیدان فرست
که رزم را بکوشید اگر ایشان نمیاید بیژن را بگو شد تا بمیدان در آید بیژن چون این سخن را شنید از گودرز رخصت
خواست گودرز او را رخصت نداد بیژن گفت اگر مرا از این جنگ باز داری اول هومان دست برکت بیژن
ببنده در آمد سر راه بر هومان ویسه گرفت گفت ای ترک هر چند نعره بر آوری از فلک تو
هراسی ندارم بیا از میدان یک گوشه رفته با هم رزم کنیم **رزم کردن هومان ویسه با بیژن گیو و کشته**
شدن هومان و شبیخون زدن نستیهن و کشته شدن آن ده نفر گوید
اما آن دو دلاور بگوشه رفتند و به نیزه و ریب درآمدند از نیزه مدعا حاصل نشد و دست بعمود بردند از عمود هم کار حاصل
نشد دست به تیغ آبدار کرده بر قبضه سپر هم زدند که دم شمشیرها شل شده تا آنکه بهم حربه رزم
کردند مدعا حاصل نشد بعد از آن از مرکبان بزیر آمده بتلاش کشتی درآمدند نهادند سر برسر
یکدگر ◦ تو گوئی دو پیلند آهن جگر ◦ ز بیژن فزون بود هومان بزور ◦ هنر عیب گردد چو برگشت هور ◦
بیازید بیژن دو پایش ز کین ◦ بگردن برآورد زد بر زمین ◦ نشست از بر سینه اش همچه شیر ◦
برآورد خنجر یل شیرگیر ◦ پس انگه سرش کرد از تن جدا ◦ فکندش بسان یکی اژدها ◦
بعد از آن برخواسته سر هومان را بفتراک بسته متوجه سپاه خود گردید خبر از برای پیران بردند

که هومان

که هومان در دست بیژن کشته گردید گریبان پاره کرده و خاک بر سر ریخت گفت بخت از ما
برگشته وگرنه چه معنی دارد که هومان در دست بیژن کشته گردد پس نستیهن برادر خود را
گفت که امشب بر سپاه ایران شبیخون بزن و خون برادر را باز خواست نما **اما** چون پاسی
از شب گذشت نستیهن با دو هزار سوار متوجه لشکر ایران شدند جاسوسان خبر از برای
گودرز آوردند گودرز دو هزار کس به بیژن داد و او را باستقبال نستیهن فرستاد چون
آن دو سردار بهم رسیدند دست بشمشیر کرده در یکدگر افتادند در میان چنان بیژن
به نستیهن برخورد آنچنان عمودی بر کله اش زد که نرم گردید و سپاه او را شکست داده پیش
پیران آمدند پیران خود از سر بیفکند و زاری آغاز نمود گفت من که دو برادر که باختن دادم
دیگر زندگی نمیخواهم بفرمود تا طبل رزم بنوازش درآوردند از آن جانب گودرز
سر هومان و نستیهن را با نامه در پیش کیخسرو فرستاد **القصه** چون آفتاب انور سر از برج
خاور بیرون آورده اند و دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند گودرز شخصی در پیش
پیران فرستاد که چگونه رزم کنیم پیران جواب داد که ما هر دو بمیدان آئیم و هر یک ده
دلاور همراه خود بیاوریم و رزم کنیم گودرز این معنی را قبول نمود و گستهم و گژدهم را
برجای خود نشانیده خود با آن ده نفر که انتخاب کرده بود بر بالای پشته برآمدند از آن جانب
پیران با ده مبارز دیگر بر سر پشته برآمدند **رزم پیران با گودرز و کشته شدن پیران با ده**
نفر برادران خود بدست گودرز گوید اما راوی روایت میکند که گودرز
بفریبرز ابن کاوس شاه گفت ما کین برادر تو از افراسیاب میخواهیم و تو پادشاه زاده ایرانی
بفال نیک است بمیدان رو شاید فتح از جانب ما باشد فریبرز بمیدان درآمد و مبارز طلب
نمود از آن جانب کلباد ویسه سر راه بر او گرفت هر دو دست به تیغ آبدار کرده کلباد
تیغی بر فریبرز افکند فریبرز تیغ از دست کلباد بدر آورد و بر قبه سپرش زد
که تا زنجیر کمرش در هم شکافت از مرکب پیاده شد سر کلباد را برید بفتراک زین بسته
و از کوه بالا آمد علم خود را بعلامت نشانه برافراخت پیران چون آن حال را بدید دانست که بخت
رو به نشیب آورده است گردی نرم که برادر زاده او بود بمیدان فرستاد از آن جا گیو

سر لاه برو گرفت گیو اکنان عمودی بر سرش زد که خون از دماغش بیرون آمد و از مرکب
بیفتاد بیهوش شد گیو بر آمد و دستهاء لاهاک بسته از پشته بالا آمد و علم خود را بر افراخت
مبارز سیم بیژن بود که روبهای بیران سر لاه برو گرفت اکنان عمودی بر کلاه اش
زد که مغزش بریده بیژن از مرکب فرود آمد سر روباه بریده بفتراک بست از کوه
بالا آمد و علم خود را بر پا کرد مبارز چهارم رهام بود که سر لاه به باربان و به کرفت نیزه
بر سینه باربان زد که از مهره پشتش را و بدر رفت رهام سر باربان را بریده
از کوه بالا آمد و علم خود را بر افراخت مبارز پنجم زنگه شاوران که با او خواست
رزم کند زنگه شاوران تیغ بر گردن او زد که سرش ده گام دور افتاد و سر او را
برداشته از پشته بالا آمد و علم خود را بر افراخت مبارز ششم بجیر بود که با سهراب
و به رزم نمود بجیر نیزه بر سینه اش زد که از مرکب بر افتاد سر او را بریده از کوه
بالا آمد و علم خود را بر پا کرد مبارز هفتم فروهل بود با زنگه بمیدان در آمدند فروهل شمشیری
شمشیری بر سرش زد که تا کمرگاهش در هم شکافت سر او را بریده پیش گودرز
آمد و علم خود را بر پا ... مبارز هشتم گراز بود که با سیامک رزم نمود گراز این
گودرز تیغ بر کتف سیامک زد که تا سینه اش در هم شکافت سر او را بریده از کوه
بالا رفت و علم خود را بر پا کرد مبارز نهم گرگین میلاد بود که با اندریمان و به رزم کرد
گرگین نیزه بر سینه اندریمان زد که از مهره پشتش بیرون آمد و علم خود را بر پا کرد
مبارز دهم برته بود که با کهرم و به رزم نمود برته نیزه در آمد تا
ناگاه برته شمشیری بر شانه کهرم که بگسست از سینه او بیرون رفت از مرکب بیفتاد
برته پیاده شد و سر کهرم را بریده بفتراک بست و از کوه بالا رفت و علم خود را بر پا
کرد پیران وقتی خبردار شد که اون ده برادر و برادرزاده که همراه او بودند
همه کشته شدند خاک بر سر ریخت و گریبان جان پاره کرد بیت بدانست کان
تیره اختر ببست • بران زندگانی بباید گریست • با خود گفت کشتن عار دان
بر ناقه است چند بیت برادر و پسر در پیش میکشته شد الحال هم کشته شوم علاج نیست

زنهار

نهادیم سر گیرا از دام • تو خود بین روز تیمار مانم • هر آنکس که زاید ببایدش مرد • خنک آنکه جز نام نیکی نبرد •
پس بارگی تنگ و زین تنگ بر بر آمد و سر راه بر گودرز گرفت گودرز گفت ای بد لا و ریها تا تو انگیختمام
پیش کیخسرو رویم تا تو را سرافراز سازد پیران گفت ای گودرز از این سخنان بگذر بیت سرانجام بر گیتی
از آن چاره نیست • در بندگی تیر از مرگ بیچاره نیست • مرا عار آید از این زندگی • که سالار باشم
کنم بندگی • پس هر دو به نیزه ور درآمدند چنانکه استاد گفته است بیت خدنگ ما ... کشی با مار شد
رفت • فلک هم خنده زد هم آفرین گفت • ناگاه اسب پیران بسر در آمد و در زیر اسب شد
و یک دست او بشکست از زیر مرکب بدر رفت و گریزان بر سر کوه بدر رفت گودرز
سر به دنبال او گذاشته تا پیران زوبین از کمر کشیده بر بازوی گودرز زد که از آن جانب
بدر رفت گودرز از مرکب بزیر آمد و از کوه بالا رفت تا به پیران رسید زوبین
از کمر کشیده بر جانب پیران و به انداخت زوبین بر سینه پیران آمد که از مهره
پشتش بدر رفت پیران در غلطید گودرز چون پیش رفت دید که پیران افتاده
و خون او بر روی سنگ ریخته و جان بجان آفرین تسلیم کرد انا لله و انا الیه راجعون
گودرز چون آن حال را دید بیت فرو برد چنگال خون برگرفت • بخورد و بیالود روی تنگفت
ز خون سیاووش بنالید زار • همی آفرین خواند بر کردگار • ز مهتاب خوی گرامی پسر
بنالید بر داور دادگر • ولایت چه جمشید گیتی پناه • عجب چنینت از گردش هور و ماه • که
این کهنه سقف مقرنس نهاد • از این گونه بسی رد ارسد بیاد • کجا آن بزرگان با جاه
چه سلم و چه تور و چه افراسیاب • چه هوشنگ طهمورث دیو بند • منوچهر و جمشید شاه
بلند • فریدون فرخ شهی نژاد • شنگ دلاور یل پاک زاد • تریان گرشاسب
سام سوار • چه گشتاسب لهراسپ اسفندیار • جهان پهلوان رستم دیو بند • که بر چرخ
گردان فکندی کمند • فرامرز بهمن که شیر نر • چه داراب و اسکندر دار دشیر • چه
گودرز هفتاد پور دلیر • کز و بشکه بگذاشتن ... شیر • که جاماسب کند رشمار سپهر
بدو داشتی روی خورشید چهر • کجا آن بزرگان با داد و دین • کجا آن دلیران بخشم
کین • همه خاک دارند بالین خشت • خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت • جهان ای برادر

ای برادر بباید بجای بکین • بغیر از جهان آفرین هیچ بین • بلی خواست باید که در زندگی • ستو
ای برادر بکردار باد • که چون بیژن اوین را بگفت گریه بسیار کرد • همی خواست از تیغ سرخش گردد
جهان بد کنش خوبشتن را ند بد • درفش بجالیبسی بربار کرد • سرشی ها دان سایه در جای
کرد • و از کوه بزیر آمده رهام بگزرستاه تا بیژن را بر پشت اسب افکنده بشکارگاه آورد القصه
اوین و دلاور که هم بر دو خود را کشته دیدند بفتح و فیروزی بشکارگاه خود آمدند درت کودرز را
و سپه دادند و کستهم از غیرت بر خود بپیچید تا آنکه خبر بلهاک و فرشید آوردند که برادر شما
بیژن با اوین ده نفر کشته شدند اوین و نفر تاج بر رفای رودند که بسیار گریه کردند بیژن
وصیت کرده بود که با کسی رزم نکنید بطوران روید پس اوین و نفر سوار بر اسبها شده
متوجه توران شدند القصه جاسوسی خبر از برای کودرز آورد که لهاک با فرشید ورد بتوران
رفتند کستهم برخاسته از کودرز رخصت طلبید از دنبال اوین و نفر روانه شد چون بیژن
این سخن شنید پیش کودرز آمد گفت ای جد بزرگوار چرا کستهم را تنها از عقب لهاک
و فرشید ورد ایشان و دلاورند که در روی زمین مثل خود ندارند بلکه او را اسیر سازند
کودرز گفت بیژن دلاور خواهی که از عقب کستهم برود بیژن گفت من از دنبال او میروم
اگر با هم شیر خوردایم کودرز گفت تو ببایدار تا کسی دیگر برود بیژن قبول نکرده از دنبال
کستهم روانه شد از این طرف لهاک و فرشید ورد گریان و نالان از جور روزگار شکت
رسیدند بر پشتن فرلنگ می راندند تا بعد از یک روز و شب نه روز به بیشه رسیدند شکاری
گرفتند کباب کردند و خوردند و سر نهاده بخواب رفتند که خواب بر فتای ایشان و رسیدن
کستهم بگی بود اسب او تشنه گشته اسب ایشان هم تشنه گشته بود هر دو از خواب بیدار شدند
کستهم را دیدند بر گمان بر اطراف سر راه بر کستهم گرفتند و تیر و کمان گرفتند زخم بسیاری
از تیر و شمشیر بر کستهم زدند بدن او را سوراخ سوراخ کردند کستهم شمشیری بر کله لهاک
انداخت که تا ر کمرش بشکافت لهاک از مرکب بیفتاد و جان بسپرد فرشید ورد
چون این حال بدید شمشیر از کمر کشیده بر فرق کستهم زد که چهار انگشت بر سر او جا گرفت
و چند زخم دیگر بر بدن کستهم زد از اعراض تیغ کشیده بر جانب فرشید ورد دوید که
کستهم

که یکبار دلت می فرشید ورد سپر بر سر کشید کستهم شمشیر را بر کتف او زد که تا سینه اش
در هم شکافت نعره زد و در غلطید از بسکه خون بسیار از زخمهای کستهم رفته بود
بیهوش شد مرکب او را برداشته در کنار چشمه در زمین گذاشت و خود بچرا مشغول
شد از آن طرف بیژن بر اسب کستهم را گرفته تا بدان مرغزار رسید دید اسب بی
زین بر پشت داده و چرا می کند بیژن مرکب او را گرفته تفحص نمود دید در میان خون
افتاده و سر او را در کنار گرفته و گریه می کرد که ناگاه کستهم چشم باز کرد بیژن را دید
احوال را باز گفت گفت ای پسر عم یک آرزو دارم که یک بار دیگر روی گیو را ببینم
بعد از آن مرگ فرض است بیژن او را بر پشت مرکب انداخت تا او را بر سر فرشید ورد
و لهاک چند نفر را دید که لشکر طوران گریخته می روند یک نفر را گم ملکند گرفته پیش کستهم
سوار کرده روان و کشته را بپشت زین بسته متوجه لشکرگاه خود گردید القصه از آن جانب
گیو با سپاه گران و رستم و برزو و فرامرز بامداد کودرز آمدند کودرز ایشان را
استقبال و دست شاه را بوسه داد و کشته ها را یک بیک بگیو و نشان داد
تا آنکه به پیران ویسه رسید گیو گریه بسیار کرد و گفت ای کودرز پیران نیکی
بسیار در حق من کرده چرا او را کشتی بفرمود تا سر او را مشک و گلاب شستند
و بر دخمه نهادند و سر اوین دخمه را بزر منقش کردند بعد از آن کودرز ایشان که شدند
گیو و بر سید که کستهم و بیژن کجا هستند کودرز احوال را عرض کرد در همین سخن بودند
که هر دو رسیدند بیژن پیاده شد رکاب شاه را بوسه داد گیو و آفرین بر کستهم کرد
بفرمود تا حکیم آوردند زخمهای او را بستند و تمام لشکر طوران آمدند پیش گیو و زنهار
خواستند شاه ایشان را زنهار داد روز دیگر متوجه طوران شد چرا که پیران افراسیاب
بردند که پیران و سایر کشته شده و اینک گیو با سپاه گران بر سر تو می آید تاج شاهی
از سر بیفکند و گریه آغاز کرد بعد از گریه وزاری پنجاه هزار کس بفراخان داده او را در کنار
گذاشت و خود با صد هزار کس بجنگ گیو آمد و در برابر هم صف قتال و جدال آراستند
چتر و خرگاه بر سر پا کردند افراسیاب شده بر خود ابر سولی پیش گیو فرستاد شبه بهارگاه

رسید پیاده شد باندرون خیمه رفت بر روی صندلی نشست و گفت ای شهریار بدرم
می گوید من بنای تو ام انچه که با سیاوش دشمنی کردند همه بسزای خود رسیدند
پیران ویسه که تو را بزرگ کرده او را بیگناه کشتید بها از خون سیاوش بگذر
و از کرده خود پشیمان شده ام باره بهصد هزار کس خون ناحق بگردن میگیری چرا که طوران
تمام تعلق بتو دارد و دست از من بدار که پیر شده ام گوشه بگیرم بیاد حق مشغول باشم
و اگر نه من و تو بمیدان در اییم اگر من کشته شدم بخون سیاوش رسیده باشی و اگر تو
کشته شدی ایران را بگیرم ایرانیان بصلح راضی شدند و رستم گفت پس جواب نامه جنگ
نوشتند شیده بخدمت افراسیاب آمد انچه شنیده بعرض رسانید افراسیاب فرمود تا
ناطبل رزم بزدند در سر زدن آفتاب ان دو سپاه گران بقصد جان یک دیگر
صف آراستند اول کسی که اراده میدان کرد شیده این افراسیاب بود که کیخسرو را طلب
نمود کیخسرو بفرمود تا اسباب رزم آوردند در سر و بر خود مرتب ساخت و بر شبرنگ بهزاد
سوار شد رستم عنان او را گرفته گفت ای شهریار تا من زنده باشم کی گذارم که تو بمیدان
بروی کیخسرو او را قسم داد که بگذار بروم و شبرنگ را برانگیخت همراه رستم سر راه را بر شیده گرفت
شیده گفت ای شهریار بیا تا از میدان بکنار رویم کیخسرو قبول نمود از میان سپاه بیرون رفتند
کیخسرو نیزه را از رستم گرفته بر شیده حمله نمود شیده نیزه و ر مشغول شدند تا سی حمله نخست
طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد از نیزه مدعا حاصل نشد نیزه ها بدور انداختند
دست بعمود ها بردند چندان بر سر هم زدند تا سپرها خلال خلال شد بعد از ان کمندها را بر اورده
حلقه حلقه پیچان چون سر زلف عروسان بر دست در اوردند بگردن هم افکندند بر گیکان را
گردانیدند بزور در آمدند تا عصر هیچکدام بر هم ظفر نیافتند عاقبت کیخسرو شیده را بر عقب
دوانید و فرو کشید که بدو کشیده زانو در آید و نام خدا برده شیده را از خاک برکند اکیخان
بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه پا هر دو ل زمین نقش بست و سر او را برچیده جانب رستم انداخت
و بدان ان سوار گردید گریبان را پاره کرده متوجه لشکرگاه گردید القصه چون این خبر بافراسیاب
رسید تاج از سر بیفکند بنا آه و ناله نمود خاک بر سر ریخت و بلنگ رود نیخان عرض کردند

که ای شهریار طالع کی

که ای شهریار طالع کیخسرو و از شما قوت دار تر است پس دران شب کوچ کرده بهشت گنگ
در آمدند و برج و باره ها را بیاراست و آب در خندق گذاشت و لشکر از هر جوانب بسیار
داد چون روز شد کیخسرو خبردار شد که افراسیاب گریخته بر خاست با لشکر بشتابید و بهشت گنگ
بیامدند و قلعه را محاصره نمود روز افراسیاب جهن پسر خود را برسالت پیش کیخسرو فرستاد
که از خدا بترس و از روز قیامت اندیشه کن من مرد پیری هستم از تاج و تخت گذشتم
شرط کردم که دیگر دعوای پادشاهی نکنم الحمد الله که چون تو فرزندی دارم بیت نه از آن بکشم
که ترسان زنم ‧ بهای پسر کشتم دگر سان شدم ‧ بهای گنگ خانم بهشت نشست ‧ برادر
بودم کشتن نشت ‧ بهای در سر اکنج ای در سپاه ‧ بهای در زلف های اباکی در کاده ‧ چون کیخسرو
این پیغام را بشنید جواب داد که اگر من فرزند او بودم چرا چهار صد چوب بر شکم مادرم زد
اگر پیران نه بود مرا و مادرم کشته بود میان ما و شما شمشیر خواهد بود جهن را خلعت داده
مرخص نمود چون پیش افراسیاب آمد احوالات باز گفت بفرمود تا لشکر از شهر بیرون
آمدند و جنگ عظیمی شد که خیال می کردی قیامت اشکار شد است بسیاری از لشکر ترک کشته
گردید افراسیاب در شهر شده دروازه را بستند کیخسرو امر کرد بر شهر منجنیق بر چهار طرف نهادند خالی کرد
و از بالا منجنیق زدند تا یک برج را خراب کردند رستم و فرامرز با برزو و گیجار در آمدند خبر
بافراسیاب رسید گفت قلعه مردشت است گرشیوز با جهن بر خون گاه و فرستاد فرامرز گرشیوز را
گرشیوز را گرفته از صدر پیروز در ربود بیژن جهن را گرفته سپاه ایران داخل شدند افراسیاب
بر بام قصر خود بر آمد دید که قیامت آشکار شد و فریاد و شیون زنان بر فلک می رسید از حلقه
چشم او بگردش در آمد از بام قصر بزیر آمده نقبی داشت با چهل نفر از خاصان خود از نقب بیرون
رفتند کیخسرو ببارگاه او در آمد بر روی تخت او قرار گرفت هر چند تفحص نمود اثری از او نیافت
افراسیاب نیافت و غدقن کرد که کسی بحرم سرای او نرود القصه مدت یکسال در طوران
بود تمام ترکستان او را استمالتی کردند هر چند جستجو نمود افراسیاب را نیافت پس گستهم
نوذر را در طوران پادشاه نمود و خود با ایران رفتی آمد اما از انجانب افراسیاب پناه بکافان برد
او را پناه نداد دید که هر جا ظاهر میشود او را پیش کیخسرو می برند لاعلاج در نزد بروج غاری بود دران غار نشست

قضارا عابدی از نسل فریدون در آن کوه منزل گرفته بود آواز ناله بگوش او رسید که بر احوال
خود گریه می‌کند پنداشت درویشی از کمر باز کرده در گردنش افکند او را محکم بگرفت افراسیاب
بنالید و گفت ای مرد ترا بخدا که باز چه رجوع داری که مردی مسکین و بیچاره هستم شعر چه خواهی
ز من ای گستم ور جهان ◦ نشسته درین غار بی‌بن نهان ◦ بدو گفت هوم این نه انگام نورست ◦
جهانی سراسر پر از نام توست ◦ ز شاهان گیتی برادر که کشت ◦ که کشته آن پاک یزدان
پرست ◦ چه اغریرث نوذر شهریار ◦ سیاوخش که بد از کیان یادگار ◦ تو خون سر بیگناهان
مریز ◦ نه اکنون در غار بی‌بن گریز ◦ چنینش پاسخ آورد ظلمت نشاه ◦ که از حال ما گردش هور و ماه ◦
که دیدی بهاری وان بود بیگناه ◦ چنین است کار جهان گاه گاه ◦ ز بندم مکن تو می شکنم ◦ نبیره
زندان فرخ منم ◦ هوم اندک مهر او رحم آمد اندکی بند او راست کرده تا بر لب دریای
خنجست رسیدند ناگاه کمند از گردن کوه بیرون اورد و خود را بدریا انداخت میان
خس و خار پنهان شد قضا را گودرز بر آنجا افتاد هوم را دید که با کمند بر لب دریا
می گردد احوال پرسید هوم او را احوالات آن گرد کیخسرو در آن مکان نزدیک بود
گودرز رفت احوال را با کیخسرو بگفت کیخسرو بر لب دریا آمد گرفتار شدن افراسیاب در دست

هوم عابد و کشتن کیخسرو او را گوید
و فرمود گرسیوز را آورده بند برداشتند
که تا افراسیاب از صدای ناله او بیرون آید چنانکه گفته اند بیت برو پوست بدرید زنهار خواست
جهان آفرین را همی یار خواست ◦ برادر چه بانگ برادر شنید ◦ برو تیره آمد ز ترک آنکه دید ◦
چو گرسیوز او را بدید اندر آب ◦ دو دیده پر از خون لب پر شتاب ◦ فغان کرد کی شهریار
جهان ◦ سر نامداران نام نهان ◦ کجات آن همه رستم آهنین ◦ کجات آن همه تاج گنج سپاه ◦
کجات آن بزم اندران فر کام ◦ کجات آن هنرمند روی کام نام ◦ کجات آن همه دانش و هوش و دست
کجات آن بزرگان خسرو پرست ◦ کجات آن غلامان بسته کمر ◦ ستاده چه برستته سرو سحر
کجات آن همه فر مردانگی ◦ کجات آن بزرگی و فرزانگی ◦ که اکنون بدریا پناه آمدست
چنین اخگر و بد بار آمدست ◦ نبیره سر خسروان زاد شم ◦ ز تخت فریدون از تخم جم
همای پوست و اندرون خون بگرم ◦ نه بینم کسی را بدل از شرم ◦ زبان مهتر پر از گفتگو ◦

روان پر پرستنده بر جستجو ◦ ز راه جزیره در آمد بلی ◦ چو دیدش برو او را بآب اندکی ◦ گشاد
او کیانی کمند از کمربند ◦ دو بازو و بگر دار شیر ژیان ◦ بینداخت از آب و افکند ◦ سر شهریار
اندر آمد به بند ◦ بجنگی کشیدش از آن روی آب ◦ پر از هوش گوشش نه افراسیاب ◦ او را گرفته
بنزدیک کیخسرو آمد کیخسرو گفت ای شهریار چرا پدرم را کشتی افراسیاب گفت میدانم که مرا
خواهی کشت ولیکن مرا بگذار تا مادرزاده را ببینم و صحبتی چند با و دارم کیخسرو گفت مادرم
از تو بیزار است و شمشیر کشیده بر گردنش زد که سرش جدا گشت ... را افتاد و گرسیوز را بوی پیوند
و جهن را دست باز نمودند تاج شاهی بر سرش نهادند او را پادشاه طوران کرد و نعش افراسیاب
شسته و در دخمه نهادند بعد از آن کیخسرو بعبادت خانه رفته تا یک هفته بعبادت مشغول شد
بعد از آن بیرون آمد گفت من دیگر پادشاهی ندارم هیچ ایمان بیان خلایق نهان کردم زال
و رستم او را منع نمودند سود نداشت پس در خزینهها باز نمود یک خزینه را داد بگودرز و گیو
خزینه را گفت هر بطرها بستند آنکه گنج و باقی خزینه داد برستم و اسبها را با یک خزانه بطوس داد
و اسوال لهراسب را خود با قسمت نمود و تاج شاهی را بر سر لهراسب نهاد تمام لشکر بر خواستند که ایشان
که ای شهریار ما لهراسب را به پادشاهی قبول نداریم زال گفت ای شهریار لهراسب از اولاد کیست
که بر سر ما پادشاهی کند کیخسرو گفت ای زال لهراسب از اولاد کیقباد است اگر می خواهید که در پیش
یزدان رو سفید باشید لهراسب را بپادشاهی قبول کنید زال گفت قبول دیگران ایران
همه قبول کردند اما رستم گفت ای شهریار عهد کردم که بهیچ پادشاهی سر فرود نیاورم و کیخسرو
سر را با لباس سفید پوشید و رو در بیابان و پهلوانان همه رو بدنبال او با ناله نهادند
کیخسرو ایشان را منع نمود و گفت فرمان نیست که شما همراه من بیایید گردن برگشتند مگر
گیو و بیژن و فریبرز و طوس و گستهم از پی او رفتند تا در سر چشمه فرود آمدند شب شد همه
بخواب رفتند روز دیگر برخواستند کیخسرو را ندیدند هر چند تفحص نمودند اثری از آن تاجدار
او نیافتند باز بر سر همان چشمه آمدند از قضا ابری بر آمد و برف باریدن گرفت

غایب شدن کیخسرو و مردن گیو و بیژن و طوس و فریبرز و گستهم و مردن ایشان در میان برف

اما هر چند رفتند بجائی نرسیدند عاقبت در زیر برف جان دادند و کیخسرو بر جای

او بر تخت پادشاهی نشست بعدل و داد مشغول شد اما مدت چند گاه پادشاهی میکرد بعد از ان
از دنیا رحلت نمود گشتاسب پسر او بود که بجای او قرار گرفت دلیری داشت که
او را اسفندیار میگفتند تمام ولایتها را بگرفت و اطراف او در جهان فاش شد و از پدر
پادشاهی طلب نمود گشتاسب گفت اگر رستم را از برای من آوری پادشاهی تعلق بتو دارد
اسفندیار قبول نموده با لشکر بیشمار متوجه سیستان شد چون بر لب هیرمند رسیدند خیمه
و خرگاه برپا کردند و بهمن را برسالت پیش رستم فرستاد و بهمن همچنان آمد تا بر سر
کوهی رسید جمعی را دید که شکار صید گرفته کباب میکردند از غلامان خود پرسید که ایشان
کیانند غلام گفت این رستم زال است بهمن سنگی بزرگ از سر کوه غلطانید سنگ بهمه جا
خروش کنان می آمد تا نزدیک رستم پهلوان رسید گوری در دست داشت کباب میکرد
گور را بر زمین نگذاشت و چنان پاشنه بر سنگ زد که صد قدم دور افتاد بهمن حیران شد
که پدرم با چنان دلاوری جنگ میکند پس از کوه بزیر آمدند پهلوان او را شناخت بر خواسته
او را تواضع نمود گفت ای شهریار چون قدم رنجه فرموده بهمن گفت پدرم بر لب هیرمند
فرود آمده و ترا طلب میکند رستم اندکی بر خشم برفته که ای شهزاده فردا که من شهریار
می آیم بهمن برگشت پیش اسفندیار آمد گفت ای شهریار چون رستم دلاوری در روی زمین
نمی باشد و احوال بزدن سنگ و انداختن او از کوه را باز گفت اسفندیار گفت بعون الهی
دمار از روزگارش بر می دارم

رفتن رستم بجنگ اسفندیار و کشته شدن اسفندیار بدست رستم

اما علی الصباح رستم یکه و تنها ببارگاه اسفندیار آمد شهزاده او را استقبال نمود ببارگاه
در آورد بنشست و رستم را بر روی صندلی نشانید و مجلس بر روی او بیار است دست رستم را
بیفشرد تا رستم را بیازماید رستم در یافت چنان زوری بر دست شاهزاده کرد که خون بر روی
شاهزاده نشست نزدیک بود که ناخنهای او جمله بریزد و بعد از ان رستم چنان زوری
بدست او کرد که از بیخ ناخنهای او خون جاری شد نزدیک بود که چشمهای او از حدقه بیرون آید
اسفندیار گفت پیر شده قوت نداری بعد از ان گفت ای سگ زن نو بخدمت
که خدمت پادشاهان نکرده نمیدانی به جهت آن الحال پدرم بخشیده مرا فرستاده که ترا
دست بسته و حلقه را پر از ریگ کرده در گردنت اندازم و در جلو مرکب خود بدوانم تا بدرگاه

شاه جهان

شاه جهان برم رستم گفت ای شهریار فلک هرگز نتواند بست کسی که خدای ادب بست
که بتواند دست مرا بست بیت که گفته بود هست رستم به بند • به بند و مرا دست چرخ بلند •
اگر چرخ یاری کند این خیال • بگویم گران تیغ و کوپال • تا حال چهار صد سال از عمر گذشته
کسی دست را نبسته با دیوان و پهلوانان گشتم و کسی بر من زیاد نکرده تو که طفلی
هستی بر گرد دستم نتوانی بست اگر زنده جواهر خواهی چندان بشود دهم که از گرد برداشتن عاجز
باشی و خود نیز سوار رخش فرخنده شوم پیش پادشاه می آیم و عذر تقصیرات را میخواهم
اسفندیار بر آشفت که فردا بمیدان آیم شرط کردم که ترا دست بندم و پیاده در رده جلو
شبرنگ تو بدوانم گشتاسب پدرم و ادای تو را بر دار کنم تا خلق از تو عبرت گیرند
رستم چون این سخن را شنید چو دما جوشش از زدوزنده دمادمش بر زبانه کشید گفت شما را
هیچکس نمی شناسد کیخسرو این رتبه بلهراسپ داد برخاسته ترنجی از طلا در دست داشت بوزن
یک صد من بر پهلوی اسفندیار زد که عنبر او شکست و بر رخش سوار شده و گفت وعده
ما و تو فردا در میدان باشد و برفت در بارگاه خود قرار گرفت زواره را گفت چند جبه
زواره اسلحه رستم را آورد بیت بد و گفت ای جوشن کارزار • بر آسوده از رنج یک روزگار •
کنون کار پیش آمد سخت باش • تو بر جای بر ما ای تخت باش • چنین رزمگاهی که غران دو شیر
برزم اندر آیند هر دو دلیر • ندانم چه می جوید اسفندیار • چه بازی کند گردش روزگار • چو بشنید
دستان سام این سخن • بر اندیشه شد مغز مرد کهن • بد و گفت کی نامور پهلوان •
چه گفتی که این تیره گشتم روان • تو تا بر نشستی بر زین نبرد • نبودی بجز یکدل و راست مرد •
بفرمان آنشاه سر افراخته • همیشه دل از رنج پرداخته • که کار است هر دو نفر بهی بد • که گرد دلیکمان
بر تخت بر رسد • اگر تو شوی کشته ای نامدار • بدست جوانی چو اسفندیار • نماند بزابلستان
آب خاک • بلندی بر و بوم گردد مغاک • بزابلستان اندر زنند • نی کودکان مان
بخاک افکنند • و در بدو ای که او را رسد زینهار کرند • نباشد تو را نام تیرت بلند • بگو چه
شاهی ز ایران بگفت • بیز ده سوار ز ایران نگفت • بد و گفت رستم که ای مرد پیر •
سخنها بدینها گرفت آسان مگیر • من آنم که در جنگ که بودم • بترسیدم دیو شنیده ام

بفیروزی خداوند خورشید و ماه • گرفتم هزار و صد و هشت شاه • گرفتم کمربند دیو سفید • ز رزم بر بلند چرخ [illegible]
بهمان رزم کاموس و خاقان چین • که لرزان ازو بد همه [illegible] • اگر من بگرز بزنم اسفندیار • تو در سیستان کاخ و ایوان مکار •
چه فردا برآید خور از کوهسار • من و تیغ و میدان اسفندیار • [illegible] • با بوان فرخنده زال ارجمند •
زال گفت ای فرزند این سخن را مگو که اسفندیار اوی شخص نیست که تو او را علاج کنی زال گفت
چه اسفندیار که و تلک جوان • [illegible] • تو گویی که از کوه بردارمش • با بوان فرخنده زال ارجمند •
بگوید جهان مردم سال خورد • بگردد بد تا توانی مگرد • [illegible] این سخن باز خر • [illegible]
چه برگرد و او از لب [illegible] • تو با اندرا و بر رخش بلند • بروی تا پی بند جای کن براه • بدان تا [illegible] روی شاه •
چه بینه ترا کی کند با تو بد • خود از شاه گیتی بدی کی سزد • رستم قبول نکرد چون صبح شد بفرمود تا ترکش جمشید [illegible]
با سیج کنو مرتب ساختند اسب او را آوردند رستم تکمل و سلیح کرد و بر رخش سوار شد بر لب آب هیرمند آمد [illegible]
هیر اسفندیار بر لب سوار شده بنزد رستم آمد تهمتن گفت ای شهریار خود تنها برزم آییم امروز تنها برزم کنیم
با لشکر • رستم چنین گفت اسفندیار • که ای بد رگ سگ زن نابکار • مبادا خود این بهر گز [illegible] •
شب زینی کار [illegible] • که ایرانیان را بکشتن دهم • خود اندر جهان تاج بر سر نهم • منم رزم جوی تو [illegible]
مگردد هم ایک دگر با سپاه • به بینیم تا کی بود [illegible] • [illegible] • به بینیم تا [illegible] اسفندیار
سوی آخر آید همایون سوار • دگر باره رستم یل جنگ جو • با بوان نهند بر خداوند رو • پس نیزه آهنگ [illegible]
به نیزه و روی آمدند از آن جانب فرامرز و زواره لشکر زابل را برداشته در برابر لشکر اسفندیار آمدند مهرنوش
پسر اسفندیار مرکب را انگیخته بمیدان در آمد و دشنام برستم و زال داد زواره چون این سخن را
شنید بر مرکب [illegible] در برابر مهرنوش آمد گفت ای [illegible] مهرنوش چون [illegible]
شمشیر کشید و بر جانب زواره انداخت زواره تیغ از کفش بربود و آورد و بر سرش زد که سرش ده گام دور
افتاد پسر بزرگ اسفندیار نوشی آواز از لشکر برادر بمیدان در آمد فرامرز مرکب تاخته سر راه بر [illegible]
شمشیر بر سرش نواخت که تا کمر [illegible] شکافت بهمن چون [illegible] برادر را خود کشته دید گریبان
پاره کرد و تاج از سر افکند پیش اسفندیار آمد و احوال بازگفت اسفندیار گفت ای [illegible]
تو با من شرط کردی که لشکر جنگ نیارم [illegible] فرامرز و زواره [illegible] پسر مرا کشتند رستم گفت ای شهریار
بروح روان [illegible] که این جنگ بی گفته من کرده اند فرامرز و زواره را دست بسته بید بدست

شهریار آورم [illegible]

شهریار آورم تا ایشان را بردار کنی اسفندیار گفت تو با خون پسرانم [illegible] بیت یکی تیر [illegible] بگشید
از [illegible] • تو گفتی که خورشید شد در شعاع • به تیری که پیکانش از الماس بود • زره پیش او
همچو قرطاس بود • [illegible] • شد آن آفتاب [illegible] نهان • بزد بر [illegible]
پهلوان • برخش و برستم روان شد روان • و تیری دیگر [illegible] زد که از آن جانب [illegible] آمد بصد و
شصت تیر بر جان پهلوان زد هر چند رستم تیر بر او میزد کارگر نمیشد از رخش بزیر آمد [illegible] بود
ببالای [illegible] برآمد و نعره کشید که ای شهریار اگر زنده باشم فردا بمیدان آیم با تو رزم کنم اسفندیار
گفت [illegible] پهلوان تو که همه عمر [illegible] رستم گفت [illegible] تو کار [illegible]
و [illegible] کار میکنند پس با زخمهای خود بر لب رود [illegible] رسانید از رود گذشت که پیش اسفندیار
فرزند که دشمن زبان [illegible] او را مرخص کند باز با خود گفت اگر [illegible]
یکی [illegible] رستم با بوان آمد [illegible] از ایوان [illegible] زال [illegible] سیمرغ [illegible]
نهاد و در ساعت شاه مرغان حاضر شد [illegible] پرسید که ای پور [illegible] چه حال داری زال گفت [illegible]
سیمرغ گفت ای زال [illegible] که رستم با او حرب کند [illegible] زال گفت [illegible]
نگر و سیمرغ [illegible] رستم بود [illegible] در ساعت [illegible] گفت ای تهمتن با اسفندیار [illegible]
با او رزم میکنی [illegible] علاج ندارم [illegible] سیمرغ گفت هر کس اسفندیار را بکشد یک سال
بیش عمر ندارد رستم گفت [illegible] • [illegible] • سیمرغ [illegible]
که رستم [illegible] اسفندیار [illegible] سوار کرده متوجه دریای چین شد بر لب دریا [illegible]
چوب گز [illegible] رستم را گفت این چوب گز را ببر و پیکان بر سر او بند کن و در چشم اسفندیار
زن [illegible] سیمرغ [illegible] رستم [illegible]
بر آتش نهاد [illegible] پیکان گذاشت چون روز شد [illegible] سلیح کرد و بر رخش نشسته سوار شد [illegible]
با خود همراه برد [illegible] تهمتن آمد [illegible] که ای شاه [illegible] که رستم نهاده
ابر رخش [illegible] اسفندیار [illegible] بیدار شد احوال پرسید گفتند رستم و زال [illegible]
اسفندیار [illegible] که [illegible] شود [illegible]
چند با و بگفت [illegible] رستم [illegible] رستم [illegible]

گفت امروز من بهتر گشته‌ام پشوتن و بهمن بگریه درآمدند گفتند ای شهریار خدا تو را نگاه دارد
داریست باو بنهادند به میدان درآمد بهمن را گفت اگر من کشته شوم برو در ایوان گشتاسب
با رستم بنشین که او تو را پادشاه می‌کند چون به میدان رسید رستم او را دید بعد از سلامش بلرزه درآمد
با خود گفت ای رستم گفت کو زال جادو گریست و گریه چه معنی دارد که من دیروز صد و شصت تیر
بر رو زدم وامروز چنان میبکنی که اصلا زخم باو نرسید پس نوحه کنید که ای سگ تن با ایوان رسید
زال جادو گر تو را صحبت کرد وا روز با ناحق ای آمدی رستم گفت ای شهریار بخدا قسم که به نهادم
به امروز به سوی جنگ آمدم • به لشکر پشوتن نام ننگ آمدم • هزار اسب ترکی دهم ملعنی • که نزدیک آن جا میبد
با فرخی • هزار است با گوهر بشمار • با یاره طوق گوهر نگار • ز گنج سام و نریمان و زال • کن داده
تو بخت این بد سگال • هرچند پوزش نمود اسفندیار گفت ای سگ تن بمود از تیر کمان قبول
نکرد و تیری در زه کمان نهاده رستم را بنیت بلرزه درآمد و همان چوب گز را در زه کمان نهاده
اسفندیار گفت ای سگ تن هنوز از تیر و کمان رزم می‌کنی • که کین بدان بتر ز لهراسبی • ابر تیر
پیکان گشتاسبی • جهانست یزدان بهمه تن بتر • که از زابلستان برآید ظفر • تهمتن گز اندر کمان راند
زود • بدان سان که سیمرغ فرموده بود • بزد تیر بر چشم اسفندیار • سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی • ازو دور شد دانش و فرهی • گرفتند یال اسب سیاه • نگون
وزان پس چنین گفت رستم به دو • که این بار رستم بر خاش جو • تو آنی که گفتی که رویین تنم
بعد آسمان برزمین افکنم • که دیده صد و شصت تیر خدنگ • نخوردم نالیدم از نام و ننگ • بزخم یکی تیره
چوب گز این • سرت را نهادی بقربوس زین • هم اکنون بخاک اندر آید سرت • بسوزد دل مهربان
مادرت • نگون شد سر شاه یزدان پرست • بیفتاد چاچی کمانش ز دست • بعد از آن رستم از رخش
بزیر آمد و سر او را در کنار گرفت تا بهمن و پشوتن رسیدند چون آن حال را بدیدند گریبان چاک کردند
و خاک بر سر ریختند اسفندیار بهمن را گفت ای فرزند گناه از جانب رستم نبود از جانب گشتاسب
بود روی با رستم کرد گفت ای دلاور گشتاسب مرا بکشتن داد و گرنه تو باعث خون من نبودی
و لیکن یک وصیت با تو دارم دست بهمن و پشوتن را گرفته بدست رستم دادند گفت چون خود ترا تو
حواله کردم بشرط که بهمن را بعد از من به تخت بنشانی و خدمت که با من کردی با او بکنی و او را پیش
گشتاسب [illegible]

گشتاسب نفرست رستم با او عهد کرد که بهمن را بر تخت بنشاند پس گفت ای شهریار تو هم بهمن را بگو که عذر مرا
با او لا دمی بد نکند اسفندیار گفت چون تو با او نیکی کنی او هرگز با تو بدی نکند این بگفت و تسلیم کرد پشوتن
و بهمن و رستم و ایرانیان شیون آغاز نمودند در بهمن زال و فرامرز نیز رسیدند و خاک بر سر کردند پس امر کرد تا تابوت
آوردند و نعش اسفندیار را در تابوت نهادند و نامه بگشتاسب شاه نوشت که تقصیر از جانب من نبود اسفندیار
صد و شصت تیر بر من زد آخر بهمن را گواه دادم و یک تیر بر او زدم جان داد نامه را به پشوتن داد تا بوت
اسفندیار را برداشته متوجه خدمت گشتاسب شد بعد از چندگاه بهمن را بر تخت نشانید پاس بر پا
لله او کرد و زال را کهل او کرد و جاماسپ را دزد دیگر وزیر او بر سر نثار کرد آغاز داستان بهمن
و پادشاهی او و حکایت لولو و کتایان بنت قیصر و پادشاه شدن بهمن راوی گوید که چون بهمن ابن اسفندیار
بر تخت سلطنت قرار گرفت یک نفر تاجر با او مصاحب بود یک روز در خدمت بهمن انواع
سخنان گفتگو شد آن مرد تاجر گفت قیصر روم را دختریست که او را کتایان نام است خداوندان
حسن و جمال باو داده که هیچ آفریده مثل او نیست بهمن چون این سخن را بشنید کس به رستم فرستاد
و آن دختر را طلب نمود رستم نامه به قیصر نوشت و با کس بر پیغام کار را روانه اصفهان نمود قیصر
چون نامه رستم را شنید نتوانست سر از فرمان او بتابد کتایان را در محفه زرنگار گذاشته بخدمت
بهمن فرستاد و چون چشم بهمن بر آن دختر افتاد اطرافه پری پیکری بنظر در آورد و مثل و عدیل نداشت
بعیش و عشرت گذرانید و بعد از ماهی یک روز بهر دو می‌آمد تا یکسر و نه کتایان گفت ای شهریار مراد بهمن
شهر یک هم او هست که او را لولو نام است او را بفرمائید پیدا کنند بهمن چارچیان را در شهر کرده جار کشیدند
او را پیدا کردند بخدمت بهمن آوردند بهمن او را نوازش کرد و رتبه باو داد کم کم او را ولی عهد کرده
تا آنکه لولو را بر تخت نمودن نشانید و حکم نمود تا تمام خلایق او را سجده کردند مگر پشوتن و جاماسپ حکیم تا روز پشوتن و جاماسپ
پیش بهمن رفتند گفتند ای شهریار مگر تو دیوانه شده که لولو را بر تخت نشانده و حکم نموده که تمام خلایق او را سجده کنند
همای که این سخن را بهمن شنید گفت ای پشوتن و جاماسپ این لولو را بر تخت نشاندم که بعد از من عزت یابیم
که نگذارم چون پدرم پامال شود اگر خدا فرصت دهد خون پدرم را از رستم باز خواهم هرچند جاماسپ
و پشوتن او را منع کردند سود نداشت الامر الامر قهر کرده دست بر طرف دامن زده از مجلس بیرون رفتند
به پیش رستم آمدند و رستم او را نوازش بسیار نمود از آن جانب کتایان گفت که لولو را

پیش خود آورم فکری کرد پیش بهمن آمد گفت ای شهریار خوابی دیده ام دید ارید وارش
می‌باید کنید بهمن گفت فردا چهل روزه شکار می‌روم تو هم کاری داری بجا آور روز دیگر بهمن
به شکار رفته لولو گفت تو نه گفتی بیشتر و گفتار لولو را گرم برد با هم صحبت داشتند لولو گفت
بیا کاری بکنیم بهمن را از میان برداریم گنجهای زر و جواهر بسیار به لولو داده گفت به نوعی که میدانی بکن لولو
بیرون آمد روز دیگر از دستر که سپه‌سالار او بود او را طلب نمود زر و جواهر بسیار بداو بخشید در آن انا
بگفت ای دستر گفت ای شهریار ان شاء الله فرزاد و چهل نفر را بفرست تو در آورم و تو را در جای بهمن بر تخت
نشانم روز دیگر لولو مجلس بیارات و آن چهل سردار طلب نمود زر و جواهر بسیار بدیشان داد چون پیاله
چند بخوردند آنگه دستر حکایت باز گفت تمامی قبول نمودند و گفتند ما لولو را از بهمن بهتر میدانیم ناگاه
فرزین بزرا ابن طوطوس حوالت به ایشان آورد که ای دستر تو کدام ترا تو از تخت بهمن اندر نمی‌کنی که نکند
بر جای کیان آن جای بیدها ای دستر نعره زد که بگیرید این دیوانه را او و چهل نفر سردار ببستند دست
در زندان کردند و قرار دادند که چون بهمن باز گردد او را به بهانه طلب کنند و در زیر جامه زره بپوشند
او را پاره پاره کنند چون بهمن از شکار برگشت لولو با سرداران او را استقبال نمودند بهمن پرسید
که فرزین بزرا کجاست لولو گفت ای شهریار در میان بزم مست شده و حرامی گفت حاشا او را بکشم
باز از نسل رستم او را در بند کشیدم بهمن گفت ای لولو فرزین بزرگ زاده است او را این زاده‌ای که ما را ملک کی رستم از ما برکند
و مردانه خوم شد کنیزان بیاوس طاوس دست خود را آراسته پیش آمد و گریه کرد دریغ بیهان او را پوشید روز دیگر لولو
گذشت بهمن آمد و گفت ای شهریار می‌خواهم که فردا کلبه این ما را سرافراز کنی قدم خود تشریف کنی بهمن قبول نمود روز
دیگر لباسی پوشیده او دستر و عجل زرنگار در دست در برابر بهمن ایستاده و پاسی پدر رستم آمد گفت
بگفت بهمن مهمان لولو آمده است پاسی بر آشفت که این چه معنی دارد دیر روز از شکار آمده چار روز
بهمان لولو می‌رود و بر مرکب نشسته به خانه لولو رفت او دستر او را نوازش کرد و علان بهمن را دست
کرده ایم بخیرید است و مراد بهمن غلام را طلب نمود پاسی برخواست که غلام را بیاورد دید که پاسی
کنیزی حرف میزند پاسی طپانچه بر رویش زد که بهمن تو را طلب میکند تو با کنیزی حرف میزنی غلام
گفت ای پاسی این کنیزک دوست منست و میگوید لولو با این چهل سردار قصد بهمن کرده ساعتی دیگر
میکشند پاسی گفت حقه صد آفرین تو باد اگر نجات یابم خودم دانم چه بکنی این کار را بدهم گفت ای غلام در خونه

و است اینها را لنگر در فندق کوه روبان تا الکه ای بهمن را بیاورم و خود ما نیز را در آورده که خدمت بهمن
آمد او دستر گفت ای پاسی اینجا فرصت هست با ما رجوع کن گفت یکی از غلامان شهریار و بنشست رقعه
در تاریخ نوشته که حال چنین است بر خواسته و تاریخ را به دست بهمن داد چون رقعه را خواند آه از نهادش بر آمد
و دست بهم بر گرفت یعنی خون می‌آید بیرون آمد و پاسی قبا به را از عقبش روان شد او دستر گفت
تو بشتابی نالسی دیگر برد و پاسی گفت با تو ندارد در دم تا دریایی بود در میان باغ رفتند بهمن گفت چه
چاره کنم پاسی گفت در عمارت اگر رفتند پس هر دو از دیوار باغ بالا رفتند و از آن طرف از بر
شدند بهمان کوچه رفتند که پاسی وعده با غلام داده بود دید که چهل نفر زره پوشیده ایستاده او را آفرین
کردند و متوجه دروازه شدند دیدند که روباهی با پسر کیان با پانصد نفر بر در دروازه نشسته اند چون ایشان را
بدیدند نعره بر آوردند که بگیرید این هر دو نفر را بگیرید به خدمت شاه لولو بریم بهمن تیغ کشیده بر کتف
روباهی زد تا پستانش در هم شکافت و چند نفر را کشتند و از دروازه بیرون رفتند و هر دو
از هم جدا شدند و هر یک براهی رفتند و بهمن داد در دامن کوهی رسید که خواب رفت القصه از آن جانب
خبر گشتن روباهی به لولو رسید آه از نهادش بر آمد گفت ای دستر گفتم این کار را
سهل مگیر او دستر گفت خاطر جمع دار که به جائی نمیرود پس هزار جوان بر داشته از دنبال بهمن
روان شدند تا به پای کوه رسیدند بهمن را دیدند نعره کشید که بگیرید این را بهمن گفت
ای دستر از خدا نترسی تو از اولاد گودرزی که نمک ما را خورده در راه من بکشتی و در دل که من بسمن ای این
این کار را هم بر تو آوردم تو چون روا بداری که دست ما را به بندی او دستر شمشیر بر آنکه زد که او را
بگیرید اینها همه حرف است و لشکر بهمن را تیر باران کردند بهمن به زیر تخته سنگی کوه داده ترکش را بیش دو
ریخته بهتر بیست نفر را از پا در می‌آورد و زخم بسیار بر او زدند ناگاه از دامن دشت گردی بر خواست
از میان گرد پاسی بر اهرکار نمودار شد بهمن را دید که پای کوه و حال خراب پاسی شمشیر کشیده و خود را ابن‌تمیشی
بعلمدار رسانید شمشیر بر کله اش زد که تا زنجیر کمرش در هم شکافت پس او دستر سر برافراز گشت
الحذر بر کتف او زد که چهار انگشت جا گرفت و چند نفر دیگر را بقتل رسانید لشکر حرامزاده شدند پاسی
پیش بهمن آمد کمربند خود را پاره کرد و زخمهای او را ببست گفت خود را بگیر که خود دیر و گرفتار
شده متوجه راه شدند از جانب لشکر شکست خورده پیش لولو آمدند و هو چه الله یا اطراف

والی تهانوشته‌اند که بدانید و آگاه باشید که بهمن ابن اسفندیار لایق پادشاهی شود و از من میباید بهر
که بر سر او را گرفته بخدمت لؤلؤ فرستید اگر چنانچه نکنند خاک او و دیار را بر پشت مرکب بایران
کشم و هر کس او را پناه دهد همه را پایمال سازم پس نامه‌ها بقاصد داده روانه شدند اما از جانب بهمن و پاس
چون به مصر رسیدند در کاروانسرا فرود آمدند بهمن و پاس متوجه بازار شدند دیدند که خلایق بسیار
جمع شده‌اند پرسیدند شخصی گفت پادشاه دختری هست که مثل و قرینه ندارد و شرط کرده است که هر که
او را از مرکب بر افکند با و شوهر کند الحال در میدان ایستاده است بهمن نگاه کرد دختری را دید که
نظیر نداشت بهمت جوان بمیدان او رفتند یک یک را از مرکب بر زمین افکند بهمن گفت در این شهر
یک مرد نیست که از عهده این دختر بیرون بیاید شخصی این سخن را بپادشاه رسانید شاه فرمود
تا او را آوردند شاه را نظر به بهمن افتاد جوان نمایان بنظر در آورد پرسید که این سخن را تو گفتی بهمن
گفت بلی اگر شما بنظر شهریار برسد [illegible] بهمن دهند تا با او رزم کنم پادشاه فرمود
با مرکب و نیزه به بهمن دادند سر راه بر دختر گرفت چون چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد
بهمن نیزه بر کمرش زد که هر دو پا از رکاب خالی شد و به مهره پشت نقش بست بهمن در برابر
شاه سر فرود آورد پادشاه بر او آفرین کرد و پاس او را به رفاقت بهمن در رسیدن ده سوار ایلچی
بود که نامه لؤلؤ را آورده بودند چون پادشاه از مضمون نامه مطلع شد دختر خود را طلب نمود و هزار
سوار با و داده از عقب این دو جوان فرستاد که در دل خیال کرده بود که بهمن خواهد بود از دروازه بیرون
آمدند و بر مرکبان ایشان را گرفته بیرون تا بایشان رسید بهمن بعقب نگاه کرد دختر را دید
پاس گفت صلاح [illegible] دختر رسید و نعره کشید که ای بهمن کام خود را بسخن زنی تباه کردی
دانسته غلام خود کردی [illegible] مرا گرفته بخدمت [illegible] بهمن [illegible] نیزه بر کمر
دختر زد از مرکب [illegible] دختر گفت ای [illegible] فرود آ تا آنچه که مرا با تو کار است سخن بهمت
بهمن فرود آمد که در بین دختر پادشاه رسید دختر خود را همراه بهمن دید او را عجب آمد دختر گفت ای پدر
این [illegible] بهمن است فلک شعبده انگیخته و فردا است که باز بر تخت خواهد نشست ما با او صلح کنیم و مرا
با و بدهد تا خلاص خواهد کرد و پادشاه قبول کرد و بهمن را برداشته بشهر آورد و دختر را با و داد تا مدت
ششماه در مصر بود روزی بخاطرش آمد که این مرد زن و غلامی این ماجرا بر سر ما آورده‌اند و تو

گذاشت چه بگریه در آمد دختر گفت ای شهریار باعث گریه تو چیست بهمن گفت چون فکر میکنم که زنی و غلامی ملک و دولت
از من گرفته‌اند و من فرار کرده در شهر غربت بسر می‌آیم احوال را باز گفت پادشاه بهمن را دلداری کرد که صبر کن تا لشکر
جمع نمایم تا کار تو را بسازم پس نامه‌ها باطراف و ولایت‌ها نوشت بعد از سه ماه هشتاد هزار کس سواره روانه شدند
در [illegible] رسیدند خیمه و خرگاه بر سر پا کردند طبل رزم بنواختند در آن روز دیگر هر دو سپاه گران در برابر هم
صف کشیدند اول کسی که بمیدان در آمد پسر [illegible] بود از سپاه مصر مبارز طلب نمود سرداران مصر آمده بود
بمیدان در آمد در دست او کشته گردید [illegible] از اطراف بمیدان در آمد بهمن [illegible] شهریار مصر فرستاده که از
میدان بگردد که این دلاور را بر دست [illegible] بر هم زد دانست شهزاده قبول نکرد و سر راه
بر او گرفت هر دو به نیزه وری در آمدند عاقبت آن دختر تیغ بر سرش زد که سرش تا کام [illegible] شد
هر دو بار گاه خود رفتند بهمن تعزیت شاهزاده را برداشت بعد از آن نامه در [illegible]
که بر کند بیده [illegible] سردار بود که از خدا بترس و روا مدار که لؤلؤ [illegible] بود بر تخت کیان
هر چند گناه از جانب من بود که بگفته زنی او را بدین مرتبه رسانیدم ولیکن کاری بکن که در روز قیامت
از دست تو شکوه نکنم یقین میدانم که لؤلؤ را از تخت بر گرفته پادشاهی کنم چون نامه بهرشاه رسید او را با خود
فکر کرد که تا هر وقت باشد [illegible] بهمن لؤلؤ را خواهد گرفت پس بر مرکب سوار شد بخدمت بهمن آمد
شهریار او را نوازش نمود تا روز دیگر که [illegible] سپاه در برابر هم صف آراستند اول کسی که در میدان
نمود [illegible] بود که مبارز طلب نمود که از [illegible] رفتند [illegible] بیرون آمد سر راه
بر او گرفت هر دو به نیزه وری در آمدند نقابدار [illegible] بر زمین زد در برابر
بهمن برد بر زمین زد و دست او را بستند باز بمیدان در آمد [illegible] سر دارا بهمن که او را خورشید
مینمود [illegible] بمیدان در آمد و در دست [illegible] آرام گاه خود رفتند روز دیگر باز صف
کشیدند اول کسی که بمیدان در آمد [illegible] بهمن بود که لؤلؤ را طلب نمود که باز همان نقابدار [illegible] گفت
ای شهریار لؤلؤ را به من واگذار بهمن او را سوگند داد که کیستی نقابدار نقاب از چهره برداشت بهمن
[illegible] بن طوس را دید گفت ای دلاور چون خلاصی شدی [illegible] گفت که کنیزی مرا خلاص کرد بس
بهمن لؤلؤ را طلب نمود لؤلؤ لاعلاج بمیدان در آمد سر راه بر بهمن گرفت [illegible] رزم کردند
مدعا حاصل شد بهمن کمربند لؤلؤ را گرفته از پشت زین برداشت بر زمین زد و فرمود دست [illegible] او را

بستند اول کسی که بخدمت بهمن آمد خورشید بانو بود بهمن گفت ای خورشید برو گناهان را بمن بگذار
که از خون تو گذشتم خورشید برفت و گناهان را بپیش بهمن آورد شاه گفت ای گیسو بریده مار بچه
بدی با تو کرده که این ماجرا بر سرم آوردی گناهان گفت ای شهریار مرا خواهر گشت و لیکن من و لؤلؤ از طفلی
عاشق هم بوده ایم هر کامی که داشتیم حاصل کردیم حال هر چه خواهی بکن بهمن فرمود استر آوردند گیسوی او را بدم
استر بسته رها کردند که هر پاره گوشت او بر سر خاری بند شد بعد از آن لؤلؤ را نیز بردار کشیدند و خود بر تخت
نشسته تمام سرداران بخدمت بهمن آمدند شاه از گناهان همه که در گذشت تمام را خلعت و انعام داد **آغاز داستان**
شغاد و رستم و کشته شدن پهلوان جهان رستم بمکر شغاد و اشاره پادشاه کابل بوید راوی گوید که زال را پسری
از کنیزی پدید آمد در حسن و خوبی و شکل و ماننده نداشت رستم خوشحال شد او را بدایگان سپرده زال فرمود
که احوال این پسر را در اسطرلاب نظر کنید منجمان چون در اسطرلاب نظر کردند گفتند ای شهریار از نکبت این
پسر اولاد گرشاسب بالکل خراب خواهد شد زال حیرت کرد رستم ملال نشد که جواب این طفل را در روز قیامت
چگونه خواهم داد پس او را شغاد نام نهادند چند روز نشد بعد بدست شهریار کابل دادند که او را بزرگ کند چون بحد بلوغ رسید شاه
کابل دختر خود را باو داد و شغاد نیز از ... دیدند شاه کابل که بسیار از دست رستم کرده ای شغاد برادر تست ... جهت
که هر سال هفت صد من گاو زر را از ما می گیرد و هیچ بتو نمی دهد و خاطر تو را نمی خواهد چنان بدی رستم را که او
را از راه بر و گفت ای شهریار اگر با من بیعت کنی علاج رستم بکنم پس او ... بیعت کردند شاه کابل گفت امشب
تو را در مستی دشنام میدهم تو قهر کرده پیش رستم رو و داد و عرض ظاهر شد و بدین جا آید ... که بکابل
بر سر ... او را بگردن ... پیش رستم آیم تو التماس کنی تا از گناه من در گذرد در شکارگاه چند چاه
بکنم و ته چاه را پر از حربه کنم او را بدان شکارگاه بریم تا در چاه افتد شغاد قبول نمود شب مجلس آراستند
در مستی شاه کابل شغاد را دشنام داد شغاد قهر کرده متوجه سیستان شد و احوال را باز گفت رستم ... او را
بوسید و نوازش نمود بعد از آن برخاست متوجه کابل شدند چون یک منزلی کابل رسیدند شهریار کابل
او را استقبال نمود که ابدا در عالم ... اگر غلطی کرده ام ... پهلوان عفو نما بدستگاه ... نمود
رستم او را بخشید و سوار شده متوجه شهر شدند شاه کابل گفت ای پهلوان در این دامن دشت طرفه شکار
گاهیست سبز و خرم از هر جنس شکار دارد اگر دوران سر زمین شکار کنید نیک باشد رستم قبول نمود
با ... رسیدند ... که ... چاه کنده بود چون بدان جا رسیدند ... دیده رستم

[illegible]

رخش را بر انگیخته متوجه شکارگاه گردید ایشان از عقب او رفتند اما رستم بنزدیک سر چاه رسید که
هر جا بوی حیله گری پنهان و حیله گری عمیق او بود دست و رخش ... بوی خاک تازه ... بوده بود چون رخش بآنجا رسید از
شغل رستم نگذاشت از بالای چاه بگذرد رستم از این کار رخش ... بدگمان آمد ... اگر کودکی در بخت
او بود با فلک رستم پهلوان دانا نیافت **بیت** قضا را آسمان چون کرد تدبیر * همه زیرکان کور گشتند و کر *
رستم را از رمیدن رخش ... بر زمین زد رخش بد آمد ناگهان تازیانه بر کفلش زد که درد بر دلش پیچید



چون رخش ... حال رسید بدید چهار دست و پا را جمع نموده از یک چاه جستن نمود با وجود که جهل ... بود
بار مجبور شد مهمیز بر پهلوی رخش زد از یک چاه دیگر بدر رفت با وجود هزار و نهصد من اسلحه رستم بود
* رخش اندر آمد میان دو چاه * ز رخش تیغ ... ازو بسته راه * دو پایش فرو شد بیک چاه در
نبد جای آویزش کارزار * بدان چاه بر حربه و تیغ تیز * نبد جای مردی و راه گریز * در ... چاه

افتادند و آن جو بها از اندام رخش و رستم بدر رفت که دو غدار از شکارگاه بر خواست این هر دو ناپاک
بکندند بند و شغاد بر سر چاه آمد رستم بدانست که حیله او است گفت ای برادر بدانم که گناه از جانب تو نیست
هر چند باشد برادر تو ام یک التماس بتو دارم یک کمان و یک چوب تیر در پیش من گذار مبادا جانوران
قصد من کنند ~ بیت ~ برادر که بد بهمنی بود شاد • نهاد از کمان پیش رستم شغاد • تهمتن بسختی کمان برگرفت
بدان خستگی چشم اندر گرفت • برادر ز تیرش بترسید سخت • بیامد سپر کرد بنشست درخت • درختی
بد اندر برِ او چنار • بسی برگذشته بران روزگار • میانش تهی بود و برگش بجای • نهان شد پس پشت برگ
ناپاک رای • تهمتن بسختی چو بفراخت دست • چنان خسته از تیر بگشاد شست • درخت و برادر بهم
بر فروخت • شغاد از پس زخم او آه کرد • تهمتن برو رنج کوتاه کرد • و رستم شکر خدای بجای آورد
که تا زنده بود [illegible] و شهریاران را ذلیل کردم و کسی دست تسلط بر من نیافت الحال خون خود را در
پیش خود کشته دیدم پس رو بجانب کابل کرد گفت ای ناپاک تو آنچه کار بر سر من آوردی آماده خود باشی
که فردا است ... بر سر تو می آید و خون برادر تو باز طلب است بدانهی گفت و جان را تسلیم نمود
انا لله و انا الیه راجعون ~ بیت ~ بدان ای برادر که بازی روزگار • نماند همی بر کسی پایدار • بدان کو زره
داد و دیبا آورد • اگر آنکه آهن کهن آورد • به کیش بماند هر چه در زنگ • سزد گر نباشد دل شاه تنگ
تو در داری این باغ آراسته • در و بند از هر دو برخاسته • در آن اندر این باغ بنگر تمام • ز دیگر در و باغ بیرون خرام
ملازمان رستم خبر این بزال آوردند طرفه قیامتی در سیستان بر گشت تا چهل روز تعزیت رستم بود بعد از آن
فرامرز دوازده هزار کس برداشته بکین رستم متوجه کابل شد اول رستم و رخش را از چاه بیرون آورد نعش
پدر بزرگوار را غسل داده زخمها را دوخته بر تابوت گذاشته روانه سیستان کردند بآن دوازده
هزار کس بهوای کابل رسیدند جاسوسان خبر برای شاه کابل بردند که اینک فرامرز با دوازده هزار کس بر سر تو می آید
شاه کابل نیز لشکر جمع کرده در برابر فرامرز صف کشیدند اول دو سپاه برهم ریختند در یک طرفة العین فرامرز
ایشان را پراکنده کرده و خود بشاه کابل رسید کمربند او را گرفته از صدر زین برداشته در پای علم خود
آورده پس بفرمود تا شهر کابل را آتش زدند و شاه کابل را بند از بند جدا کردند در آتش انداختند و بعد از آن
بدانجانب آمدند بتعزیت رستم مشغول شدند روزی بهمن در شکارگاه نشسته بود دید که چهل سوار
سیاه پوش رسیدند چون نزدیک آمدند چشم بهمن بر پشوتن افتاد و جاماسپ حکیم که از پس تو لوا قهر کرده بود

بهمن الخ ... ۱۲۶۸

پس رستم رفته بود و بهمن چون ایشان را بدید برخواسته و ایشان را در بغل کشیده پرسید که ای عم بزرگوار
این سیاه پوشی چیست گفتند ای شهریار تو را بقا باد که رستم زال جان بجان آفرین تسلیم کرد آه از بهمن و
بهمن برآمد بگریه در آمد تاج از سر بیفکند و گریبان چاک نمود و تمام دلاوران بگریه در آمدند در دارالملک شهر
ماتم بهفته تعزیت داشتند بعد از آن از پشوتن پرسید که مرگ رستم چگونه بوده پشوتن آمد پشوتن احوال
باز گفت بهمن چون حکایت فرامرز و شاه کابل بشنید گفت مرا معلوم شد که مرا بهتر است که دعوی
خون پدر را اسفندیار دارم کین بخواهم پشوتن و جاماسپ او را منع نمودند قبول نکرد و بفرمود تا نامها باطراف
عالم نوشتند باندک مدتی دویست هزار کس بر سر او جمع شد آغاز داستان بهمن و لشکر کشیدن
بر فرامرز بخون اسفندیار • چنان آورده اند که بهمن سیصد هزار کس بر پور ابن گشتاسپ داد و او را پیش روی
سپاه کرد چون این خبر بزال و فرامرز رسید غمگین شدند علاج بغیر از جنگ چاره ندیدند فرامرز نامه
باطراف زابل و کابل فرستاد تا هشتاد هزار کس بر سر او جمع شد اول سی هزار کس بمرزبان ابن زواره داد
پیش رو سپاه کرد و آیند بعد از آن سی هزار کس به رستی داد و او را بر عقب مرزبان روانه کرد و ایشان
ده هزار بسام داده او را هم روانه نمود و دوازده هزار کس در شهر جشن با زال و زواره گذاشت و خود
با آزرم و با نوکران با پنجاه هزار کس متوجه جنگ بهمن شدند چون مرزبان با او سی هزار کس بر فیت
برسر حد رسید فوج آمدند بجوار رفت که ناگاه زر پور ابن گشتاسپ با او سی هزار کس رسید و هر
ایشان را گرفتند مرزبان گرفتار شد و از آن سی هزار کس هزار نفر زخمدار جو همراهی رفتند که از برابر
شکست خورده شد چون لشکر شکست خورده را دید احوال پرسید سپاه بعرض رسانیدند که گفت
برادرم چه شد گفتند گرفتار گردید شیار چون این سخن را شنید آه از نهاد شیار بر آمد و متوجه ماه
شد همه جا می آمد تا به سپاه زر پور رسید در برابر هم صف کشیدند و هر دو دلاور میدان در آمدند بهم جنگ
رزم کردند عاقبت زر پور کمند در گردن شیار انداخت او را گرفتار کرده مرکب بر زمین کشید و بر سپاه
او حمله کردند بعضی کشته گردیدند و بعضی گریختند که ناگاه سام با هزار نفر بعزم دارسید ... شکست
خورده را دید احوال پرسید باز گفتند سام دلاور با پنج هزار کس متوجه جنگ زر پور گردید ... تمام
مرا آمدند باز ... زر پور رسیدند هر دو سپاه در برابر هم صف آراسته شدند و سام دلیر بهمنیت بهم جنگ دادند
بمیدان در آمد از آنجانب زر پور بهم راه برابر او گرفت سام گفت ای حرامزاده رستم در حق تو چه بدی

کرد که اعانت ای بهمن میکنید زنور گفت این سخنها بکار نمی آید بهمن تولا داشت سلیم کی ثبت
شهریار بر م برطبع سام گران آمد دست بهیچ حربه نبرد و کمربند زنور را گرفته از جا برداشت
زنور در ربود خواست بر زمین زند که ارسب سام سر د رغلطید و زنور در بالای سام افتاد
و همین وقت فرامرز در رسید سام زاد را زیر زنور دید چو دناخنی از رو رنده دامنش با نه کشید با خود
گفت البته نکبت از ما برگشته که چنین حادثه رو داده از لشکر احوال پرسید بعرض رسانیدند چطور
سام فرامرز را بدید قوت نمود از زیر زنور برخاسته گریبان او را گرفته از اعراض که داشت او را بر
سر دست بلند ساخت الکنان بر زمین زد که از فرق سر تا باشنه پا بر دار بماند نفش پشت
جنگ دست پای او را گرفت و یک پای او را در زیر پا گذاشت قوت نمود که پاس دار از هم درید
دیر اسب سوار شدند حمله بر سپاه زنور زدند از ان سی هزار کس چهار ده هزار کس بخدا رسیدند
از انجا بیتاب اسپان عاسی بر رسید که ان جلیخ در طلب خون اسفندیار بر اولاد رستم دست خواهیم یافت
عاسی چون برا اسطرلاب نظر کرد گفت ای شهریار رهنمون کشکر پسر فرامرز خواهی کشید کشکر
خواهی خورد و سه قران در طالع داری در مرتبه هفتم دریا با باد در دست فرامرز گرفتار خواهی شد
و حضرت قوله حلاوت خواهد کرد بعد از ان آنبر او ما دست خواهی یافت و خون اسفندیار را خواهی
گرفت بهمن در شب کوچ کرده متوجه سیستان شد و بر سر قلعه آورد ند زال با موکب از نو
خورده شد و جنگ و جنگ بر فیل بستند در وازه برآمدند و بر شکست لشکر بهمن را انداختند که ناگاه قوی پیر
طوس از تخت فیل برآمد و از خندق جستن نمود و عمود بر فیل بسته در وازه زد که بر جهاد در هم شکست
در عمود و سوم سیم که طرف جز برآمد و داخل شهر شد زال زر چون او را بدید سوار بر رخش شده
سر راه بر او گرفته فرز شمشیر بر او حواله نمود و زال بند دست او را گرفته جگر او اسفندیار الکنس
بیرون آورد انجانی بر کله اسپ زد که تا زنجیر کرش در هم شکافت و از شهر بیرون آمدند بر لشکر بهمن
حمله نمودند از انجا نب چون خبر بفرامرز رسید که بهمن شب کوچ کرده متوجه قلعه سیستان شده
او بر القار کرده خود را بدور قلعه رسانید بر سپاه بهمن حمله نمودند از یک جانب فرامرز و از
یک جانب سام ایرانیان را قلم قلم میکردند و خورشید شد زال از شهر بیرون آمده بر سپاه
بهمن حمله نمود در یک بار پیکه کرفته یک ساعته روز جنگ میکردند الا خر الامر بهمن را اقبال طومار

ایم بی جهد بهمن ای بد ن

بر هم پیچیدند کی جانب بلخ بدر رفتند چون به بلخ رسید نامه باطراف عالم نوشت چو سلی بو نصد هزار کس سراو
جمع شده و پیش خانه بیرون زدند متوجه سیستان شدند **لشکر کشیدن بهمن مرتبه دوم بر فرامرز**
و آمدن جهانگیر و برزو بیاری فرامرز گوید راوی گوید که چون بهمن بحوالی زابل رسید
خبر از برای او آورند که جهانگیر ابن رستم از اطراف مغرب بامداد فرامرز می آید و برزو ابن سهراب از غور و
غرچه بامداد فرامرز می آید بر هم خورد و با پس بر پای کار زار با سهیل یمن با صد هزار کس بیرون جهانگیر
و شناو و قلان قوس یا بند و طرا با صد هزار کس بر سر راه برزو فرستاد و خود با چهل هزار کس بطرف سیستان
آمد زال در شهر بند و فرامرز و سام و بانو گشسپ و آذر بانو و خورشید بانو و پیلی و حش منتظر از او برابر
لشکر بهمن رسیدند خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و طبل جنگ نواختند مرا آوردند و سر روز آفتاب اوج
دو سپاه در برابر هم صف آراستند اول کسی که بمیدان آمد تقیلاون قوس پاینی بود که با دشاه ترکستان
بود از سپاه فرامرز مرد طلب نمود که سام دلیر از فرامرز رخصت گرفته بمیدان در آمد و سر راه بر
تقیلاون گرفته تقیلاون خوش دلاور دید پرسید چه نام داری گفت مرا سام بن فرامرز می گویند
تقیلاون حمله برجانب سام دلیر افکند سام بندوستان را گرفته نمود از دستش بیرون آورد گفت
ای فرامرزاده بگیر از دست من تقیلاون را اسپه سپر بر سر کشیده کوفت بر قبه سپرش که دست تقیلاون از کار
نیاورده که سپر بر سر او بود گردن و گرز بر سینه و سینه بر شکم و شکم با تخت فیل در هم شکست گرد از میدان
برخاست طبل بازار از لشکر فرامرز بلند شد بار ز سام مبارز طلب نمود بکان بکان بمیدان می آمدند
تا چهل نفر دست سام کشته گردیدند شب شده هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند بهمن از زرده خوار ترش
روز دیگر آفتاب عالم تاب از دریچه مشرق بیرون آورده او نور در بارگاه لشکر برابر هم صف کشیدند
اول کسی که بمیدان در آمد سام ابن فرامرز بود که از لشکر بهمن مرد طلب نمود بهمن گفت کیست بمیدان
سام برود دلشوتن بهمن مر کب واده بمیدان آمد سر راه بر سام گرفت تیغ بر جانب سام افکند پهلوان
از خود کند رانید و تیغ از غلاف کشیده بر قبه سپرش زد که سپر را شکافته بر بند دست دلشوتن زد که
او را قلم کرد دلشوتن رو بگریز نهاد ز تا م کو در زجون بدید سر راه بر سام گرفت سام گفت ای حرامزاده
بی حقیقت رستم با شما چه بدی کرده که حال با اولاد او در مقام عداوت اگر رستم نبود خاقان چین

داستان تو نیش با برادران تورانی تمام در کوه خفته‌اند و قتل ملک در تمام گفت سخن کوتاه کنیم که امرا
شهریارات که تو را دست و گردن بسته بهمنی بر هم سام نیزه بر او حواله نمود رهام نیزه بر نیزه او حواله نمود
رهام نیزه بر نیزه او حواله نمود و افکند چون چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد سام نیزه از دست
او بیرون آورده دوال او را از صدر زین برداشت که رهام گریزان شد سام از دنبال او روان شد
تا داخل سپاه بهمنی شد سام در غضب آمد و خود را بر آن سی صد هزار کس زد در میان سپاه [illegible]
بینی بهمنی افتاد در ساعت فتنه او گردید متوجه الصوب گردید مردم را قتل می کرد [illegible]
[illegible] خود را [illegible] بهمنی چون بدید دست بقبضه تیغ آبدار برده [illegible] سام گرفت سام [illegible]
مردی بهادر بید [illegible] از صدر زین برداشت خواست که بر زمین زند [illegible] بهمنی [illegible]
گروه [illegible] از علوف گشته [illegible] از دست سام بر زمین افتاد [illegible]
[illegible] ده هزار کس خود را به کمک سام رسانید ایشان را قلم قلم [illegible] بودند
[illegible] آوردند که چه فکر می کنی که بهمنی [illegible] بیلاد [illegible] قوی [illegible]
[illegible] بر زال [illegible] سام [illegible] متوجه شهر شدند از آنجا [illegible] بیلاد
قوی بازو و بیست هزار کس [illegible] بقلعه آوردند زال [illegible] دروازه [illegible] بیلاد
قوی بازو گرفت بیلاد و عمودی [illegible] دست [illegible] بر جانب زال افکند که [illegible] شیر [illegible]
گرفته باد چو بان [illegible] عمود از دستش بیرون آورد بر جانب او انداخت بیلاد [illegible] برکشید [illegible]
بر فرق سرش زد که با فیل نرم شد و تیغ [illegible] خوابانید [illegible]
بی سردار [illegible] نهادند [illegible] سام برخوردند پهلوان چون شیری که در گله [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible] هزار نفر و هزار نفر [illegible]
از جهت بهمنی [illegible] شدند [illegible] کوچ کرده متوجه حصار شدند رهام عرض کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بلیاخ بیهوش دارو در شراب کرده بفلان مرز داد و بیهوش شد او را در برده کلیم [illegible] از قلعه
بیرون آمد که خدمت بهمنی رسید فلان مرز را بر زمین گذاشت چون برده کلیم را با زنگی [illegible] بهمنی فلان مرز
افتاد خواست او را به قتل رساند جاماسپ بر خواست و گفت ای شهریار کشتن فلان مرز کار [illegible] دشوار
با سام و برزو و جهانگیر و صاحبقرانی [illegible] نتوان [illegible] کرد بهتر آنست که او را [illegible] بند برای
تا در بند کشیدند آنگاه [illegible] قوی بازو و [illegible] دوازده هزار کس فلان مرز را [illegible] و داده او را به تیغ [illegible]
از آن جانب برزوی دلاور با خورشید [illegible] با سی هزار کس با [illegible] فلان مرز [illegible] آمدند [illegible] خورشید
با شش هزار کس از پیش می آمد که ناگاه گرد شد از میان گرد صد [illegible] علم [illegible] نه صد هزار
کس نمودار شد فلان قوی بازو در پای علم [illegible] خورشید [illegible] معلوم کنند [illegible] ده
بر [illegible] گفت ای شهریار سردار [illegible] بهمنی [illegible] برزو [illegible] خورشید [illegible]
کشیدند خود به میدان آمد از آن جانب فلان به میدان آمد سر راه بر او گرفت [illegible] نام داری گفت
[illegible] خورشید [illegible] فلان نیزه بر سینه خورشید حواله نمود پهلوان زاده [illegible] نیزه او را
[illegible] از دستش بیرون آورد [illegible] از صدر زین برداشت بر زمین زد دست او را
بستند فلان گفت ای دلاور تو چون مرا [illegible] نام [illegible] خورشید دلاور
بیعت نموده [illegible] قلعه بود خورشید را [illegible] قلعه برده مجلس [illegible] بیهوش
دارو در شراب ریخته بخورشید داد پهلوان زاده را بیهوش کرده بند [illegible] بر پای و [illegible] او نهاد
لشکر خورشید [illegible] برای برزو آوردند برزوی دلاور [illegible] سوار شد متوجه آن
قلعه شد چون [illegible] آن قلعه رفت صف آراست اما از آن جانب فلان قوی بازو با صد هزار کس از حصار
بیرون آمده خود سر راه بر برزو گرفت و تیغ [illegible] بر جانب برزو انداخت بر فرق [illegible] رسید که [illegible]
شد بر روی دلاور [illegible] مردی بهادر [illegible] از صدر زین برداشت بر زمین زد که [illegible]
واز مرکب پیاده شد از پهلوانان [illegible] رستم [illegible] دست [illegible] عقب سر او [illegible]
سر او را چون سر گنجشک از قلعه بدن جدا کرد [illegible] سپاه برآمد آنگاه برخاست
خود را بلشکر زدند لشکر بی سردار شکست خورده روی بگریز نهادند و خورشید را نجات دادند و در
بارگاه قرار گرفتند شب بخواب رفتند رستم زال را در خواب دید که بر بالین او آمد و گفت ای فرزند [illegible]

که در میان تو و فلامرز بود از دل بدر کن که بهمنی بیداد کرا و را عملکر گرفته بدست کودن داده
بجانب بلخ فرستاد متوجه بلخ شده که با و برخورد خواهی شد او را از بند نجات ده با هم متوجه سیستان
شو به جوان برزو از خواب بیدار شد خورشید را خبر کرد ده هزار کس با و داده بیاری زال فرستاد
و خود با بیست هزار کس متوجه بلخ شد چون دو سه منزل راه برفتند بمنزل با صفائی رسیدند بار کاه
برسر پا کردند ناکاه آهوی پیدا شد برزو تیری بر او زد آهو زود در غلتید سواری نعره کشید که ای دور
شکاری دلیران افکندن خوب ندارد برزو برسید کیستی گفت مرا کودن دلیر می گویند که بهمنی
فلامرز را بمن داده که بجانب بلخ برم و در بند کشم گفت تو چه کسی گفت مرا برزو نامست کودن
از گفته خود پشیمان شد و تیغ از غلاف کشیده بر جانب برزو انداخت پهلوان پنجه مردی بیازید
دست او را گرفته تیغ از دست او بیرون آورده بر گردن او زد که سرش ده کام دور افتاد از عقب لشکر
رسیدند پهلوان بر لشکر او افتاد بیکدم لشکر او را پراکنده کرد و برزو خود را بفلامرز رسانید و دست
در گردنش در آورد و از فراق رستم بگریه در آمدند بعد از ان متوجه سیستان شدند از ین جانب بهمنی
بفرمود تا طبل رزم بنوازش در آوردند چون روز شد هر دو سپاه صف کشیدند و کسی که اراده میدان نمود سام
دلیر بود که از سپاه بهمنی مرد طلب نمود یکان یکان می آمدند تا بیست تن در دست او کشته گردیدند دیگر کسی
اراده میدان او نکرد سام نهیب بر اسب داده خود را بر سپاه بهمنی زد و ایشان را قلم قلم بر روی هم ریخت
هزیمت بهمنی بفرمود تا دور او را گرفتند با تو کشتند و از زیاد نو و تیکی و خستی بجان رسیدند سام آمدند در
با بهمنی اول شش هزار کس را بخاک افکندند بهمنی این بیت را بگفت بیت چه تخم است اینکه تخم بد
کاری موی اول از ره گیهان خدای ⁕ بمه ایشان همه تره دیو ⁕ امید دل از راه گیهان خدای ⁕
کوهران ⁕ بگذارکه رنگ دیگران بدتران ⁕ بگفته همه خون خورند ⁕ بفرمود تا ایشان را در میان گرفتند
زنان مردان دلاور ترانند ⁕ بهنگام کینه همه خون خورند ⁕ بفرمود تا ایشان را در میان گرفتند
ناگاه گرد شد از میان گرد ده پرکال علم نه ده هزار کس نمودار شد و جوانی مرصع پوش در پای
علم مرکب میرند چون بدان جنگ گاه رسید و اون جنگ مغلوبه را بنظر در آورد کسی فرستاد تا خبری
معلوم کند اون جوان رفت و خبری معلوم کرد بعد از ان اون جوان نعره کشید که ای کس داند
داند و هر کس نداند بگویم تا بداند منم خورشید ابنی برزو با اون ده هزار کسی خود را بر سپاه
بهمنی زد لشکر از بیم تیغ خورشید گریزان شدند چون از برای بهمنی آوردند بهمنی گفت ای نامردان
نگذارید تا سیصد هزار کشید اون تا سه هزار پیش بستند اگر علاج او نمی کنید از دولت شاه

تیر باران کیند لشکر شنیدند بر سپاه زابل تیر باران کردند که ناگاه از طرف بلخ گرد شد از میان
گرد بیست پرکال علم نه بیست هزار کس نمودار شد و جوانی پیشاپیش مرکب می رسیدند چون
نزدیک رسیدند گفت منم فرزند سهراب برزوی دلاور پس گفت منم فلامرز شیر دل و خود را با
اون سپاه زدند در حمله اول بیست هزار کس را بر خاک مذلت افکندند شب شد طبل بازگشت
زدند و هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند زال از دروازه بیرون آمد برزو و خورشید را در بر گرفت
از فراق رستم گریه بسیار کردند و بشهر رفتند تا سه روز جنگ نشد روز چهارم برزو گفت ای جد
بزرگوار بهمنی که مدای کی رست که ما از ترس او حصاری باشیم بفرما تا لشکر بیرون روند زال
بفرمود تا خیمه بیرون زدند و طبل جنگ بنوازش در آوردند چون روز شد دو سپاه صف آراستند
اول کسی که اراده میدان نمود برزوی دلاور بود در برابر فلامرز آمد گفت ای عم بزرگوار مرخص
کن تا بمیدان روم فلامرز دانست که فراق رستم با و کار کرده و گرنه کی فلامرز را بنظر آورد او را
رخصت داده بمیدان در آمد بهمنی خوشی بوالی را دید که اگر قلاب نفس را کشد عالمی را بدار کشد
برسید که این جوان کیست جاماسب گفت شکننده پشت رستم است برزوی ابن سهراب بهمنی گفت کیست
بمیدان او رود تا سر راه بر او گرفت زخمدار شد از دست سر راه بر او گرفت گرفتار شد تا آنکه
چهل و پنج نفر را از سپاه بهمنی کشت شب شد هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند القصه و کلا از زابل کا ان
جاماسب گوش کنید که با سپهسالار قوی باز و سر راه بجهانگیر رفته بود در عرض راه بهم بر خوردند این
سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که اراده میدان نمود جهانگیر شیر دل بود از آن جانب
جاماسب سر راه بر او گرفت جهانگیر گفت چه نام داری گفت مرا جاماسب برادر کارکی بند فلامرز
رستم امر شاه بهمنی شد که تو را دست و گردن بسته نزد شاه برم جهانگیر گفت الحال ما را
گناه رستم چه بود که حال با اولاد او بد می کنی جاماسب در غضب شده اسب در گردنش نهاده
شمشیر بر جانب او انداخت پهلوان زاده بند دست او را گرفته تیغ از کفش بیرون آورده بر فرقش
زد چهار انگشت جا گرفت جاماسب رو بلشکر نهاد سپهسالار قوی باز و چون بدید سر راه بر جهانگیر
گرفت عمودی بوزن ششصد من بر جانب او انداخت در روی هوا دستش را
گرفته عمود از دستش بیرون آورده بر جانب او انداخت سپهسالار سپر بر کشید اون چنان بر سرش

زد که دست و تاب بنیاد ر ده نمود از دامن سپر غلطیده بر کلاهش رسید که زخم کرد دیگر از میدان بر
خواست پهلوان خود را بران پانصد هزار کس زد و بکشش بکشش در ایشان انداخت و هشتاد هزار کس
سپاه جهانگیر خود را بمیدان رسانیدند از ان صد هزار کس بیست هزار کس زخمدار بیرون رفتند
جهانگیر تا مدار مال و غنیمت سپاه کشید کوچ کرده متوجه سیستان گردید از ان جانب بهمن بیدار کرد
طبل رزم بنوازش در آورد روز دیگر هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که اراده میدان
نمود آذر برزین شیر دل بود بمیدان در آمد بهمن را طلب نمود بهمن لاعلاج شده سر راه بر او گرفت نیزه و
نیزه وری در آمدند بر زد و نیزه را از دست بینداخت و کمربند بهمن را گرفته از صدر زین بر کند
و بر لب بر انگیخته او را در پای علم فلامرز برد حواله فلامرز بهمن را بدست خورشید داده
خورشید قبول نمود و بهمن را بحصار برد زال چون خبردار شد او را بپا دگاه گرفت لب را وزیر چند
بهمن او را اهانت و ملامت نمود اصلا بجانب زال نظر نکرد زال بر آشفت که ای ناپاک حرامزاده آخر
کشتن پادشاهان مرا دانی که بر گردی بر چند از روی تو تیغ بر آیم و گرنه تو که فلانی که بلیلی که
با تو در تیغ در آیم او را بزندان فرستاد پاسبانی چند بقرا بردند زندان نگاشتند سام و خورشید نیز
بر در زندان موکل شدند چون شب شد مجلس آراستند سام رو بجانب خورشید کرده که پایانی
حال بهمن به بندی است سپاهیانش بسپاه او شبیخون زنیم خورشید قبول نموده هر دو برای رزم
در بر کردند از دروازه بیرون آمدند و بر سپاه بهمن شبیخون آوردند و لشکر بسیاری از لشکر
بهمن بقتل رسانیدند برگشته روانه شهر شدند چون مست بودند هر دو سر بر زانو نهاده
در خواب رفتند بخواب رفتن سام و رسیده لشکر شکست خورده سهمان یکی بود سهمان دو
جوان در خواب دید چون بر قبضه تیغ ایشان نظر کردند دیدند که نوشته است صاحب سام ابن
فلامرز و خورشید ابن فلامرز عم سهمان فرمود بازوی ایشان را بستند او هارا دست بستند
از ان جانب بهمن او را سبحی که زندان بون او بود چند دانه جواهر داده بهمن را مرخص نموده
از دروازه بیرون آمد بهم جا بر آمدند تا بلشکر سهمان و پاسی رسید سهمان سپاهی دید میشی
رفت گفت سپاهی که کشته بهمن خواست بگذارد پاسی رسید و نگاه کرد بهمن را دید از اسب
فرود آمد بپای بهمن افتاد او را تنگ بکر گاه خود آورد احوال خود را باز گفت بعد از ان گرفتاری

سام و خورشید را

سام و خورشید را گفت بهمن گفت ای پاسی در پیش سام رو و بگو با او بیعت کن همراه او پیش
فلامرز رو شاید سرداران لشکر او را به بیعت من در آوری پاسی قبول نموده سام و خورشید را
از بند نجات داده همراه ایشان پیش فلامرز آمدند چون روزی چند بر آمد بهمن نامه بسرداران
فلامرز نوشت که اول کاری کنید که فلامرز را هلاک کنند اگر نتوانید خود نزد من آیید و اگر نه
و دانسته که بر فلامرز دست خواهم یافت و تبار ایشان را نگذارم که دانست نامه در پیش پاسی
فرستاد پاسی نامه را بدست کوه یار و فرستاد داد و دون تا یک قبول نموده چهارده برادر
داشت دوازده هزار کس بر داشت و پاسی را گفت بگو فردا یک نفر بمیدان در آید فلامرز
را طلب نماید چون او بمیدان رود ما از یک جانب در آییم و او را هلاک کرده و سر او را نزد بهمن
بریم پاسی کسی در نزد بهمن فرستاد و احوال را بیان نمود چون روز شد او دو سپاه در برابر
هم صف کشیدند تام کودرز بمیدان در آمد فلامرز را طلب نمود سام خواست بمیدان رود فلامرز
نگذاشت خود بمیدان در آمد تام و پاسی و کوه یار و فرستاد و اون دوازده هزار کس از دور
پهلوان در آمد فلامرز چون این ملاحظه نمود نوکران خود را با پاسی دید دست بقبضه شمشیر
صد من سام برده بر ایشان حمله نمود هر کدام را بر سر می زد تا زنجیر مگر می شکافت و هر کرا بر کتف
می زد سر و صندوق سینه بر خاک می انداخت بسیاری از ایشان بقتل می آورد و هشت تن
از برادران کهیار در دست فلامرز کشته گردید دیدند که سام و لهراسب با لشکر بسیاری فلامرز می رسند
و ایشان را پراکنده کرد و فلامرز را از میان بدر آورد و دید که زخم کاری بر بدن فلامرز
بود از بسکه خون بسیار از زخم او رفته بود بیهوش گردید بدو بر زین وی لا اوفتاد تا خیمه و خرگاه را
کنده بحصار در آمدند و دروازه را بستند چون روز شد خبر به بهمن رسید فلامرز زخم
بسیار خورده کسی نمیداند مرده است یا زنده و بر زد و سپاه را برداشته شهر برده بهمن نیز
بفرمود تا سپاه کوچ کرده بدور شهر در آمدند چون دو روز بر آمد آوازه شیون از قلعه زال بلند شد
بهمن کسی فرستاد تا خبر معلوم کند گفتند شهریار فلامرز زخم بسیار برداشته و حال از بدن دنیای
فانی رحلت کرده بهمن شگفته شد بعد از ان دیگر آواز طبل جنگ از سپاه بهمن بلند شد چون
شد دیدند که باز شیون از قلعه بلند شد چون بر سید گفتند بر زد چندان گریسته دست خود را بر ترمانی زده

که رحلت کرده بار شیون آنلله برآمد گفتند سام از در دید رخود را بر رقاص زده و رحلت نموده
بهمن فرمود تا نقاره بشارت زدند بعد از آن شاهور غلام فلامرز کس نزد بهمن فرستاد که
ای شهریار از تقصیر بنده درگذر تا در شهر را باز نمایم بهمن قبول نموده فرمود تا در شهر بان لشکر تیز
درآید در باز شد سام و برزو بر در دروازه آمد ندار دستبر رسید سام سر را براو گرفت آنچنان
شمشیری بر کلاهش زد که برق شمشیر ظل سام از زیر تنگ و مرکب نمودار شد ندار دستبر پاره یک
یکجا رپاره کردید بهمن چون این حال را دید پدر روبلکر بر نهاد و فلامرز و برزو و خورشید و سام
و بانوگشسب از راه توبیلی و ختنی و دروازه و مرز بوم دشتی از شهر بیرون آمدند و بر لشکر بهمن
حمله کردند و فلامرز به بهمن رسید کمند را در گردنش انداخت خواست فرو کشد که بهمن کمند را
بخنجر پاره کرد تاج از سر او بر زمین افتاد فلامرز تاج را برداشته دید که از گنج داشت اوج او رنگ
کرای بر خواست طوطو … بیک یاد که ضابطه کرده بود با استقبال کرد رفته از میان گرد و دل کرد …
بشمار هزار زنگی مرصع پوشی بیرون آمد هیبت شنی پیش چون ابر نوبهار در آمد گفت هر کس
داند داند و هر کس نداند بگو هم تا بداند منم تفقد کر رستم پس بر سپاه بهمن ریختند بهمن چون بدید
تاب نیاورد راه بلخ را پیش گرفت بدر رفت فلامرز و جهانگیر و برزو و همراه در برگرفتند و از فراق رستم گریه
بسیار کردند **لشکر کشیدن بهمن مرتبه سیم بر سر فلامرز و کشته شدن زواره و شکست
خوردن بهمن و رفتن بجانب بلخ گوید** اما راوی گوید که چون بهمن به بلخ رسید فرمود تا نامه باطراف
عالم نوشتند مدت یکسال بقدر شش صد هزار بر سر او جمع شدند و سلمان بربری بیست هزار آورد آمد
پیشی خانه بیرون زدند و منوچهر سپهبد … شدند خبر بزال آوردند که باز بهمن بر سر تو می آید جهانگیر و فلامرز
و برزو و سام از شهر بیرون آمدند و لشکر بسیار جمع نموده در برابر سپاه بهمن خیمه ها بر سر پا کردند
و طبل رزم بنوازش درآوردند در سر زدن آفتاب … دو سپاه صف کشیدند اول کسی که بمیدان
درآمد سلمان بربری بود از سپاه زابل مرد طلبید که زواره در برابر فلامرز آمد رخصت گرفته فلامرز
گفت ای عم تو از جای بدر مرا باید کارزار باشی بگذار تا کس دیگر رود ناگاه از طرف دیگر سواری آمد
چون رسید زال زر بود گفت امشب زواره را خواب بر آن دیدم مرا بگذارید بمیدان روم

را بر جلوادر

را بر جلوادر چسبیده زواره گفت ای پدر بروح روان سام که بمیدان می روم جهت آنکه دیشب
رستم را در خواب دیدم و مرا طلب نموده گفت … ندارد و … بسیار … کرد هر چند
او را منع نمود قبول نکرد و بمیدان درآمد سر راه بر سلمان گرفت سلمان پرسید چه نام داری
گفت مرا زواره نامست برادر رستم هر دو برهم حمله کردند گرد از زمین و آسمان پیدا شد
که هر دو در میان گرد ناپدید شدند بعد از زمانی دیدند که از میان گرد سلمان بیرون آمده
سر زواره را در دست متوجه بارگاه بهمن شد بهمن بفرمود تا چند طبق زر سرخ نثار او کردند
سام و فلامرز و زال و برزو گریبان پاره کردند در شیون بودند که لکه ابری نمودار شد
گریبان برزو را گرفته بلند کرد دید او را در دامن کوهی بر زمین گذاشت برزو چون نگاه
کرد طرفه جادو گری دید پرسید چه کسی گفت مادر سلمان بربرم و سلمان را بجای کار بدست
… بر تو عاشقم اگر دست در گردن من درآوردی تو را با تاج و … کشور
گردانم و اگر نه تو را هلاک سازم برزو گفت چنین کار را من نکنم جادو خجل …
بر کاه خواست که بیرون رود هزار … بر او حمله کردند از آنجانب چون جادو برزو را برد
فلامرز گریبان پاره کرده شب و روز در ماندند بود ناگاه او را خوابی در ربود دیگرش … را
در خواب دید گفت ای فرزند برزو در فلان کوه بدست جادو گری در بند است خورشید را
بفرست تا او را نجات بدهد چون روز شد خورشید را طلب نمود احوال را باز نمود او را روانه
نمود بهمه جا می آمد تا بدامن آن کوه رسید دید بر سر نشسته و جادو نشسته خورشید از عقب
او برق مانند … شد تیری در چله کمان گذاشته بر پشت او زد که از سینه او بیرون
آمد جادو افتاد برزو بر آن آفرین کرد و بس مرد سوار شده بلشکرگاه آمدند فلامرز و برزو
همرا … شب از سپاه بهمن طبل جنگ بلند شد روز دیگر آن دو سپاه در برابر هم صف
کشیدند اول کسی بمیدان برآمد سلمان بربری بود چون برزو در برش آمد چون نظر سلمان
بر برزو افتاد دو قطره خون از چشم او بر زمین آمد سلمان برگشته پیش بهمن آمد گفت دو کلمه
حرف دارم بهمن گفت بگو گفت … مرا عزادست که او … بود بگو … چون کشته
شد آمدم گفت هر … تو را چشم بر او افتد دو قطره خون از چشم تو افتاد او کشته تو … اکنون

دو بار سوار سر ... [illegible] کردیدم در آتش نه تا کلوند بیاد خون را بکیرد و تا رستم بر کند بر بهمن
داد و به میدان در آمد [illegible] بر سینه برزو حواله نمود پهلوان نیزه از دستش بیرون آورده بر
یک جانب انداخت و عمود را چنان بر فرق سر سلمان زد که درست از تاب بیاورده که سپر بر سر دست بر گردن
دیگر دان بر سینه و سینه بر شکم و شکم بر زانو نگاه ور نرم کرده یک دم از میدان بر خواست بهمن از جا در آمد
از آن جانب فلامرز با سپاه بیاری برزو آمدند ایران جنگ را [illegible] مرگ بار بیدند از هر طرف لشکر
بی شمار کشته شد تا بازگاه خود رفتند برزو از بسکه جدال کرده بود بخواب شد سهراب را
بخواب دید گفت ای فرزند دنیا بقائی ندارد هر که زاد بباید مرد لیس انتظار تو را ای رستم
زود باشی خود را بما برسانی برزو سراسیمه از خواب برجست دید که روز است از سر تا بالا لباس
سفید پوشیده و کفن خود را در بر افکنده پیش فلامرز آمد پهلوان چون برزو را بدید آه از نهاد پیش
بر آمد گفت ای دلاور خدا تو را از چشم زخم زمانه نگاه بدارد این چه حالت برزو احوال خواب را
بیان نمود فلامرز و سام و جهانگیر و خورشید بگریه در آمدند گفتند ای دلاور دنیا را بروز تو را
مبادا چه روی دهد ما تو را بعوض رستم میدانیم دل ما همه بتو خوش است برزو گفت ای عم
بزرگوار هیچ گریه مکنید سر تو سلامت باشد داریم در زیر علم اژدها پیکر بفتح و نصرت باشید دنیا بیمثال
باغیست که دو در داشته باشد مانع برزو شده بود نگذارند بمیدان برود ناگاه از جانب شهر
زال زر نمودار شد بر آنکه شب خواب برزو را دیده چون برزو را بمیدان حال دید آتش در دل وی
افتاد احوال خواب بیان نموده زال را دل بسوخت و اظهار خواب خود نکرد [illegible] ای فرزند بگذار
تا فلامرز بمیدان رود برزو گفت شما را بروح روان رستم که اگر مانع می شوید خود را هلاک میکنم
هر کس بر انگیخت بمیدان آمد مرد طلب [illegible] از مردم بر بر آتش در دل افتاد روی بمیدان
برزو آمد گفت ای بزرگ زاده [illegible] سابق چه کنم که [illegible] از زمان [illegible] زمان
خدمت میکنند برزو گفت بجهت آنکه بی مروت [illegible]
کنا کاه از روی [illegible] برزو [illegible]
لگد [illegible] از کاسه سر بدر رفته [illegible] چون چنار سالخورده
دو دندان [illegible] خنجر آبدار نموده [illegible] گرده که [illegible] سلمان

[illegible]

اسبی بخواهم بکشت بهمن گفت کشنده سلمان برابر همین شخص است که در برابر ایستاده است
للکوند سر راه بر برزو گرفت و بهمن متوجه پای علم خود گردید و برزو دلاور دست بلکرد نه صد من
بلکوه ان چنان بر کله بزه دیو زد که صدای او در دشت پیچید [illegible] و سپاه [illegible] ایران [illegible] بود
بود که نه رستم شکست و صندوق عاد را نرم کرداند [illegible] به بزه شود مرد [illegible] برآمکه
[illegible] بنیاد بکار [illegible] در اصلا آسیبی باو نرسید او را [illegible] دست باره [illegible] بهنک
بر دو دندان چون نولک خنجر آبدار تیز بود برقبه سم پهلوان زد که پیشانی او چون



چون شوزن ازسپر گذشته بر پارکیهایان برزو دلاور آمد تا مغز سر [illegible]
دیگر در کار پشتی کرد که از پا در افتاد چون فلامرز و جهانگیر او را بدیدند یکباره پر دلو حمله کردند
اون بیچاره تنوره زنان بر آسمان بلند شد و خود را در پیش بهمن رسانید فلامرز برزو را
برداشته بخیمه آورد دیگریان پاره کردند و خاک بر سر ریختند چون برزو چشم باز نمود
خورشید را طلب نمود گفت ای فرزند دنیا بقائی ندارد [illegible] حیف [illegible] فریفته نکردی [illegible] ای
از تو خوشنود باشم باید که از امر فلامرز بیرون نروی و چشم را برهم نهاد [illegible]

سلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون فلامرز و جهانگیر و سام و خورشید گریبان پاره کردند و شیون آغاز نمودند
چون گلگونه بانو بهتر شد کشف بهمن را زلب یاری نثار او کرد و هما بنت بهمن گلگونه را طلب نمود و بهمن آنگاه
گلگونه را چشم بر هما افتاد عاشق او گردید هما گفت ای گلگونه مراد شما چیست که او را پلنگی وحشی گو بند
او را بر داشته نزد من آور گلگونه گفت ای ملکه هزار جانم فدای تو باد من عاشقم و دل از دست داده‌ام
مهر بهمن را از دل بدر کن و با من سر در آور و گرنه بهمن را هلاک میکنم ما را زمان میرا زبرای بهمن آورده‌اند
بهمن بیغولون را فرستاد تا گلگونه را بیاورد چون نزدیک رسید گفت ای گلگونه شهریار تو را طلب
میکند گلگونه گفت البته در گردنت نهاده خواست سر او را بکند گشون رو بگریز نهاد و گلگونه
هما را برداشته تنوره زنان بروی فلک بلند شد تا او را بر غاری فرود آورد و بنام عشق بازی
نمود هما گفت اگر خواهی با تو رام شوم دختر زال پلنگی وحشی را نزد من آور گلگونه گفت سنگی بر در غار گذارند
و متوجه سیستان شد و بانو گشسب را که جهانگیر رفته بود برگشته بیار که خود رفت گلگونه بند
که پلنگی وحشی است او را برداشته بپیش هما بر زمین نهاد و هما گفت من خواهر رستم را میخواستم
تو دختر رستم را نزد من آوردی دو سه روز بانو گشسب پیش هما بود گلگونه گفت حال بهمراه بهمن
دیگر با هم بر حرف نزنند بانو را برداشته از کوه بزیر امداد و ... بهمن با هزار سوار از دنبال
هما در کوه رفته بیا بانو گشسب بر خوردند فرمود تا دور او را گرفتند بانو گشسب مقدار نفر از
ایشان بقتل آورد آخر ایشان او را دست گیر کردند دست او را بستند در کوه بدر رفتند
ناگاه گلگونه دیو بر خوردند دست بکار شمشیر کرده چندان نفر از ایشان کشت بهمن
گریزان شده از آنجانب فلامرز و سام و جهانگیر و خورشید از دنبال بانو گشسب میگشتند ناگاه
به بهمن بر خوردند چون چشم فلامرز به بهمن افتاد از مرکب پیاده شد بنا کرد به زاری نمود و تسلیم
بنامود که دعوای خون اسفندیار بکنیم ای پهلوان زاده‌ها از تقصیر من درگذرید و مرا
کار درشتی افتاده که تمامی تو آیند علاج کنید هما را خلاصی کنید هم خون بر زو را باز خواست
کنید فلامرز گفت ای شاه خلاف وعده حلقه غلامی تو را در گوش میکشم دشمن تو را
از فلک بزیر آورم پس بانو را از حقیقت آگاه شد دادند بانو گفت من سکن گلگونه را بلدم و با هم
بدر غار آمدند گلگونه دیو دید که بهمن گریخته است لجاج زمان برگشت دست باره بنجه نهنگی کرده

بیرون آمد فلامرز

بیرون آمد فلامرز خواست بمیدان رود جهانگیر نگذاشت خود بمیدان آمد سر راه براگوان دیو
دیو گرفت همان اره پنجه نهنگ را بر جانب جهانگیر انداخت پهلوان پنجه مردی بجاز پد
اره را از دست دیو بیرون آورده خواست اندیو بگریزد که جهانگیر همان اره را بر فرق
اندیو زد که تا زنجیر کمرش در هم شکافت بهمن چون این ضرب دست را دید از مرکب پیاده
شد و دست در گردن جهانگیر کرد و جبین او را بوسه داد پس بغار رفتند و هما را
نجات دادند برگشته متوجه اردوی خود گردیدند چون نزدیک رسیدند بهمن گفت ای دلاور
اینک بلشکرگاه خود میروم و با سرداران خود مصلحت میکنم و فردا با هم صحبت بداریم بهمن
بلشکرگاه خود رفتند بهمن جاماسپ را طلب نمود گفت ای حکیم امروز با اولاد رستم صلح کردم
جهانگیر گلگونه را کشت و هما را نجات داد جاماسپ گفت خوب کاری کردی که با ایشان
صلح کردی مستوجب خون چندین لشکر هستی و دشمنان تو خانه‌ها از کاسه سر شان
میکنند بهمن کینه بدو گفت من تو را آزموده‌ام تو دوست ایشانی و دشمن من تا جان دارم
در کشتن ایشان سعی میکنم بلکه با مرده ایشان نیز کار دارم بهمن امر نمود تا طبل رزم زدند
چون آواز طبل رزم بلند شد بفلامرز گفتند که بهمن عهد را شکست و طبل جنگ میزنند فلامرز
نیز امر نمود تا طبل رزم زدند در زدن آفتاب آن دو سپاه در برابر هم صف زدند بهمن
گفت در سپاه ما کسی نیست که بمیدان رود اولا آنست که جنگ مغلوبه کنیم دست چپ و راست
بحرکت در آورد دو سپاه بر هم ریختند فلامرز و سام و جهانگیر و خورشید چون گرگی خود را بر آن
لشکر زدند بقدر صد هزار کس از ایشان بقتل رسانیدند و باقی دیگر بهمراه بهمن گریخته ببلخ
رفتند **لشکر کشیدن بهمن مرتبه چهارم بر سر فلامرز و کشته شدن سام ابن فلامرز و شکست
خوردن بهمن و رفتن بجانب بلخ** اما صاحبان روایت کرده‌اند که چون بهمن بار دیگر مرتبه سیم شکست خورده
بجانب بلخ آمدند بار نامه فرستاده لشکر جمع نمود تا مدت چهار سال هشت صد هزار کس برا او
جمع شد باز بهیئت شاهانه بجانب سیستان زدند چون بزابل رسید فلامرز و جهانگیر را طلب نمود
و شصت هزار کس با ایشان داد و از شهر بیرون آمدند در برابر خیمه بهمن خیمه بر سر پا کردند
شب طبل رزم بنوازش در آوردند روز دیگر آن دو سپاه در برابر هم صف آراستند اول

کسی که بمیدان درآمد سام ابن فلامرز بود که از پدر رخصت گرفته بمیدان آمده مبارز طلب نمود هیچکس
بمیدان نیامد دلاوری در سپاه بهمن بود که زلازل یک چشم نام بود و سمرقندی بود رزا اعراض
مرکب با رخصت بهمن سر راه بر سام گرفت عمودی بوزن ششصد من در دست داشت بر
جانب سام افکند پهلوان زاده گردن را بر دم گرز داده زلازل مفت داشت خواست
فرود آورد سام پنجه مردی بیازید بند دست او را گرفته گرز از کفش بیرون آورده گفت بگیر
مال صاحب بغیب جان صاحب زلازل سراسیمه سپر بر سر کشید الجنان بر فرق سپر ش زد که او را
یک چشم او دیگرش بیرون آمد در عمود دوم او را نرم گردانید بهمن چون این ضرب دست را بدید
با سپاه گران بر سام حمله نمودند سام دست به شمشیر کشید خود را بر آن لشکر زد و از کشته پشته ترتیب
داد فلامرز و جهانگیر خود را بر سام رسانیدند فلامرز چون نزدیک بهمن رسید کمربند او را گرفته
از صدر زین برداشت در بار علم خود آورد و او را بر زمین زد دست و گردن او را بستند در جرم
کاو کشیدند شب شد هر دو سپاه بارگاه خود رفتند سام در خلوت به می گشت ناگاه سپاهی
چند بنظر او در آمد چون مرکب برانگیخت چون پیشتر رفت آنها را دید خود را در پای او انداختند آنها
هم از ملک بپیاده شد و سام را در بر کشید که ای یار وفادار من هنوز از عشق تو سرگشته و حیران تم باز ار
شفقا لو گرم شد آنها ان ره کرد تا شراب حاضر کردند چون شراب خوردند بیهوشی دارو در شراب
ریخته سام را بدار بیهوشی بگرفتند خواستند او را بکشند جاماسپ گفت ای ملکه اگر سام را
بکشی او تا هنوز بهمن را بکشند سام را با هزار سوار بلخ فرستاد جاماسپ رقعه به فلامرز نوشت
که چنین واقعه رو داده جهانگیر چون این سخن را شنید صد نفر همراه خود برداشته از دنبال سام روان
گردید تا بر او ها رسید او جوان که سام را برده جهانگیر را بدید سر راه بر او بگرفت پهلوان تیغ
کار او را ساخت و تیغ بر لشکر شش فوا نهاد سام چون دید فوت گرده شد که بر پای او بود پاره کند
بر مرکب نشسته با ایران هزار نفر حمله کرده از آن هزار نفر صد تن زنده را به هزار شقت بیرون رفته
سام و جهانگیر متوجه لشکرگاه خود شدند چون قدری راه رفتند از دنبال ایشان گرد بلند از میان
گرد صد سر کال علم نمودار شد چون او سپاه جهانگیر و سام را دیدند یک جوان فرستادند آمدند

نره کشیدند که اکوان

نره کشیدند که اکوان شما به کشید و یکی هر دو به گفتند او نیز یکی سام ابن فلامرز و خورشید و دیگری
جهانگیر ابن رستم اکوان گفت مرا با شما زیارت برادر کوهیار اینک بیاری بهمن زی روم اگر
امده بد خوب والا آن شما را کشته و سرشان نزد بهمن برم سام چون شنید نهیب بر مرکب داده
بمیدان درآمد سر راه بر او گرفت گفت ای ولد زنا فلامرز با شما چه بدی کرده که از او برگشته نزد بهمن
رفتید با شما رگفت ای سام ابن سخن ها را بگذار همان شما را به عوض خون هفت برادر خود بردار
کشم و تیغ کنده بر جانب سام احمد انداخت پهلوان بند دست او را گرفته تیغ از کفش بیرون
آورده از اعراض همان تیغ را بر کله اش زد که از زیر تنگ مرکب درخشیدن گرفت کوهیار
چون بدید با لشکر بیکران از جا درآمد دور سام را گرفتند جهانگیر با او ن صد تن خود را بر آن
صد تن زد بسیاری از آن نقل آورد عاقبت او را به کمند گرفته نزد ما آوردند اما خواست او را
بردار کشد جاماسپ گفت ای ملکه این را بس ده و بهمن را بستان اما قبول کرد نامه به فلامرز و سام
نوشته او نیز قبول کردند و بهمن را تحویل دادند از آن جانب جهانگیر و سام را تحویل داده طبل
رزم زدند چون روز شد هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که اراده میدان نمود سام
دلیر بود که از سپاه بهمن مرد طلب نمود که بکان بکان می آمدند تا چهل و چهار نفر را دستگیر و کشته گردید
ناگاه از جانب شهر زال زر نمودار شد سام را در میدان دید نهیب بر مرکب داده بمیدان رفت
سام را دید از بسکه مردم را کشته بود تمام دست و سینه و بر از خون بود چشمهای او را خون گرفته
که کس را نمی شناخت زال جلو مرکب او را گرفته که ای فرزند جدا نوا را از چشم زخم زمانه نجات
دهد امشب تو را خواب برده ن دیدم برگرد فردا باز بمیدان بیا سام گفت ای جد بزرگوار دنیا
با هیچکس وفا نکرده هر چه سرنوشت منست چنان خواهد شد زال اضطراب نمود سام سوگند خورد
که از میدان نروم زال پیش فلامرز آمد سام باز پیش مبارز طلب نمود دیگر کسی اراده میدان
او نکرد بهمن را جگر خون شد گفت ای دلاوران یکی بمیدان سام رود و سر او را بیاورد به
شرط کردم که تاج خود را بر سر او گذارم جوانی برادر کهیار بود که او را صمصام نام بود برابر
دونده نشسته بمیدان آمد از دور سام را بنید باران نمود سام مرکب برانگیخت صمصام
گریزان شد از پس سام گریزان شد باز پیش می آمد و سه تیر بر سام می زد و باز می رفت

اما بهمن هیچ زخم کاری بر سام نزد عاقبت تیغ زهرآلود بر سینه سام زد که از آنجانب نمودار گردید سام از زخم
زهرآلود افتاد جسام شمشیر کشید سر سام را جدا کرد انا لله و انا الیه راجعون و سر او را برداشته در پای
مرکب بهمن انداخت و بهمن فرمود تا زر بسیار بر جسام نثار کردند و تاج خود را بر سر کوهیار نهاد از آنجانب
زال و فلامرز و جهانگیر گریبان پاره کردند پس نعش سام را از میدان برداشته بیرون بردند بدر خیمه
فلامرز نهادند تا شب شد فلامرز چون مار سر دم زده بر خود میپیچید چون پاسی از شب گذشت یک
دست لباس سیاه پوشیده کمند در بر کرد و شمشیر در کمر بسته و بعد بیرون شده با ... بسپاه بهمن آمد بر در
خیمه کوهیار رسید دید که کوهیار بر تخت نشسته و تاج بهمن را بر سر نهاده و گفتگوی دلاوری سام میکردند
فلامرز را تاب طاقت نماند دست بشمشیر کرده پای پیش نهاده ناگاه تیغ بر کله کوهیار زد که او را با تخت یکجا
پاره کرد و چند تن دیگر را بقتل آورد و از بارگاه بیرون آمد از یک طرف دوید رفت بهر ... در لشکرگاه
افتاد چون فلامرز کوهیار را بکشت و از خیمه بیرون آمد جسام تکاپو و سپاهی و بی نهیب برکشیده پیش
آمد فلامرز گریزان شد جسام پیش او سر راه بر فلامرز گرفت پهلوان برسید بیکی گفت کشنده سام
را جسام میگویند گفت تو بیکی گفت افلامرز این رستم میگویند فلامرز دست بشمشیر کرده خواست بر
جسام زند جسام مرکب بر انگیخت که بدر رود فلامرز دست انداخت دم اسب او بگرفت همان شمشیر کلاش
که تا نرگه کمرگاه بردار و دو پاره گردید سر او را بریده برداشت تا لشکرگاه خود گردید دید که زال نشسته
از جهت او گریه میکند سر را در پیش زال انداخت گفت این است کشنده سام زال خوشحال شد چون روز شد
اون دو سپاه در برابر هم صف کشیدند دو شبانه روز جنگ بود صد هزار کس کشته شده بود از سپاه بهمن
شکست خورده بجانب بلخ بدر رفت باز به اطراف عالم نوشت تا هشت سال دیگر لشکر بسیار
جمع نموده نه صد هزار کس بر سر او جمع شد و پیش جوانه بطرف زابل زدند لشکر کشیدن بهمن مرتبه
پنجم بر سر فلامرز و آمدن برضیا و قهرمان زنگی بیاری بهمن رسیدن جهانگیر روایت کردهاند که چون بهمن بیدار گر
لشکر به سیستان کشید فلامرز و جهانگیر و خورشید ابنی نرزد بطرف کابل رفته بودند زال نامه بایشان
نوشت از آمدن بهمن خبردار شدند پس کوچ کرده بدر رفت آمدند چند مرتبه جنگ بعمل درآمد دند کار
از پیش بدر نبردند ناگاه خبر از برای بهمن آوردند که برضیای دیو پسر فولادوند دیو و قهرمان زنگی
قطران زنگی با چهل هزار کس بیاری تو آمده بهمن این خبر را عزت نمود داخل لشکر کرده دیدند و مجلس بیاراست

[illegible]

چون روز شد جنگ برقلعه آوردند از یک دروازه برضیای دیو و از یک دروازه قهرمان زنگی یورش
نمودند و از خندق جستن نمودند زال و مردم شهر دست بدعا برداشتند که از دامن دشت اوج ... گرد
پیدا شد طوطبای زنگی از میان گرد و دل کرده صد و هشتاد علم نمودار شد و سه علم میکشیدند در پای علم
فلامرز و جهانگیر و خورشید مرکب میراندند چون این حال را بدیدند بر سپاه بهمن حمله نمودند در حمله اول
سی هزار کس را برخاک افکندند قهرمان چون این حال را بدید بر فیل نشسته سر راه بر فلامرز گرفت
پر و نیزه در روی آمدند مراد حاصل نشد دست بعمود نماکرده دند چندان بر تارک هم زدند که دسته عمودها
خم گردید زنگی عمود را بدور انداخته و ساطور را از غلاف کشیده گفت نیزه با زینت عروسی در بر کشیم
تنگ در بغل بگیرد که بوسه در دم شمشیر آبدار زنند و بر جانب فلامرز انداخت پهلوان پنج پنجه مردی
بباز بهم بند دست قهرمان زنگی را گرفته فشار داد که انگشتان او باز ماند خون از پنج ناخنان
او سر از بند ساطور از کفش بیرون آورد بر جانب زنگی خود شد که بکبر این ضرب را زنگی سر اسپر
سپر بر سر کشید آنچنان بر قبه سپرش زد که برق بهزار زبر زنگ بر کشید در فضیه ان گرفت زنگی را
چهار پاره کرد و از ضرب دست بر زد که بر فولادوند زده او را آورد داب در حلقه چشمش بر کرد دشمن رآمد
زنگی در غلطید که داز میدان بر خواست فلامرز با همان شمشیر بدهنه خود را بر سپاه زنگیان زد اینها قلم
قلم در روی هم انداخت از آنجانب جهانگیر سر راه بر برضیا گرفت برضیا دارست دیو پور هزاران در دست داشت
بر جانب جهانگیر افکند پهلوان دار سپر را بضرب تیغ بدور انداخت و عمود هزار صدتی را بر جانب برضیا انداخت
دیو سر اسیمه سپر بر سر کشید آنچنان بر قبه سپرش زد که دست او تاب نیاورد که سپر بر سر و سر بر گردن و گردن
بر سینه و سینه بر شکم و شکم با کمرش فیل طبل ها دادن خورد در هم شکست گرد از میدان برخواست بهمن
چون این حال را بدید رو بجانب لشکر کرد که ای نامردان مگذارید بدر روند لشکر دوران را گرفتند
خورشید ابنی بر شد بابا نوکنید و از ریا نو دشتی و مرزبان بر سپاه بهمن حمله نمودند از کشته پشته برپا
پیدا شد که ناگاه گرد شد از میان گرد جهانبخش ابنی فلامرز با چهل هزار چهل سوار هندی رسیدند و عمودی
بوزن هفتصد من در دست گرفته چون نزدیک رسید نعره برآورد که هر کس داند داند و هر کس نداند بگویم
تا بداند که منم فرزند فلامرز جهانبخش و خود را بر سپاه بهمن زدند در حمله اول ده هزار زین را خالی کردند بهمن
چون این حال را بدید بفرمود تا طبل بازگشت زدند هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند فلامرز و جهانگیر و
زال و خورشید جهانبخش را بطور بر گرفتند و از فراق رستم و برزنگه بسیار گریه کردند از آنجانب بهمن از آمدن

جهان بخش دل تنگ شد لهراسب دیو براد رهبر جا گفت ای شهریار هیچ اندیشه مکن فردا که روز میدان
روم جهان بخش و فلامرز و جهانگیر بار از تیغ حیدر الکم در سر زدن آفتاب از دو سپاه در برابر هم صف کشیدند
اول کسی که اراده میدان کرد جهانبخش بود از فلامرز رخصت گرفته بمیدان آمد لهراسب دیو سر راه بر او گرفت
هر دو نیزه وری در آمدند تا سه صد طعن نیزه در میدان ایشان رد و بدل شد مدعا حاصل نشد دست
بعمود صد منی برده بر جانب لهراسب انداخت نیزه دیو سپر بر سر کشیده جهان بخش فرو آورد عمود را سپر غلطیده
بر سر فیل آمد مغز او بریخت جهان بخش با فیل در غلطید بعد از زمانی قوت کرده قد و قامت لهراسب را



برداشت آنچنان بر زمین زد که از فرق سر تا پا شکسته با جمیع نقش بیت یک پای او را بدست گرفته
یک دیگر پس را در زیر پا نهاده آنچنان قوت نمود از هم پاره کرد که از دل دوست و دشمن بلند شد
بر فیل دیگر سوار شد بر سپاه بهمن حمله کرد فلامرز و جهانگیر و خورشید با دلیران خود را بیاری جهان بخش رسانیدند
و خود را بر سپاه بهمن زدند ابر اجل خیمه زد باران مرگ باریدن گرفت از کشته پشته ترتیب دادند
زال از یک جانب ریخته خیمه های بهمن را غارت کرده چنان جنگی بود که چشم پیر روزگار در نظر

یاد ندارد آخر یک صد و بیست هزار کس از سپاه بهمن کشته شد بهمن روی به جانب پاس کرد گفت الحکم حلیم جاماس گفت بگیر کار بیست نی
بهمن به جانب بلخ بدر رفت فلامرز مال و اموال او را غارت کرده از انجا بهمن چون به بلخ رسید نامه باطراف عالم فرستاد تا مدت یک سال
لشکر جمع نمود صد هزار کس سپاه جمع شد بفرمود تا پیش خانه بطرف سیستان زدند رستم یکدست با کار که از دست جهان بخش کشته بود چون
عداوت بهمن و فلامرز بشنید با دوازده هزار کس بیاری بهمن رسید بهمن او را نوازش نمود با هم متوجه سیستان شدند **لشکر کشیدن بهمن مرتبه**
ثانی بر سر فلامرز و رفتن رستم یکدست بعزت زال و خلاص کردن پشوتن عم بهمن را گوید
اما چون بهمن بار دیگر بر سر فلامرز آمد رستم آمد قبل از این سام پشوتن را گرفته بود بهمن از جهت عم خود بسیار آزرده بود رستم یکدست بر سید که پشوتن را
در کجا در بند کرده اند گفتند او را در ارک زال در بند کشیده اند یکدست گفت هیچ دغدغه بخاطر راه مده که هر دم عم تو را نجات میدهم بهمن او را آفرین
کرد یکدست متوجه سیستان شد فلامرز انگشتر خود را بجهت شاه ابن بهور فرستاده بود که پشوتن را بردارد تا با هزار سوار بکابل برد ای غلام
یکدست بر خورد یکدست او را گرفته انگشتر را از او گرفت گفت بعزت خدا اگر راست نگوئی تو را هلاک میکنم غلام احوال را بیان نمود یکدست غلام را
زنده بگور کرد بدروازه ارک رسید انگشتر را بدروازه بان نمود از انجا که نشست گفت شاه بهور آمده گفت که یکدست گفت ای مردم از من بهم فلامرز
را و شاه و انگشتر خود را فرستاده که پشوتن را به همراه شاه بهور فرمود تا پشوتن را آورده خواست ببرد که بار دیگر بخاطرش رسید گفت مشعل بیاورید
چون مشعل آوردند در روشنائی نگاه کرد یکدست را نشناخت گفت آری ای حرامزاده ما در کجا با زال کی پیدا شدی نهیب بغلامان داد
که بگیرید این یکدست کرزان شد شمشیر کشیده شاه بهور را که دو نیم شد و چند نفر از غلامان او کشت و پشوتن را گرفته بدر رفت چون بدروازه
رسید کمند انداخته از برج بالا رفت از ان طرف سرازیر شد روی براه نهاد از ان طرف جهان بخش از بیرون شهر در طلایه بود شخصی
همراه با او آورد که یکدست بیاری بهمن آمده و بوکت رفته پشوتن را خلاص کرده جهان بخش سر بر روی زمین نهاد گفت خداوندا مرا توفیق ده
که یک بار دیگر این حرامزاده را ببینم نهیب بفیل داد روانه شهر شد نظر کرد دو سیاهی را دید فیل را پیش راند یکدست را بشناخت گفت ای
حرامزاده عالم را بار تو طی کردم اکنون خدا تو را در جائی که باید رسانیده یکدست چون جهان بخش را دید ثبات او بر هم لرزید و سنگی برداشت
بر جهان بخش انداخت بر قبه سپرش آمد که در رو برداشتن پیچید جهان بخش فیل را پیش برده دو وقت هندی از غلاف کشیده بر کله یکدست
زد که چهار انگشت در سر او جا کرد و یکدست گریزان شد پشوتن را به بردها رو در بهمن آمد خبر بهمن برافکن دادند که یکدست زخم کاری شده
از جهان بخش بیهوش آمد گفت ای بهمن هیچ اندیشه مکن فردا بمیدان روم و ما را از روزگار جهان بخش برآرم اما از ای جانب
روز روشن شد فلامرز با سپاه از حصار بیرون آمد در برابر بهمن آمد صف کشید اول کسی که بمیدان در آمد بهمن برافکن این یکدست بود
و جهان بخش را طلب نمود جهان بخش سر راه بر او گرفت نیزه دری در آمدند از نیزه مراد حاصل نشد دست بعمود برده جهان بخش عمودی بر قبه سپر بهمن برافکن زد

که دو دست مرکب از پیش و دو پا از پس بر رفت صدا از مرکب برآمد که کو ز در دید بهزبرافکن از پشت فیل در زمین
افتاد عمود را برداشت بر کله فیل جهانبخش زد که مغزش بر خاک ریخت جهانبخش از پشت فیل بر جست و گریبان
زره او را گرفت او هم کمر زنجیر جهانبخش را گرفته هر دو بکشتی گرفتن مشغول شدند بعد از زمانی جهانبخش او را در زمین
در زمان زد دو دست و گردن او را بسته بخدمت فرامرز آورد فرامرز او را بشهر داد بشهر برد و در عرض راه پاس
بشتی ربر ... چند از غلامان سستی کرده بهزبرافکن را نجات داده از آنجانب فرامرز و جهانگیر و جهانبخش و طور
در سپاه بهمن ریختند بقدر دویست هزار کس از لشکر او کشته گردید بهمن تاب نیاورده گریزان شد بجانب بلخ بدر رفت
فرامرز خیمه و خرگاه او را تاراج کرده از آنجانب چون بهمن به بلخ رسید نامه باطراف عالم نوشت ده سال دیگر لشکر بسیار
بر سر او جمع شد بولقه هزار لشکر و خاقان چین با نصد هزار و عاد پتر با عوج بن عنق با صد هزار کس و رستم تیک دست
با صد هزار کس با مداد بهمن آمدند پیش خوانه بطرف زابل زدند **لشکر کشیدن بهمن مرتبه هفتم بر سر**
فرامرز و مردن جهانگیر و نیکه وحش بنت زال و شکست خوردن بهمن و رفتن بجانب بلخ کو
اما راوی روایت کرده که بهمن در کنار آب هیرمند فرود آمده و خیمه و خرگاه بر سر پا کردند خبر بزال ... جهانگیر
در آن وقت از دار دنیا رفته بود نیکه وحش بنت زال بشهر و قانیه رفته بود فرامرز و جهانبخش و خورشید ...
دشتی رو با نوگشپ و آذربانو با خورشید بانو بنت زال با صد و بیست هزار کس از حصار بیرون آمدند در برابر
سپاه بهمن صف کشیدند بیاراسته تمام شاهان و شهریاران شراب میخوردند بهمن شکایت فرامرز و جهانبخش میکرد
و عاد در آن جا حاضر بود گفت الشهریار هیچ اندیشه بخاطر راه مده که فردا بمیدان روم فرامرز را سر از تن جدا
کنم و جهانبخش را دست بسته بخدمت بیاورم بهمن بر او آفرین کرد جاسوسی این خبر را بجهانبخش رسانید پهلوان
زاده در غضب شده از روی صندلی برخواست گفت ای پدر بزرگوار بیا ... که بهمن هم روم تا سر عاد را
در کنار نشسته نبینم بخدا قسم که اگر مانع شوی خود را هلاک سازم مردان سوزی ... آیند و ... زند
فرامرز هر چند منع نمود قبول نکرد از بارگاه بیرون آمد بر فیل سوار شده بارگاه بهمن را گرفته بهمجا
می آمد تا داخل بارگاه بهمن شد از فیل پیاده شد دامن خفتان بر کمر زد و ابلق را تا پیشانی برو کشیده
و گرز صد من را بدست گرفته باندرون بارگاه آمد و گفت سلام ... در بارگاه و در این انجمن برطاق
ابروی شاه و شهریار رسید اند که ... هزار عالم ... دو دست و انکه مرد باشد به بهمن اعانت

نکند دلاوران نظر

نکند دلاوران نظر بر دلاوری افتاد نزدیک بود که زهره ایشان آب شود بهمن بجاماسپ گفت با این جوان
بهم بیا کی کنی و مود تا صندلی حاضر کردند جهانبخش قرار گرفت از هر جانب سخن پیوسته دید که عاد بر کرسی
زر نشسته جهانبخش ... که ای عاد ... سر تو که خدا را باشد که در برابر دلاوران نام فرامرز را
بر زبان رانی الحال منم یکی از غلامان او با هم با تو یک دست کشتی بگیرم اگر تو مرا گرفتی فرامرز را خواهی گرفت
اگر اراده ... از روی صندلی برخواست و بر جانب جهانبخش دوید کمر و گریبان یکدیگر را گرفتند و تلاش
داده ... جهانبخش عاد را برداشته در گرد سر گردانید و بر زمین ... گفت بهمن را بترسان
بیک دست ... عاد را و بیک دست دیگر عقب سر او را گرفته سر عاد را چون سر گنجشک جدا کرد و گرز را
برداشته از بارگاه بیرون رفت سر عاد را بفتراک فیل بسته سوار گردید تو به لشکرگاه خود گردید نفر
دست از میان ... هزار کس بیرون رفتند از ترس ... ونیامدند بارد ... آمد و سر عاد را
در بالای تخت فرامرز انداخت فرامرز بروی آفرین کرد بهمن ... زده شد دو هشت نفر برداشته بشکار
رفت چون خبر به فرامرز بردند که بهمن بشکار رفته فرامرز رو به آسمان کرد که خداوندا یکبار دیگر بهمن را بمن
برسان صد جوان برداشته از دنبال او روان شد که بهمن را بیابد از آنجانب بهمن بشکار رسید ...
آهوی بر خط و خال بنظر او در آمد از دنبال او روان شد مرکب می تاخت تا قلعه نمودار شد ... آهو بدر آن
قلعه رفت بهمن نیز از عقب او بدر آمد آهو را گم کرده هر چند نظر کرد او را نیافت تا بدر خانه بزرگی
رسید باندران خانه رفت طرفه عمارتی دید که دیوار او مرصع بود و فرشهای ملوکانه گسترده و گنج از جواهر
نهاد اند مردی بر روی تختی نشسته چون بهمن را بدید سلام کرد گفت ای شاه بهمن خوش آمدی در این
سخن بودند که سه کنیزک باندرون آمدند که مثل و عدیل نداشتند آن پیر گفت من پادشاه
پریانم و این هر سه دختران منند و آن آهو که در شکارگاه خود را بتو نموده دختر من بود بر تو عاشق
بود ... اورا بنکاح خود در آور بهمن قبول نمود یکی از آن پریزادان بعقد خود در آورد و دو سه روز
در آن جا ماند روز چهارم بر مرکب سوار شد که بلشکرگاه خود آید آن دختر گفت ... از تو جدا ... توام
بهمن را بر او رحم آمد او را بر کفل مرکب سوار کرده متوجه اردوی خود شد چون دو میل راه بریدند
از هر طرف سوار نمودار شد بهمن نگاه کرد فرامرز را دید مثل ... بر خود بلرزید دختر گفت ای شهریار
چرا میلرزی بهمن گفت این جوان دشمن منست امانی دم مرا خواهد کشت دختر گفت خاطر جمع دار

که یک سوار سر تو کم نتواند کرد چون فلادمرز بهمن را بدید خوش حال شد گفت ای بیدادگر هیچ ترا شرم نیامد بهمن
گفت شرط کرده‌ام که دیگر عهد شکنی نکنم فلادمرز گفت دیگر ترا امان ندهم لکن همراه نداشت جمله از ملکان پاره
پاره کرده خواست بهمن را بگیرد که اون دختر بد اختر از مرکب بجست دست خاکی از زمین برداشت افسون
چند بر او خواند بر سر و روی فلادمرز پاشید که آتش بر سر و روی او پیدا شد خواست آتش را خاموش کند بهمن
فرصت کرده دختر را در پیش گرفته گریزان شد بسپاه خود رفت جاماسب را طلب کرد احوال را از گفت
جاماسب گفت من طالع ترا دیده‌ام طالع تو زور آورتر است از این جانب فلادمرز بلشکر خود آمد فرمود تا طبل جنگ
زدند و هم نیز جواب باز دادند روز دیگر هر دو سپاه در برابر هم صف آراسته ناگاه پیاده از شهر بیامد نامه
بدست فلادمرز داد دید که نوشته که ای فرزند دلبند من باید دو سه روز جهان بخش را نگذاری بمیدان رود
که او را خواب بدی دیده‌ام ناگاه رستم یک دست بمیدان آمد گفت کی را می‌خواهم بغیر از جهان بخش پهلوان
زاده چون این سخن را شنید نهیب بفیل داده بمیدان در آمد فلادمرز جلو فیل را گرفته ... گفت ای فرزند
بگذار تا کس دیگر برود جهان بخش گفت ای پدر زینهار مگذار بمیدان روم دگر نخواهد ... فلادمرز هر چند
نصیحت نمود قبول نکرد بمیدان در آمد ... هر دو نیزه در آمدند از نیزه هر دو حاصل نشد
دست بگرز گران بردند جهان بخش گرزی بر فرق ... زد که مرکب او ... در غلطید ...
بزرگ بر داشت بر کله فیل جهان بخش زد که ... جهان بخش از فیل ... خود را ...
که ... جهان بخش ... در آمدند بعد از ... جهان بخش نام خدا را برده ...
بر سر دست ... بر زمین زد که از فرق سر تا ... نقش ... برداشته
فلادمرز آورد ... خورشید ... شهر ... که یک ...
جهان بخش را ... خورشید ... بهمن خود با سپاه گران از جا در آمدند ... جهان بخش
یک ... گفت ای فرزند دیگر بر رزم برو جهان بخش گفت ای ... فلادمرز تنها
در میدان ... چگونه بروم ... منوچهر ... دست ... بر ده خود ... بهمن
... نمود ... بر خاک ... تا یک شبانه روز جنگ بود و صد هزار کس از سپاه بهمن
کشته گردید و از سپاه فلادمرز سی هزار کس کشته گردیده بود ... سپاه ... خواند
فلادمرز ... آمد ... کار روزگار ... آمد دیگر ... در آمد فرمود تا رستم یک دست را

اورد ...

آوردند او را بر دار کشیدند و تیر باران کردند تا بجهنم واصل شد اتفاقاً جهان بخش بخواب رفت در
در خواب دید که گرازی بر روی حمله کرد و شکم او را بدرید صبح بخدمت فلادمرز آمد فلادمرز ... گفت
ای فرزند تو را امروز برهم زده می‌بینم جهان بخش خواب را بیان نمود فلادمرز از هیبت ... دل فرزند
گفت ای شیر دل اندیشه مکن چون خوابها که هول باشد بهتر است امید بیشتر است فال نیز این چنین ... بدیده
فلادمرز گفت که زینهار امروز جهان بخش را مگذار بمیدان رود در این بودند که سپاه بهمن بیرون آمدند
آمدند فلادمرز با لشکر نیز با لشکر بیرون رفتند هر دو سپاه در برابر هم صف آراستند اول کسی که آزاد به میدان
نمود ... عاد بود که بمیدان نام بود جهان بخش را طلب نمود پهلوان زاده بمیدان در آمد هر چند فلادمرز او را
منع نمود قبول نکرد سر راه بر میدان گرفت هر دو بنیزه در آمدند جهان بخش گلوگاه نیزه او را گرفته
از دستش بیرون آورد بر سینه‌اش زد که از مهره پشت او بیرون آمد او را بر قلب سپاه بهمن
افکند که قریوا از هر دو سپاه بر آمد جهان بخش ... بر کله فیل آشنا کرد ... بر سپاه بهمن زد ...
... گرز نرم کرد ... بهمن ... بر لشکر زد که ... مردان ... تیغ ... دور او را بگیرید ...
... ناگاه حرامزاده از غلامان عاد سر راه بر جهان بخش گرفت گفت ای ... زاده امروز ...
بیداد کرده مگر اجل با تو دست و بیعت داده ... روباهی ... یکی از غلامان عادم امروز تا ...
خود ... جهان بخش را از دیدن او ... دل بلرزه در آمد هر دو بنیزه در آمدند ... حاصل
دست بعمود کردند طلحه ناپاک عمودی بر سر فیل او زد مغز او بر خاک ریخت پهلوان با فیل در غلطید طلحه
نهیب بفیل داد بخرطوم برد ... جهان بخش خرطوم فیل را کنده طلحه با فیل در غلطید اون حرامزاده
برجسته خنجر در میان داشت از کمر گشوده او را زهر آبدار کرده اما فلادمرز چون فرزند خود را در میدان
دید با لشکر بیاری جهان بخش آمد در این وقت طلحه می‌خواست خنجر را کار فرماید که فلادمرز نعره کشید
که ای فرزند زینهار خود را از خنجر پرهیز دار جهان بخش آواز پدر را شنید بر عقب نگاه کرد اون
ناپاک خنجر را بر سینه جهان بخش زد که تا دل و جگر او نشست جهان بخش دسته خنجر را گرفته از سینه
خود بیرون آورده بر سینه اون حرامزاده زد از مهره پشت او بیرون آمد طلحه بجهنم واصل شد
و جهان بخش نیز از هوش برفت و بیفتاد فلادمرز دانست که خنجر او کاری بوده گریبان پاره کرده
مرکب را بر انگیخته خود را بر او رسانید جهان بخش را از خون برداشت و بشهر آمد ... دل خورشید ...

واز رها نو و مرزبون و شجار و خورشید بنت زال خاک بر سر ریخته اند نوحه آغاز نمودند و جهان بخش چشم ها باز
نمود و چند وصیت نمود و چون جان بجان آفرین تسلیم نمود انا لله وانا الیه راجعون مردم سیستان جامه ها بر سر کردند
نایب مرحمه عالم جهان بخش بود زال رو بغلام زر کرد که ای فرزند فلک با ما بر سر [illegible] بود [illegible] سورت ندارد و بهمن
سیستان را خواهد گرفت فرامرز و مرزبون و شجار و بوربان متوجه کابل شدند چند روز شد بهمن خبر شد لشکر ها برداشته بدور
حصار آمد و جنگ بقلعه انداختند پنجاه هزار کس را کشتن داد و برگشت دو و حصار را محاصره نمود تا مدت دو سال
شش ماه کار نساخت و [illegible] بقلعه آورد ده هزار کس را بکشتن داد دید باز گشت عاقبت از گرسنگی
بتنگ آمدن بهمن فرمود تا آذوقه بسیار [illegible] هزار خروار در شب نزدیک حصار بردند با چند
هزار کس در کمین نشستند تا اونها را از حصار بیرون آورند او ها را دستگیر نمایند زال این دانست که بهمن
بر حیله کرد دانست لا علاج گو [illegible] خورشید دوازده هزار کس با او داده و بطلب آذوقه فرستاد خورشید ماه پیکر بیرون
آمده در میان آذوقه رکتند تمام را برداشته و بر استر و اشتر بستند داون صد هزار کس از کمین بیرون آمدند
خورشید تیغ کشیده و عقب سپاه خود را گرفته و لشکر بهمن قلم قلم بر روی هم می ریخت از کشته پشته ترتیب
میداد تا [illegible] خود را بتر [illegible] قلعه رسانید چندان زخم بر وی زده بودند که [illegible] درستی در بدن او نبود [illegible]
برج لشکر بهمن [illegible] باران کردند و آذوقه را با خورشید بشهر آوردند چهار صد و سی و دو زخم بر وی زده بودند زال [illegible]
تا زخمهای او را بستند و مرهم گذاشتند تا اندک مدتی زخمهای او بهتر شد باز مردم قلعه تنگ آمدند خبر بزال رسید
که از جانب شهر [illegible] هزار آذوقه از بهر بهمن می آورند خورشید ماه پیکر گفت ای پدر مرا رخصت
کن تا بروم و آن آذوقه را بیاورم زال گفت ای فرزند هنوز زخم های تو به نشده چگونه ترا رخصت کنم خورشید
گفت البته میروم زال دوازده هزار کس با او داده و شب از یک طرف شهر بیرون رفت دم صبح با وی رسید که
آذوقه بود [illegible] هزار سوار همراه آذوقه بود [illegible] از بهمن خورشید تیغ کشیده
ایشان را قلم قلم بر روی هم بر ریخت و آذوقه را غارت کرده از آن [illegible] هزار کس و دو هزار کس [illegible]
[illegible] بیرون رفتند و خبر [illegible] بهمن آوردند [illegible] یک صد هزار کس بر سر راه خورشید فرستاد
نفر حارث و تیغ رسید که خورشید [illegible] آمد همه سپاه در برابر هم صف کشیدند نفر حارث
بمیدان آمد [illegible] نفر حارث تیغ برفرق خورشید زد او دفع کرد [illegible] ضربت
او را گرفته تیغ از دست او بیرون آورده بر کله اش زد که تا [illegible] در هم شکافت و با وصد هزار کس

از چهار طرف آمدند

از چهار طرف آمدند دور خورشید را گرفتند و او دختر شیردل همان تیغ برهنه در دست داشت بران لشکر
[illegible] اما [illegible] بر سر [illegible] آمد چندان زخم بر وی زدند که تمام اعضای او از بس که تیر خورده بود [illegible]
سپاه بهمن برگشته و لشکر زال آذوقه را با بدن پاره پاره خورشید بشهر در آوردند خورشید بهمان زخمها
وفات یافت بعد از چند گاه باز مردم قلعه تنگ شدند زال گریه بسیار کرد شب او را خواب بوده گرشاسب
یل را در خواب دید گفت ای فرزند بهمن سیستان را خراب خواهد کرد و [illegible] خواهد کاشت
و لیکن از برای مصلحت در میان ارک و در فلان عمارت سنگ عظیم نهاده اند سنگ را بردار روضه نمودار
شود در زیر زمینی و در آنجا ساخته اند گندم بسیار [illegible] و در آنجا ریخته ام آن را برداشته مدتها با او سر برید
زال از خواب بیدار شد که به همان جا که گرشاسب نشان داده بود چون سنگ را بدید روضه ها یافت
[illegible] عمارت [illegible] که یک [illegible] سنگ عرض و طول او بود و گندم بسیار [illegible] انبار کرده بودند [illegible]
شد [illegible] و تمام را آوردند بمردم شهر قسمت نمودند تا مدتها بهم با و سر بردند صاحب تاریخ گوید که مدت
هفت سال دور زابل محاصره بود باز مردم بتنگ آمدند دیگر راه بردار [illegible] ندانستند عاقبت حصار را
بدست دادند و زال گریخته [illegible] آمد [illegible] زال را در صحن خانه پنهان کرد بهمن در بارگاه گرشاسب
بر تخت قرار گرفت بیدادی [illegible] کردند تا دنیا شده بود [illegible] ستم بهیچ ولایتی نکرده بودند
جاماسب [illegible] زال [illegible] آمد نگذاشت [illegible] تا فسادی کردند که [illegible]
زال را [illegible] دادرس کنید سزاوار شاه [illegible] زال چون شنید دوات و قلم آورد نامه ای جاماسب
نوشت که دیگر [illegible] بهمن بر [illegible] خواهد بکنید جاماسب چون مطلع شد همراه او [illegible]
پیش زال آمد آب در حلقه چشم جاماسب بگردش در آمد و او را [illegible] سر از پای [illegible]
[illegible] بهمن آمده شاه [illegible] زال را [illegible] جاماسب گفت [illegible]
دو بار [illegible] هزار کس در شهر ریخته چه دانم زال را چه شده بهمن گفت فایده ندارد [illegible] زال
[illegible] جاماسب گفت [illegible] هزار [illegible] سال از عمر زال گذشته
با او بدی کردن صورت ندارد زال و رستم خوبیها در حق تو کرده اند و چند دفعه بدست او گرفتار شدی
ترا نجات [illegible] بهمن گفت ای جاماسب [illegible] ولی [illegible]
[illegible] جاماسب او را سوگند داد که او را نکشم [illegible] جاماسب

پیش زال آمد و داد باز دهد بهمن برد شاه خواست و بال یک شب بگفت الله یار اول مرا کردن زن بعد از آن
هر کار خواهی کن پس بهمن او را بخشید فرمود تا قفس زال را در قفس کردند و خزانه برداشت و زال در هم را
بیرون آوردند و شهر سیستان را خراب کردند و جای او با جو و ارزن کاشتند هر کس که عبور می شد بیداشتی
که هرگز کس آبادی نبوده اما چون این خبر بفلامرز رسید گریه بسیار کرد و خون خود را طلب نمود
گفت حال مردن من فرض است چرا که من زنده باشم و بهمن زال را در قفس کند و سیستان را خراب کند
زنده گی بچه کار می آید شاه هر چهار بر خواسته بطرف هند روید که مراد ریخ ولایت دوست بسیار است و شما را پاس
نواز خواهد داشت ایشان گفتند جان ما از تو عزیزتر نیست و از تو جدا نمیشویم عرض سپاه دید دید ناپیش هزار
کس برداشته متوجه سیستان شدند در برابر بهمن فرود آمدند شب طبل رزم فرو کوفتند روز دیگر هر دو سپاه
در برابر هم صف کشیدند بهمن فرمود تا لشکر از چهار جانب در آیند و لشکر فلامرز را در میان گیرند لشکر
از جا در آمدند دو رادان را گرفتند فلامرز خود را به بهمن رسانید بهمن چون فلامرز را دید عمودی
بر فرق سپر آورد زخم در بازوی بهمن نیامد و عمود بهمن را برداشته خواست او را زخم کند سقلاب شاه و قیصر روم
و پادشاه هند خود را بفلامرز رسانیدند و بهمن را از دست فلامرز بدر بردند گمان کرد که بر سر سقلاب بزند گرز تو هم
زکرد بعد از آن خود را بر سپاه بهمن زد مثل گرگی که در گله گوسفند افتد سپاه بهمن را بعقب دوانید
و بسیاری را بقتل آورد تا شب شد قریب پنجاه هزار کس از سپاه بهمن بقتل رسانیدند و از سپاه فلامرز
پانزده هزار کس شده بود هر دو سپاه تا رزمگاه خود رفته اند فلامرز با سپاه خود در دامن کوهی فرود آمدند مرزبان
دشتی رومانوبان را طلب کرده گفت بر چهار تیغ را بجانب هند روید شاید شما چهار تن از اولاد رستم بدر رود
من کشته خواهم شد ایشان قبول نکردند فلامرز دید که نمیروند خنجر کشید بر سینه خود نهاد برد رست بهمن کشته نشوند
بهتر آنست که خود را هلاک کنم ایشان ناچار را گرفته با چشم گریان و دل بریان فلامرز را وداع کرده متوجه
هند شدند بهمن چون روز شد از جا در آمده برد فلامرز آمده و او چون دلاور در سپاه افتاد و کشتن یکسی
در سپاه بهمن افتاد از کشته پشته ترتیب می داد تا شب شد دو هزار کس از سپاه بهمن کشته بود فلامرز
ایشان را مرخص کرده در شب گریزان شده ندش تا نزده تیغ از علاوه مان او بمیدند هر چند فلامرز ایشان را
مرخص نمود نرفتند از سپاه بهمن بیست هزار کس کشته شده بود چون روز شد باز بهمن با سپاه گران
از جا در آمد فلامرز با دو تن شانزده تیغ خود را به سپاه بهمن زد بسیاری بقتل آوردند عاقبت هم او ن

تا نزده تیغ زدن

شانزده تیغ کشته شده فلامرز شمشیر کشیده بسیاری از ایشان هلاک کرد و کسی در پیش آن ایستاد آخر الامر
از دور مرکب او را تیرباران کردند پهلوان بر زمین افتاد حیف • نگاه و چه افتاد کردن شکست • دلاور
چه عنقا ز پیشتش بجست • ز پشت فرس هیچ جدا شد دلیر • دو پا بر زمین کرد محکم چو شیر • برآورد
یک نعره چشم لاکن • از آن نعره لرزید روی زمین • بزد چاکهای زره بر کمر • به پشت اندر افکند دامن ز بر
بهر سو که رو کرد او پیل زور • رمیدی ز سهمش سوار و ستور • دو دسته شمشیر برکشید خنجر • بهر جا و هر مرد جنگی نگون •
سپاه دهم دید او را سپاه • گرفتند گرد اول صف سپاه • چو شاه جهان لشکر برنا و پیر • ز هر سو همی گفت در کین دلیر •
ز جیب و ز دارت ز پیش و ز پس • معقد دلاور کشادند دست • ز تن کرد شمشیر تیز و تبر • بیار بر کرد آهن جگر •
ز هر حلقه جوشن نامدار • سر نیزه بگذشت چون نوک خار • قضا را دران عرصه رستخیز • ز قبضه شکسته شد تیغ تیز •
بدانست آن گرد عالیمقام • که شد نامه عمر و سالش تمام • کشید از کمر خنجر آبدار • همی ریخت خون از میان و کنار •
گرفته گرپهای برخفت جو • دریدی بخنجر جگرگاه او • سپاه گران اندران کارزار • بکوشش اندر آمد چه دریای غار •
گرفتند دور اول صف سپاه • چو هاله زدند حلقه بر دور ماه • نظر کرد هر سو یل پهلوان • برآورده یکبار سنگ گران •
چو دشت برآورد چون زر نبنگ • رسانید خود را بدان گیر نبنگ • و گیتی کمر کرد آهنگ قتال • برون برد سنگ روی سپاه •
بسر بر زبان قهرمان زمان • ز قربان برآورد چاچی کمان • سپر بر سپه کرد او زنده جنگ • ز ترکش فرو رفت [illegible] •
ز پیکان نیزه دهان درزم • [illegible] بکردند لشکر بد و تیرباران • ز پیش و پس و ز یمین و یسار •
ز بس تیر بردی کم جا گیر شد • همه جوشنش بیشه تیر شد • ز هر سو پیکان تا افکنان • یکی چشمه خون گشاده عنان •
دلاور زکینه همای گرد خنگ • همه روی میدان گون گرد رنگ • در افکند در لشکرش شور • ز سهمش رمیدی سوار و ستور •
ضعیفی ناخورده زخم بیاستاد • [illegible] • برآورد [illegible] • [illegible] •
سپاه بهمن کینه خواه • نهادند سر سوی آوردگاه • ز آورده که بیش از سی هزار • کشتن بر زمین استوار •
دگر کشته گان را همه بر زبان • نشستند گرد آن کشتن و کفن • ضعیفی است آهن چرخ بلند • که کار کسی بود حیله و مکر و فن •
لکن کرم مهارت که شعبده جو • ستوده بر کار و کردار او • اگر عاقلی دل بدنیا مبند • بگیتی تا توانی میازار کس •
ز چرخ [illegible] مال [illegible] • [illegible] • بیوفائی گیتی [illegible] بود مال تو • [illegible] حال تو •
خردمند اندر جهان [illegible] بود • که در خانه تو [illegible] بود • که چرخ کهن [illegible] • [illegible] •
چو لشکر ز کشتن [illegible] • [illegible] • [illegible] •

نه خادم سفره آورد در زود • بمجلس سفره را بر کشود • ز هر گونه او نعمت بیکران • نهادند نزد نام آوران • چو نان خورده شد سفره برداشتند
بساط طرب خانه افراشتند • برآمد صدای نی و نای و چنگ • بیاورد ساقی می لاله رنگ • پیاپی بدادی جام گاو ... • خروش آمد از خاک کاووسی
بخوردند بر یاد جمشید جم • فراموش کردند خواب از غم • نشستند تکیه چو بر تخت زر • نشستم دل شاد فارغ از خور و خفت • بچه جام در دولت ...
همی خورد تا گشت ... طرب • فلاور ... سپید ... • ز کردار ... ستمگر ... • تن زور مندش فتاده ... • زبان ... چاک ...
فلامرز سر خود را در کنار رستم نهاده بخواب رفت کس نتوانست نزدیک او رود تا صبح روشن شد باز بهمن فرمود تا لشکر از اطراف جانب
درآمدند فلامرز تکیه بر سپر کرده و قوت و زانو نمنده و کمند گسسته و تیغ شکسته و تیر در ترکش نمنده بهمن بر سپاه خود گفت که ای
بیغیرتان از یک تن می ترسید شما دو باره سیصد هزار کس هستید هر کس برای او از نزدیک آورد تاج خود را بر سر او گذارم بعضی از دلاوران
که مرکب بر فلامرز تاختن با وی ستم جایی که داشت بر جست و دم اسب او را گرفته بگرد سر گردانید چنان بر زمین زد که نرم شد و یک
تیر در پیش او مانده بود بکمان زد همین که مردم بر سر او حمله کردند تیر را در کمان نهاد تا مردم گریزان شدند و هم جان
که تیر در کمان نهاده بود در وح از قالب او بیرون رفت انا لله و انا الیه راجعون و دست با کمان خشک شده
دو شبانه روز سپاه بهمن از دور در آمدند از ترس اینکه با او برابری او زدن بهمن که در آمدن بهمن دانست که زنده است خواستند
که پیش روند که باز بهمن بهداد لشکر نوحه کشید که این نعمان از یکصد تیر رسیده است امروز پنج شبانه روز است که گرسنه و تشنه
و زخم دار معلوم نیست که مرده است یا زنده که پیش غزر دید که یکی از غلامان بهمن دلیری کرده از عقب سر فلامرز
برفت و نیزه بر پشت سر او زد که از پشت او بیرون آمد لشکر دیدند که فلامرز مرده است یکبار خروشی و زاری از سپاه
بهمن برآمد بهمن دستمال در دست گرفته شروع بگریه کرد چنانکه قیامت آشکار شده بود بعد از آن بهمن بهداد لشکر
بر سر فلامرز آمده و نام را طلب نمود گفت فلامرز را بردار کنید رستم قبول نکرد جاماسب گفت قبول نکرد و قیمت
یکی از غلامان بهمن فلامرز را مرده بردار کردند • بیت • زدند بر کلستان کابل درخت • رستم را بسر دار کردند سخت •
فلامرز را مرده بردار کرد • تن پیل وار شی نگون سار کرد • تا دو شبانه روز فلامرز را مرده بردار کرد آخر جاماسب
التماس کرده او را از دار بزیر آوردند و تن او را با همه دو کلاب ... سر دخمه کردند او را در لکد • چه گفت
فلامرز بدکر نبود • او را بر روی تخت خوابانید خبر بزال رسید که جان پاره کرده و نمک بر سینه
زد دیگر به و زاری نکرد که مرغ از بر حال او کباب شدی چنان خبر بسیستان رسید شور و افغان در ایران
افتاد و خاک بر سر کردند رودابه با نو بر سر قبر رستم آمد باه و ناله گفت • بیت • سر از قبر بردار و ایران ببین
که بی تو خواست ایران زمین • ندیدی که بهمن چه بیداد کرد • فلامرز را مرده بردار کرد • اگر بنمود رستم پیل تن

بابا ... فرزند ... دل ...

برآید ز قبر و بدرد کفن • بعد از آن جاماسب پیش بهمن آمد گفت الشهریارا هر آرزو که داشتی حاصل آوردی حال برگشته
بجانب بلخ رو و زال را از قفس بیرون آر که سبب رحم در کردن تو دارد بهمن گفت تا دختران رستم و مرزبان
و شیبی را نگیرم و دخمه گرشاسب و رستم را خراب نکنم بر نگردم پس کوچ کرده متوجه هند شده از آنجا بانو گشسب
و آزاد بانو و مرزبان و شیبی به کشمیر آمدند شاه کشمیر غلام فلامرز بود باستقبال رفته ایشان را در شهر در آورد و اعانت
نمود خبر به بهمن رسید که شاه کشمیر دختران رستم را اعانت کرده پس بهمن کوچ کرده متوجه کشمیر شد و شاه کشمیر لشکر جمع
نموده از شهر بیرون آمد در برابر سپاه بهمن صف کشیده یک نفر از غلامان فلامرز بمیدان برآمد هفت نفر از غلامان
بهمن را بقتل آورد رهام گودرز بمیدان آمد غلام فلامرز گشت بانو گشسب چون دید بنهیب مرکب داده بسر راه برهام
گرفت تیغ بر کتف او زد که تا استخوان نشست رهام گریزان شد پشوتن سر راه بر او گرفت بانو تیغ را بر قبه سپر
او زد که سپر را انداخته برگردن مرکب آمد که سر او از تن جدا شد بانو او را امان داد دیگر بند او را گرفته از زین برداشت
در برابر شاه کشمیر بر زمین زد دست او را بر بستند چون لشکر بهمن از جا در آمدند بر سپاه کشمیر حمله کردند شاه
کشمیر تاب نیاورد و گریزان شد بانو بانوان گفتند چرا ما در این شهر رویم چون هر که را گرداند و متوجه قنوطه شدند
مرزبان و شیبی را گرفتار شدند دختران را از دهم برده زن فرمود تا بند بر پای او نهادند و بر کشمیر دختران را
بر قفس زال فرستید و خود بند و ر کشمیر آمدند و در شهر رای خود نمود تا بنگاه برو گذرانند شاه کشمیر وزیری داشت
او را بیهوش کرده بخدمت بهمن آمد بهمن گفت کسی با ولی نعمت خود این کار کند گو خود با وزیر را بردار کردند
و نیز یاران او کردند و شاه کشمیر را کشته متوجه بابل گردید خبر از برای دانیال بابل آوردند که بهمن بر سر تو می آید
دانیال سرداران خود را طلب نمود با ایشان مشورت نموده که بخاطر دو نفر صد هزار کس را نتوان بکشتن داد و بهمن
دو باره سیصد هزار کس دارد تاب نبرد او را ندارد و مصلحت آن است که پیش بهمن فرستیم یکی از معتمدان بفرستند
تا ایشان را دست بگیرند پس وزیر خود را بخدمت بهمن فرستاد احوال را بیان نمود بهمن روی بجانب سرداران
خود کرده گفت دلاوری ... بیش دانیال رفته دختران رستم را دست بسته آورد پشوتن برخواسته و رفت و آورد
و شیبی و دو نفر برخواسته برداشته متوجه شهر شدند خبر از برای دانیال شد او رفت که پشوتن عم بهمن می آید دانیال
تا در بارگاه او استقبال نموده به اندرون و به گفته نشست پشوتن تکیه بر ستون داده شراب آوردند
چون سران ایشان را باده ها سر گرم کردند پشوتن احوال را باز گفت دانیال گفت همین دم دختران رستم
می آیند ایشان را ابلاء دی بهمون گرفته نزد بهمن بر بند فلامرز را غلام بود که ... دانیال کشته بود چون ایشان

ایشان خبر را شنیدند در پیش بانوبان آمد و احوال را باز گفت آذربانو گفت بیا از دروازه رویم بانوگشسب
گفت که امروز شنودم که بهمن را با تیغ دو پاره نکنم از نسل رستم نباشم آذربانو گفت اگر من دانیال را دو پاره
نکنم از نسل گرشاسب نباشم از بهر مرکبان نشسته و بسیر بهمن کردند چون دوازده هزار دمان به بارگاه
دانیال آمدند چون بدر بارگاه رسیدند از مرکبان فرود آمدند دامن زره برکمر زدند و دست به تیغ
آبدار کرده باندرون بارگاه دانیال آمدند شنودم که بهمن برد و از دماغ افتاد بیدار شدند بلرزه درآمد
دانیال برخاسته ایشان را برو صندلی نشانده اند رفتن بهمن بشهر قنوج بطلب بانوبان آخر گرفتن ایشان را
اما راوی روایت کرده که چون بانوگشسب و آذربانو بمجلس دانیال آمدند دانیال ایشان را بمحو دیدن تکلیف کرد
بانوبان گفتند ما [illegible] چون فلامرز در دست بهمن بیداد گرفتار شده و ما سرگردان در بیابان [illegible] کرده ایم بانجه
دلخوشی شراب خوریم شنودم گفت در وقت این حرف [illegible] بهمن اگر خواسته باشد شما را هم گردن می زند بانوگشسب
برجست و دست به تیغ آبدار کرده گفت ای حرامزاده فلامرز [illegible] خواست [illegible] نگذاشتم [illegible]
بر تو بوت نهادم [illegible] که چون فلامرز را در خاک پنهان کرد و بهمن را بر تخت جا بیند [illegible]
خبر ترسید و هم کرد و از بانو تیغ کشیده بر جانب دانیال دوید بادشاه [illegible] تخت انداخت [illegible] بر تخت ایستاده بود
که از بانو همان تیغ را بر سرش زد که تا بکمرگاهش [illegible] شکافت و اژان کرده که در بارگاه بودند [illegible] تیغ انداخت [illegible]
و بانوبان دو پیل تن با تیغ تا سر چون از بارگاه بیرون آمدند رو در بیابان نهادند چون خبر کشته شدن شنوتن [illegible] بهمن
بردند بر هم خورد سوار شد از دنبال ایشان [illegible] بانوبان [illegible] بشهر قنوج رفتند [illegible] نموده تا آنکه خبر آمدن
بهمن بگوش شاه قنوج رسید بانوبان را طلب نمود که بهمن با دو باره [illegible] هزار [illegible] آید [illegible] تاب نبرد او ندارم شما
فکری از برای خود بکنید بانوبان چون شنیدند برخاسته از شهر بیرون آمدند متوجه دریا شدند بهمن [illegible]
و دختران رستم را طلب نمود پادشاه قنوج گفت ای [illegible] پیش [illegible] که از اینجا رفته اند [illegible]
آورد و بهمن بیست هزار کس به [illegible] دادا زپی ایشان روان کرد [illegible] و شبانه روز [illegible] رسید
و بانوبان چند نفر از سپاه بهمن بقتل آوردند آخر او تنها بسیار بودند [illegible] آورده و بانوبان [illegible] بر لب دریا
رسیدند [illegible] و مرکب ایشان [illegible] بانوبان پیاده شدند [illegible] آمدند گفتند ای دلاور
[illegible] بانوبان [illegible] بهمن [illegible] بر داشته پیش بهمن برد [illegible] بانوبان [illegible]
و سر [illegible] خود متوجه [illegible] لب دریا رسیدند فرود آمدند [illegible]

که زر در رکاب ایشان بسیار نموده اند بهمن روزافزون را فرستاد تا خبر معلوم کند چون پیش آمد
جوانی را دید که بر ایوان کشتی نشسته معاینه فلامرز را بنظر درآورد احوال پرسید چه کسی و کجا می روی جوان پیش آمد
و گفت این جواب از زربرزین است فلامرز است و شنیده است که بهمن از سیستان را گرفته است
الحال با هشتاد هزار کس بیاری فلامرز میرود روزافزون پیش گفت که ای شاه زرافزار است و کی
بهمن آمد بهمن گفت ای روزافزون برو فلامرز را بگوید که زربرزین تنها پیش من آید که بسیار آرزو دارم
او را آرزو از زربرزین از [illegible] برزورق نشسته پیش فلامرز آمد جایی که بر لب دریا رسیده بقدر چهار صد
قدم بلند بر بال او [illegible] ند و بزور بسیار او را گرفته بزیر بهمن آمدند بهمن فرمود تا بند بر پای او
نهادند و سرکشید او را بقفس زال بستند زربرزین چون بدید که فرار گشته شد دست و او را بگرفتند
شروع بگریه و زاری کرد زال بجانب او نشسته [illegible] جوان افتاد که می بینم فراموز بود احوال پرسید
که ای جوان تو چه نام داری و چه گناه کرده که بر روز ما افتاده ای گفت من پسر فلامرزم و مرا زربرزین نام است
بیاری پدر خود آمده ام اکنون مرا بحیله گرفتند چون زال این سخن را شنید دست بر فرق خود زد و
بهای های بگریه درآمد بانوگشسب و آذربانو در زبان و شمار بگریه درآمدند زربرزین پرسید که ای بابا تا
چرا گریه میکنید زال گفت ای فرزند مرا زال زر گویند جد توام و این همه تاج که [illegible] آنچه [illegible] شده بود
و این شاه بما را اخلاص کی اکنون تو نیز گرفتار شدی زربرزین چون این شنید دست بکردن زد نهاد
بعد از گریه بسیار زربرزین گفت ای جد بزرگوار اگر خدا مرا ازین بند نجات دهد فوراً بهمن را زنم که در
دریا تنها باز نگویند بهمن زدن راه کوچ که متوقف و خیمه گرفت شب گردید می آمدند تا بکوه رسیدند
زال جاکند نشسته به نشیمنه و دو راه پایان رسیده شد و گشت سپاران و [illegible] بسیار درآن بسیار درآن
بسته بود بر و داشته بهوا در خیمه گرفتن شب فرود آمدند بهمن [illegible] آب بود و دید که سرآیم از خواب
بیدار شده جاماسپ را طلب نموده گفت ای حکیم فریدون و سیاوخش و کیخسرو را در خواب دیدم که هر سه
دست هم را گرفته بودند می فرستند که گفتم این شهر با یکی می روید ایشان گفتند به بهشت می رویم گفتم
مرا با خود همراه ببرید ایشان گفتند به بهشت جای ظالم و بدکردار نیست من گفتم چه کرده ام گفتند ظلمی بدتر از آن
می باشد که دلاوران که درین راه صد بیگناه کشته شدند تو اولاد ایشان را تمام از سر دور نمایی بر اندازی
حال زال را از قفس که در سیاوخش چوبی بر سرم زد که از خواب بیدار شدم جاماسپ گفت ای شهریار

نکنم که بزرگان پادشاهی تو قول مرا گوش بکن الحال بتو نموده باید که از دل بدر کنی و از همان راه که آمدی
برگرد بهمن گفت الحکم لله پس کل ایشان را زیارت میکنم در دم سوار شده به در دخمه آمد حصاری دید که هشت فرسنگ
طول او بود و چهار فرسنگ عرض داشت و دو دروازه بر او قرار داده بودند و سواری در بالای شاه برج ایستاده
و کمانها در دست داشت بهمن گفت یکی پیش رود سواری پیش رود پیش رفت انکه در برج ایستاده بود تیری
بر سینه اش زد که افتاد بهمن جاماسپ را گفت که چه تدبیر است جاماسپ گفت این طلسمات است اگر هزار نفر روند کشته
میشوند مگر اینکه از چهار جانب او درآیند تا به علاج او کنند پس از چهار جانب درآمدند و صورتها را تیرباران کردند
تا برطرف شدند در حصار باز شد بهمن مرکب به میدان حصار دوانید تا به در دخمه رسید دری از طلا دید خواست سواره داخل
شوند که صدای هولناکی برآمد و باد وزیدن گرفت و غبار پیدا شد که بهمن مرکب رم کرده بهمن را بر زمین زد
سر درون اژدها در هم شکست بهمن مدهوش شد رستم را دید که از دخمه بیرون آمد و ... برد گرفته
در میان سپاه بهمن انداخت بهمن چون بهوش آمد دید که ده هزار کس از سپاه او کشته شده جاماسپ را گفت که این چه سر بود
جاماسپ گفت من ترا نگفتم که بیداد با بر سر بزرگان مرو الحال ... دو جامه سفید بپوش او نگاه دار ...
بعضی بهمن از حصار بیرون آمد و لباس سفید پوشید همراه جاماسپ و بیست و ده نفر از بزرگان به زیارت دخمه آمدند تا نگاه
بهمن تا زانو در خاک نشست از جاماسپ پرسید که گرشاسپ ... خاک او را بیرون برده جاماسپ گفت ای شهریار
نیکو ملاحظه کن که اهل عزت بابا است که خاک شده

آمدن بهمن به دخمه گرشاسب و دیدن او را و زیارت کردن او را

اما او دید که چون بهمن بدر دخمه رسید در را باز کرد باندرون دخمه رفت چهار رکن مرصع دید نهاده و چهار
شهریار بر روی تخت خوابیده و در بالای سر ... از طلا خوابیده بهمن ... پرده از روی ... برداشته جسم بهمن
... افتاد که لباس سفید داشت چنانکه لرزه بر اندام بهمن افتاد و تیغ او بزرگ بود و لوحی از فولاد بر سرش نهاده
... لوح را برداشت مطالعه نمود دید که نوشته بودند که ای بهمن دانسته باش که دنیا وفا ندارد مرا گرشاسب گویند
پهلوان تمام عالم بودم در ربع مسکون باج و خراج بمن میدادند شهری که ... صد سال ... کردم تو خراب کردی
داد و ما را از ... برانداختی بعوض مهر ما با رستم که بتو کرد تو با سپاه گران برداشته بلوخانی ما آمدی
چه فایده که تیغ ما خاک گشت و گرز تو ... ما بس وار ... خوب مزد پای تو در زیر سر هست
بردار چون برداشت هفت دانه الماس دید که هر یک بوزن تخم مرغ بود برداشته و پرده بر روی او انداخت
متوجه دخمه دوم شد چون پرده برداشت جوان قوی هیکلی و ریش دو شاخ بمثال مشک کشیده و لوحی از فولاد
در زیر سرش نهاده اند جاماسپ لوح را برداشت مطالعه نمود دید که نوشته اند که ای بهمن بهداد کراز روز قیامت

اندیشه نکردی که ظلم را برداری کردی همه این سفره در پیش است تو عبرت بگیر بدان که مرا نریمان ابن گرشاسب
گویند و در رکاب فریدون بکار ... خان رفتم تمام ولایت ها را بضرب شمشیر از برای او
گرفتم و ... ضحاک را کشتم و پهلوانی در عالم ممتاز بود آخر در دست اجل گرفتار شدم و تیغ
خاک کردم و گرنه تو را بسزا رسانیدی الحال زال را از قفس بیرون کن که تو هم خاک خواهی شد بهمن مزد
پای تو در زیر سر هست بردار چون برداشت پنج دانه یاقوت دید که هر یک بوزن چهار مثقال روی او را پوشیده
متوجه دخمه سیم شد و پرده برداشتند جوانی دیدند ریش دو شاخ و لوحی در زیر سر او نهادند مطالعه نمودند دید
که نوشته ای بهمن بهداد کر سمت بیدادی کردی و الحال بلوخانی ما آمدی و خزانه ها را برداشته و زال را خراب کردی
و زال را در قفس کردی که تو را پرورش داده بود اگر زنده بودم تو را بیک عمود نرم میکردم چه فایده تیغ ما خاک
و با آهرمن ... صد سال عمر ... و جنگ ... و ابرهای دیو رفتم و طلسم ... را شکستم
و با عوج بن عنق رزم کردم الحال بدین روز افتادم تو عبرت بگیر بدان که مرا سام ابن نریمان میگویند مزد پای
تو در زیر سر هست بردار چون برداشت چهل کلید بود که کلید گنجها بود و بر هر کلیدی نوشته بود که در کجا است پرده
بر روی او انداختند متوجه دخمه چهارم شدند چون پرده را برداشتند رستم را با همان هیبت دید که یال و بال از ...
بدر رفته و گره در ابرو افکنده آب در حلقه چشم بهمن ... لرزه درآمد جاماسپ لوح را برداشت مطالعه نمود دید
که نوشته اند ای بهمن بهداد کر از خدا بترس که تو را بزرگ کردم و پادشاه کردم و عاقبت اول دمار از روزگار ما
برانداختی و خود در حرب اسفندیار گواه بودی که گناه از جانب من نبود اگر زنده بودم عذرها خواستی لیکن خوب
مزد پای تو در زیر سر هست چون برداشتند صد دانه لعل طهمورثی و اسم اعظم بود و باز سر او را پوشیدند روح ها
ایشان را فاتحه ختم کرده و برخاستند و بر سر بهمن دخمه را بستند و بیرون آمد لشکرها برداشته متوجه زابلستان شدند
... تا مجلس آراستند بهمن گفت تا زال و بانوان را آوردند زال گفت ای بهمن زنهار که مرا تنها آوردی و بانوان را
از زیر زنجیر رها کن که بر زنجیر طاقت ... بهمن گفت ... کار ... و شمشیر کشیده بر جانب زال دوید زال گردن
بدم شمشیر داد بهمن تیغ را ... بگریه درآمد حضار مجلس بگریه درآمدند و خوشحال شدند ... زال و بانو
غلامی نمایند گفت بر این حال باشد زال گفت ... روم که سیستان ... بهمن گفت خاطر
جمع دار که سیستان را از نو ... زال گفت بشرطی میروم که تا با جمیع لشکر چهل روز مهمان ما باشید بهمن
قبول نموده زال متوجه زابل شد دید که او را از نو ... که بار دیگر ... فرق ... چون چند

روز دیگر نیز خبر آوردند که بهمن می‌آید زال او را استقبال نمود با عزاز تمام داخل شهر شد بهمن با سرداران
در بارگاه نشستند و چهل روز بهمن را با سرداران و لشکر را ضیافت نمود روز چهلم زال و سرداران قرار دادند که گناه برزین را
بخواهند تمام سرها را برهنه کرده التماس بر بهمن آغاز نمودند و دو ماه پیش از روز نه دماغش زبانه کشید گفت هر کس التماس
برزین را بکند دشمن من او خواهد بود چرا که پدر او را با قوم همه را قتل کرده‌ام و نتوانم او را خلاص نمایم بغیر از این
کسی دیگر علاج او نتواند کرد زال و سرداران خاموش شدند و هیچ نگفتند بردن جمهور آذر برزین را بقلعه ساری
و نجات دادن او را رستم تبردار راوی گوید که چون بارگاه برهم خورد بهمن جمهور را طلب نموده و برزین را با او سپرد
با دوازده هزار کس متوجه مازندران گردید با نوکتب لعلهای رستم را با سرهای اعظم که در بازوی رستم بود
همه را در بازوی رستم تبر بجست بعد از گریه بسیار متوجه مازندران شد برزین جمهور را رخصت سوگند داد که مرا
از نظر بهمن بر ناسخت باو دارم بس بهای سپاهی و برادر کرده و از برابر بهمن گذارید برزین نمود برادر که از بهمن
تو را که اقسم دهم با مرا مشنّی با ملاحی کنج بهمن نصیب جمهور داده که هر این را که ابت مازندران جمهور او را برداشته
هر وقت تا ساری رسیدند از نظر رستم ابن طوس پهلوان اگر این رستم دو فرو فتنه که بهمن زال را گرفت او طفل بود
چون زال را تفحص کردند گشتاسب اولاد او و فرش در رستم با او طفلی از ترس جان رود در بیابان نهاد تا کنگل
ساری رسید آنجا بسر برد و میوه از آن بیشه می‌خورد چون که بلوغ رسید شروع کرد براه راه زنی که تنها بر دوم راه
ده هزار کس آمدی و غارت از این بکرفتی و هیچ اندیشه که جمهور از در بیشه گذر رفت رستم تبردار شخصی با کرفته و از آن
بیشه برد احوال پرسید که این چه لشکر است اعرض و گفت سپاه بهمن است که آذر برزین این غلام را گرفته
بجانب ساری می‌برند تا او را در بند کنند رستم تبردار دو دماغش از روز نه دماغش زبانه کشید گفت بهمن هنوز
دست از ما برنداشته و تبرها در گردن گرفته پیر به سراه لشکر آمد نعره برآورد که این جوان را بگذارید و خود
هر جا خواهید بروید جمهور چون او را حال را بدید نعره کشید که ای دزد و هرزه سر تو با چه بدانکه این کلمات بر زبان
راندی و شمشیر کشیده بر رستم حواله نمود اندر او در بند و دست او را گرفته تیغ از کفش بیرون آورد و بر یک جانب
افکند و تبر را حواله سر او کرد و فتن سر چاک شد که برق تبر رستم از زیر تنش سرتک جمهور را جهید و ن
در گرفت جمهور روی غلطید و رستم همان تبر را برداشته و سپاه جمهور را غلام از یر برزین چون این حال بدید نعره
رعد آسا کشید و بقوت دراند هزار دو بیش زنجیرها چون تار عنکبوت بگسیخت و دو به میان سپاه درآمد
پای پیل را گرفت برزین دیگری زد که هر دو زخم شدند لشکر بهم برآمد ... ایشان ...

...

همیان بیشه آمدند برزین گفت ای دلاور تو را که اقسم دهم راست بگو که منشی رستم تبردار احوال را باز گفت
آذر برزین چون بدانست که بنی عم او رستم مرد و دولت بکردن هم در آورده و از فراق رستم و غلام
گریه بسیار کردند بعد از آن به بیشه رفتند سر و تن را از خاک و خون شستند و شکر خدا را آوردند
دو کله را سپاه بهمن گوش کنید که چون گریختند بهمن آمدند احوال را عرض کردند آه از نهاد بهمن برآمد
در حال چهل هزار کس بپاس برهیز کار داده او را کنیک از برزین فرستادند و او دو دلاور از بیشه بیرون
آمدند و لشکر بهمن را قتل کردند و رستم با بسی از زخم شکری زده با پسی کرفته پیش آنها الله بهمن زدار کی با بس
کرد که الحکیم حکیم جاهلی گفت الشهد با ربانوبان علاج توانند کرد او را قسم داده که برزور با لشکر این برزین و رستم
را گرفته نزد او آورد و بهمن بانوبان را طلب نمود و آن را بروح رستم سوگند داد با ششصد هزار کس کمک فرستاد چون
بجزیره رسیدند ... و کردند پیشی از برزین فرستاد و از آن ... بهمن ... جواب ... ما طفلک گذشتند
چون روز شد هردو از جنگل بیرون آمدند با نوکتب و از ربا ... بهمدان رفته چون صد طعن نیزه در بیابان دادند
روز بدل شد بانوبان از مرکب پیاده شد ... دست بگردن ایشان در آوردند گفتند ای دلاور چون بهمن با ما
بروح رستم سوگند داد او را علاج باشد از زخم کرد هم شبها روز زبان هنرها بدند چند کرها در برگرفتند ...
دست بجرب ... کردند و لشکر بهمن افتادند ... شکست داده نزد بهمن رفتند آه از نهاد بهمن برآمد نامه باطراف عالم نوشت
با مدد کردن ... سیصد هزار کس جمع نموده از آن جانب با نوکتب برادر رستم ... جمشید و تیغ ... از طلسم
بیرون آورده از برزین را گفت ای دلاور اینک برادر رستم و غلام هر کدام خواهی بپوش برزین ... اول هفت
پیراهن حریر کمینه زری بیرنگ پوشیده و زره کرشاسب پوشید و خفتان بر میان دو بر کرده و شمشیر قلاب و پوشید و تکه او سهراب
و خنجر جمهورش در پوشید و شمشیر زر بان و کمند سام و گرز گرشاسب بر مهره پشت افکند و خود اکلاو سر فریدون و مغفر رستم
بر پوشید بر سر نهاده و مهره علاقه و ... جیغه مرصع ... و زر بر لوای ... بر فیل سوار شده و شمشیر را برداشته
روانه شکار گردید رفتن آذر برزین بشکار و بیعت نمودن با دختر بهزادشاه فارس و آمدن بسر بهمن و گرفتن بهزادشاه برا
اما روایت کرداند که چون آذر برزین و شمشیر رستم به شکار رفتند ناگاه آهوی از نزد ایشان بدر رفت
و دو سر بدنبال آهو گذاشته تا شام در بیشه رسیدند آهو راه علوم گرده روز شد باز سوار شده بعد از
شش نه روز بیده رهگاه ... صید چشم ایشان برقبه و خرگاه بسیار افتاد پیش رفتند از شوخی
احوال پرسیدند که این سپاه از کیست او نشخصی گفت این بهزادشاه فارس است دختر او را ...

برکس او را برزمین زنند دختر را با و بهادر جهار جانب بادشاهان آمدند درست این دختر رهان گشته اند
از قضا چشم بزادشاه بر دو جوان افتاد که ایستاده اند [illegible] تا ایشان را بیاورند چون آمدند مهربانی بسیار
نمود چون [illegible] بر آمد نقاب [illegible] بیدانند که دو شیر شکار کرده می آید بعد از آن [illegible] یکی سپاه
چون غبار بکیتی نما و [illegible] مثال کوهست ابو قبیس [illegible] چون شاخ چنار و چشمها چون دو مشعل در هر جانب
از جرم نهنگ بمیدان آمد از برزین احوال پرسید که این کیست گفت [illegible] در نقاب [illegible] دختر بزادشاه است
و این زنگی نامزد او باشد و بزادشاه شرط کرده که هر کس که این را برزمین زند دختر را باو دهم برزین [illegible]
و گفت ای شهریار اگر امر عالی باشد بمیدان این بیچاره روم بزادشاه گفت مرا [illegible] آید که در دستان او ضایع شوی
برزین گفت میروم او را مرخص نموده بمیدان در آمد سر راه را بر زنگی گرفت زنگی گفت تو هوای دختر بادشاهان داری
برزین گفت آری زنگی قاه قاه خنده کرد و بر جانب زنگی دوید کله بر کله هم زدند [illegible] چون دختر را
چشم بر جمال برزین افتاد عاشق گردید او را دعا کرد برزین سر بر ناف او گذاشته [illegible]
[illegible] بر زبان آمد [illegible] زنگی خواست راست شود که برزین کمر او را گرفته و قوت
نموده او را بر سر دست بلند ساخته بر زمین زد که احسن احسن از خلایق بر خواست برزین در برابر شاه آمد [illegible]
گفت مطلب دوم را بگوی [illegible] گفت [illegible] کوه [illegible] بهم رسیده که [illegible] عالمی را بدم در کشد از برزین
[illegible] نموده و یاور کوه نهاد [illegible] در آورد [illegible] برزین [illegible]
او نهاد [illegible] برزین گرز [illegible] در هم شکافت [illegible] بزادشاه
آمد از برزین گفت ای شهریار مطلب سیم را بگو [illegible] دختر قدم در میدان نهاده گفت اگر این دختر را افکندی حق مال تو است
برزین برخاسته بمیدان آمد کمر و گریبان هم را گرفتند [illegible] در آمدند برزین [illegible] کرده دختر را از زمین بر داشت
و آهسته او را بر زمین گذاشت شاه فرمود تا خلعت آوردند بر او پوشانیدند و دختر را عقد کرده باو دادند
چون چند گذشت بزادشاه از برزین پرسید که [illegible] خود را بگو از اولاد
کیستی برزین گفت بدانکه من پسر فرامرز شیردلم از دختر بادشاه چین [illegible]
رستم [illegible] ارادت شکار آمدم تا به این جا رسیدم شاه چون شنید خوشحال شد
گفت [illegible] چون شنیدم که [illegible]
که [illegible] رسیدم بزاد [illegible] سپاه را دیده [illegible] هزار کس [illegible] برزین [illegible] متوجه [illegible] زندان

[illegible]

شدند رستم و بزادر و بانو [illegible] و مرزبان [illegible] استقبال نمودند تا داخل بارگاه گردیدند [illegible] آذر برزین
فرمود تا گنج جمشید را آوردند کمر بزادشاه را گرفته بر بالای تخت نشانید و حکم کرد سکه بنام بزادشاه زدند که دولت
بزادشاه [illegible] رستم آذر برزین را در پس کوچ کرده متوجه بلخ گردید [illegible] خبر بهمن رسید که [illegible]
آذر برزین و با لشکر بزادشاه [illegible] بر سر او می آید آه از نهاد بهمن بر آمد گفت ای جاماسپ [illegible] برزین را
بکشم تا این دشمنی موقوف شود [illegible] سپاه دید با سیصد هزار کس از بلخ بیرون آمده در برابر سپاه برزین خیمه و خرگاه
بر سر پا کردند چون شب شد بهمن عیاری داشت که او را [illegible] نام بود او را فرستاد که [illegible] برزین را بدزد داوری
عیار [illegible] روانه بارگاه برزین شد چون بدر خیمه برزین شد چشم او [illegible] برزین افتاد [illegible] در آمد
جرات نکرد که او را بدزدد برگشته به بارگاه رستم آمد رستم در خواب بود او را [illegible] بیهوشی کرده در پرده گلیم [illegible] بر
کتف گرفته در پیش بهمن [illegible] نهاد بهمن فرمود تا بند بر پای و دست او نهادند و دفع بیهوشی او را کردند رستم چون
چشم باز نمود خود را در بند گران دید بنا بر دشنام دادن نمود بهمن در غضب شد جلاد را فرمود که بر دار
این زالی را [illegible] جاماسپ برخاست و گفت ای شهریار کشتن رستم [illegible] دشوار [illegible] اگر دلاوری چون برزین
در مقابل تو ایستاده الحال او را در بند کن [illegible] با هم صلح دهیم چون روز شد [illegible] از بارگاه رستم بر خواست
خبر از برای برزین آوردند که دیشب آمدند و رستم را دزدیدند آه از نهاد برزین بر آمد [illegible] فرمود تا طبل رزم
زدند بهمن گفت ای حکیم [illegible] صدای [illegible] جاماسپ گفت ای شهریار این طبل [illegible]
که [illegible] رستم [illegible] الحال بیرون [illegible]
بهمن فرمود تا دوازده هزار کوس [illegible] در آوردند چون روز شد صف [illegible] بسته [illegible] بزادشاه
[illegible] عرصه میدان [illegible] پهلوان جهان [illegible]
[illegible] از برزین پهلوان قدم بمیدان نهاده [illegible] از جگر بر کشید که [illegible] در آمد
گفت [illegible] قدم در میدان گذارد [illegible] از صف سپاه بهمن دلاوری بمیدان [illegible]
در آمد گفت ای دلاور چرا اینقدر [illegible] از برزین [illegible] که نیزه به برزین حواله
نماید که برزین [illegible] جواب داده [illegible] آسمان انداخت [illegible] فرود آمدن
[illegible] چنان [illegible] چون [illegible] بمیدان آمد [illegible]
[illegible]

افکن ایمن یک دست با دوازده هزار کس نمودار شد عنانها بر سر پا کردند چون برزین را در میدان بدید نهیب
بفیل زاده بمیدان در آمد و سر راه بر برزین گرفت برزین گفت چه نام داری گفت مرا جز بر افکن ایمن یک دست گویند برزین گفت
شنیده ام که بدست حرامزاده بوده است پس دو دست بهم در کردند برزین نیزه از دستش بیرون آورد تیر چهار صد منی را بر کشید کمان
بر سر پیش زد که سپرها بر پید بر گردن مرکب آمد که سرش جدا شد برزین دلاور کمند در گردن ابن اقت او انداخت و بزیر برد دست او را ببستند
شب شد بار بنگاه خود رفتند برزین را از در رستم طلب نمود و خواست لباس شب در بر کرده با بهمن نیز عیار بتوجه سپاه کیخسرو
و فنین رسیده دید که بهمن شراب می خورد چون از کس کم شد بخواب رفت رستم را حاضر کردند برزین گفت خوب است افتاده که رستم را
بیان کنیم او را گوش کردند بهمن گفت ابدالا در جای نیست که تا تو را سپه سالار کنم دختر خود را بتو دهم از این دیوانه چه دیدی
که ملازمت او اختیار کرده رستم گفت اگر هزار جان داشته باشم همه فدای برزین کنم تا نمک خورده باشم بهمن در غضب شد فرمود
تا رستم را بکشند ... [illegible]
که چون خیار توفیق ... [illegible] ... متوجه در گردن ... رستم
گرفت بهمن رو بکاتب ... گفت ... او را ... کان ... القصه روز دیگر ...
سپاه صف کشیدند اول کسی که ... برزین ... در طلب ... پهلوان ... برزین ... گرفت ... او را بر دند
با سی که مدد چهل دار شده ده نفر دیگر بمیدان آمد ... کشته ... زخم دار ... ناگاه ... سوار نمودار شده ... علم ... داشت ... ارمان

گفت ... برزین آمدند ... فرود آمده پهلوان احوال پرسید گفتند ما سوداگران رستم زال بوده ایم در زمان حیات او ... به
هند رفته بودیم مال بسیار جمع نموده روانه سیستان شدیم با قلعه رسیدیم که مرحب ... ایمن ... تل ... را
مال ما را از ما گرفت ... رفتیم وارث ما برزین است ... چون شنید از میدان برگشته رستم
گفت ای برادر دوازده هزار کس بردار و خزانه جد خود را از مرحب گرفته بیاور رستم همراه لشکر روانه شد دید
تا بپای حصار رسید مرحب با هزار کس بیرون آمد ... رستم سر راه بر او گرفت گفت ای بزرگ ... از ...
خزانه رستم را به ... که مال ... بخورد ... گفت ... عداوت قدیم دارم ... رستم
او را ... بگرد ... هم ... نیزه ... رستم نیزه از دستش بیرون آورده بر ... آمد
... رستم ... که ... سر ... بر گردن مرکب ... رستم ... سپاه مرحب
... رستم ... و سپاه او را ... دادند ... پیش برزین آمد ... نهاد
برزین ... خوشحال ... گفت ابدالا ... اگر تو ... سپاه ... بهمن ... روز ... کار

دمار از روزگار او بر آورد پس از آن ده هزار کس بیا برگشت و ... اردو ... مرد ... و ... قلعه ... رسید
خبر به ... رستم ... مرد با شصت هزار کس از ... آمد مرد بمیدان
در آمد هم ... نمود با برگشت بمیدان در آمد سر راه بر او گرفت ... نیزه ... در آمدند ... نیزه
... شمشیرها کشیدند ... بر سر ... زخم ... به ... زخم ...
از ... فرود آمدند ... تا غروب ... باد ... روی ... مرد برسید ...
... رستم سپاه ... خبر از ... از ... بر آمد از ... و ... را
فرستاد ... رسیدند چون این خبر به برزین رسید در غضب شد از ده هزار کس بر ... همراه
... عیار متوجه قلعه مرد شدند چون این خبر به بهمن رسید ... هزار کس ... آمد ... سپاه
صف کشیدند مرد خود بمیدان ... ناگاه از قلعه نقاب دار ... بر ... بمیدان آمد
... بر ... چشم ... بر طرف ... از ... دختر است
... بر جانب نقاب دار ... نقاب ... تا به ... گفت ... سر
... نقاب ... رستم ... بر ... از ... مرد ... نقاب
و در دست ... بر جانب برزین ... پهلوان ... خود را ... نقاب دار ... خود
او ... افتاد دختر ... آفتاب ... رستم داد
تا ... آورد ... مرد ... بمیدان در آمد سر راه ... برزین ... و ...
... برزین چون ... رستم ... برزین ... بر زمین
آمد ... مشغول شدند ... برزین ... گرفته و ... او را ... بود
او را بر زمین زند که مرد ... برزین زد که ای دلاور ... زنده ام ... ام او را بر زمین
گذاشت ... او را ... برزین را گرفته ... مرد ... پهلوانان ... از ...
دادند ... مشغول شدند ناگاه از ... شخص ... بیرون آمد ... بر ... را
بر دست برزین داد چون ... مرد گفت ای دلاور ... رستم ... رسول
... بمیدان ... برادرم اگر ... او را ... بس ...
... بر داشته متوجه راه شدند ... رستم ... از عقب ... و ... از عقب

مرزبان وشتی روان عقب او تاخت با دوازده هزار کس روانه شد خواهر مرا بلبگاه خود در آورده بود کار بر زوار
تنگ شده بود بمناجات در آمد ناگاه گردی شد از میان گرد شش صد هزار کس نمودار شد نعره کشید که ای کس مانند دهر کس نماند
بلکه هم بدانند که منم مرد این تو فیل این جهان این افراسیاب دست بقبضه شمشیر کرده خود را بر سپاه ایشان زد از عقب او تا
با او کشتند و آزربانو و مرزبان وشتی را از عقب او رستم از عقب او از رزبرزین با سپاه گران در رسیدند و خود را
بر سپاه ایشان زدند تاب نیاورده رو بگریز نهادند و بدر رفتند سنجر با کسانش شب ایشان کشته شده بود و دلاوران بفتح
و فیروزی بو بارگاه جمشید در آمدند تمامی گبر بیت پهلوان آمدند باج و خراج دادند و سکه بنام برزو زدند
پس آزربرزین سنجر ولی فلامرز با بهره گجینه چون رستم بدید آزرده شد رستم بود روی به برزین کرد گفت
ای دلاور تو حقیقت این رنج بکه و تنها تو با غلامی کرام مرد در کی بوده که تو امروز چندین فلامرز با او
میدان و دست کشنجر کرده برزین دید که همه را نافی میکنند نیک رستم زد که ای دلاور پای فراخ مرد
بیهمان حالت خنجر از دست او بیرون آورده بر یک جانب افکند رستم قهر کرده از بارگاه بیرون
آمد سوار شد بیابان را پیش گرفته بدر رفت تا به بیشه رسید از قضا کمند را بدار او گشت ناگاه
دستی نمودار شد کمند را پاره کرده رستم سر زمای انداخت مدهوش شد بعد از زمانی که بهوش آمد نقابدار را دید
و سرش را در کنار گرفته رستم بر خواست و سلام کرد جواب داد بعد از آن گفت ای دلاور این چه کار بود که کردی
گفت ای شهریار زنده گی مدتیست که جفای روزگار را کشیده ام اطفال ترکی آمده او را از من بر تر داد او گفت
ای دلاور غم مخور که برزین خواهر تو را بسیار خواهد بر حذر که تو را نظر کردم که گر دست بر تو نیابد این بگفت و غایب شد
پس رستم سوار شده روز وقت دیگر بر خود دید و مهر داشت بعد در رفت که رسید او را از آن سپهکنند داشت که امیر در الیاس
بود و آن بیشه بیرون آمد رو براه نهاد دید که از طرف بیابان گردی اندر بیان گرد صد هزار کس نمودار شد
و سه علم کشیده بعد پس شیر بیکر دو دیگر گرگ پیکر و همه مرد محاسن سفید دو دیگر جوان هر کدام بر طرفی
سوار شده و امرد تبر را از بیم صف ها در گردن داشت چون نزدیک رسید از رستم پرسید که تو کیستی گفت مرا
بنام این طور می گویند رستم زال ام از برزین قهر کرده ام اکنون تنها چرا که بند آمد گفت مرا قادر نهاد
و آن جوان تهرو و تهرجی وادو حجه قهرمان اطفال اکرامی ساطور از دست شما بیرون آوردن اطاعت
تو را می کنیم رستم گفت چنان باشند بند و دست قهرمان را گرفته فریاد او که انگشتان را ست را بنت اسماء دارم
پنج ماهی او خون جاری شد و ساطور را از کفش بیرون او اندا ده فاما گفت ای دلاور مرا شناس

الحق گفت

رستم گفت نه فاما گفت ما انکه ما طور تبردار می گویند و پدر تو ام و این جوان برادر تو است و این جوان دیگر رستم این
بر جاست او را رستم تا ما گویند چون رستم تبردار را ملاحظه نمود بیدرنگ و پدر از مرکب خود پیاده شد در دست و پای طور
افتاد هر چهار رهم دیگر را در بر گرفتند او نیز نقاب افکنده و نام خود را قهرمان نهاده روانه اردوی برزین شدند وقتی رسیدند که بهم
از دست برزین جو جنگ نموده بود و بیاده به یکجا را برده و برزین و دو رکجا با او ملا حمله نموده ... هزار کس از شهر
بیرون آمده در برابر سپاه برزین صف کشیدند ناگاه از طرف بیابان گرد و ازدهار گرد و صد هزار کس نمودار شدند و جهار
نقابدار بهمای که رسیدند قهر به میدان در آمد و نعره کشید که بدانند که مرا قهری گویند اولا و صدایم کسی را ... خواهم به میدان
بیاید گرازه بر برزین مرزبان این زواره چون شنید به میدان آمد سر راه بر قهر گرفته و نیزه بر جانب قهر انداخت قهر خود
کنار انداخت مرکب را و زنگ او را نیز بزخمی او را گرفته از خدمت برزین برداشت و برای علم خود آورد دست او ... به میدان آمد
سپس به میدان آمد گرفتار شدند با ترکش و آزربانو نیز گرفتار کرد دید مرد ای نوع کبت داده سر راه بر قهر گرفت ساطوری که در دست
داشت بر جانب مرد انداخت مرد سر فراخ دانی افراسیاب را بر کشیده با طور کارگر گشت او نیز شمشیر کشیده حواله سر قهر
کرد از خود کنار رفت با هم برای رزم کردند مدعا حاصل نشد آنگاه فلامرز کبت با برز برآمدند بیلا و نیز منقول شدند تا زمان
نماز شی گردید عاقبت قهر خدا را یاد کرده قد و قامت او را بر سر دست در آورد و او را بر زمین زد خواست سر او را جدا کند
باز گفت از رزبرزین او را با سپار دست بیداد دیش و او دست بسته تسلیم شد با زبگاه خود رفتند روز دیگر باز صف ها بسته
تهد به میدان در آمد و برزین را طلب نمود برزین تیغ گران آمد به میدان در آمد و گره بر نقاب دار گرفت گفت
ای دلاور نقاب از رو بردار تا با تو حرب کنم نقاب بر دار افکندی علم کارزار نیست قهر گفت تو را با نقاب چه
چه کار است اگر مردی رزم کن برزین تیغ برد و سر کرد آنید کوفت قهر بسپر نقابدار که مرکب طاقت نیاورده و دو دست
از پیش دو دو پا از پس به زمین رفت نقابدار با مرکب بمقام جایگاه بر جست تیغ از غلاف کشیده که مرکب برزین را پی
کند پهلوان خود را بر زمین گرفت هر دو کمربندان هم را گرفتند و زور آزمایی کردند تا نماز شام به آخر برزین خدا را یاد کرده نقابدار را
از زمین در ربود بر زمین زد خنجر را کشید خواست سر او را جدا کند بار معامله سهراب کو طوسی آمد نقاب از روی او
برداشت رستم را دید برخواسته دست بگردنش آورد و چهار و او را بوسه داد دیگر به گفت ای بی عقل دیوانه این چه
کار بود که تو را نادانسته طایع گشته بودم رستم گفت ای دلاور آنچه از سبب او که خدمت فلامرز را بهره گجینه ...
و حکایت ظفر با قهر را عرض نمود بعد از آن گفت ای دلاور این سه نقابدار یکی طور تبردار پدر زنت و دیگری
تهرمان لیبی هایا یکی و دیگری رستم تا ماست رستم برگشته دلاوران را از بند نجات داده همراه طور در مرجان رستم نائب

ورستم تاتار بخدمت برزین آمدند و یک دیگر را در کشیدند از فراق رستم و برزو و فلامرز و جهانگیر گریه بسیاری
بسیار کردند بعد از آن رستم تیردار گفت می باید خود را به سپاه بهمن رسانید چون روز شد او و بسیاه گران
در برابر هم صف کشیدند جنگ مغلوبه شد برزین و زنجان و رستم تاتار و رستم تیردار بکشش و سپاه بهمن افتادند بسیاری
تقل آوردند جانب هرات به رفت بعد از چند گاه از برزین بجانب رسید نوشته بشهر بادون و بار بود بهمن شهر
در آورد استقبال نمود بشهر در آمدند و از آن جانب تمام لشکر شمشیر در گردن انداخته پیش برزین آمدند پهلوان
این شهر را گشید باج و خراج گرفته و سکه بنام فرامرز زدند از جانب بلخ متوجه هرات شدند تا بیک منزلی هرات رسیدند
از دنبال بهمن متوجه هرات شده مره را طلب نمود بنیه هزار کس با او داده نامه پیش نوش داد فرستاد از جانب
بهمن شکوه بسیار در نزد نوش داد کرد نوش داد گفت الهی ایا بیا هیچ اندیشه مکنید که مرا سپه سالار بیست که بنیچه گرات
و بنیچه بها رصد من فولاد را نرم می کند و بیخ بودند که اقسام بنیچه کیر رسید بر صندلی قرار گرفت نوش داد فرمود تا بنیچه فولاد را
آوردند در پیش بارگاه نشستند اقسام برخاسته بنیچه در بنیچه فولاد انداخت او را مثل موم نرم ساخت چون خبر به نوش داد
رسید که ایلچی از نزد برزین می آید بفرمود تا او را استقبال کردند به بارگاه آوردند مره بر صندلی نشست و نامه برزین را
بدست نوش داد چون مضمون نوشته بود که ای نوش داد بدان که بهمن بیداد دختر و مادر را از او دختر را انداخته اینان
که گفته با این جا آمده اگر خواهی آزار ستم بتو نرسد باید او را دست بسته نزد من آوری و الا کار بدست آورم که
بر سر بهمن آوردم نوش داد گفت ما جان داریم نثار بهمن میکنیم بگو هر چه از دستش بر آید تقصیر نکند اقسام
را بگویند تنگ بر مره زد که اگر تو بنیچه مرا فتح بدانم که از دست شما کاری آید مره گفت بسم الله بنیچه در بنیچه
او افکند اقسام چنان زوری در بنیچه مره آورد که برده دیگر ناخن شکست و خون فرو ریخت علاج پذیر
نکرد مره قاه قاه خندید چنان بگونه زور آمد چنان زوری بر بنیچه اقسام آورد که خورد بر هم شکست و قوت
نمود دو دست اقسام را از رتبه بر کند و بسو انداخت نوش داد و تنگ بر سرداران زد که مگذارید مره
خود را بر مرکب رساند دست بفلادک افراسیاب برده با و بنیچه هزار کس خود را بسپاه نوش داد
و بهمن زد خبر به برزین رسید که چه انشاد که دو ره مره را در میان گرفته اند خود از جا حرکت نموده با طوس
تیردار و رستم تاتار و زنجان تا به خود را بدروازه رسانیدند جنگ در سپاه بهمن افکندند تا را
بر داشتند بهمن رو به جاماسپ کرد که ای حکیم بکدام جانب روم جاماسپ گفت خود دانی بهمن با امرای خود از دروازه
بیرون آمدند بجانب بلخ بدر رفتند و نوش داد با سپاه خود امان خواستند برزین از گناه او گذشتند

بنا انگه نود لیکن

باج گرفته و سکه بنام فرامرز زدند احوال بهمن را پرسیدند گفتند بجانب بلخ رفته بعد از چند گاه برزین
متوجه بلخ گردید خبر به بهمن رسید که اینک برزین بر سر تو می آید بفرمود تا دروازها را بسته و آب در خندق گذاشته
و قدر انداز دور تا دور برج را احاطه کردند روز دیگر شد دیدند که از دامن دشت گرد بر خاست
طوطی رنگ از میان گرد پانصد برکار علم نشان پانصد هزار کس نمودار شد آخر برزین در پای
علم انداخته یکی بر غراب نشسته بجای رسید خیمه و خرگاه بر پا کردند و در دور حصار راهی سره نمودند بهمن دید
که برزین حصار را خواهد گرفت رو به جاماسپ کرد گفت ای حکیم چه چاره سازم جاماسپ گفت ای شهریار ستاره برزین
بسیار قوت دارد باید از این جا پنهان با شی بهمن صبر کرد تا پاسی از شب گذشت بفرمود تا دروازه کوهسار را باز کردند
با چند نفر از خاصان متوجه بنی را شد چون روز شد برزین پرسش آورده حصار را گرفتند داخل بلخ شدند
چند روز در آن جا بودند احوال بهمن را پرسیدند گفتند بجانب بنی را رفته بسی حاکم در آن جا
گذاشت و خود سوار شده سر به دنبال بهمن نهاده چون خبر به بهمن رسید که اینک
برزین آمد با جاماسپ مشورت کرده جلو مرکب را گردانیدند متوجه شهر چینی
شدند و برزین رسیدند مردم بنی پهلوان آمدند پهلوان احوال بهمن را پرسید
گفتند بشهر چینی رفته است برزین متوجه شهر چینی شد چون برزین داخل شهر خاقان
او را اعزاز نمود داخل بارگاه گردانید خبر آوردند که برزین آمد خاقان از کل ممالک خود مدد طلب نمود از جانب
کوهسار مهروان جادو با دوازده هزار کس آمدند خاقان با چهار صد هزار کس از شهر بیرون آمدند در برابر سپاه
برزین خیمه بر پا کردند بفرمود مهروان جادو دوال بر طبل جنگ آشنا کردند از جانب برزین فرمود تا طبل
جنگ زدند روز شد هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که بمیدان در آمد مهروان جادو بود از سپاه برزین
مرد طلب نمود سواری بمیدان آمد نیزه بر سینه او زد که آتشی از او جستن نمود و او را بوحشت انداخت بمیدان آمد نیز
در گردنش انداخت که اژدها پیدا شد و او را بخورد مرد رفت بهمان درد گرفتار شد آن ها را برزین برآمد دیدند
که پیاده رسید و نامه بدست برزین داد دید که جاماسپ نوشته است که ای پهلوان اگر تمام دلاوران را بمیدان بفرستی
همین درد گرفتار می شوند باید خود بمیدان روی و اسم های اعظم را در بازو ببندی که سحر بر تو کارگر نکند از برزین
همان اسم های اعظم را در بازو بسته بمیدان در آمد جادو همان نیزه بر سینه برزین حواله نمود آتش بیرون نیامد
که برزین نامدار کمر مهروان را گرفته او را از صدر زین برکند چنان بر زمین زد که هیکل کشیده شد و باد و بیابان

شب بر روی دست در آمد بهمن فرمود تا شبیخون بر سپاه برزین زنند جاماسپ ایشان را خبردار کرده فرمود تا سپاه از خیمها
بیرون رفتند در کمین نشستند ناگاه سپاه بهمن رسیدند و دلاوران مثل طور و رستم تاتار و نریمان تاتار و خورشید ابن برزو
و سیامک ابن جهانبخش و جمشید ابن جهانبخش و بانو گشسب و ازربانو و مریمان از جا در آمدند و ایشان را گرفتند
بسیاری بقتل آوردند پسر اسلمش بدست گرشاسب کشته شد و پسر دیگرش بدست رستم نریمان و پسر دیگرش بدست فریدون
تمور افراسیاب را مثال طومار بر هم پیچیدند پیش بهمن رفتند و اسلمش چون پسران خود را کشته دید او از نهاد کشتی
بر آمد چون روز شد باز دختر بمیدان آمد مریمان و رستم نریمان را گرفته شب شد مهر نیم رفته و مره و گیلارو و مریمان
از بند نجات داده بخدمت یزدادشاه آوردند یزدادشاه گفت ایدا و اینجا ماسپ مرا خبر داده که برزین چهار ماه در بند
خواهد بود احوال در این جا ایشان عاج است قلعه است می باید تا این هشت قلعه را مسخر کردانیم همه قبول کردند اول
مره قد مردی علم نمود از گرفتن حصار تومقاج با دوازده هزار کس بدر رفت بعد از آن رستم تیز دار بگرفتن قائقر
با دوازده هزار کس نریمان بطرف فاتن رفت و سیامک بگرفتن غزغر رفت و جمهور ابن تمور بشهر [illegible] رفت
و فریدون تمور بشهر [illegible] رفت و باقی سرداران از برزین بر گرفتن شهر تومر آمد فرمود تا در و [illegible] خاک ریز کردند آب در خندق
انداختند که مره فرمود یورشی آوردند دانه برکمر زده چلم را بر زمین زده از خندق جستن نموده از بالا چندان تیر و [illegible]
در نطق گرفته کرفته آتش زدند از حصار بر گشتند پهلوانان با سپر از خود رد می کردند تا جای برج رسید عمود را
[illegible] بر قلعه زد که از ضد جانش کافته شد در عمود دوم و سیم برج فرود آمد که اهل آن از مردم برج آمده
[illegible] تومقاج باج داده و سکه بنام یزدادشاه زدند و مره بفتح [illegible] رستم ابن طور [illegible] قائقر
رسید [illegible] شهر تا [illegible] از شهر بیرون آمد باج داد و سکه بنام یزدادشاه زد نریمان چون در برابر فاتن
رسید [illegible] خان [illegible] بیرون آمد باج داد و سکه بنام یزدادشاه زد سیامک چون بقرقر رسید امیر
قرقر دروازه را بسته و خود داری نمود و طلب نمود سیامک دار از خندق جستن کرده بعمود سیم برج فرود آورد
قرقر امان خواسته باج داد و سکه بنام یزدادشاه زد اما سرداران بهر شهر که تمام شهرها را گرفتند یزدادشاه
ایشان را نوازش نمود در بارگاه قرار گرفتند از آن طرف آذربرزین از دیده بودند که بانو گشسب فرمودی
علم که گفت رفتم بتوفیق الله که برزین را از بند نجات دهم و در آن شکل بوده زنهار [illegible] در آید رها
آمد شروع [illegible] از قضا دختر اسلمش نگار رفته بود [illegible] چون چشم [illegible]
[illegible] فرمود تا او را در زورق [illegible] بردند [illegible] گفت [illegible] داشتم ملازم

بیکبار ریختند و دور برزین را گرفتند که ناگاه گرد شد از میان گرد پانصد پرکار علم نمودار گردید و پنج نفر زیر
علم مرکب می راندند چون رسیدند مرکب بر بلندی تافتند نعره کشیدند یکی گفت منم خورشید ابن برزو و دیگری گفت
منم جمشید ابن جهانبخش و دیگری گفت منم گرشاسب ابن جهانبخش زدند بر سپاه بهمن [illegible]
برزین از جا در آمدند و بسیاری بقتل آوردند و باقی امان خواستند بهمن با خاقان متوجه شهر عاج شد از آن جانب
برزین بشهر چین در آمد و بر تخت خاقان قرار گرفت که در این وقت خبر از برای برزین آوردند که اینک پسر عم تو
خورشید ابن برزو و پسران جهانبخش بخدمت تمامی آیند ایشان را استقبال نموده یکدیگر را در بر گرفتند از فراق
رستم و فرامرز و برزو و دلاوران گریه بسیاری کردند بعد از آن برزین در خزانه خاقان را باز کرده خلعت پهلوانان
دادند و دختر خاقان را بعقد خود در آورد تا یک هفته در آنجا بود احوال بهمن را پرسید گفتند [illegible] در این نزدیکی
شهری است که او را عاج گویند و پادشاه اسلمش دختری دارد که چشم [illegible] چندان بخندد که بیهوش شود
و برزین بفرمود تا پیشخانه بطرف شهر عاج زدند روز دیگر با پانصد هزار کس متوجه شهر عاج شدند و مره [illegible] پیش
سپاه کردانید از جانب بهمن شکوه از دست برزین کرده خبر آوردند که اینک برزین رسید اسلمش و بهمن و سرداران
بر سر برج آمدند و نظاره می کردند مره با پیشخانه کش نمودار شده در [illegible] شهر خیمه بر پا کردند بعد از آن
آذربرزین با سرداران رسیدند که تمام کوه از صدای کرناها کره سیماب بلرزه در آمد بعد اسلمش [illegible] سپاه
دیده با دویست هزار کس بیرون آمده **رفتن آذربرزین با دختر اسلمش در شهر عاج و گرفتار شدن آذربرزین**
اما چون هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که بمیدان در آمد و مرد طلب نمود دختر اسلمش بود از آن
جانب مره از آذربرزین اجازت گرفته سر راه بر آن دختر گرفت خواست بلارک افراسیاب را از غلاف بکشد که آن دختر
نقاب از رو برداشت چون چشم مره بر آن افتاد چندان بخندید که مدهوش شد دست او را بسته بدر بردند بار دیگر
آمد بهمین دستور از برزین غرابر انگیخته سر راه بر آن دختر گرفت خواست که او را بگیرد که دختر نقاب از رخ برداشت برزین
چندان بخندید که مدهوش شد دختر دست او را بسته در پای علم آورد چون بهمن برزین را بدید نزدیک بود از شوق
[illegible] نهیب بر [illegible] داد که برزین را گردن بزن پاسی تیغ از غلاف کشیده که دختر [illegible]
تو [illegible] حد آنکه جوانان را بگیرم تو میخواهی او را ضایع کنی اکال صبر کن تا سرداران او را تمام بگیرم هر چه خواهی بکن
بهمن گفت ای ملکه اگر اراده داشتم بهر نوع که هست خلاص می شود دختر گفت خاطر جمع دار که در میان دریا [illegible]
برزین را در میان جزیره میفرستم [illegible] تا در میان جزیره بردند و در بند کشیدند چنین

برزین بود در بین جنگ شکر دیدکان کسی ندارم اوخ دختر ... بر روحم آمد و دلداری داد بانو کز بره برداشت ... جمیع کرزان
ترجیح داده بانو که روز کفت ای ... من برزین ... بردام و ابو بس که دام ... عاشقم بر ضد بیکم با بین سرداران آورد اکنون ... و بر دوم
اگر تو میل داری بیا ... برزین رفتند برزین با بانو ... که هیچ ... دختر رو بجانب برزین کرد و کفت ... بیا
بر خود رحم کن و این سرداران تا تو پادشاه هفت اقلیم نمایم و اگر این کار نکنی تا انقراض عالم در این طلسم ... برزین کفت
حرف بکریت اگر مسلمان بشوی تو را بعقد خود در آورم والا که با تو ... ندارم ... در این سخن بودند که قاصدی
از نزد اسلم ... آمد که ای دختر ... نشسته که سرداران برزین هفت قلعه بدست ... گرفته اند و نزدیکست که بدست اسلام
دستگیر نمایند دختر چون شنید کلید زندان ... بانو داد کفت ... هر سه ... ما بیاییم بیرون ... دختر ... دادن
بانو کتب برزین ... بود با هم متوجه اردو شدند اما چون سرداران برزین را دیدند ... بود تا ... روز ... زدند
روز دیگر هر دو سپاه صف کشیدند که اوخ دختر بد اختر بمیدان در آمد و مرد طلب نمود که رستم ابن طور بمیدان در آید
بعلم سحر گرفتار شد و نریمان ... گرفتار شد ... کشیدند فرمود ... در خرابه بردند چون ... شنید که
هر دو را بجز بره بردند همراه مهتر نسیم سر بدنبال او ... از آن جانب برزین و بانو آمدند بعد از زمان دختر ...
برزین ... چند تیغ ... دلاوران ... دادند که از برابر ... مهتر نسیم ... شد
چون برزین را بدید خود را ... پهلوان انداختند برزین این ... در کشید با هم متوجه ... شدند ... داشت
او را استقبال نموده ... و در کشید و نقاره ... نوازش در ... چون آواز طبل ...
بگوش ... رسید گفت ... زمان زخم دار رسید ... گفت ... مبارک
باد برزین ... رستم و نریمان را ... گرفته ... خود رفتند آه ... برآمد و گفت ... روز
ترسیدم ... دختر گفت ... که بازاو را ... گرفت از ... فرمود ... طلب
زدند ... جواب دادند روز دیگر در برابر هم صف کشیدند اوخ دختر بمیدان در آمد و برزین را طلب نمود
اما جاماسپ خبر داده بود که بغیر از مهتر نسیم عیار کسی ... دختر ... برزین روی بجانب عیار ... کرد
بمیدان در آمد سر راه بر اوخ دختر گرفت دختر گفت ای برزین ... توچرا بمیدان آمدی ... گفت
اول مرا ... بعد از آن برزین ... دختر رفت که نقاب را از رو بردارد که مهتر نسیم ... کرده خود را
بر کفل مرکب دختر گرفت و روی خود ... او گرفت ... نقاب او را گرفته ... دیگر
جلو مرکب او را گرفته ... برزین آمدند فرمود ... او را

بشنید برزین ...

شدند برزین با سرداران از جا در آمدند و بر سپاه اسلم حمله کردند و جنگ مغلوبه شد شکست بر لشکر بهمن زدند
نریمان تا با شهریار عاجز کجد ... برزین او ... شد بعد از آن احوال بهمن را پرسید گفتند بطرف بیابان رفته است
پس برزین یک هفته در آن شهر بود دختر اسلم شاه را مسلمان کرده بعقد خود در آورد متوجه بیابان گردید تا بر دو راه رسید
برزین احوال پرسید گفتند ای شهریار این راه دست بطرف دخمه سلیمان ... و این دست چپ بدخمه آدم صفی الله
میرود برزین بفرمود که شما این جا فرود آیید تا من رفته زیارت سلیمان را بکنم و باز آیم پنجهزار کس برداشته همراه
مهتر نسیم عیار متوجه دخمه سلیمان شدند همه جا می آمدند تا بدر باغ رسیدند برزین سپاه در بیرون ... گذاشته
و خود با اندرون باغ آمد ناگاه از برابر ... نمودار گردید و دارشمد ... نه صدای ... در ... گشت
به پهلوان داد که ای ... سر تو را ... قدرت ... که ... باد ... جا ... دارشمد ... حواله پهلوان نمود برزین
... دست ... دارشمد ... دستش بیرون آورده ... بر کله ... زده ...
گوشت به نرم شد از آنجا در گذشت باغ بهشت آرائی دید که روح را تازه میکرد و ...
ریحان او عنبر بود ... داد ... بلند ... از ماجرا ... گذشت بباغ دوم
رسید ناگاه اژدها ... دید خوابیده ... آدمی ... اژدها رسید از خواب بیدار شد و ...
آتش ... گذاشت پهلوان شمشیر کشیده او را کار ساز نمود بباغ سیم رسید از برزین ... باغ
گذشت ... دو ... تا ... رسید که دخمه بود دید ایوانی سر بکیوان کشیده در و دیوار
او از طلا بود و بجواهر مرصع کرده بودند از ... جای لطیف و دلکش بود او ... در آن مکان
بماند بسیار صدای عجیب و قریب بگوش می رسید حضرت سلیمان را در خواب دید گفت ای فرزند زیارت ...
قبول شد و ... سالار هفت قلعه قاف ... دم چون روز شد بیرون آمد دید از آن ... هزار ...
... صلوات بر سلیمان و آل او ... سوار شد بار دو آمد احوال را باز داد ... گفت
از آنجا گذشت متوجه روم شد اما چون بهمن ... همراه جاماسپ و خاقان چین متوجه روم گردید
... روم او را نوازش نموده دلداری کرده او را بجای خود بر تخت ... شد ... اطراف عالم
فرستاد ... سپاه ... بر سر او جمع شد ... باسه هزار کس ... هزار کس
... جادو با دوازده هزار کس ... پوشش سرکه ... هفت سر بود با دوازده هزار ...
بیار ... آمد تدبیر بهمن قوی شد ... دیگر برزین ... لشکر ... رسید ...

وستیکی فرود آمدند از آن جانب بهمن با سپاه خود از حصار بیرون آمدند ناگاه از روی دشت گردی نمایان گردید که
هزار کس نمودار شد خبر به بهمن دادند که مژده باد تو را که اینک اسلم پسر ساسان بمدد تو آمده او را استقبال
نمود ببارگاه در آورد و طبل رزم زدند روز دیگر هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که بمیدان در آمد و مرد
طلب نمود اسلم بود که رستم از برزین رخصت گرفته سر راه براو گرفت پرسید چه کسی گفت مرا اسلم نام است پسر
ساسان که برزو او را کشته ام اینک آمدم انتقام پدر خود را از تو بخواهم هر دو بنیزه ور رفتند از نیزه
مراد حاصل نشد دست بعمود های گران زده چندان بر فرق یکدیگر زدند که دسته عمود ها خم گردید بعد از آن
دست بشمشیر ها کردند رستم گفت نیزه با زنبور اگر نه حمایت جبه عروس و ... زنبل کرده که تو سر
برده شمشیر را بدار زنده و تیغ را بر جانب اسلم انداخت اسلم سپر بر سر کشید که دم تیغ بر قبه سپر آمد که خورد
شد و شمشیر از قلاف کشیده حمله بر جانب رستم تبردار کرده او دلاور از عراضی گردن را بدم تیغ داده
خود دانسته خواست بر کله اش زند که رستم نامدار شمشیر کشید انگشتان بر بند دستش زد که دست اسلم
لمس گردید و تیغ از دستش بر زمین افتاد که در آن وقت از لشکر بر زمین بر آمد و بر طبع اسلم گران آمد
کمند را از کمر باز کرده بر گردن رستم افکند رستم نیز کمند در گردن او افکند هر دو جلوی اسبان
گردانیدند و قوت نمودند و کمند ها پاره شد بر هم دست انداختند تا شب شد هر دو از رزمگاه برگشتند
و وعده جنگ بفردا انداختند اسلم چون داخل بارگاه شد تعریف بسیار از دلاوری رستم نمود در طبع
سقلاب بد آمد گفت چون از دست تو کار بر نمی آید تعریف میکنی که او هم مثل تو دیوانه است
اسلم گفت ای ولد زنا او را رستم تبردار گویند که تنها خود را بر سپاه هزار کس زد و برزین را
از بند نجات داده چه جای آنکه چون تو ولد زنا با او برابری توانی کرد سقلاب را بد گوئی اسلم
در گردنت نهاده برخواسته پایه چندر را گرفته بر جانب اسلم افکند بر گوشه ابروی او آمد شکست
اسلم دست بخنجر کرده بر ران سقلاب زد که تا دسته نشست خواست دوباره زند که بهمن برخواسته
و خنجر از دست او بیرون آورده و ایشان را از هم جدا کرد اما اسلم رو به بهمن کرده که ای سرت در کار
نهاده بدین عقل پادشاهی میکنی و اکنون شهر شهد ... اگر غیرت نکنی و پادشاهی نمود تو را
دو باره کردم و از بارگاه بیرون آمد بهمن هزار کس خود را برداشته روانه اردوی برزین شد
خبر از برای برزین آوردند که اسلم قهر کرده به خدمت شما می آید فرمود تا او را استقبال کردند

باعزاز تمام بارگاه

باعزاز تمام ببارگاه آوردند برزین او را نوازش و مهربانی نمود مجلس بر روی او آراست که ناگاه
آواز طبل جنگ از اردوی بهمن بلند شد برزین فرمود تا جواب دادند چون روز شد دو سپاه صف کشیدند
اول کسی که بمیدان در آمد و مرد طلب نمود مرد بود که سقلاب نام داشت سر راه بر او گرفت بهم ضربها رزم
کردند مدعا حاصل نشد عاقبت سقلاب دست بساطور کرده چنان بر سر فرق زد که تا سینه اش در هم
شکافت آه از نهاد برزین بر آمد که رستم تبردار بمیدان آمد سر راه بر او گرفت از قهر تیغ آبدار حمله کرد
بر فرق سپرش زد که سپر را چون هلال دو پاره شکافته بر خود رسید شکافته عرقچین ... زره را ... شکافته تا
سرانه زین تیغ رسیده بر ران او آمد تا استخوان شکست ... در خاک غلطید در آن وقت سپاه
برگشتند برزین نیز بیاری رستم آمد جنگ مغلوبه شد بسیاری از روم کشته گردید که در آن وقت بر دوش جادو
... جادو بود که ... از دست ... گریخته بود با چهار هزار جادو که بیاری بهمن آمدند
و نمود تا طبل بازگشت زدند برزین ... برداشته او را بدخمه افراسیاب ... جادو را
باد جلوه او ... تا یک هفته ... او را بداشتند بعد از آن فرمود تا طبل رزم بنوازش در آوردند از
آن جانب نیز دوال بر طبل زدند چون روز شد هر دو سپاه صف آراستند که اسلم از برزین رخصت گرفته
بمیدان در آمد سقلاب طلب نمود ... بمیدان در آمد و سر راه بر اسلم گرفته
ضربها رزم کردند عاقبت ... بر آمدند ... مشغول شدند تا ... کردند که سقلاب سپر
اسلم گذاشت او را بر عقب ... فرود کشید که ... در آمد لشکر پهلوانی بر سرش انداخت
بعد از آن قوت نمود ... اسلم را از زمین برداشت و او را بر زمین زد و سر او را گوش تا گوش
بریده ... سپاه برزین برخواست رستم با سه هزار کس خود را بمیدان رسانید از آن جانب خاقان خود
بمیدان آمد جنگ مغلوبه شد از هر دو سپاه بسیار کشته شدند طبل بازگشت زدند هر دو لشکر به لشکرگاه
خود رفتند رستم تبردار نعش اسلم را بیرون آورد فرمود تا او را ... بردند ...
... بعد از آن طبل جنگ زدند روز دیگر هر دو سپاه صف آراستند ناگاه
گرد از میان کرد و دشت ... هزار کس نمودار شد و ... علم ... دیدند ...
... پیکر ... ماه پیکر ... چهار جوان ... که ...
... رسیدن تیمور و رزم کردن تقلاب با تیمور و کشتن تقلاب تیمور را

اون ها هر صف کشیدند و اون مرد مانند سعید بمیدان در آمد و رو بجانب سپاه برزین کرد و طلب نمود با کشت
بمیدان در آمد سر راه برو گرفت اون دلاور نیزه را عصا وار بر پشت او نوزد که هر دو پای او از رکاب خالی شد و بر زمین
افتاد گفت ببرد برزین را بگو بیاید تا نوکشت باز کرد دید احوال او باز گفت آزربانو بمیدان در آمد چون نیک نظر کرد
بعد از زمانی تمور را بدید نشناخت خواست از زین پیاده شود که تمور او را بروح رستم سوگند داد که هیچ مگو
که میخواهم دلاوری برزین را تماشا کنم اگر برسید چرا جواب نکردی بگو گفت نی باز نان [illegible] آزربانو
برگشت تمور برزین را طلب نمود برزین از اعراض نهیب بخواب داده بمیدان در آمد تمور گفت تو مغفر دیو سفید
بر سر بگذاری و خفتان بر بیان پوشیده و جانشین رستم هستی چرا خود بمیدان نمی آئی زنان را بمیدان
میفرستی برزین گفت ای خیره سر همین دم سزای تو را در کنار نهم اول بگو چه نام داری تمور گفت نام
من در دم شمشیر منست هر دو نیزه ور در آمدند تا سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد
بعد از آن دست به دسته عمود کردند چندان بر فرق سر هم کوفتند که دسته عمود ها خم گردید دست به تیغ آبدار
کردند بر ترک و تارک هم زدند که شمشیرها چون اره شد از ضرب ها مراد حاصل نشد از مرکبان پیاده
شدند بکشتی مشغول شدند تا عصر تلاش کردند هیچکدام بر هم ظفر نیافتند آزربانو [illegible] بمیدان
در آمد گفت ای دلاور بدان که این جوان پسر عم توست تمور این را شنید آه از نهاد او برآمد گفت
دست از کمر تمور برداشت و در بر او افتاد تمور [illegible] برزین را بوسید و او [illegible] دیگر برزین
در یافتند برزین پرسید که این کیانند تمور گفت [illegible] شهریار [illegible]
رستم این زمان و این دو [illegible] [illegible] دلاوران ایران [illegible]
[illegible] برکشیدند و از فراق پهلوانان که مرده بودند گریه بسیار کردند بعد از آن ببارگاه [illegible]
در آمدند از برزین دست تمور را گرفته گفت ای ابن عم این صندلی رستم تعلق بتو دارد تمور قبول نکرده
عاقبت هر دو بر روی صندلی نشستند مجلس آراستند که از سپاه بهمن آواز طبل بلند شد برزین فرمود
جواب دادند روز دیگر صف ها بسته شد اول کسی که بمیدان در آمد سقلاب [illegible] بمیدان در آمد مرد
طلب نمود با نوکشت رفت زخمدار شد سپاه بهمن از جا در آمدند برزین با سرداران حرکت نمودند
جنگ مغلوبه شد بسیار از هر دو سپاه کشته گردید شب شد دست از جنگ برداشتند روز دیگر باز
صف ها بسته شد سقلاب بمیدان آمده مرد طلب نمود که تمور شیر دل کلرنگ را [illegible] برزو

[illegible]

برزو جلو اسب او را گرفته که ای جان برادر فدایت شوم بگذار تا من بمیدان بروم سقلاب که خدای کی باشد
که تو با او رزم کنی تمور قبول نکرد برزین چون بدید گفت ای پسر عم تو را دیشب خواب پریشان دیده ام
بگذار تا کسی دیگر رود تمور گفت ای فرزند بروح روان برزو یا سقلاب را بسزای خود میرسانم یا ریش خود را
بخون رنگین میسازم و نهیب بگلرنگ داده داخل میدان شد و سر راه بر سقلاب گرفت هر دو نیزه ور
در آمدند تا نیزه ختم شد سقلاب عمود را از قرپوس زین کشیده بر جانب تمور حواله نمود پهلوان سپر بر سر کشید
آن چنان کوفت بر قبه سپرش که درد بر دلش پیچید و ضرب عمود جانبخش بخاطرش آمد آب از چشم او سرازیر
شد [illegible] و سیم از آن محکم تر [illegible] جانب مردی و دلاوری نمود [illegible] در بازو و [illegible] جبین [illegible]
نیاورده دست نمود [illegible] گرفته سقلاب سپر بر سر کشید [illegible] بر قبه سپرش زد که فیل [illegible] در ده [illegible]
از پیش و دو بار از عقب رفت [illegible] فیل بر آمد [illegible] ناگاه خشتی نموده تیغ از [illegible]
خواست کلرنگ [illegible] که تمور خود را بر [illegible] گرفت [illegible] برهم چسپیدند تا عصر تلاش کردند تمور
با خود گفت تا کی با این عادی تلاش کنم و سر بر حقه [illegible] او را برداشت [illegible] قدم بعقب
[illegible] مثل [illegible] بر زانو در آمد خواست او را بردارد که از سینه [illegible] جهار آینه تمور [illegible] حلقه
زره سقلاب [illegible] که خود را خلاص کند که سکندری خورده بر روی افتاد سقلاب [illegible] جان
فرصت یافته خنجر از غلاف کشیده [illegible] بر پشت تمور زد که نیم زرع از روی سینه او نمایان گشت [illegible]
جوانمردی کشته شد [illegible] بر خواست متوجه اردوی خود شد آذر برزین با شهریاران و سرداران ایران و دلیران
تمور چون این حال را بدیدند گریبان پاره کردند و خاک بر سر ریختند و فوقات عظیمی بلند کردند بمیدان در آمدند
نعش تمور را ببارگاه بردند تمور چشم باز نمود و اشارت بشهریار و فرزندان خود کرده [illegible] دنیا [illegible]
در بستن هر که آمد باید رفت [illegible] جان دادید باید خدمت برزین را بکنید و جان بجان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون
[illegible] و غلغله از بارگاه [illegible] برزین امر فرمود تا نعش او را بمشک و گلاب شستند و بدخمه نهادند بعد از آن
تمام شاهان و شهریاران سیاه پوشیدند تا یک هفته جنگ نشد روز هشتم برزین امر فرمود تا دوال بر طبل
زدند گفت بروح رستم قسم تا کین تمور را نگیرم قرار ندارم شهریار گفت باید [illegible] این خدمت را [illegible] بعد از
برزین قبول نکرد تا روز دیگر [illegible] دو سپاه صف کشیدند که برزین از اعراض نهیب بخواب داده بمیدان در آمد
سقلاب [illegible] را طلب نمود و او [illegible] بمیدان آمد خواست که با برزین گردش کند برزین تیغ از [illegible]

بروفش زد که با برکب کهار پاره شد یکی و دیگر کشته شد تا نهصد و پنجاه نفر از سرداران روم
و ردیت برزین کشته شدند که درین وقت سقلاب علی و طیلک بر کله فیل آتشبار کردانیده
بمیدان درآمد برزین چون سقلاب را بدید خوشحال شد از عراب پیاده شد دانی ببر بیان را
بر کمر استوار نمود و دنباله تا داع ابرو کشیده و شمشیر بر بالا ها از کمر کشیده بر هر دو دست فیل
که قلم کرد دید سقلاب فیل در غلطید سراسیمه بر حسب داغ زره را بر کمر استوار کرد و آمد و بر جانب
برزین دوید هر ده بزرگ پهلوان هم رسیدند و تیلاوش درآمدند عاقبت برزین او را بر رفعت وا باید
و فرو کشید که ید دکنده زانو درآمد بعد از آن مدارا با کرده قد و قامت عاد را بر سر دست بلند
ساخته افکنان برزمین زد که پیکرش نرم شد و از غضب بیک دست زنخ او را و بدست دیگر
عقب سر او را گرفته قوت کرده سر عاد را چون سر گنجشک از قلعه بدن جدا کرد و سر او را برداشته
بپای علم خود آورد و سپاه بهمن چون مار بر هم پیچیده و نعش عاد را برآتش زدند و آن شب گذشت
روز دیگر بازان دو سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که بمیدان درآمد رستم تبردار بود و مرد طلب نمود دیو شش
بمیدان درآمد سر راه بر رستم گرفت هر دو بنیزه درآمدند که دیوک دار شمشاد را برداشته خواست بر سر رستم زند که انداز و
کمر زنجیر دیو را گرفته از زمین برداشت و بر زمین زد که پیکرش نرم کرد بدو سر او را بریده پیش از برزین آورد که سپاه اهریمن
و جادویان و دیوان از جا درآمدند آذر برزین نیز از جا درآمد بکش بکش در سپاه جادویان افتند بیکدم انبار را پراکنده کردند
چنانکه کسی جنگی بدان عظمت و هولناکی ندیده بود افراسیاب سپاه را چون تومار بر هم پیچیدند و شکست دادند در عرض راه
برزین به بردوشی جادو رسید تیغی بر فرق او نواخت که دوپاره عدل شد و نریمان نیز بسر جادو برخورد او را از پشت
بام ضیغم و فرگاه را گذاشته رو در بیابان نهاد بدر رفت باندک مدتی بپاری رسیدند آذر برزین نیز بیک هفته در آنجا
بود انجا را تمشیت داده پیش خانه بجانب ایران زد بعد از چند گاه به بغداد رسید خبر کابلی را پرسید گفتند بپاری
رفته برزین متوجه پاری شد دور تا دور قلعه را چون نگین انگشتر فرو بست تا مدت یکسال بد در قلعه بود نتوانست
رخنه در قلعه انداز دکار بر مردم قلعه تنگ شد عاقبت خاقان چینی شمشیر در گردن انداخته پیش برزین آمد
او را استقبال نمود و به بارگاه درآورد گفت تا شمشیر از گردن خاقان بردارید خاقان گفت ای دلاور دوران
واری یادگار جهان پهلوان ایران یک التماس دارم با التماس مرا قبول کن با بفرما مرا گردن بزنند برزین
گفت بگو خاقان گفت بروح رستم زال سوگند بخور تا جهت خود را بگویم برزین سوگند خورد خاقان گفت

الهی بار الهی

این بار دو التماس دارم هر کدام قبول فرمائی برزین گفت بیان فرما غفور گفت بهم که رستم و کردان اسفندیار
و ملتمس اینست از سر تقصیرات بهمن درگذری هر چند که با جد بد کرده و لشکر خود را شکسته و بدنام
بجهت خود هم در دنیا و هم در آخرت گذاشته جد ما با و شاهان تسلط که داشته باز آن و نباه
او نهاد بوده مقدمه رستم و اسفندیار تقدیر چنین شده حد این یکی و یکی دیگر اگر قبول نمی فرمائید
بفرمائید تا گردن بنده و شاهزاده کاتر از تنه و ما را در دخمه تهمتن و شاهنشاه رو سپید جهان سوز
بگذارند و هر کدام اختیار بفرمائید بجز میباشید برزین چون سخنان وی شنید گفت ای شهریار
این کاری که شاه میفرمائید تکلیف شاقست کاری که بهمن با اولاد رستم کرده من بر زبان
اما چه کنم تو به این وزیر بر سر پا ایستاده شده بخاطر تو از سر تقصیر بهمن گذشتم و تیغ بر او
حرام کرده ام قیصر خالت های برزین را به ... برزین نگذاشت و ما هر چه ... داریم غرض از کار که
بر خالت ... بهمن ... شمشیر ... بهمن انداخته ... برزین ... برزین بر خالت شمشیر از کمر بهمن ... باره
قسم ... تیغ ... گره عیش ... بهمن برادر آنند اولاد رستم ... برزین ... طور ...
پیوسته ... و ... درسم ... خورشید ... جمشید و کرسی ... و جمهور ... و فریدون ... از
همه ... جاماسپ ... و جاماسپ ... اسفندیار ... و ... برزین ...
گفت ... جاماسپ ... اولاد رستم ... لفت ... زاده
... معلوم شد که تو در ج...
هلی ... برزین گفت ... تا یکهفته مجلس
و بنیک و جانب داری و رعایت ما کوتاهی نکردید جاماسپ مجلس بر روی ایشان بیاراست ... بر تخت
بر روی ایشان بیاراست بعد از آن ببارگاه بهمن آمدند برزین با وی بهمن را گرفته بر تخت ... قرار گرفتند ...
... قرار گرفته بنی عمها هر کدام بر چند ...
زن

443

پادشاه فارسی و بندرات کرد و بد برزین با گردان بایزد و داد شاه در سه منزل اوها بدرقه نمودند بزدو داد شاه
دست بگردن انها در آورده همدیگر را وداع نمودند گردان ببار کافر اکرفته که رعایای فارس فریاد بر آورند
برزین احوال پرسید گفتند در ولایت ما اژدهای بهم رسیده که در یک نفس سنگ ادم و حیوانها بدم میکشد
اگر بداد ما نرسی نه ادم و نه حیوانات باقی نخواهد ماند بهمن باز برزین متوجه جنگ اژدها شدند چون نزدیک
غار رسیدند برزین نعره کشید اژدها چون لخته کوهی سر برداشته قلاب نفس کشیده بهمن را
در ربود برزین دست بقبضه تیغ در اورده چون نام خنجر مند دلیر ازان شان نمیدانستند اکنون سر
نهاد برزین گفت من از عار شاه نمیترسم اگر همراه بنده نباید بهرام اگر ملک تنها برده
سپر بر پنجه در آورده نزدیک اژدها شد برزین صبر کرد تا اژدها بهمن را فرو برد دست به قبضه
تیغ برده بر کمر اژدها زد که با بهمن بچهار پاره کرد و بهمن تیغ در خاک نشست بهمن تیغ
از خاک بیرون آورده بوسه داد و این ابیات را بخواند چه اژدر بخون شه نامور شه نامور بام
بخون پدر چه اژدر بخون شهنشاه نو شهنشه بخون فلامرز گو گردان و گردن کشان و شاهان و شهر
پاهان بر دست و بازوی او آفرین کردند بعد از ان نعش دو پاره بهمن را از دهن اژدها بیرون آوردند
غسل و کفن کرده با داب شاهانه تابوت اوها بر دوش برزین با اولاد رستم و ما بقی گردان سر و پا
برهنه بدخمه آوردند برزین بدست خود اوها در دخمه گذاشت و بقعه اوها از زر سرخ خالص بنا کرد
و شش ماه تعزیه داری کردند برزین با اولاد رستم متوجه سیستان شدند و بخدمت زال آمدند دست او
بوسه دادند و سالهای چند بعزت گرزها شیدند و از هر ولایت باج و خراج بجهت انها میاوردند و بیچ
پادشاه اطاعت نکردند تا انکه دنیای فانیها وداع نمودند در پهلوی رستم و اولاد رستم در دخمها سکنی نمودند و
چیزی که در دنیا بجهت انها باقی ماند و السلام بتاریخ ۳ ذیحجه ۱۲۹۲

لعنت بکسی که قول ... نکند

صد سگ ... زنند